داستان‌های سربازی

امین معظمی

۹۹-۱۳۹۸

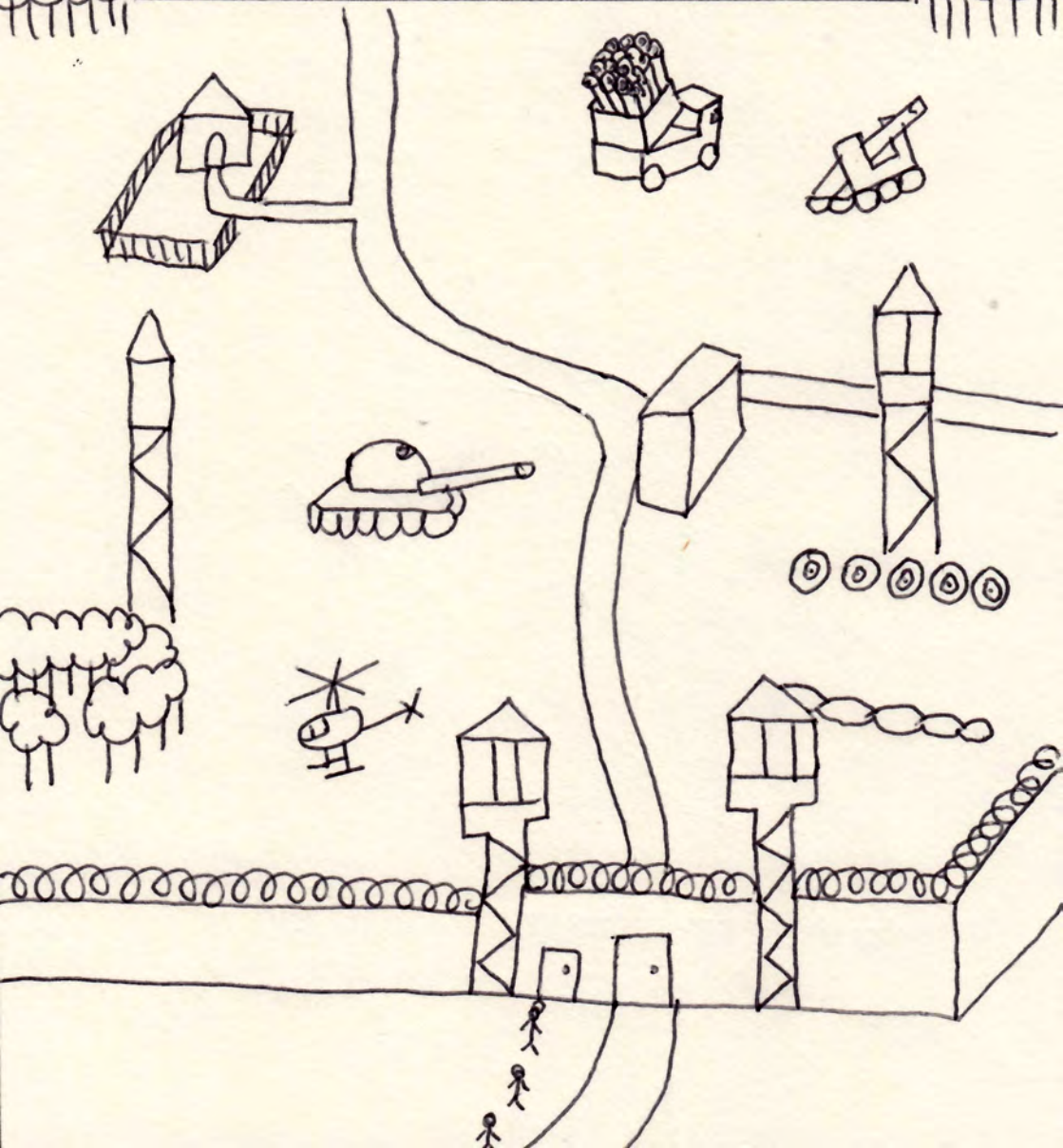

تقدیم به سه کس :

سرباز

رندوس

سی کس

وقتی سربازبودم وقت زیادی برای فکر کردن
داشتم. گاهی به داستان هایم فکر می کردم. برای
فرار از ملالت و کثافت «حال» عالی بود.
بعد هروقت که بیکار بودم و کسی بالای سرم
نبود روی کاغذهای کوچک داستان ها را
تصویر سازی می کردم. و خیلی پیش می آمد که
یک داستان چند روز طول بکشد. برای همین
بعضی ها احتمالاً کمی منقطع هستند.
امیدوارم از این داستان ها لذت ببرید.

امین

فهرست

سرباز و کارت تلفن ۱

سرباز و قدرت ذهن ۴۱

سرباز و درخت کاج ۸۳

سرباز و سال تحویل ۱۳۲

سیرک تعطیل ۱۷۵

نقاش و کلاغ سیاه ۲۲۵

سرباز و دزدی از خانه ۲۶۴

مهمان ناخوانده ۳۰۴

سرباز و کارت تلفن

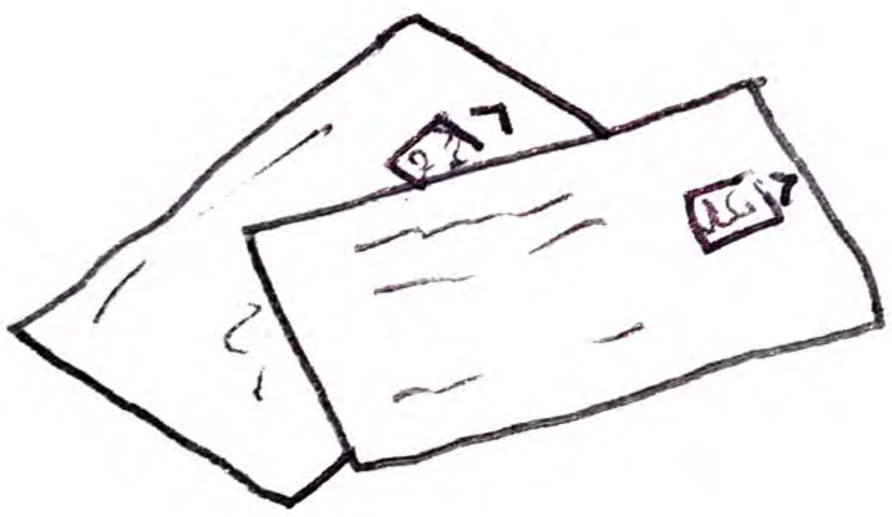



پسری بود که درسش تمام شده بود
و حالا باید می‌رفت سربازی



وقتی موعد اعزامش فرا رسید
وسایلش را جمع کرد

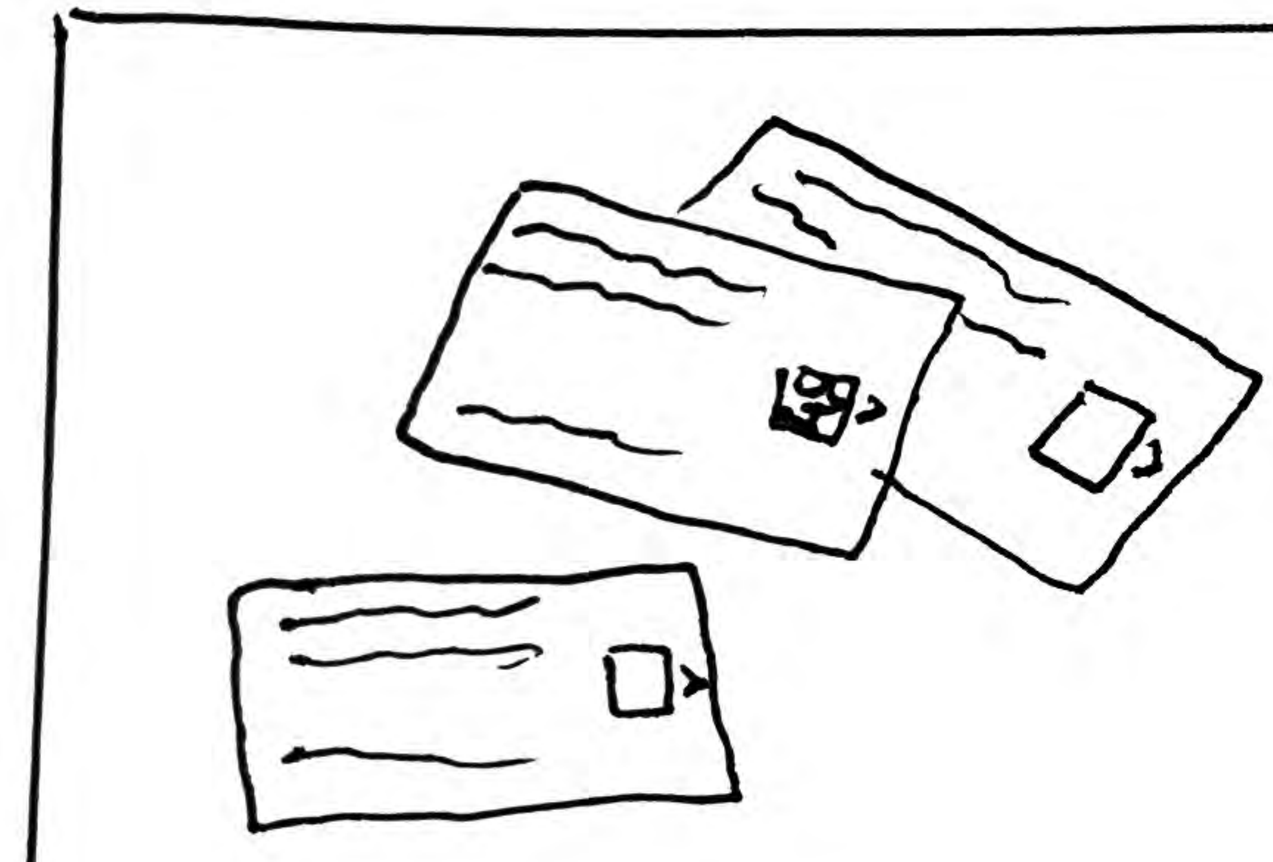

و ده ؛ کارت تلفن با خودش
برد تا به دوستانش زنگ بزند

به محض این که از دژبانی رد شد...

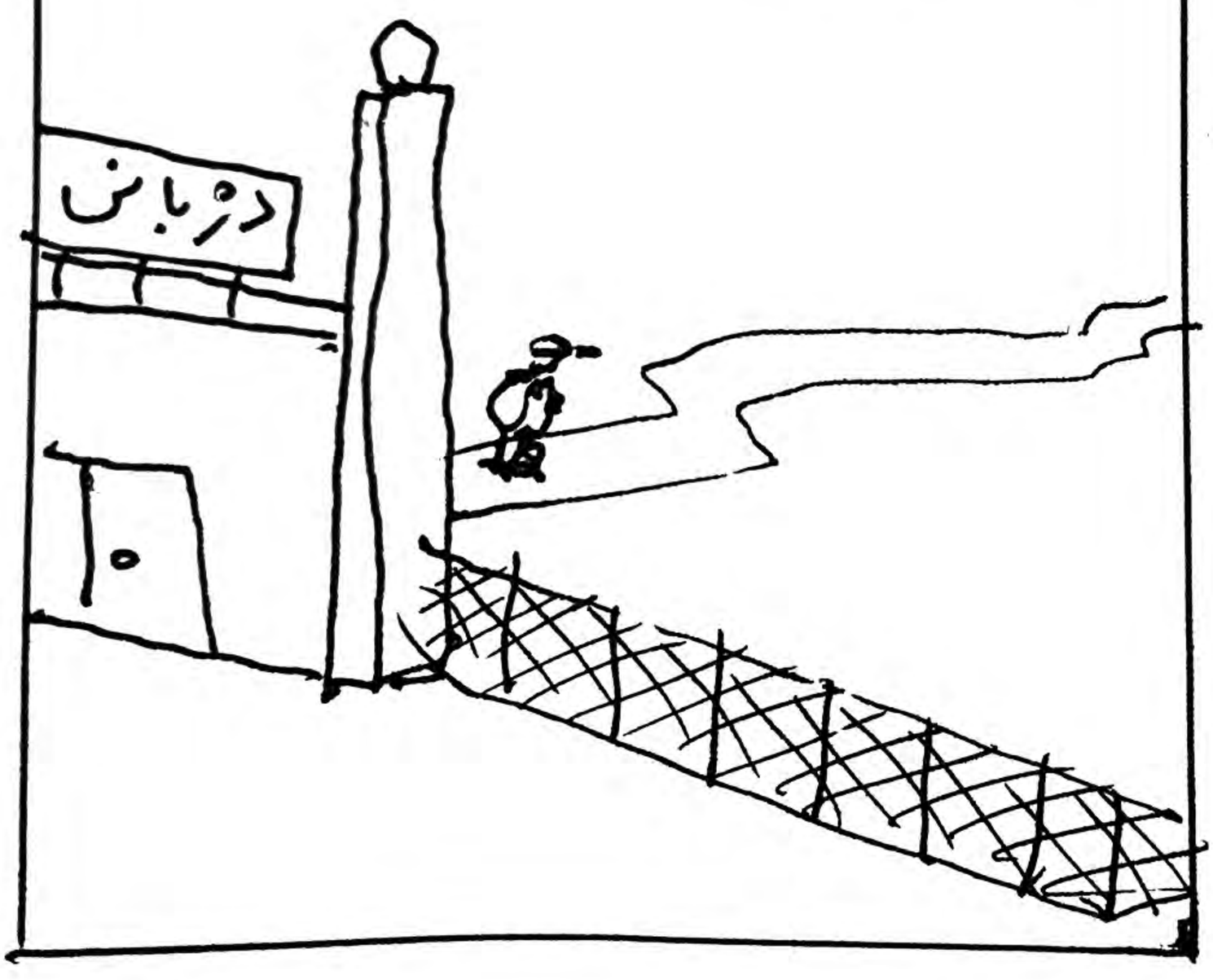

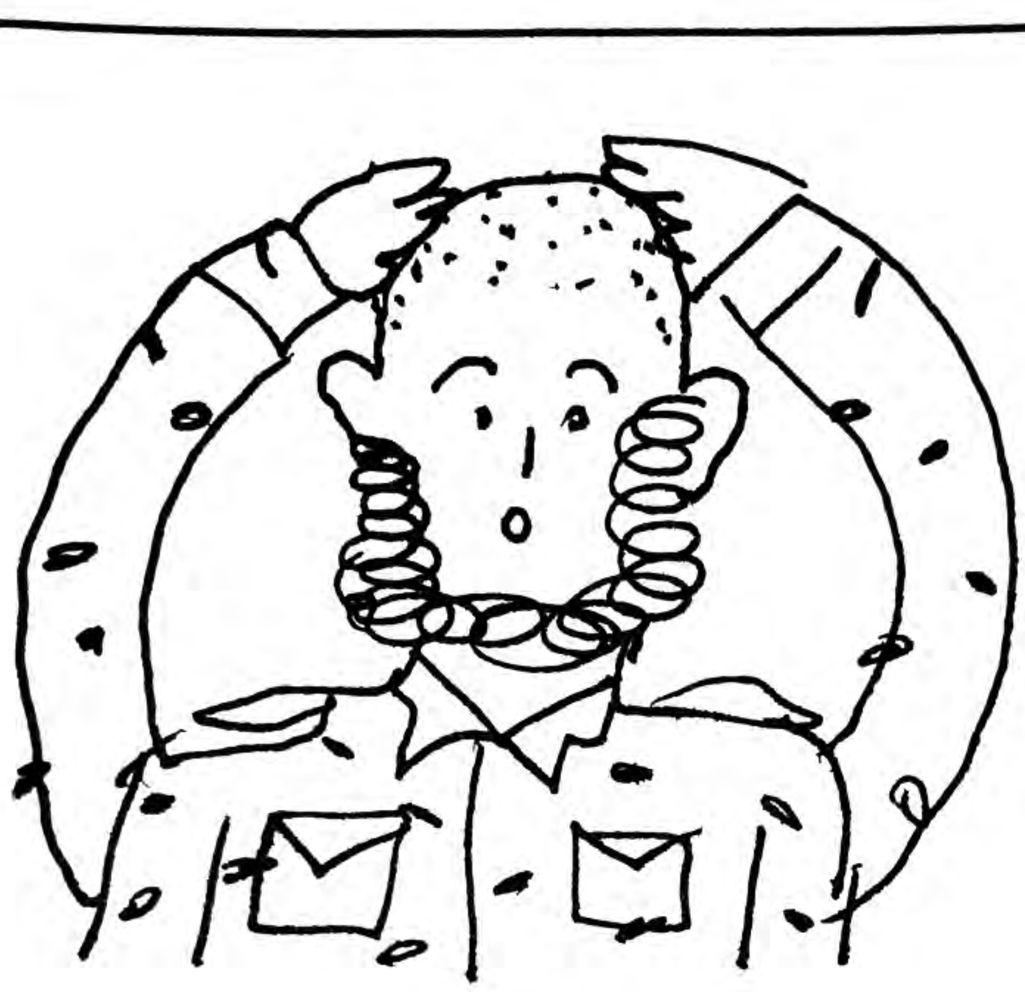

فهمید هیچ شماره تلفنی با خودش
نیاورده! و حالا نمی دانست چه کند.

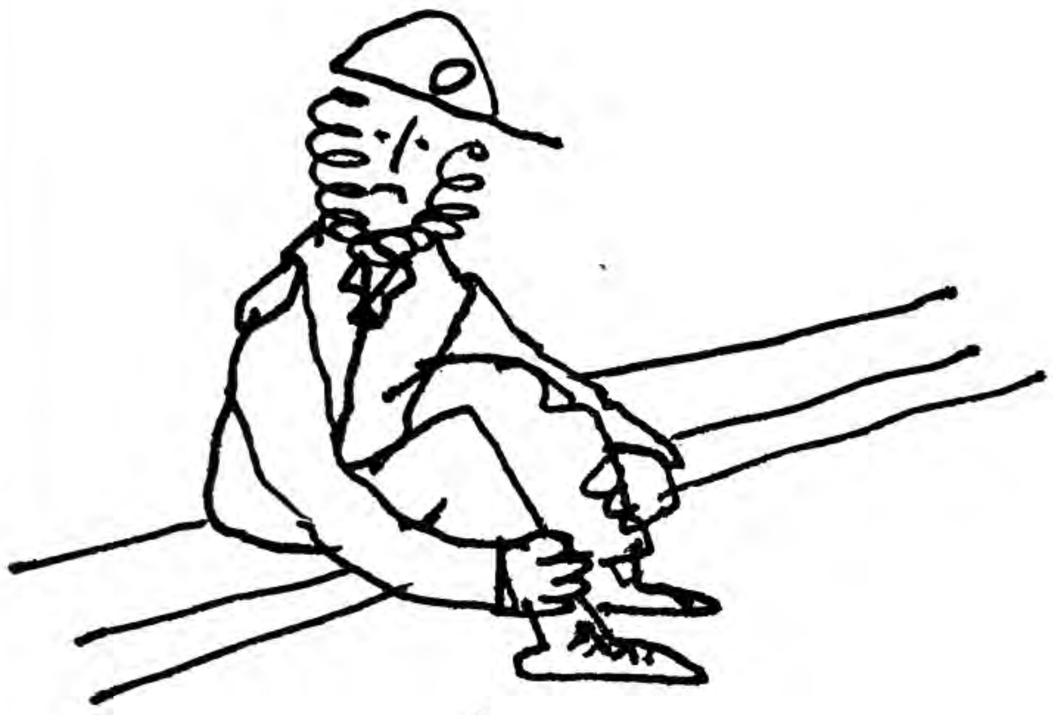

چند روز گذشت و واقعاً دلش
برای خانواده و دوستانش تنگ شده بود.

تا یک ماه نمی‌توانست از پادگان
خارج شود



پس باید چاره‌ای می‌کرد.

یک روز کارت تلفن‌ها پیش را برداشت

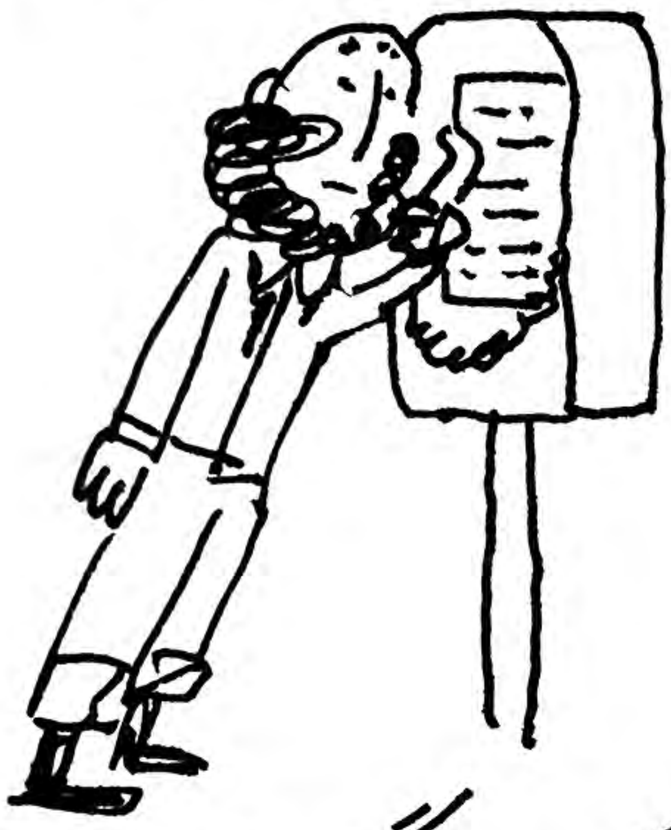

و شروع کرد زنگ زدن به شماره‌های
شانسی و رندوم

به هرکس که تلفن را جواب می داد خودش
را معرفی می کرد و می گفت:

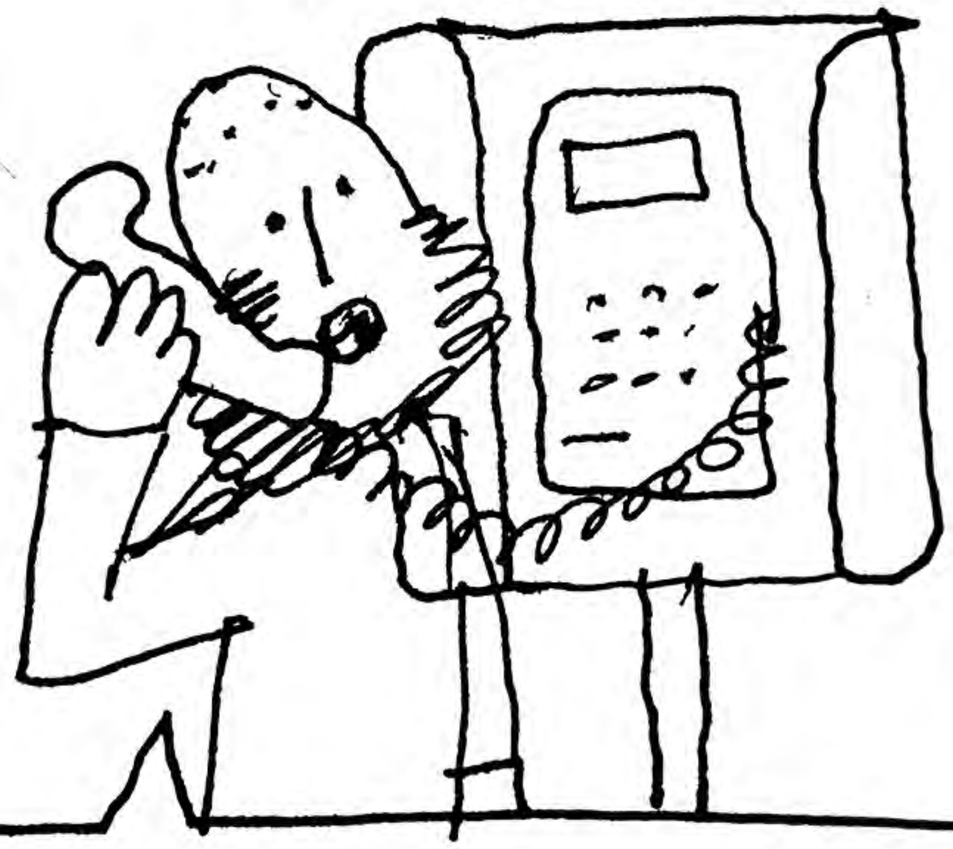

ببخشید! شما من را می شناسید؟

همه تعجب می کردند و فکر می کردند یارو
دیوانه ست.

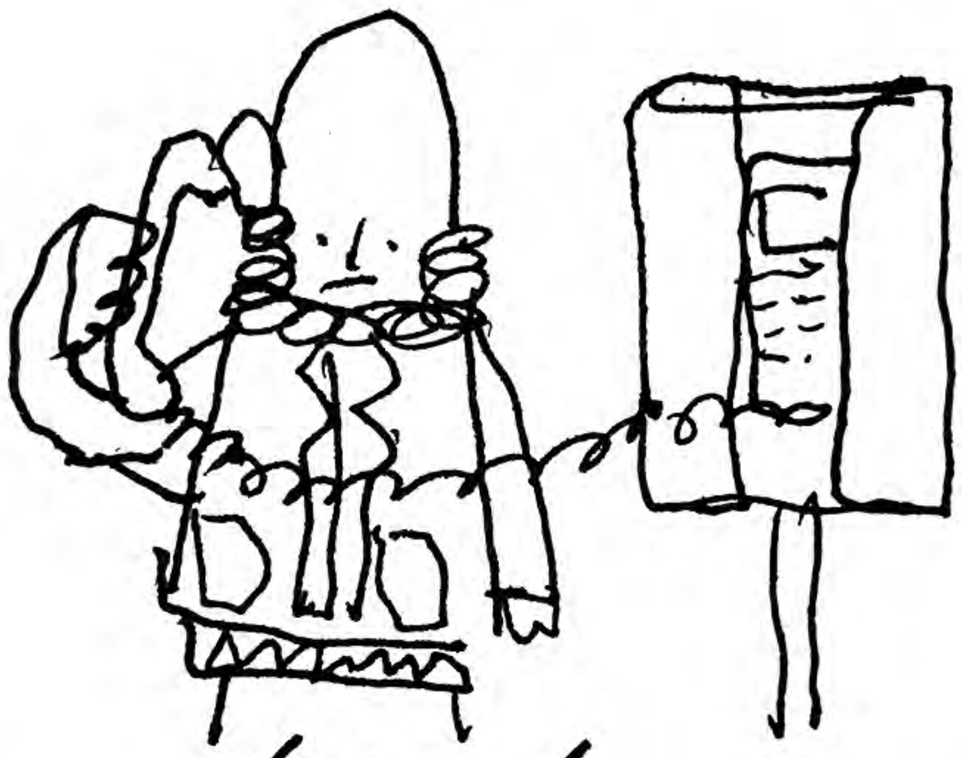

ولی نمی دانستند که سرباز کره درد است.

تا این که یک شب وقتی خودش را
معرفی کرد، طرف پشت تلفن او را
شناخت

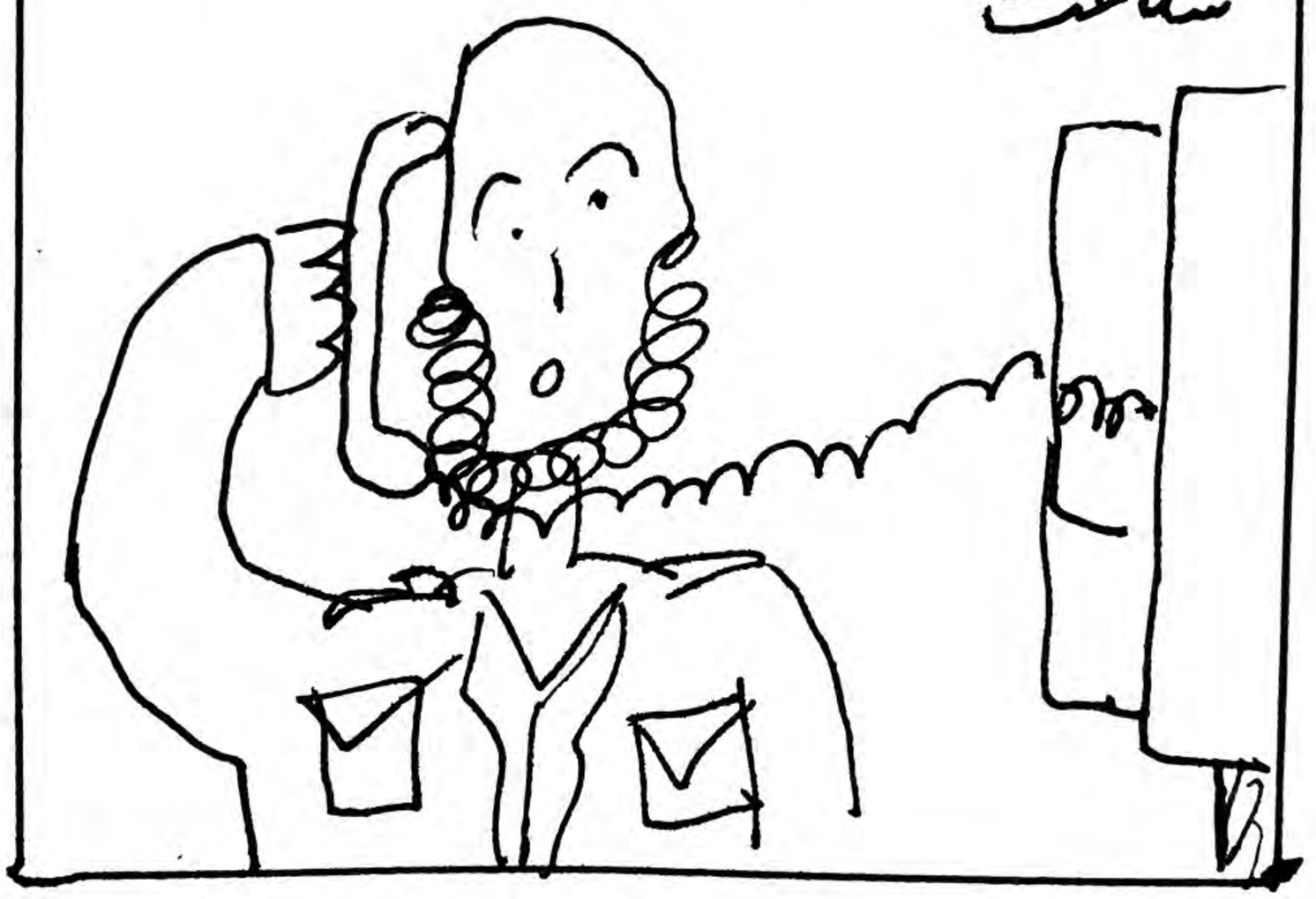

اسمرو فامیل فرد پشت تلفن دقیقاً با اسمرو
فامیل سرباز یکی بود!

همچنین نام پدر، مادر، تاریخ تولد، محل تولد
کد ملی و سایر مشخصات !!

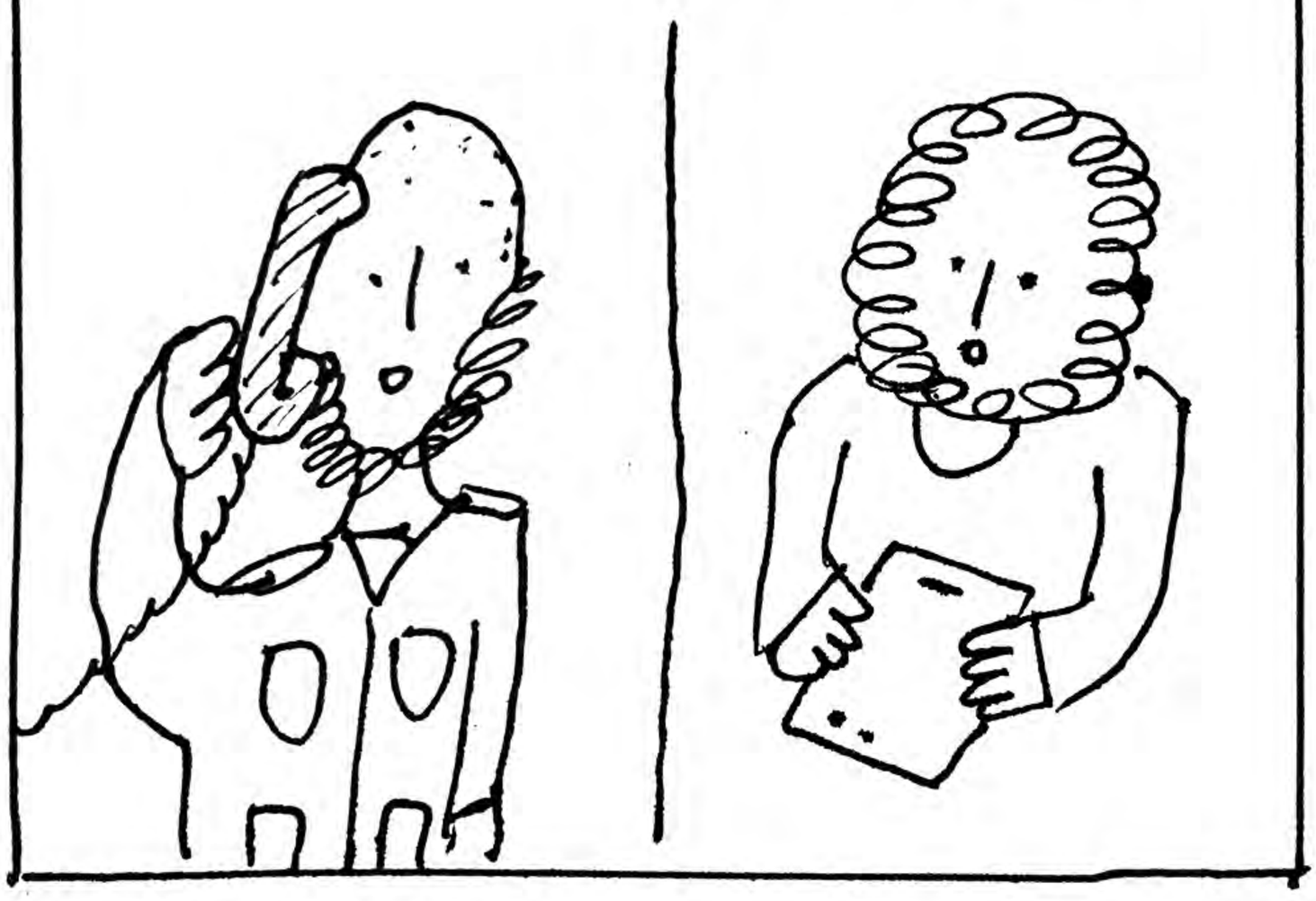

سرباز پرسید :

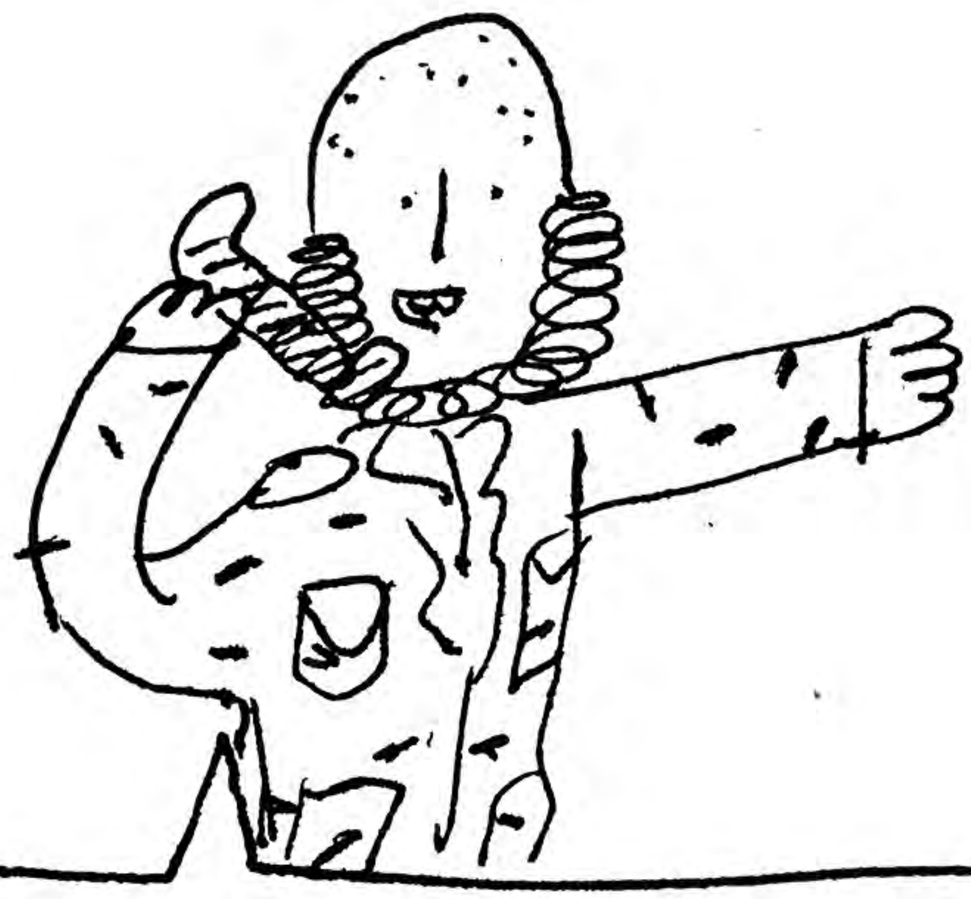

بخشید آن جا چه تاریخی ست ؟

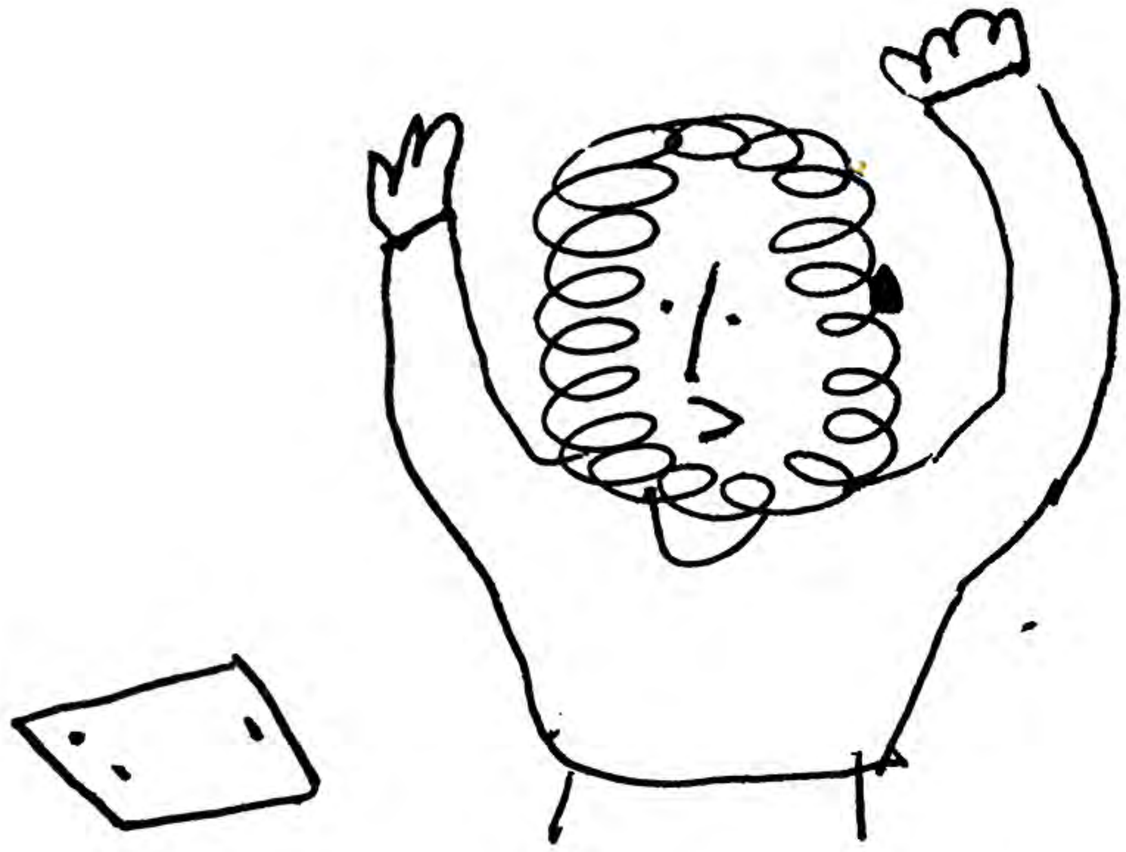

سالی که فرد پشت تلفن در آن زندگی
می کرد مربوط به ۲۰ سال بعد بود.

یعنی سرباز داشت با آینده ی خودش
تلفنی صحبت می کرد.

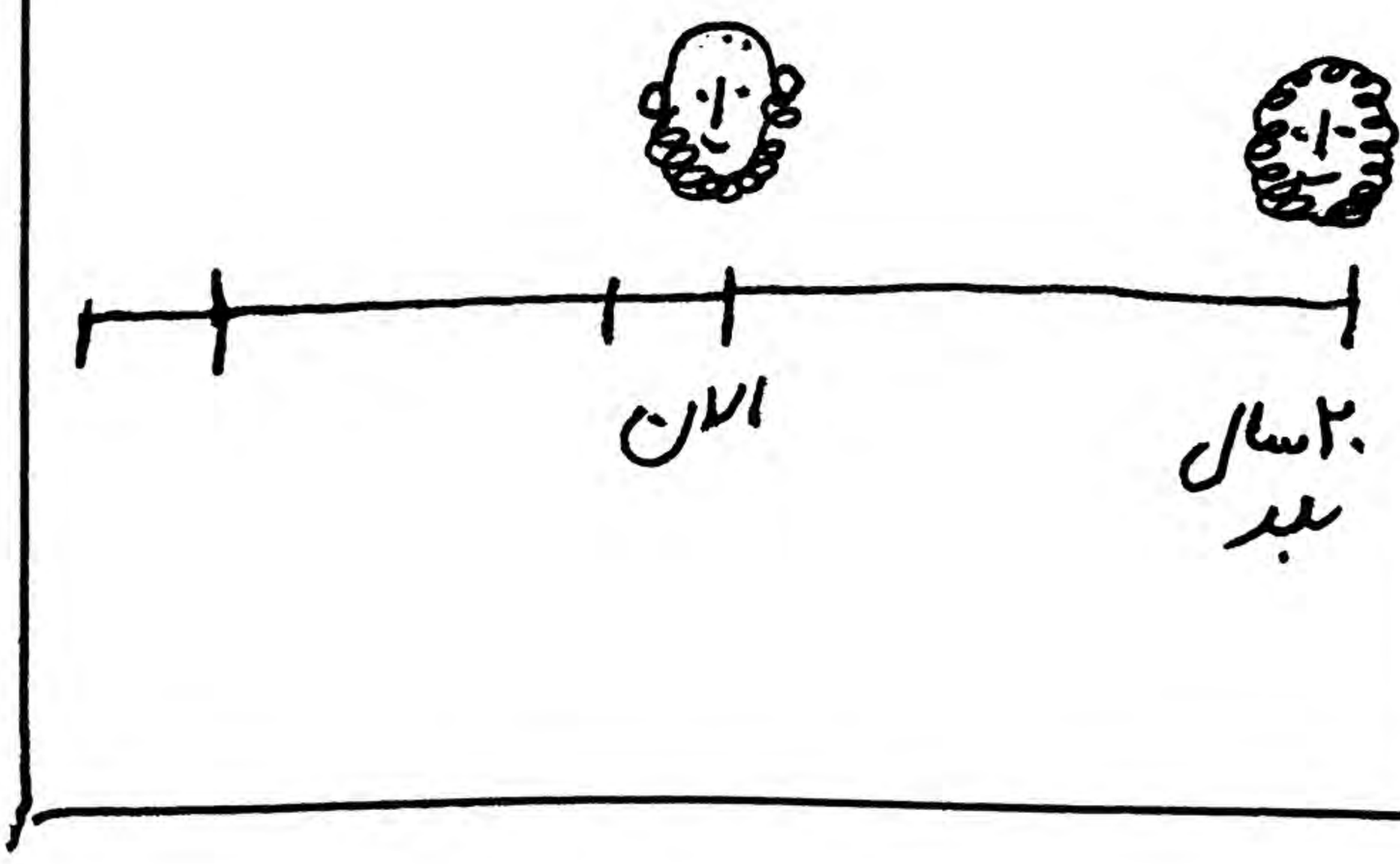

بعد از چاق سلامتی با خودش در آینده،
سرباز پرسید:

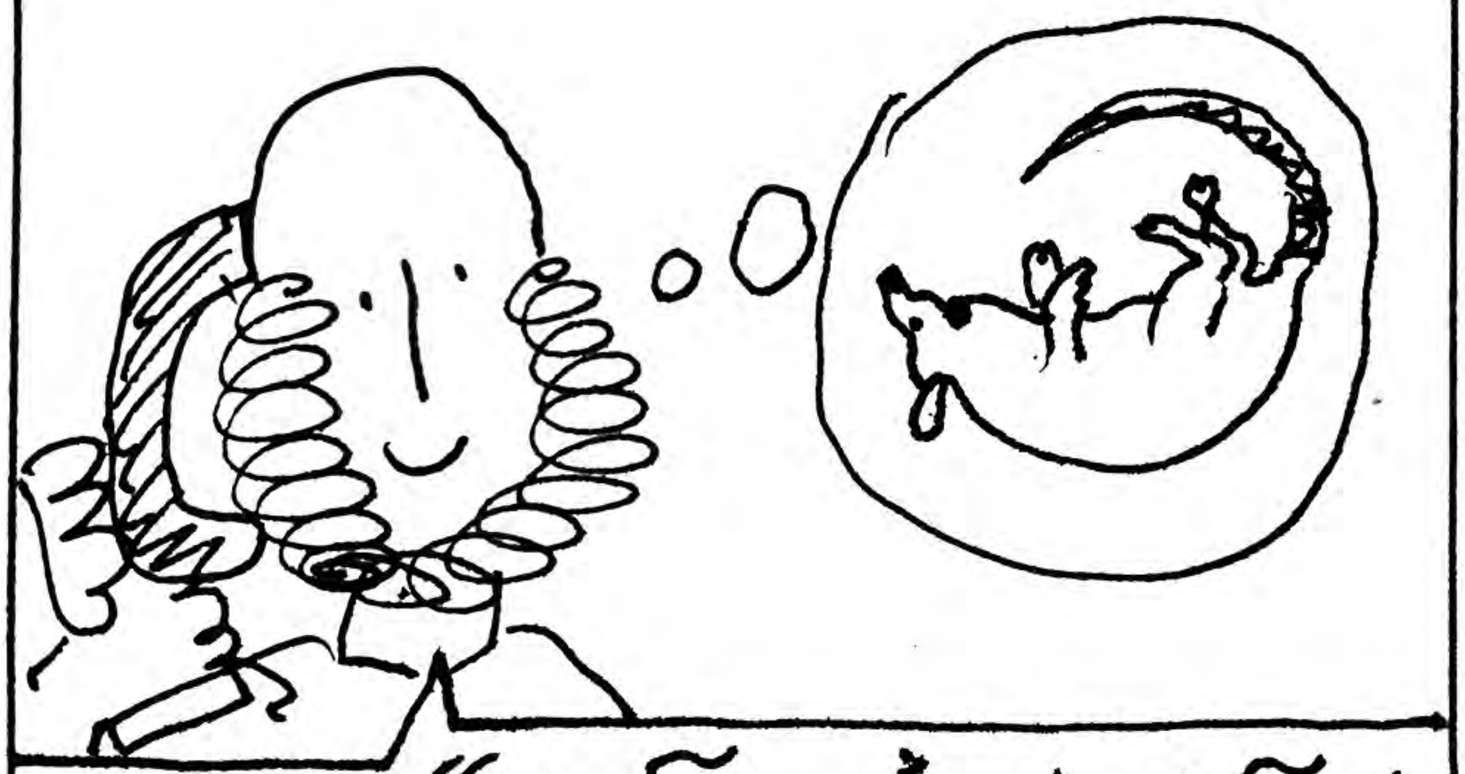

ای آینده! موشی در آسایشگاه داریم که
اگر کسی آن را بگیرد مرحفی تشویق دارد.

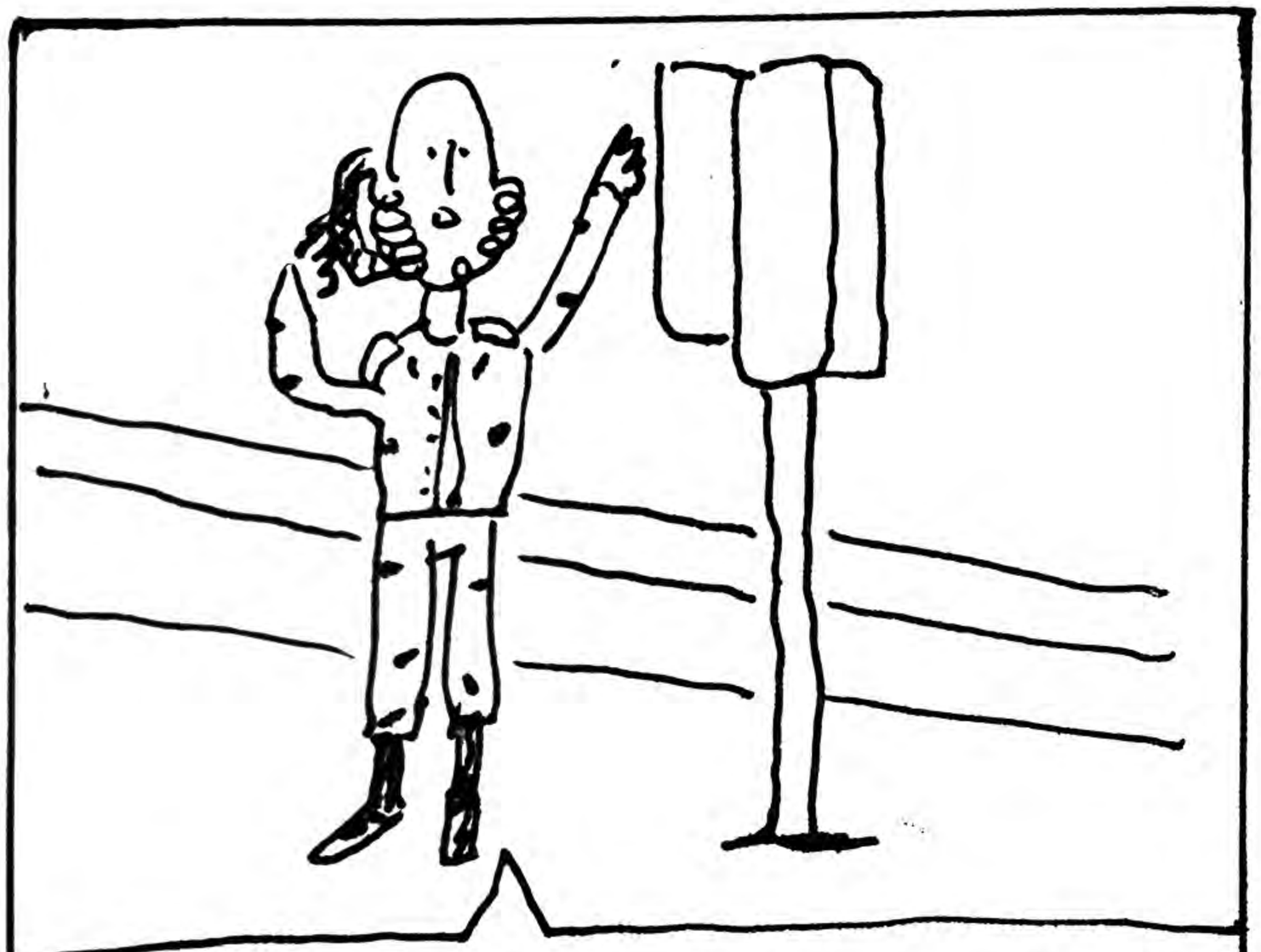

آیا تو می دانی لانه‌ی این موش
کجاست؟

خود آینده اش گفت:

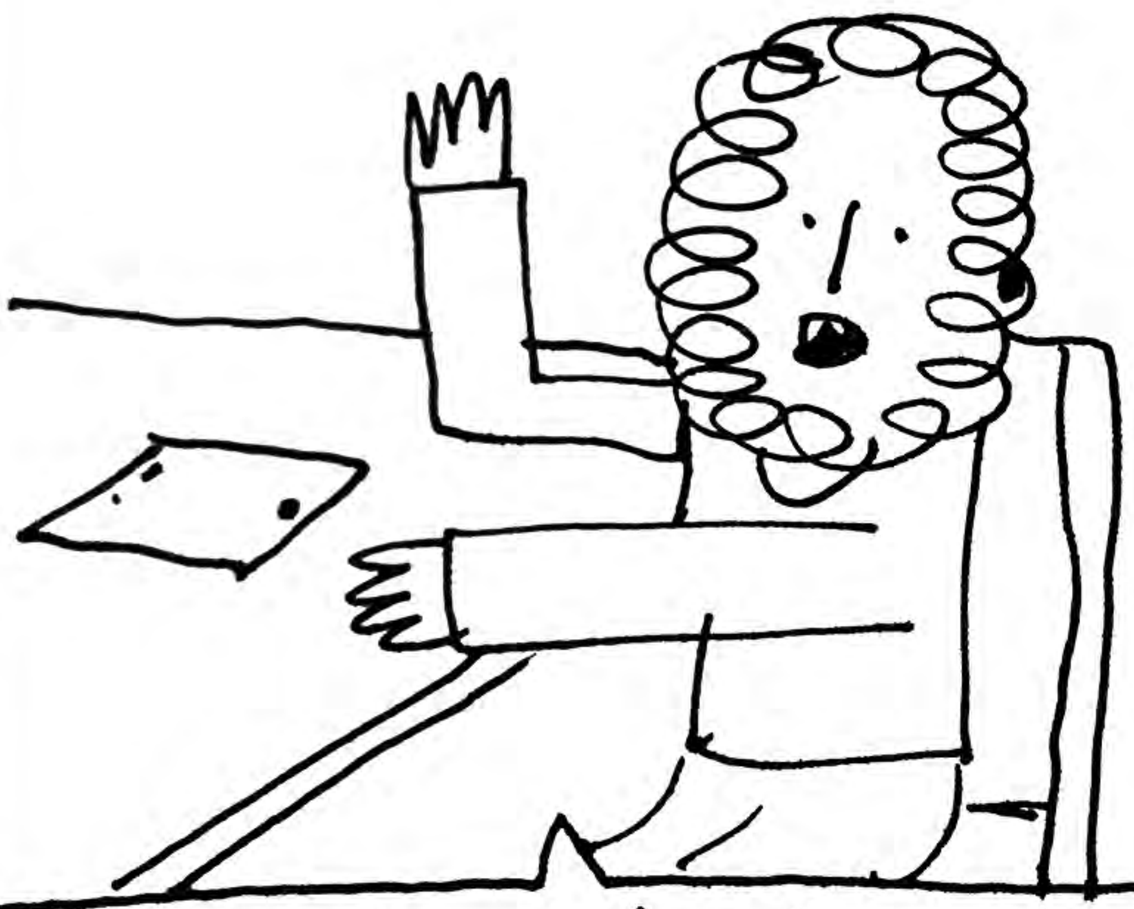

یادم نیست ولی صبر کن دفتر خاطرات
سربازی ام را چک کنم.

او دفتر خاطراتش را نگاه کرد و گفت:



ردیف اول زیر تخت ۹۴ لانه دارد.



سرباز شب بعد آن جا کمین کرد و موش
را گرفت.

سپس موش را به فرمانده تحویل داد و
یک روز مرخصی گرفت.



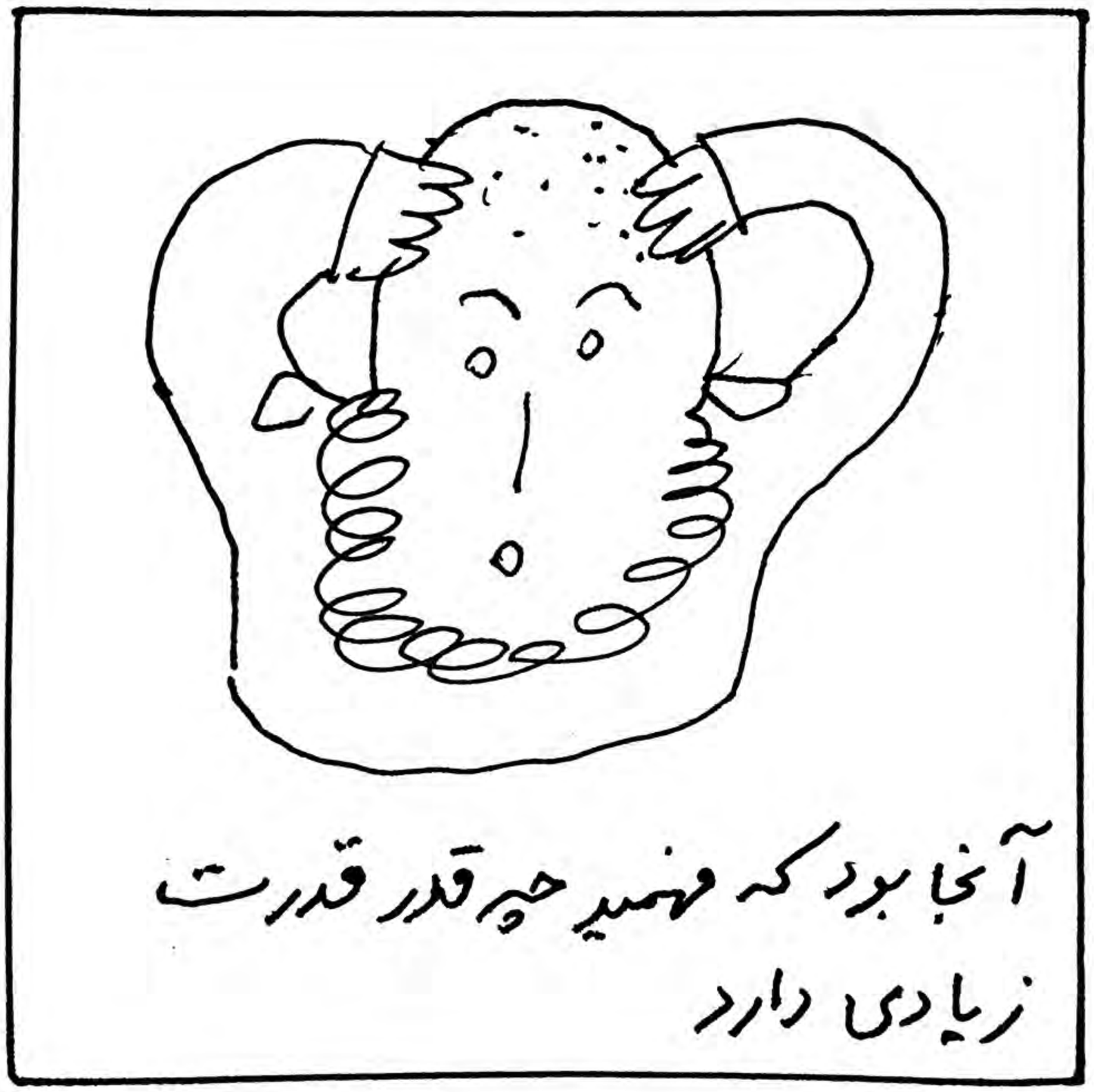

آنجا بود که فهمید چه قدر قدرت
زیادی دارد

هر وقت می خواست کارت تلفن را
برمی داشت و به خود آینده‌اش زنگ
می زد.



و اطلاعات می گرفت.

پست های نگهبانی را پیشگوئی می کرد



ولز قبل به سربازها می گفت

آن هایی که پست داشتند روز قبل
بیشتر می خوابیدند و کمتر خسته می شدند.

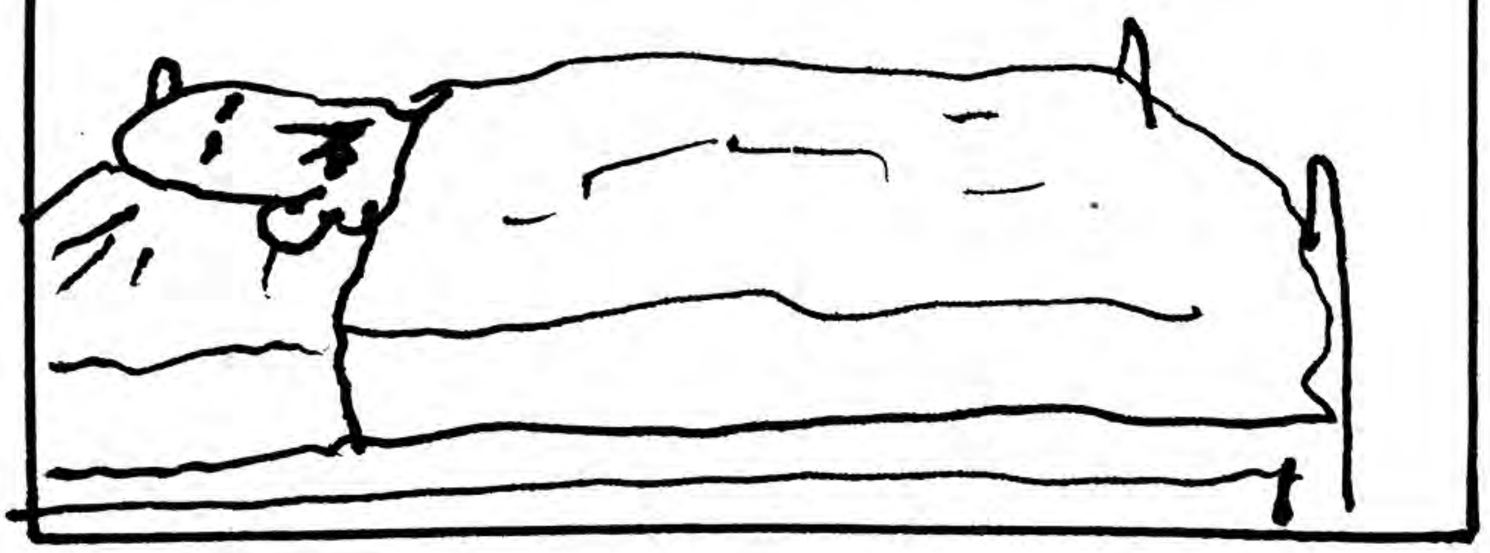

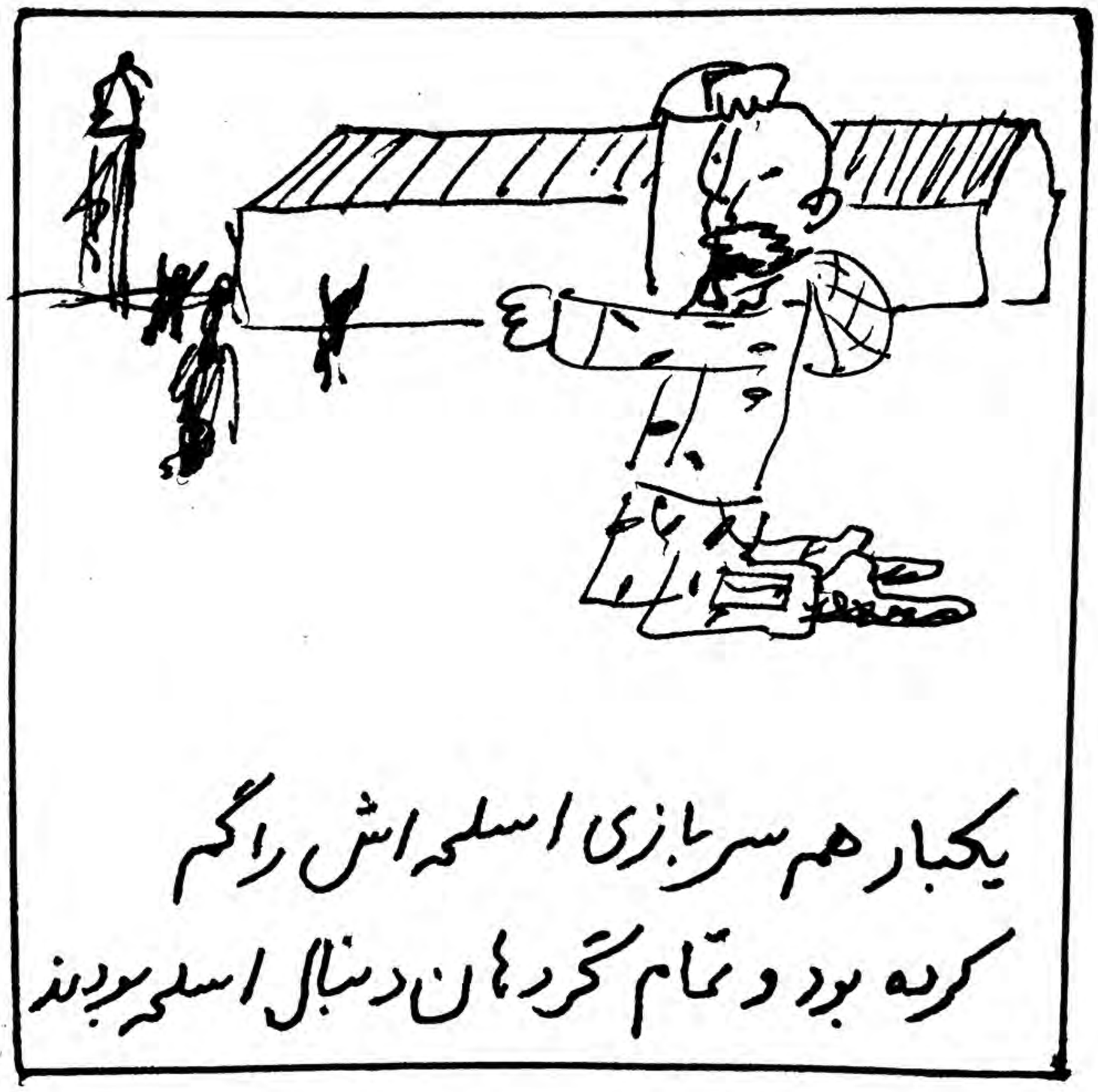
یکبار هم سربازی اسلحه اش را گم
کرده بود و تمام گردهان دنبال اسلحه بودند


او به آینده زنگ زد و خود آینده اش
از روی دفتر خاطرات به او گفت
اسلحه کجاست

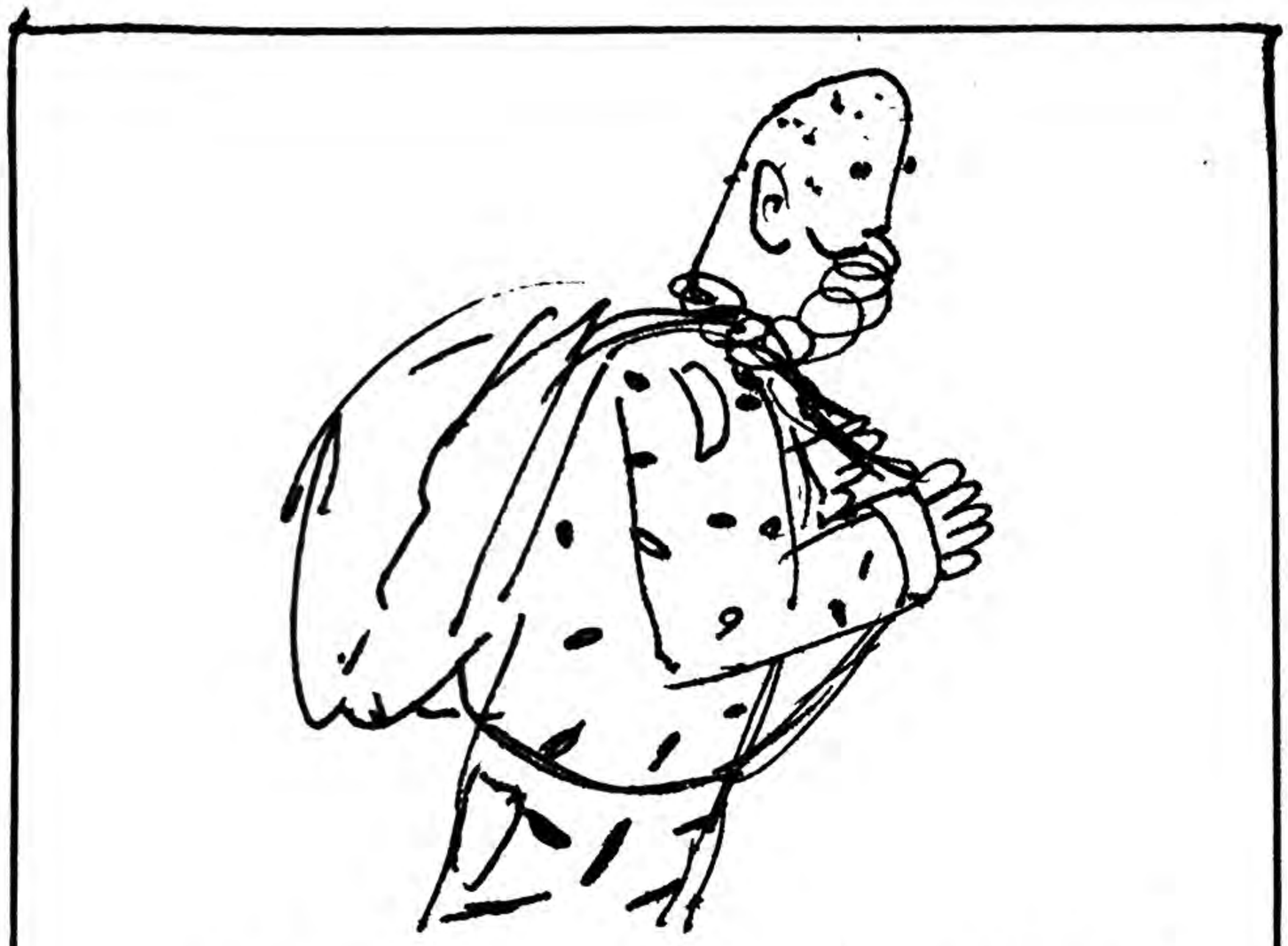

برای دادن این اطلاعات دوباره
مرخصی تشویقی گرفت و رفت.

یک روز پیش فرمانده رفت و گفت:

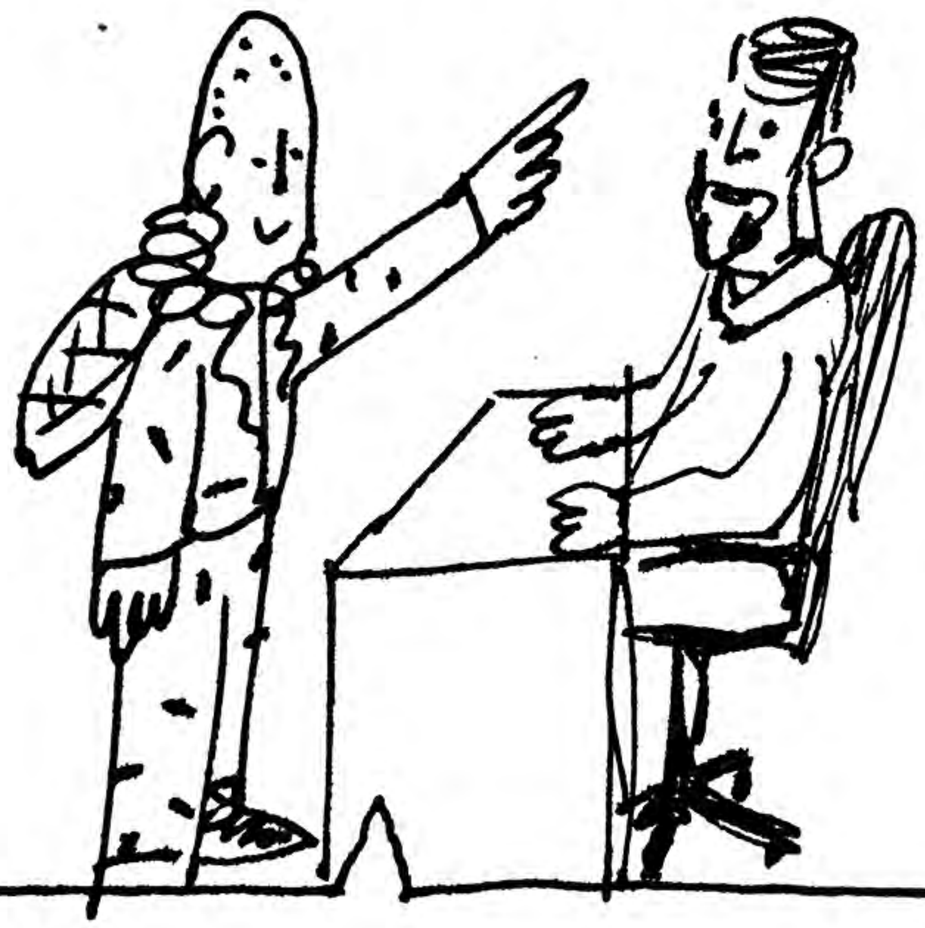

فرمانده! شما هفته‌ی بعد تر فیع می‌گیرید!


فرمانده گفت :
تو لذ کجا می دانی ؟


سرباز گفت :
من از آینده خبر دارم !


فرمانده هفته‌ی بعد ترفیع گرفت
و به سرباز ایمان آورد


یک روز دیگر سرباز نزد فرمانده رفت
و او را از یک بازدید ناگهانی خبردار کرد.

فرمانده دستور داد همه برای بازدید
آماده شدند.

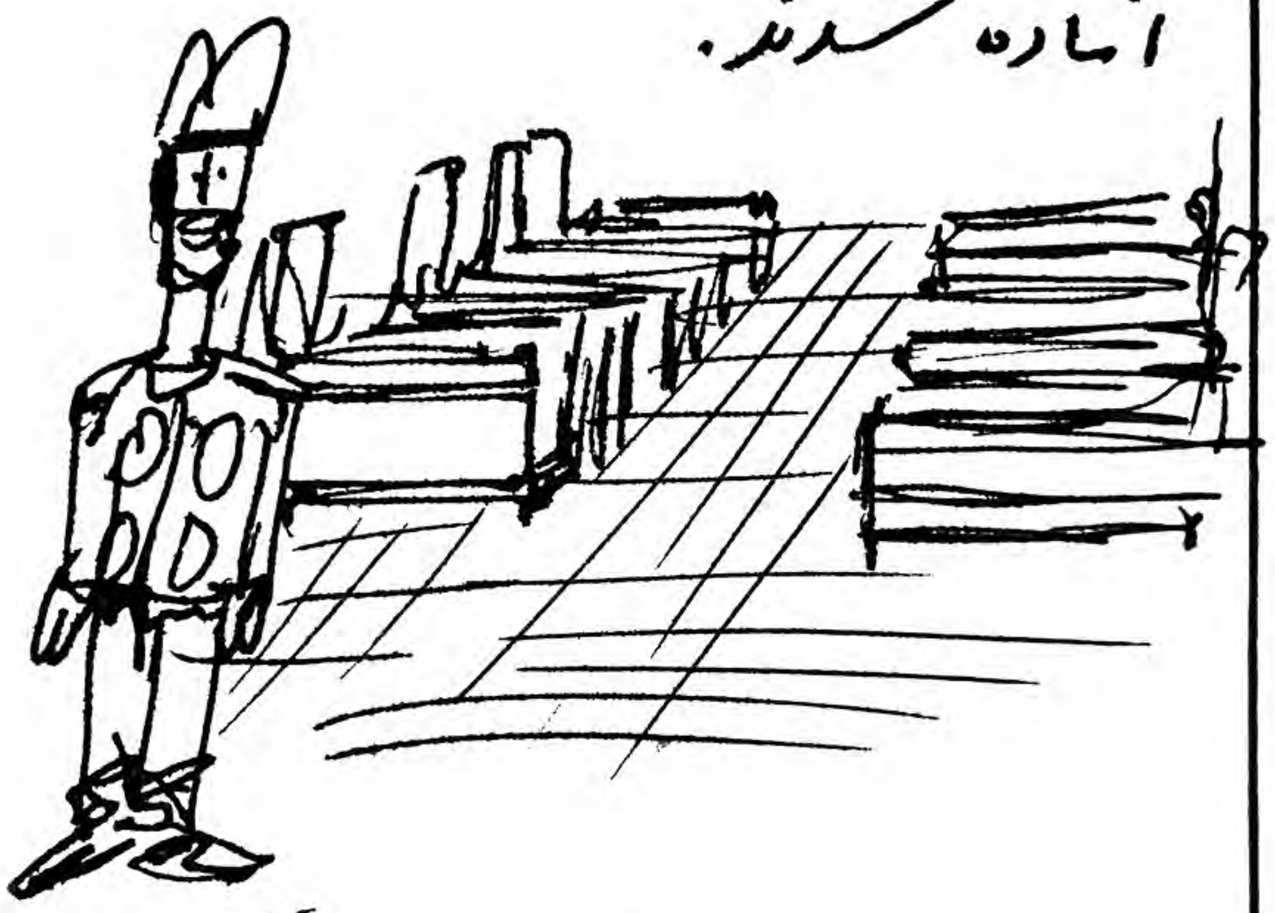

و از بازدید سربلند بیرون آمد

این طور شد که سربازبه پیشگوئی
معروف شد.

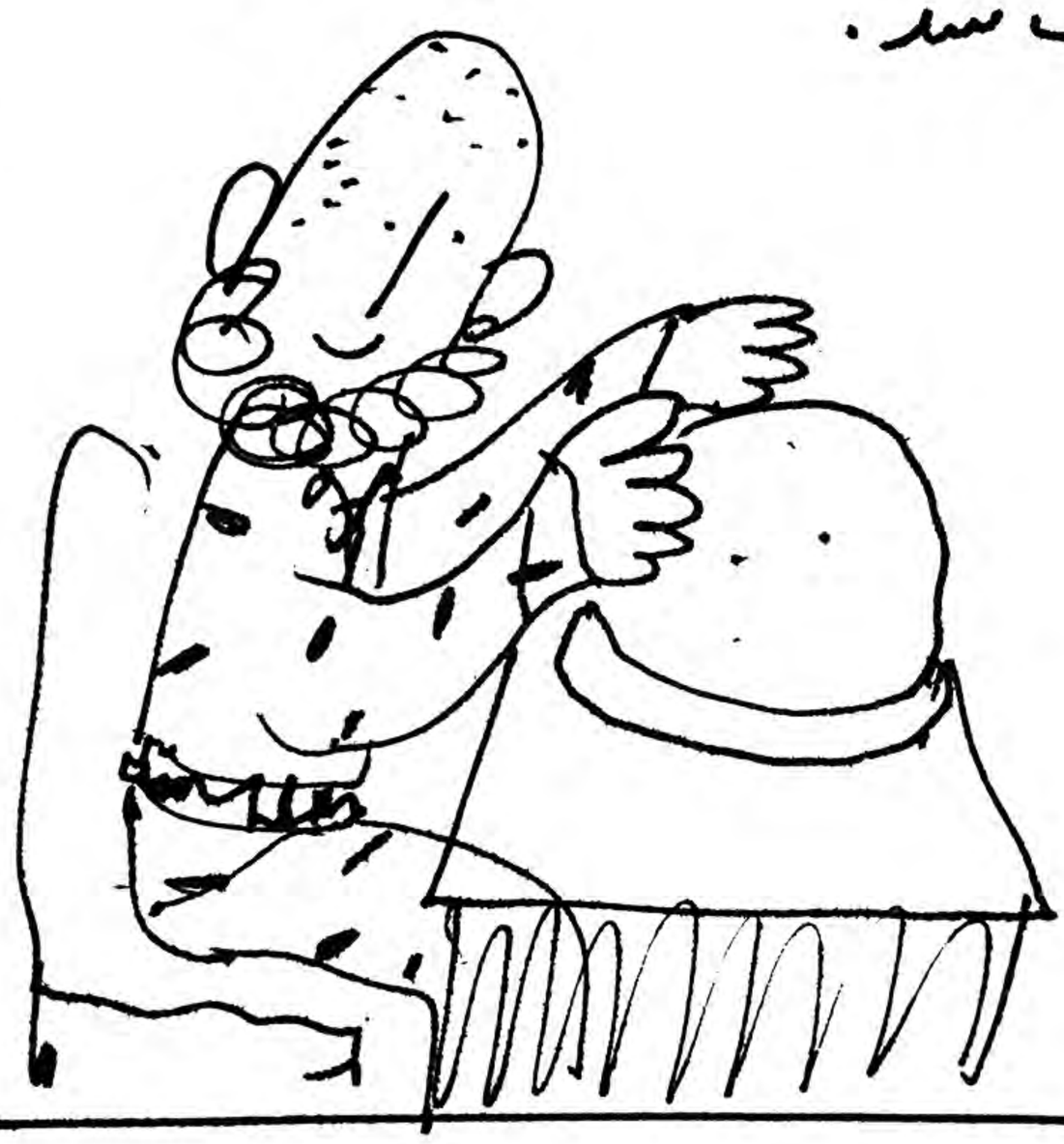

هر روز با کارت تلفن جادویی به آینده زنگ می زد



و از اتفاقات خبر می داد

هر روز محبوب تر می شد و همه به او اعتماد می کردند

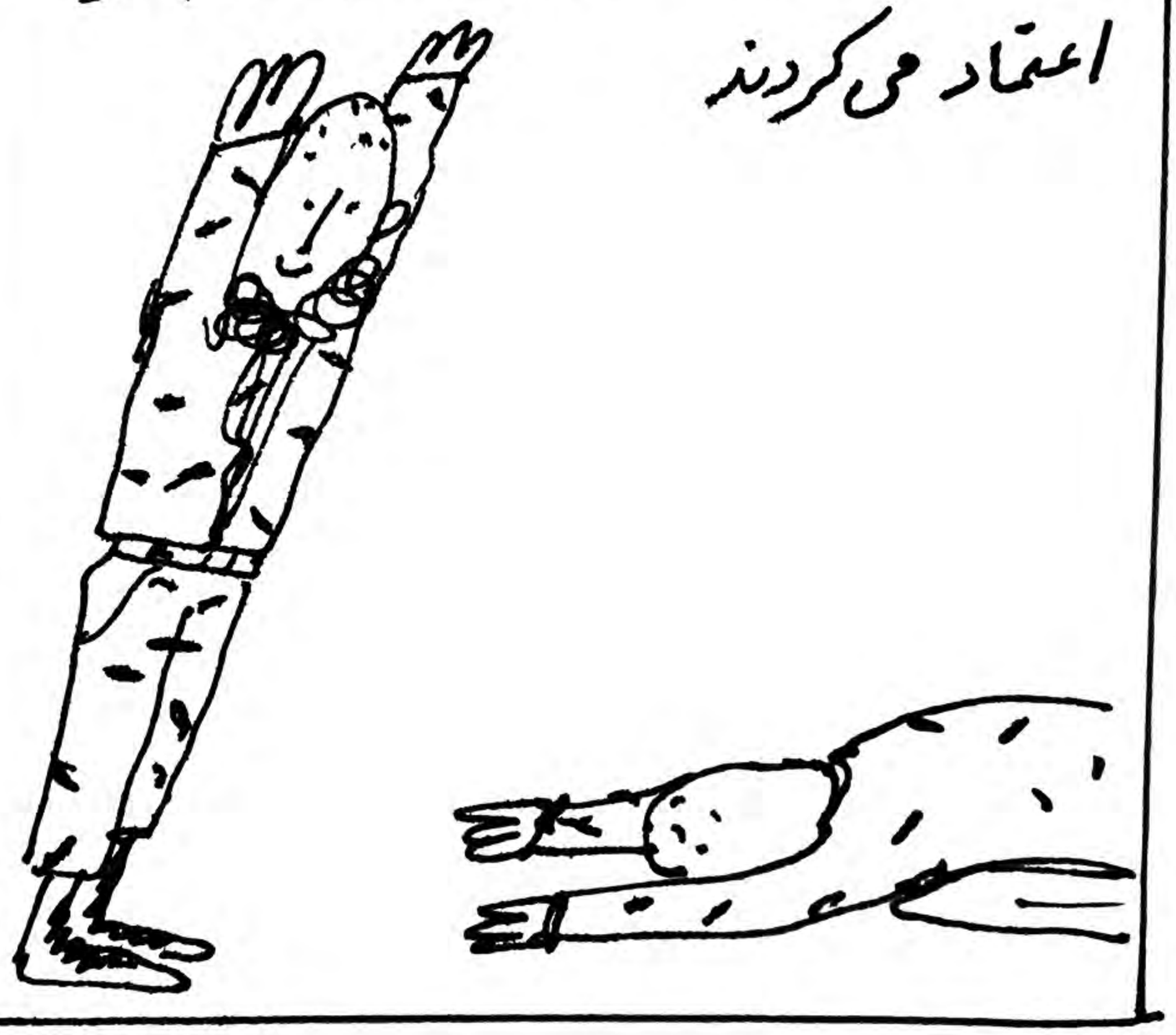

حتی یکبار به جانشین فرمانده یادآوری
کرد که فردا سالگرد ازدواجش

است



فرماندهان هر سوالی در مورد آینده
داشتند از او می پرسیدند

یک روز لو را احضار کردند و
پرسیدند:

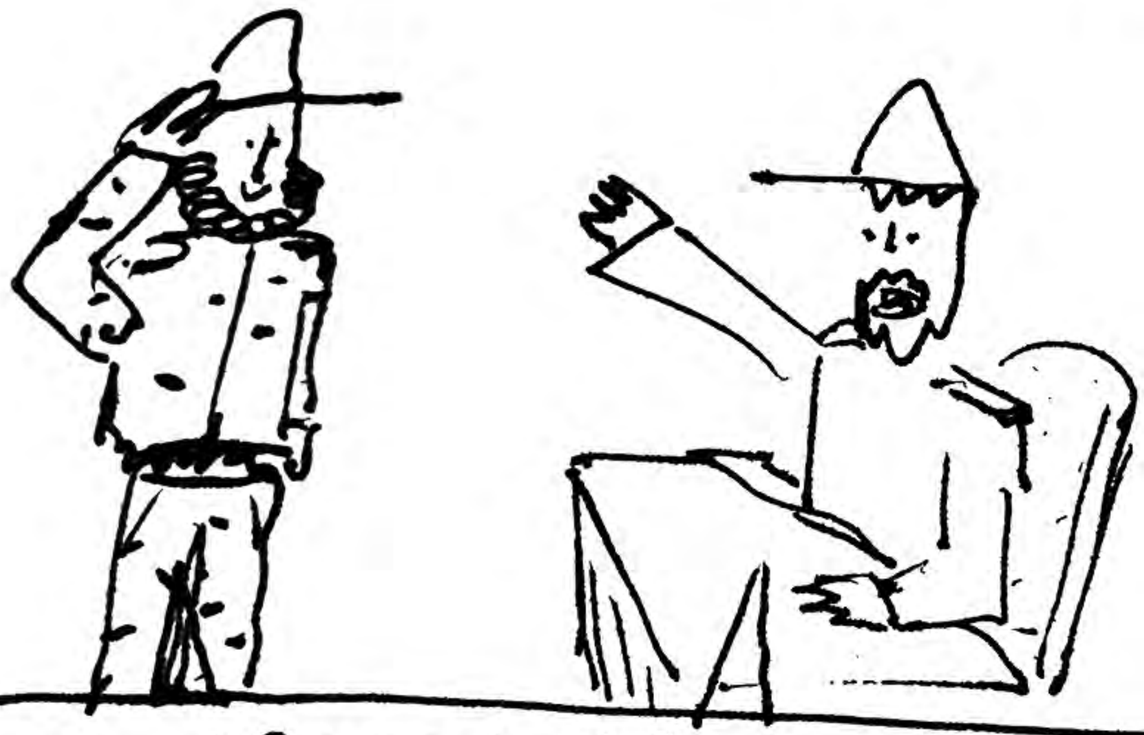

قرار است دوشنبه یا چهارشنبه برای
بازدید بیایید.

ولی ما نمی دانیم کدام روز. به ما
بگو چند شنبه؟

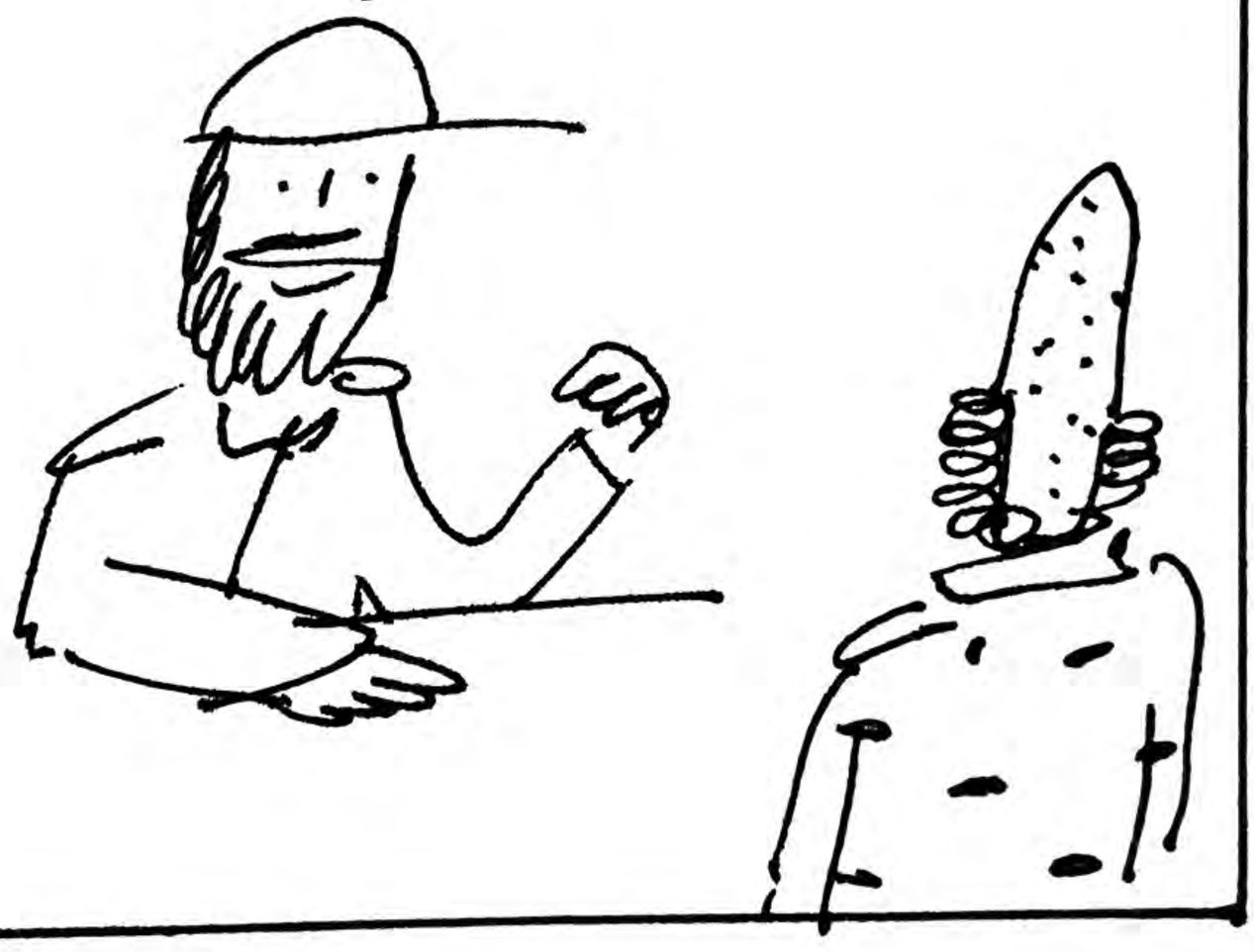

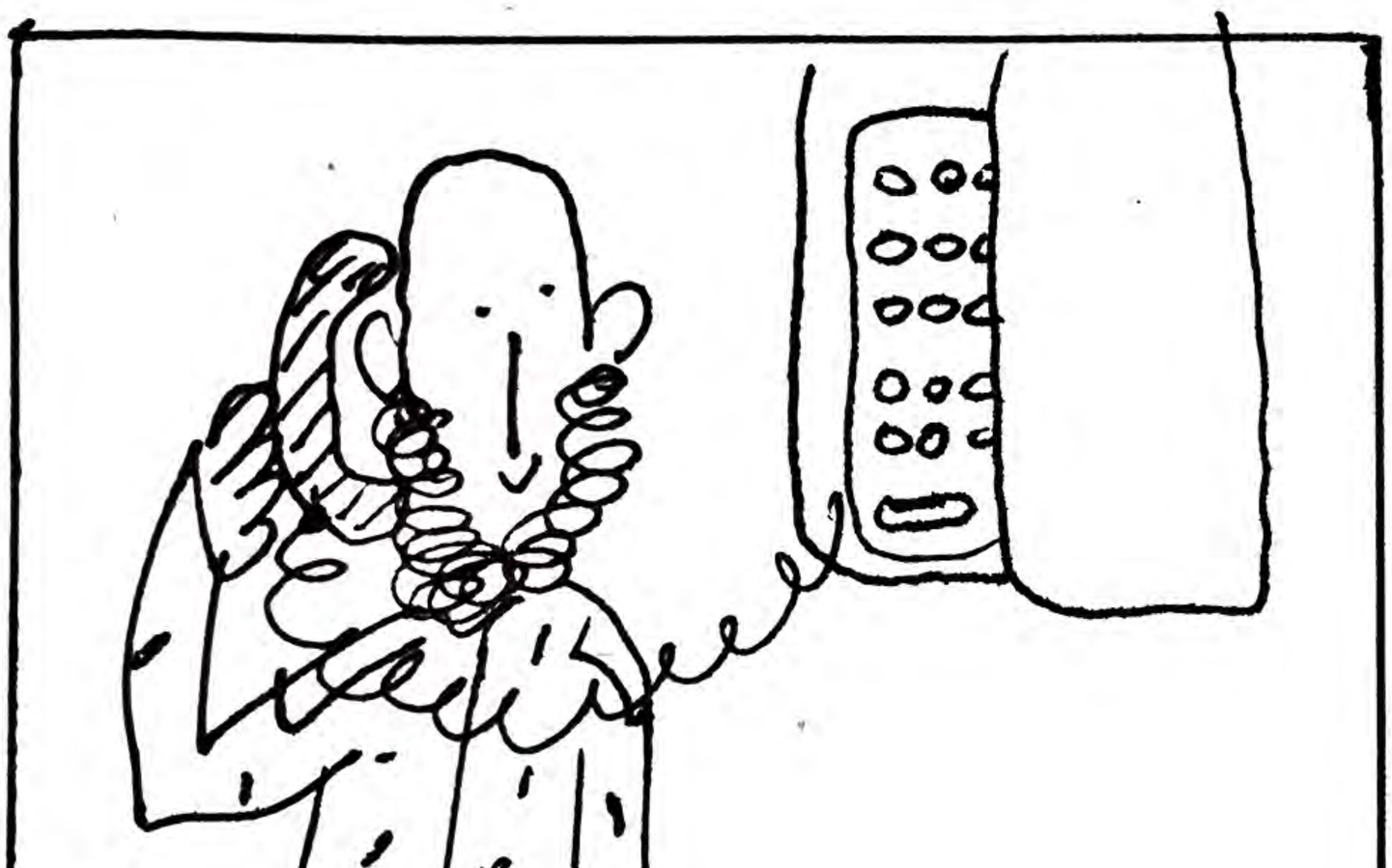

سرباز کارت تلفن را برداشت و به
خود آمده‌اش زنگ زد و حاجرا را باز گو کرد.

خود آمده دفتر خاطرات را ورق
زد و گفت :



چهارشنبه آماده باشید که چهارشنبه ست

سرباز این سوضنوع را به فرمانده گفت



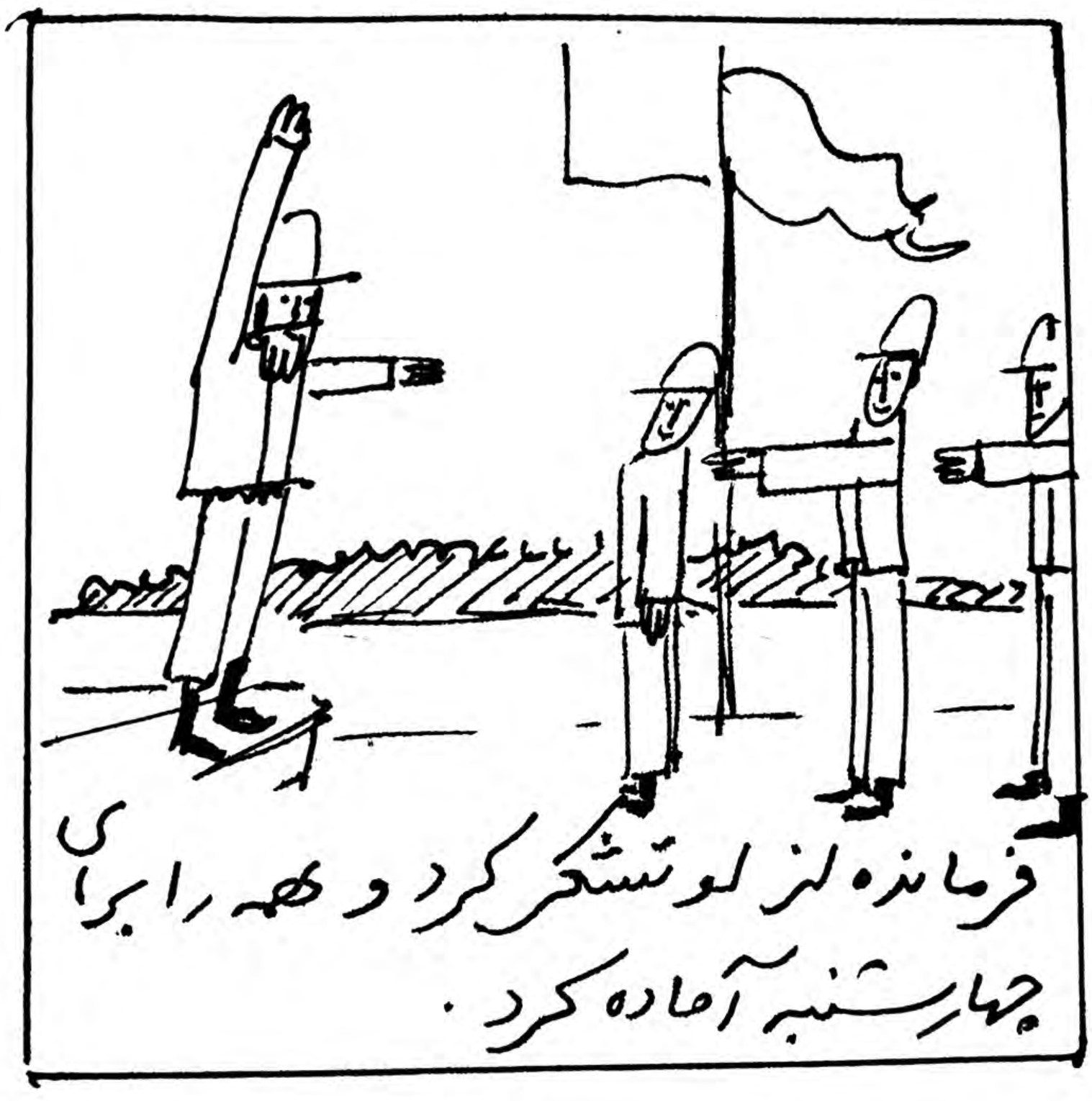

فرمانده لز لو تشکر کرد و همه را برای چهارشنبه آماده کرد.

اما بازرس ها دوشنبه آمدند و همه
را غافلگیر کردند

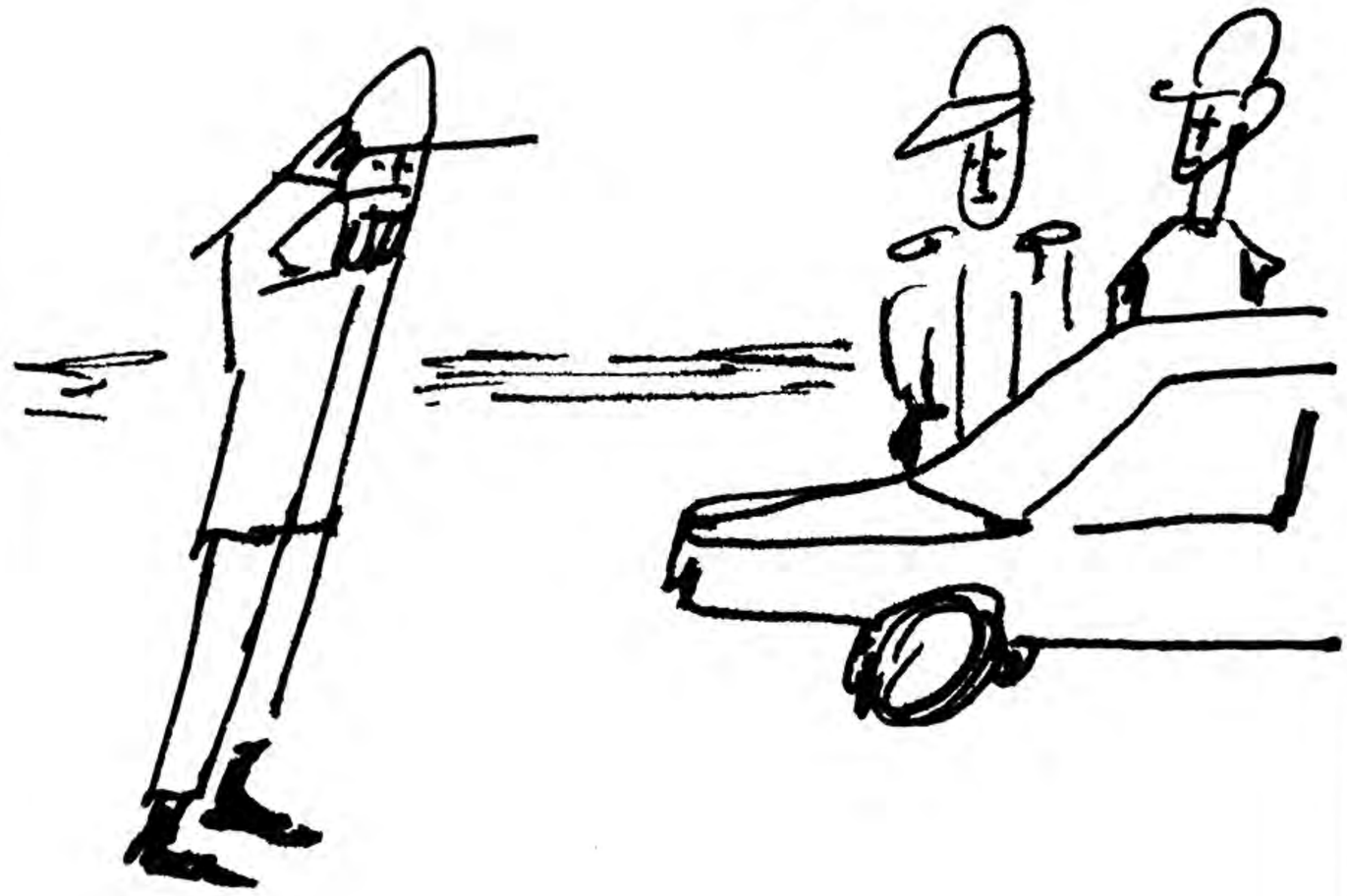

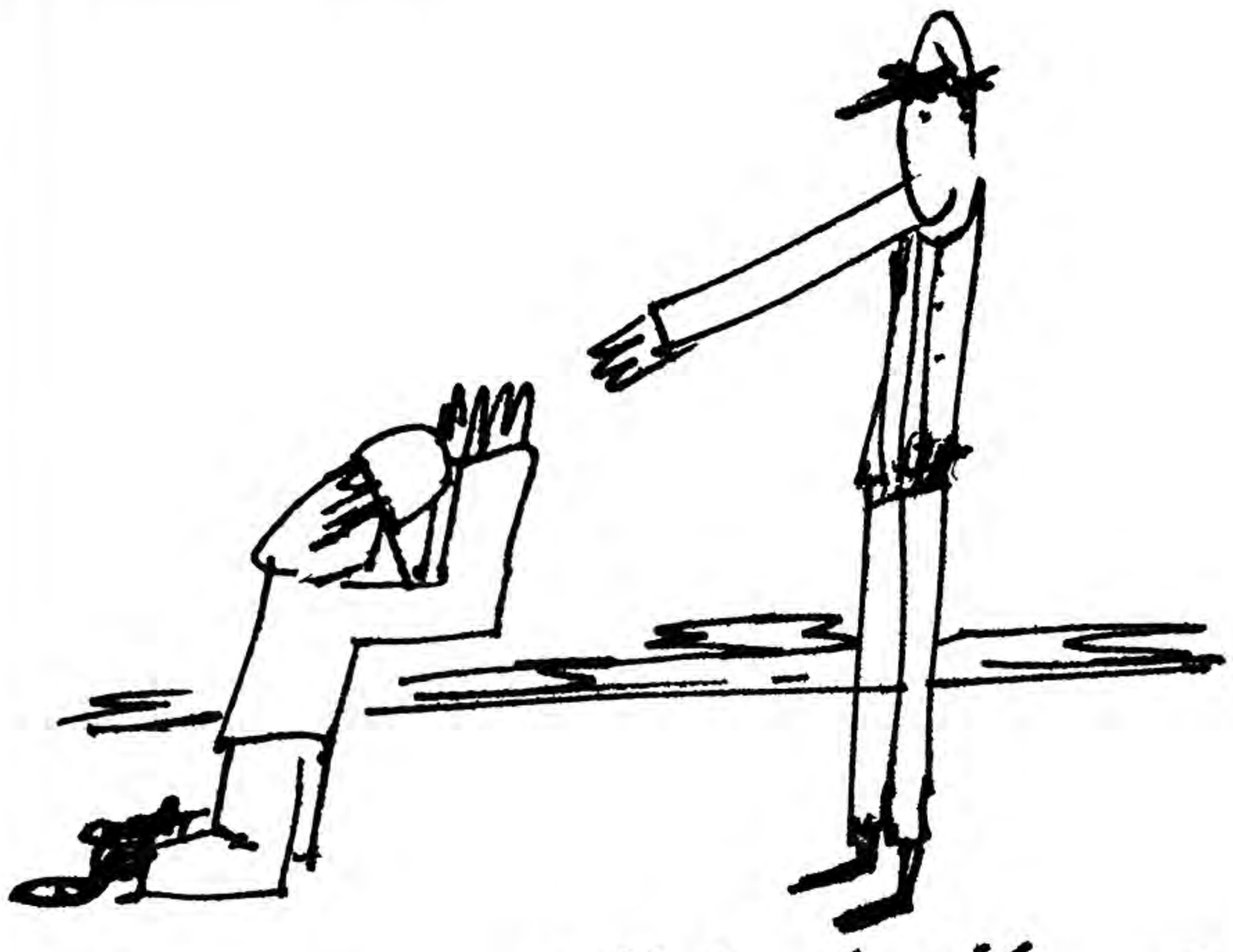

وضعیت گروهان افتضاح بود و فرمانده
شدیداً بازخواست شد.

سنتر باز سریع سراغ تلفن رفت و به آینده زنگ زد و گفت:



چرا اشتباه گفتی؟ آبروی من را بردی!!

آینده‌ی خودش دوباره دفتر را نگاه کرد و گفت:



لوه آره! اشتباه کردم اون چهارشنبه برای یک هفته‌ی دیگه بود. My Bad!

فرمانده سرباز را صدا زد و شروع به فریاد کرد

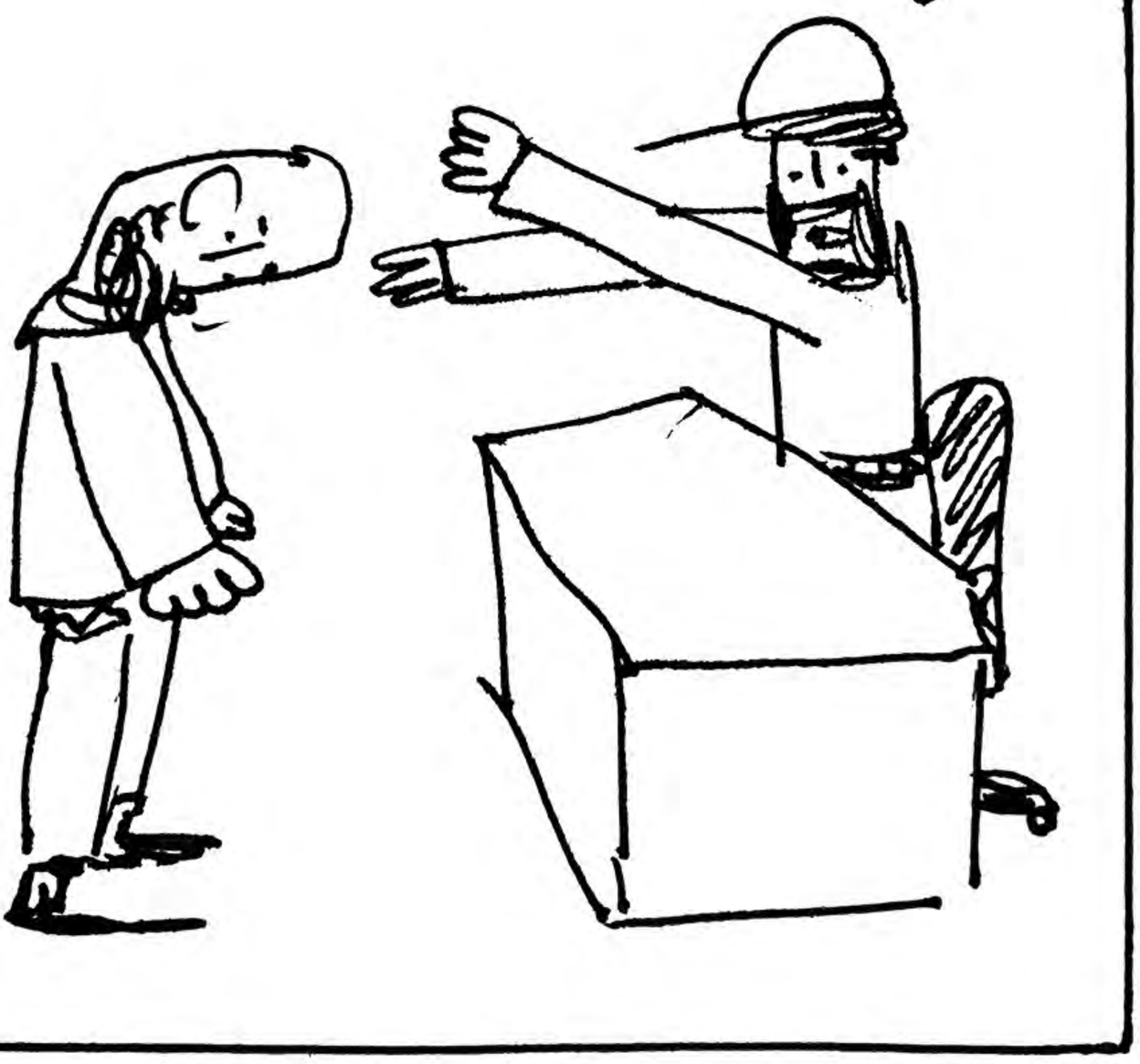



سپس دستور داد لورا به بازداشتگاه منتقل کردند.

در بازداشتگاه سربازان را داخل یک اتاقک کردند و ساعت ۵ در تاریکی گذاشتند.





تو ساعت ۵ در بازداشتگاه بودو
هی خواهش میکرد فرصت بدهند زنگ
بزنند

قرار بود یک هفته بازداشت باشد.





سعدلن زاری و گریه طولانی، به او اجازه
دادند زنگ بزند

زنگ زد به آینده و گفت:



مردک احمق، من را انداختند بازداشت

خود آینده اش نگاهی به دفتر خاطرات انداخت و گفت:

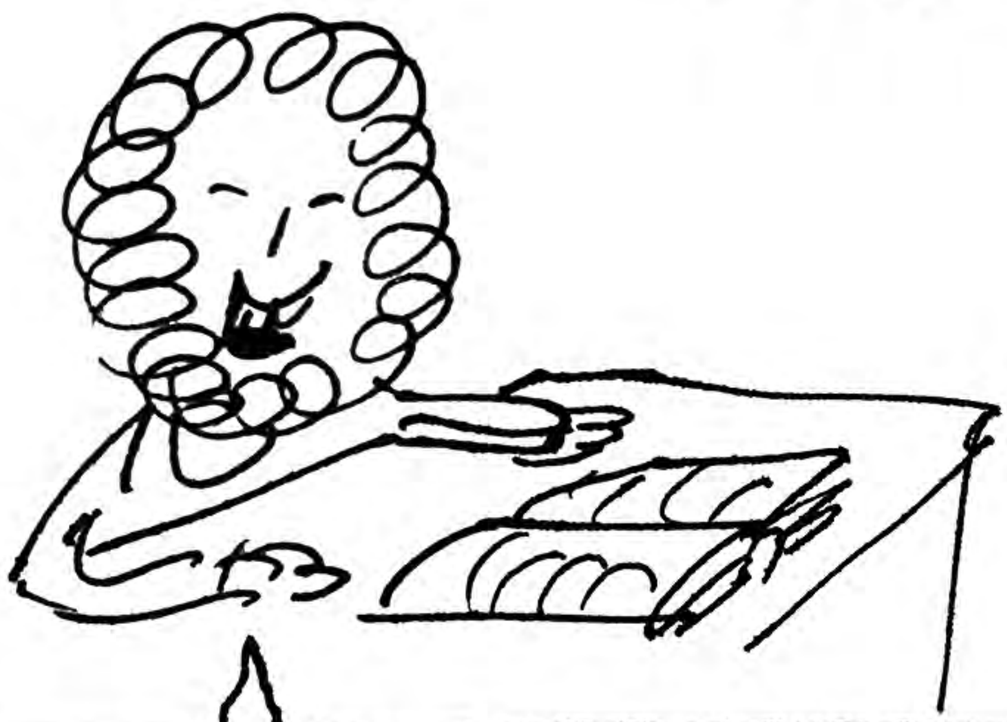

آره اتفاقاً این جا نوشته ام که یک هفته می روم بازداشتگاه.

سرباز با عصبانیت گفت:



حتب باید چیکار کنیم؟ من نمی‌خواهم
بازداشت باشم. همش تقصیر توست.

خود آینده‌ش عذاب وجدان گرفت.



کمی فکر کرد.

او از زندگی اش راضی بود.



تمام آن سختی ها را تحمل کرده بود. و سختی های
زیاد عبدی را

با ترس ها پیش رو برو شده بود و کارهایی
که باید می کرد را کرده بود.

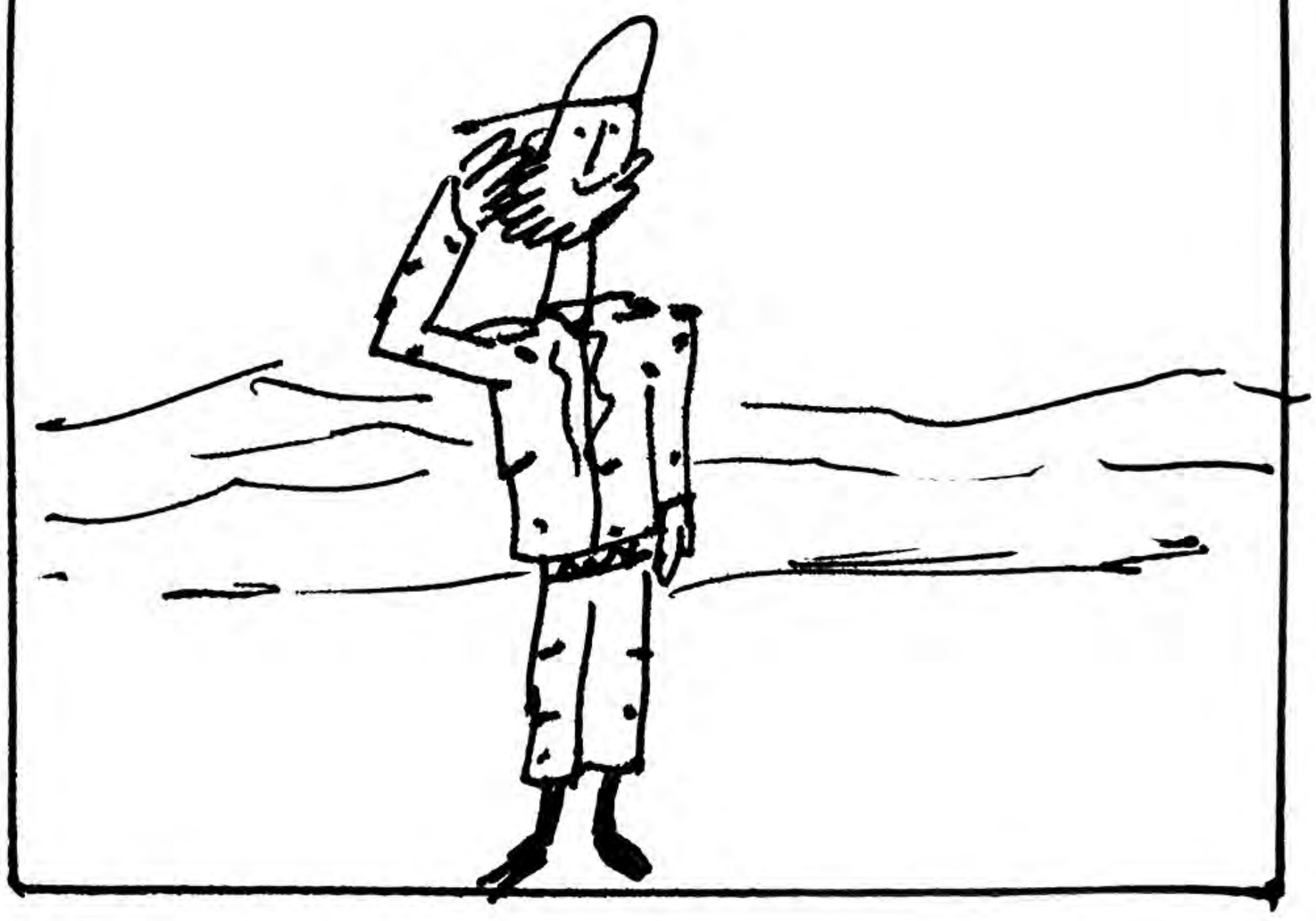

اگر به عقب برمی‌گشت چیزی را
تغییر نمی‌داد.

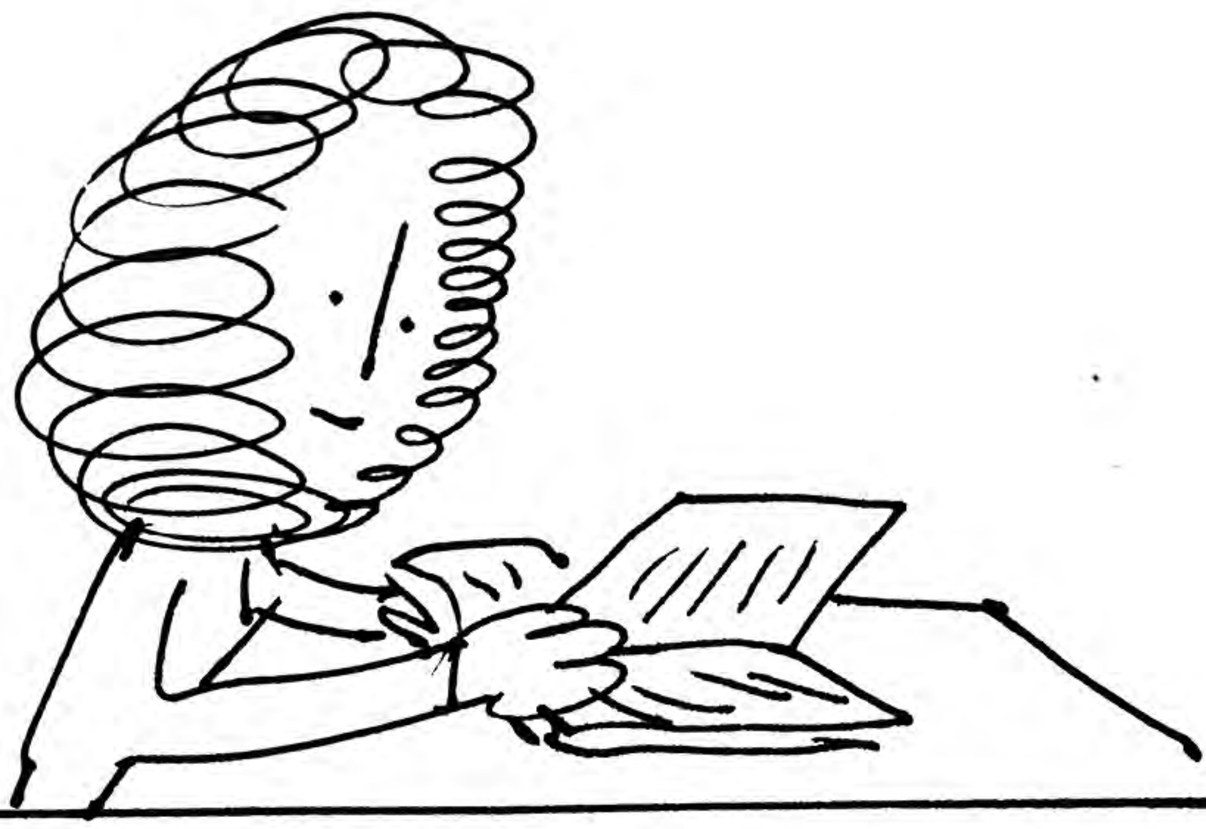

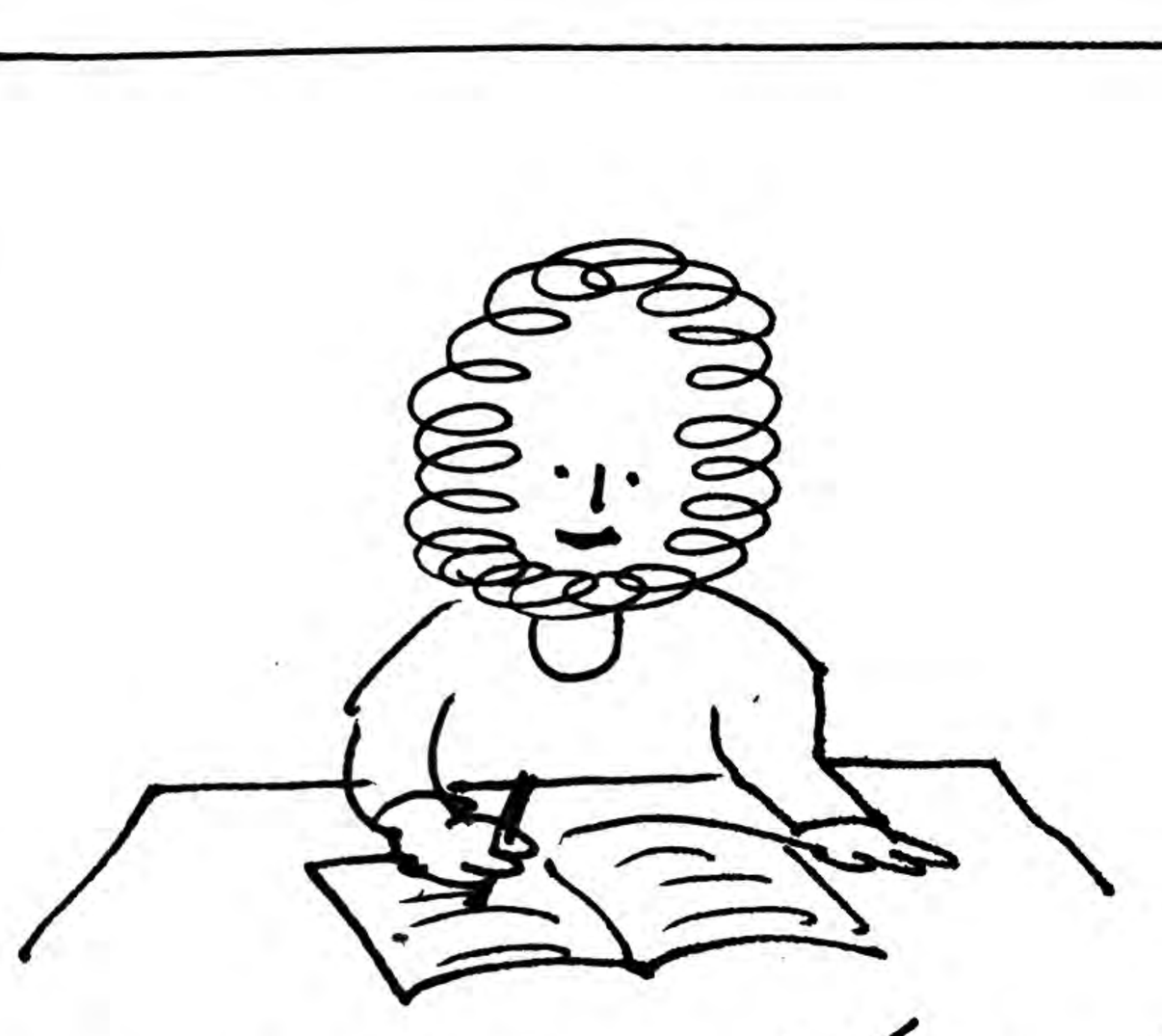

نفسی عمیق کشید. دفتر خاطرات را باز
کرد و شروع کرد به پاک کردن

هر خطی که پاک می‌کرد قسمتی از وجودش
بی‌حس می‌شد





چند صفحه را پاک کرد و خودکار دست
گرفت و شروع کرد به دوباره نوشتن



سرباز در بازداشتگاه خوابید در حالی

که عصبانی، ترسیده و ناراحت بود.

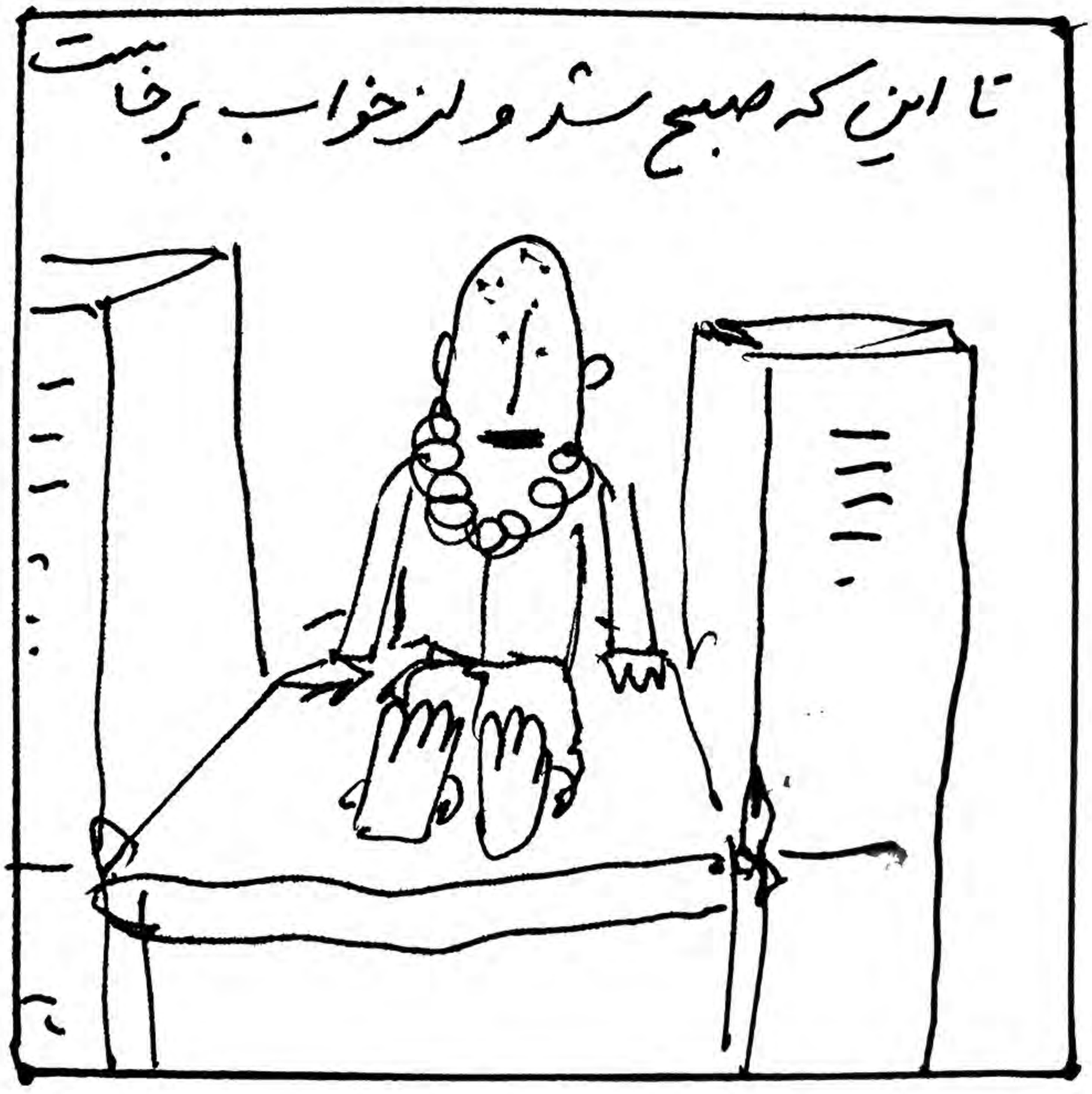

تا این که صبح شد و از خواب برخاست

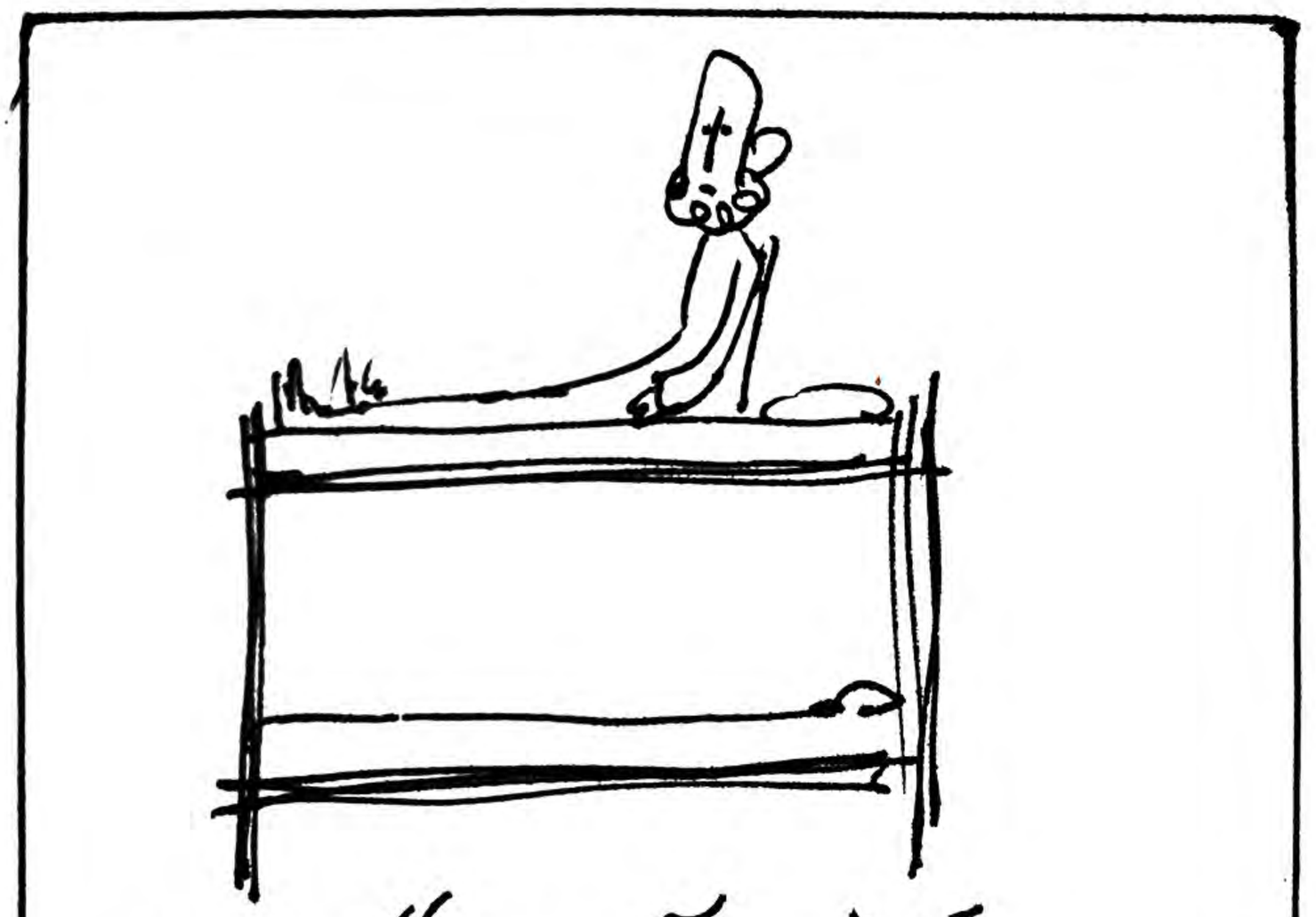

دید روی تخت در آسایشگاه است

نه در بازداشتگاه.



فهمید خود آینده‌ش چه کرده. دیگر

فرمانده لزدستش شاکی نبود.

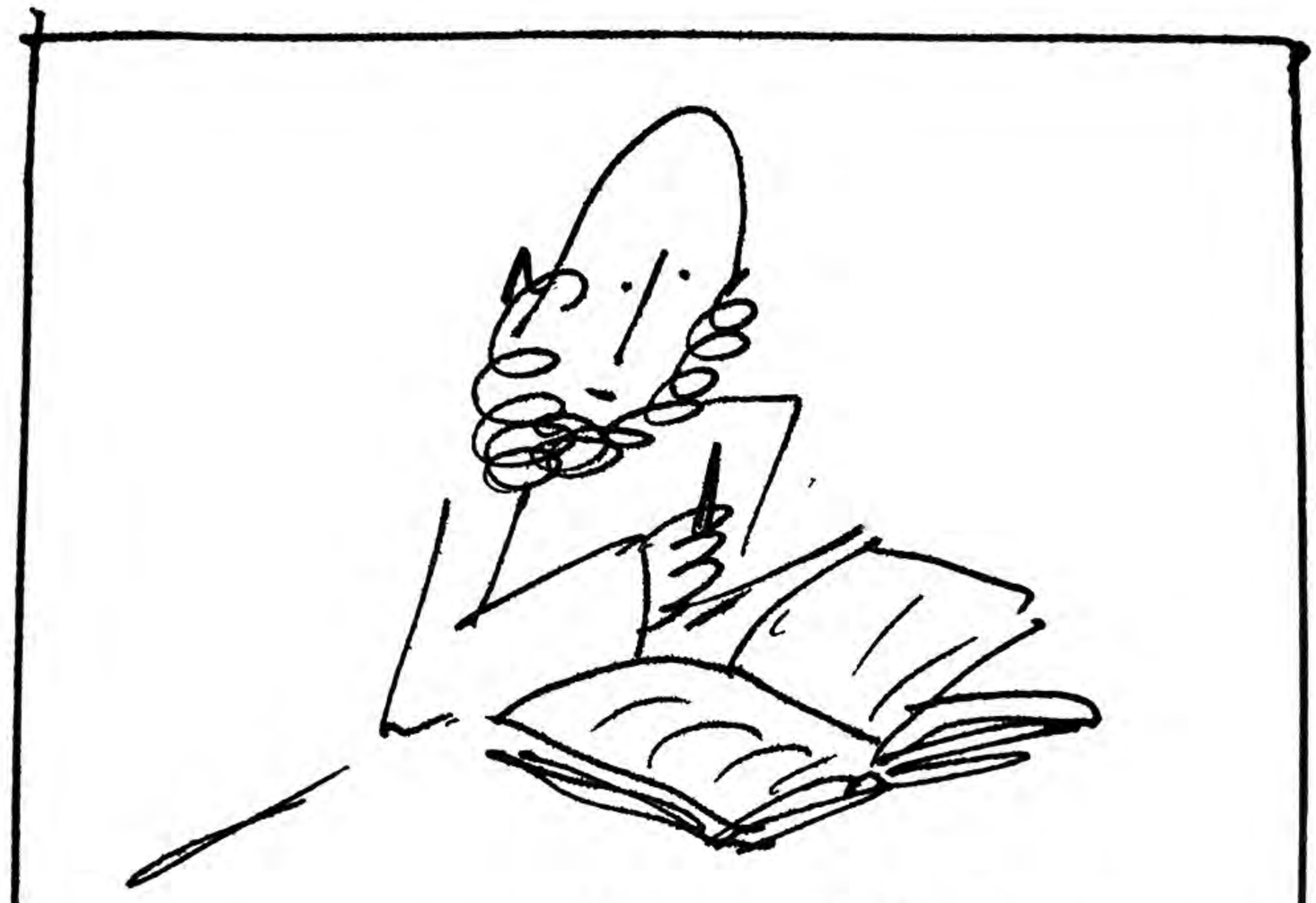

دفتر خاطراتش را باز کرد و دید دو
روز گذشته لاک گرفته شده و باز نویسی
شده



کسی پاسخ نداد.



تلفن را قطع کرد. رفت و کارت تلفن را
دور انداخت



اول از این که آینده را تغییر داده است
ناراحت شد

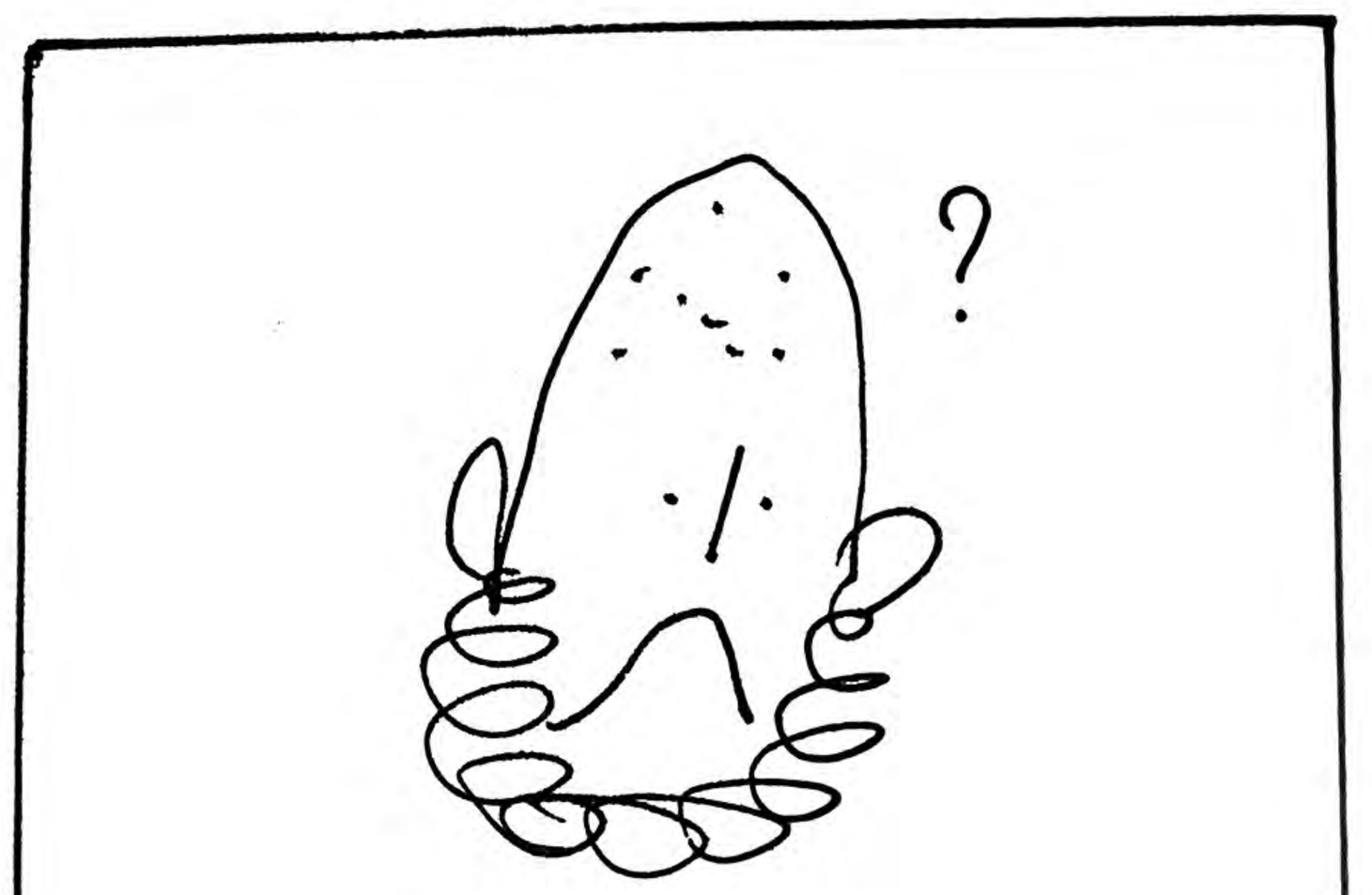

نمی‌دانست چه بر سر خود آینده‌اش
آمده است.



ولی کمی که گذشت، نه از این که از آینده
خبر نداشت حس خوبی به او دست داد

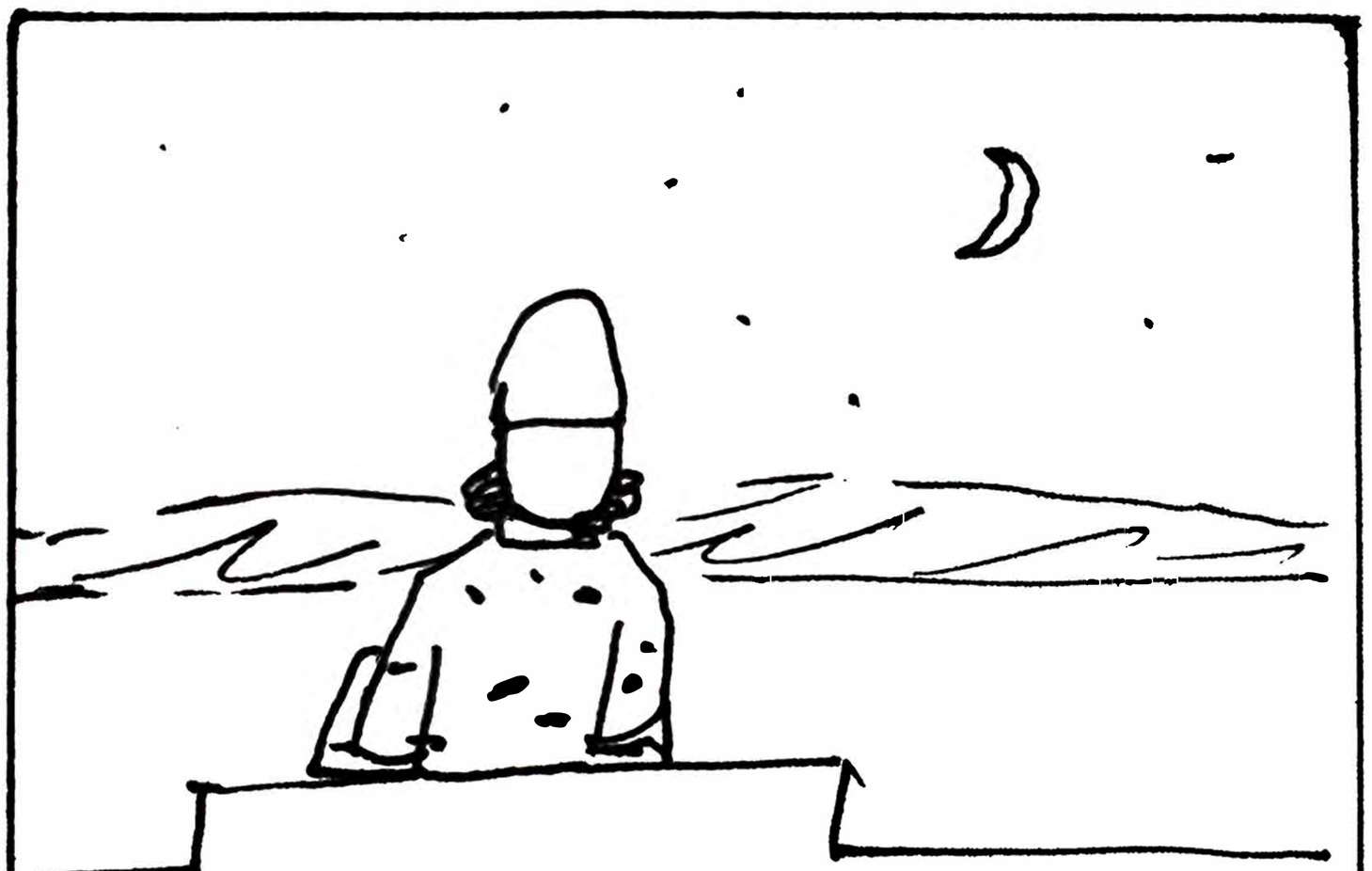

لباس کار و پوتین اش را کامل کرد و
در انتظار وقایع آینده منتظر نشست.

داستان

سرباز و قدرت ذهن

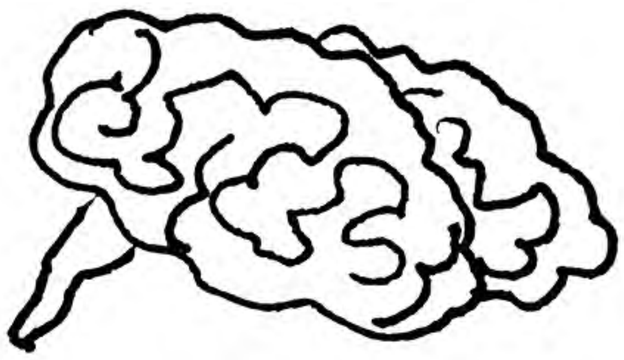

پسری بود که می‌خواست زن بگیرد



ولی پدر عروس شرط کرد که اول به

خدمت سربازی برود.

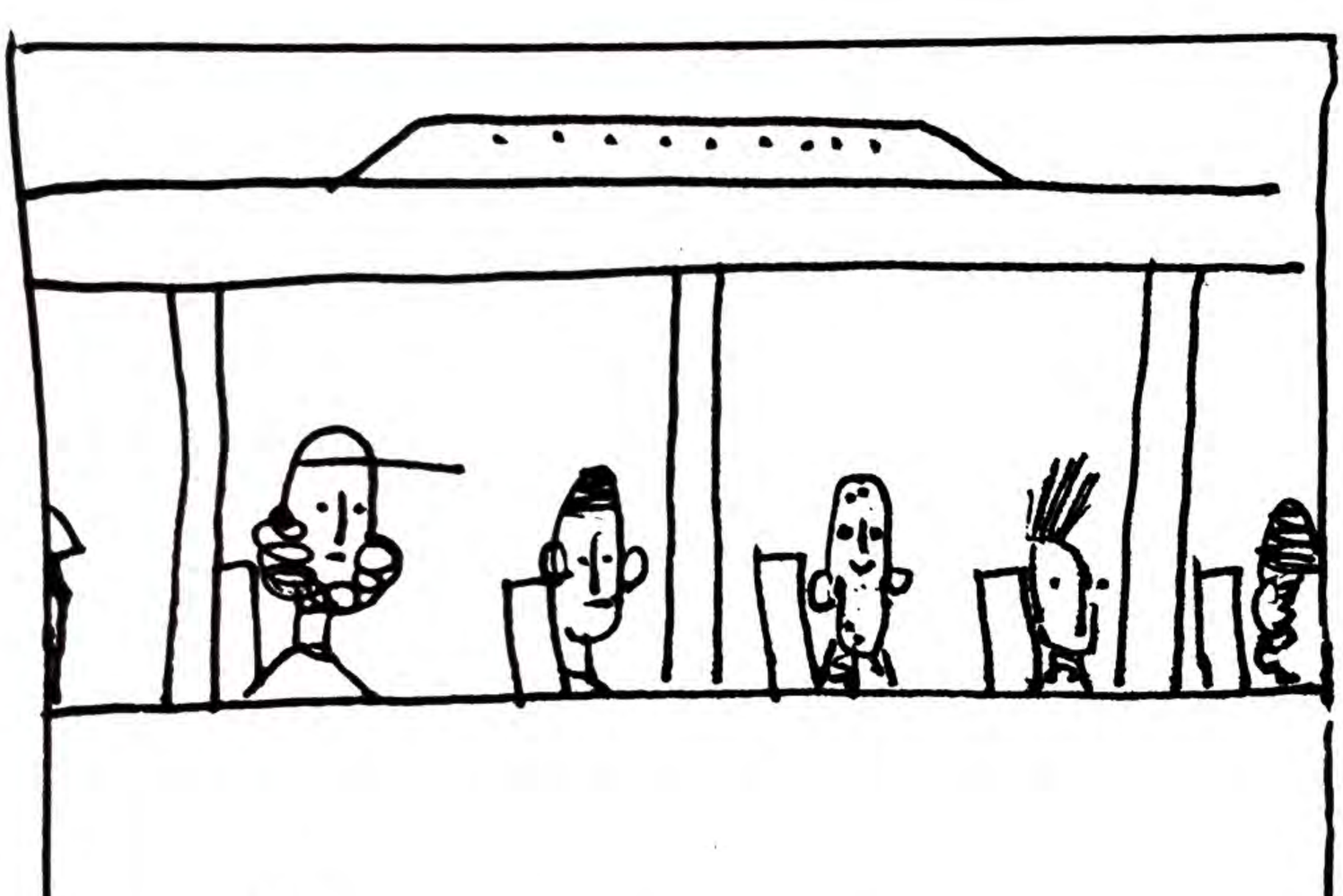

پس او رفت ثبت نام کرد و به پادگان

آموزشی اعزام شد.

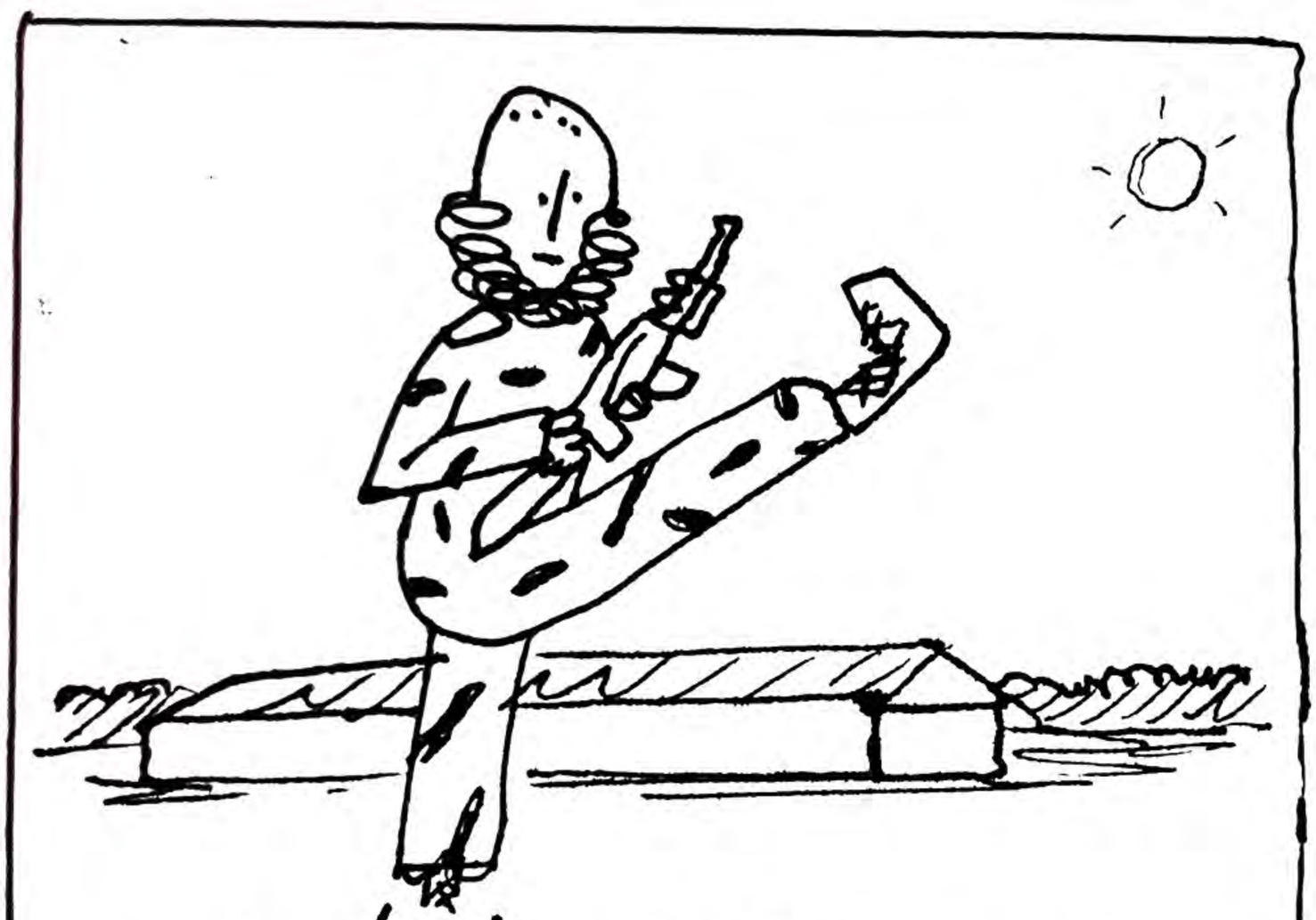

او از صبح زود تا غروب مشغول بود و
بعد در اختیار خودش می شد.

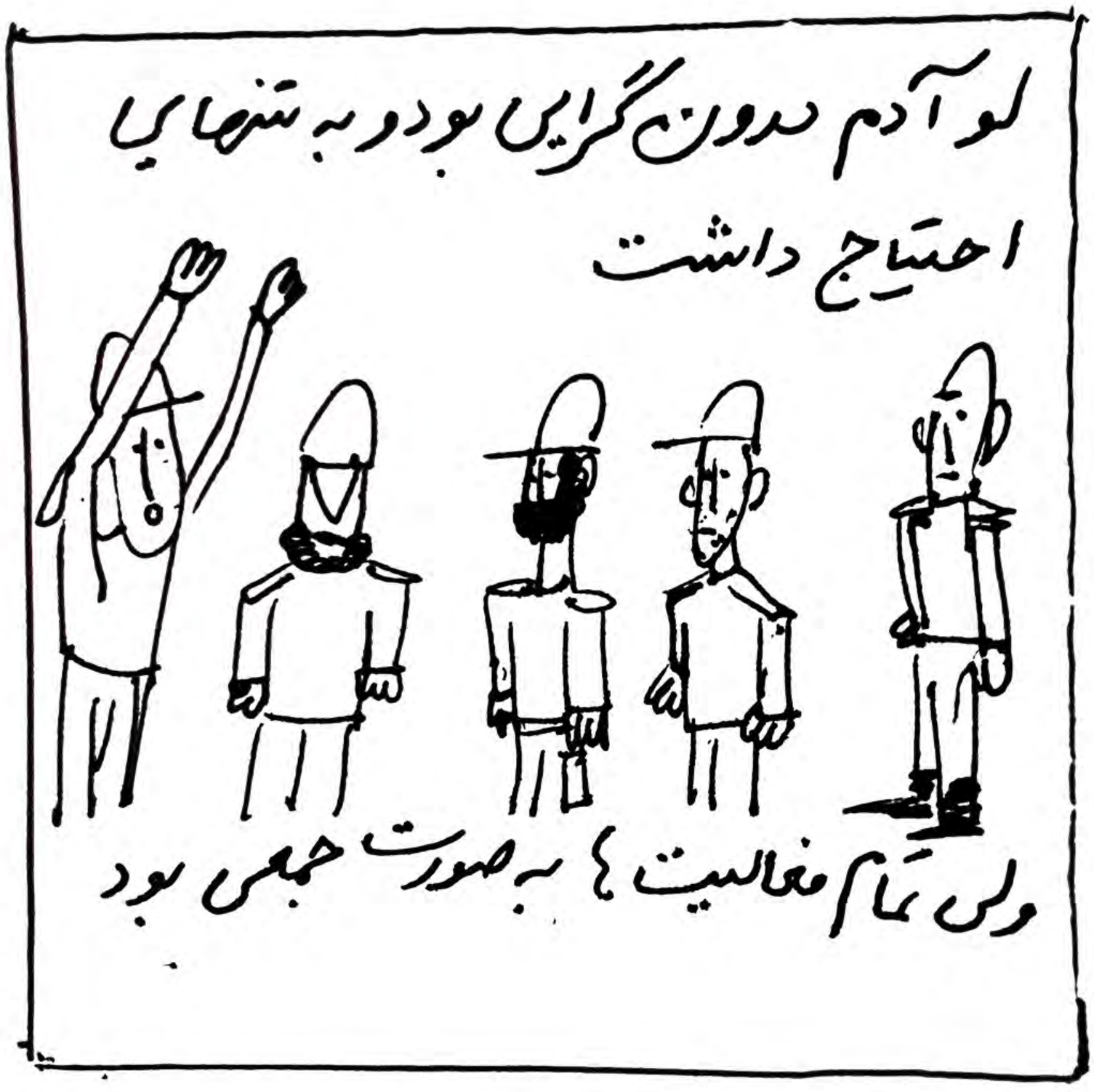

برای همین فشار زیادی را تحمل می‌کرد.



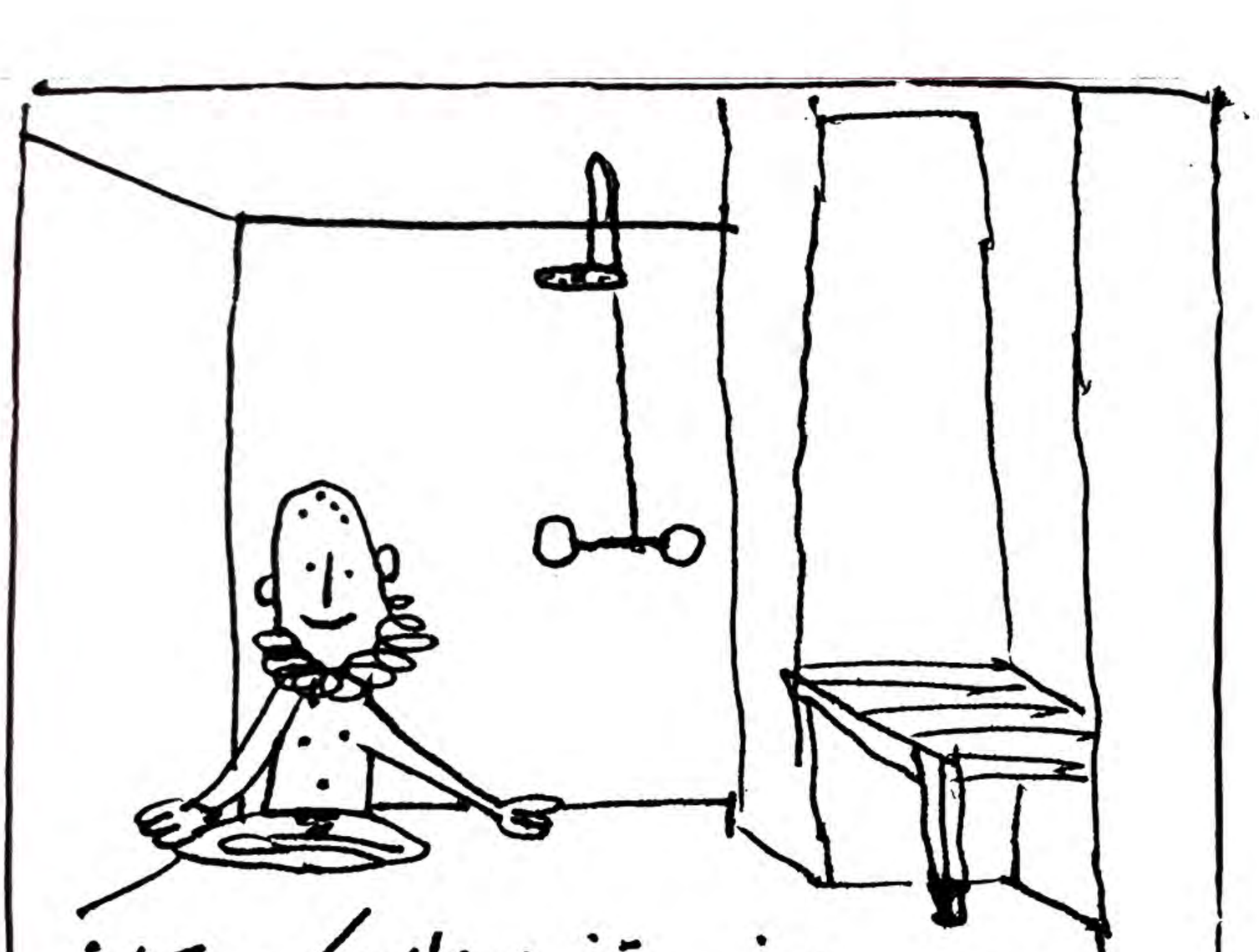

بعد از چند روز خوابید تنها جایی که می‌تواند

تنها باشد حمام است.

لو غروب ها به حمام می رفت و
می نشست

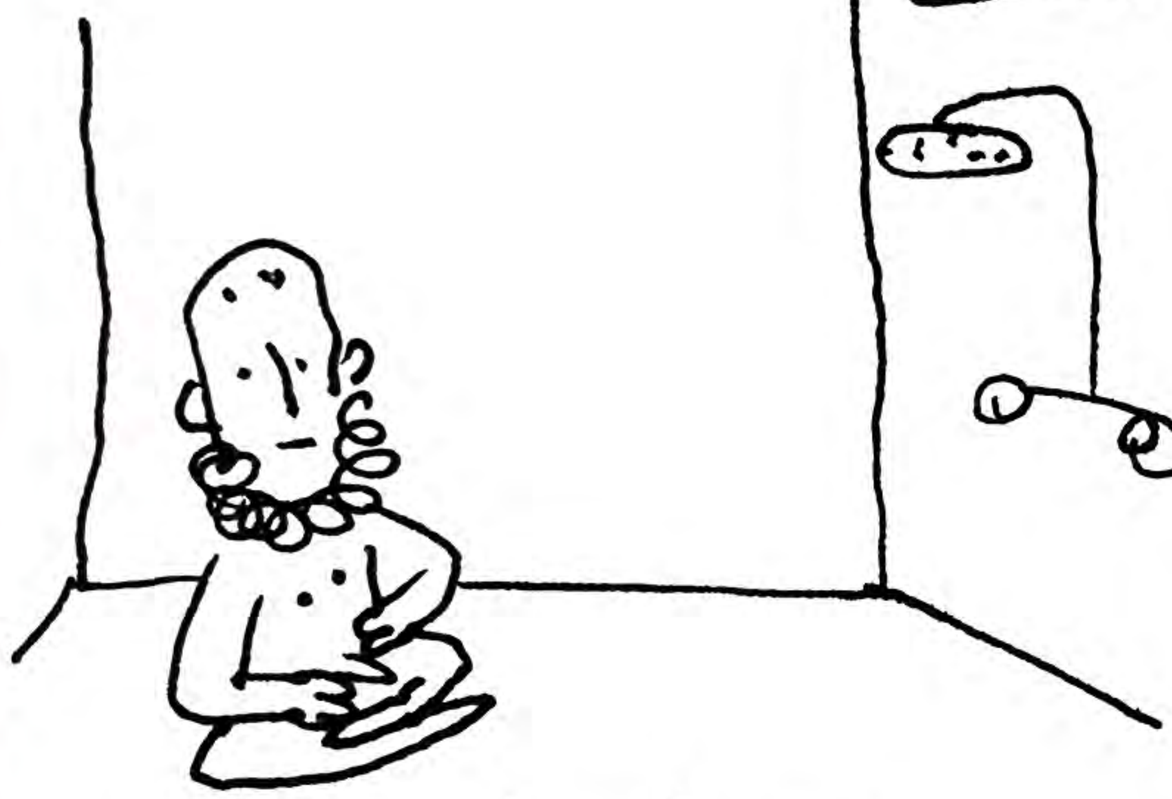

و شیر آب را نگاه می کرد و کاری نمی کرد.

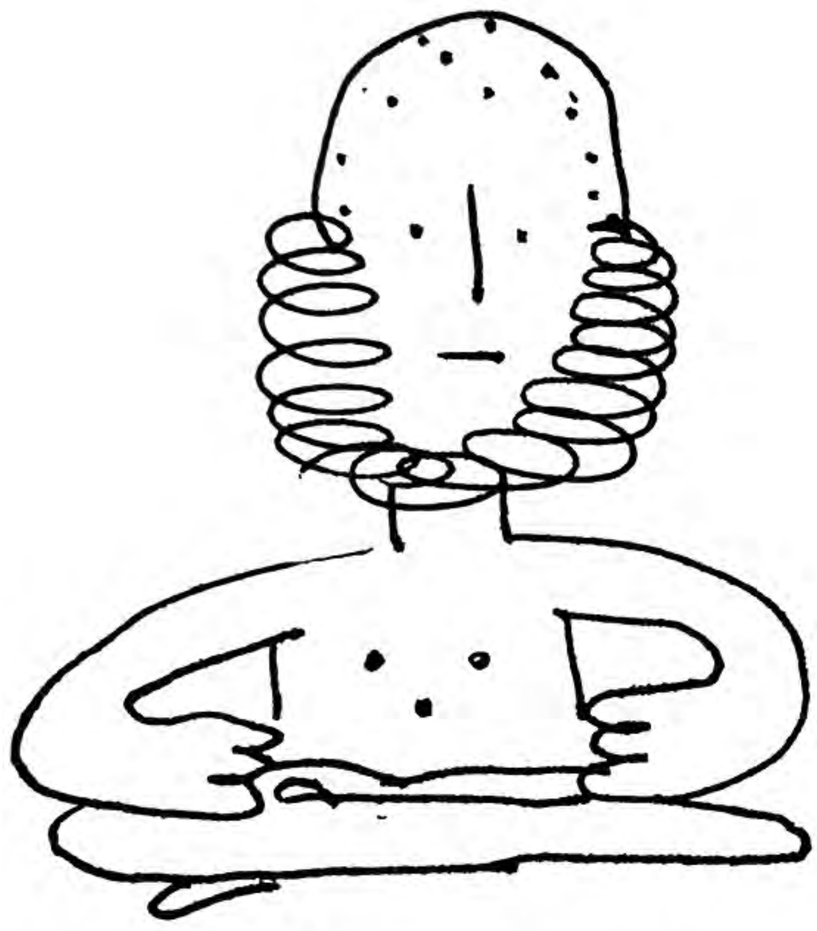

حتی به چیزی فکر هم نمی کرد.

یک روز همان طور که به شیر آب خیره شده بود...

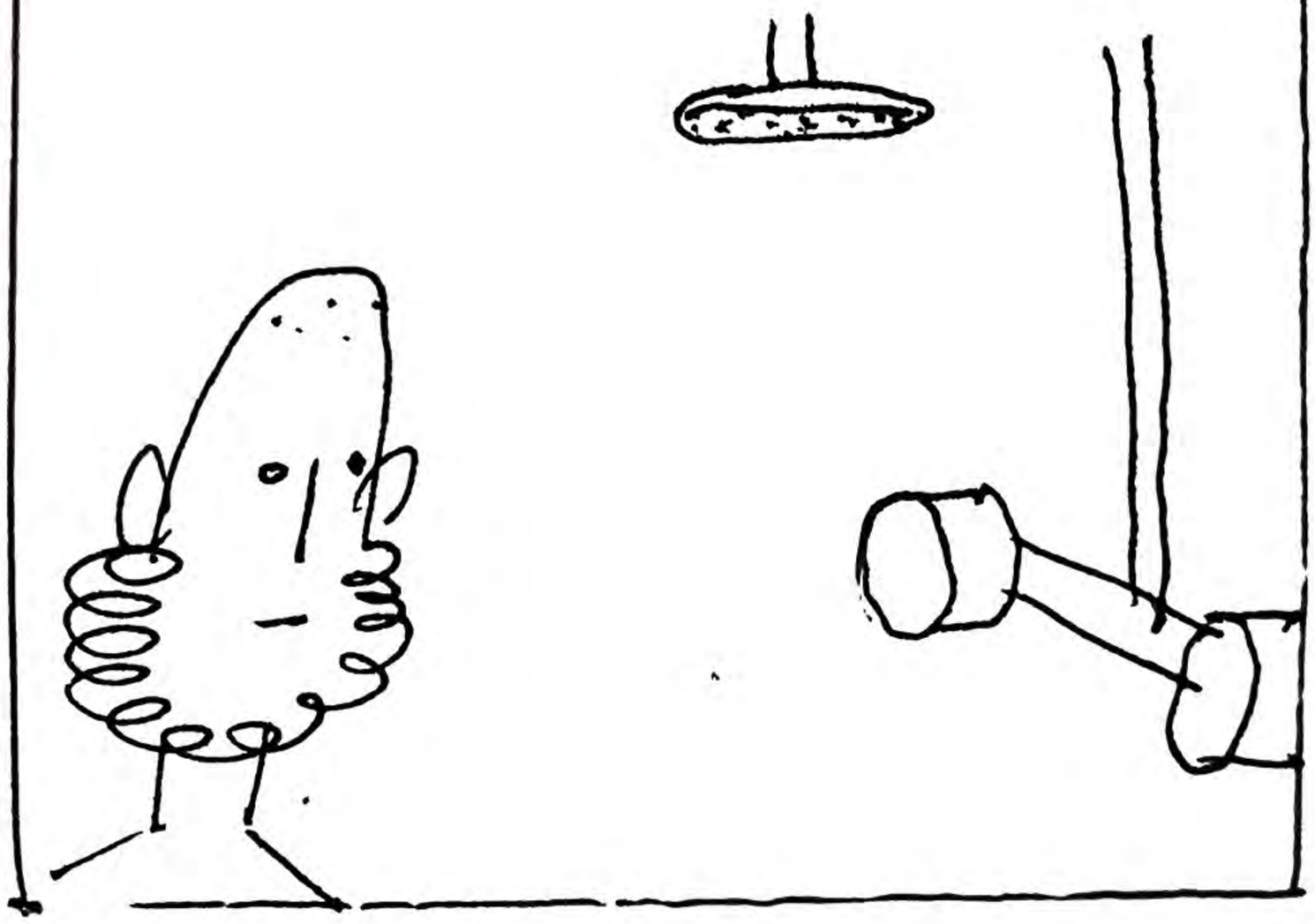

یک لحظه خودش را تصور کرد که شیر آب را باز می کند

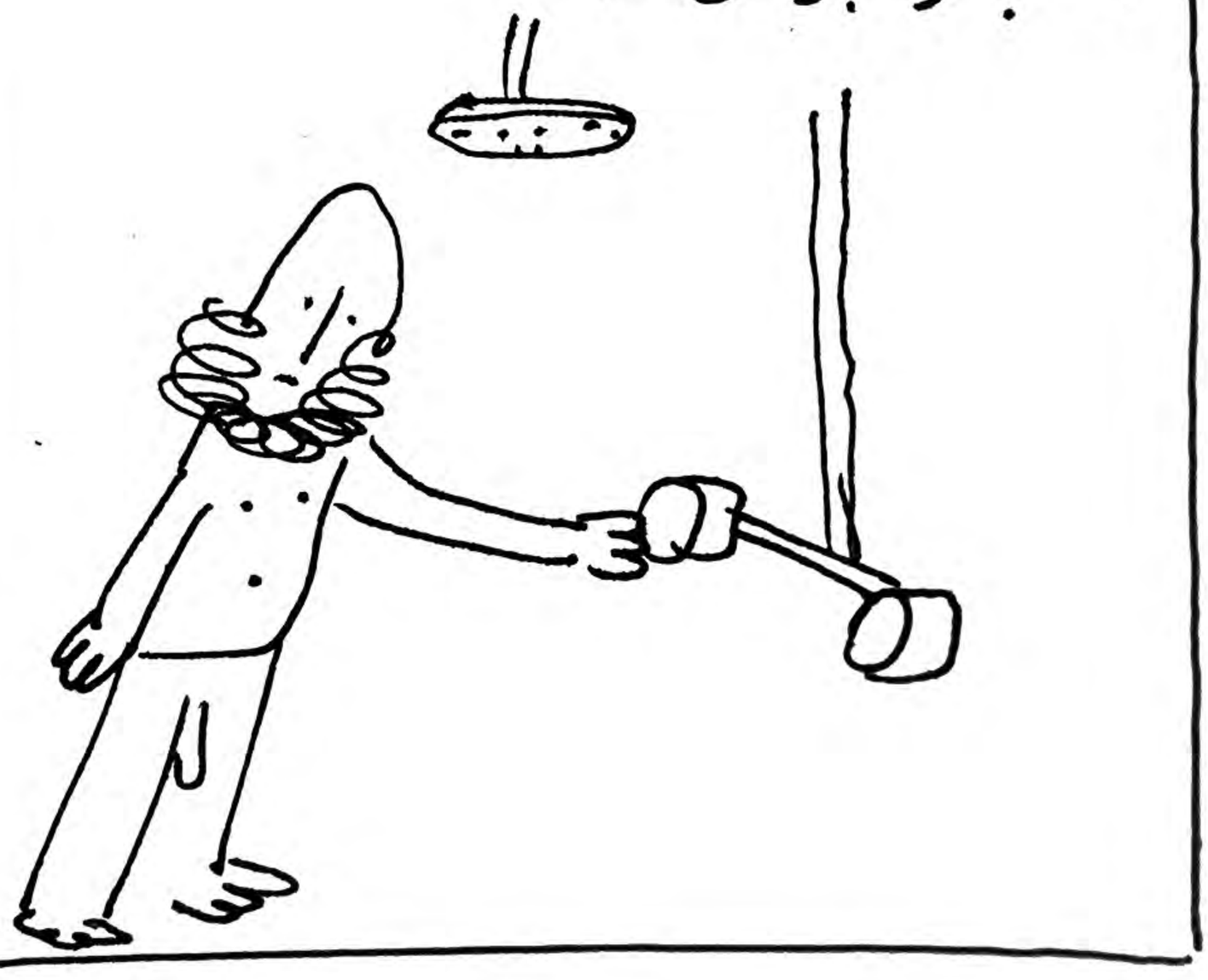

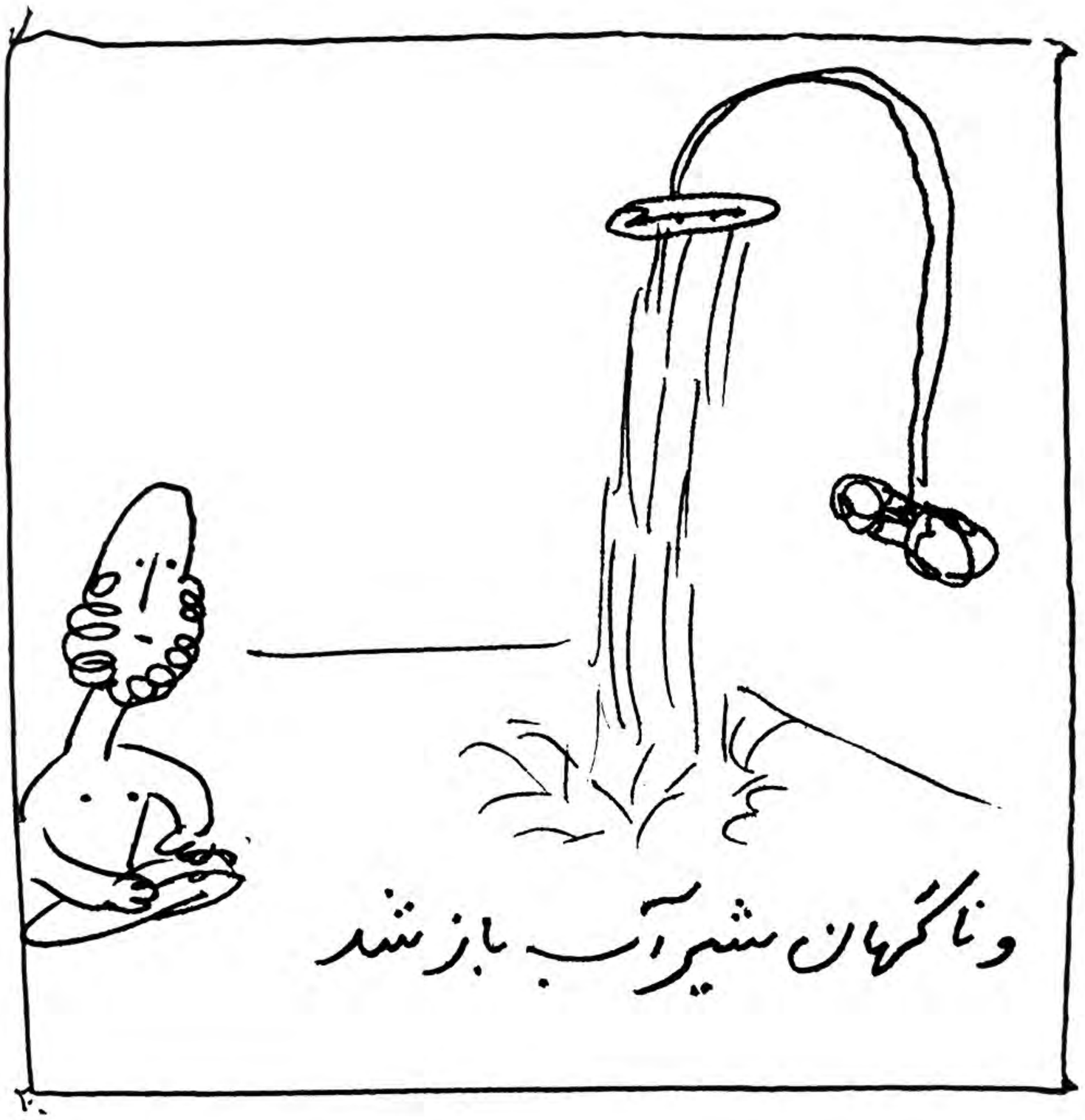
وناگهان شیر آب باز شد

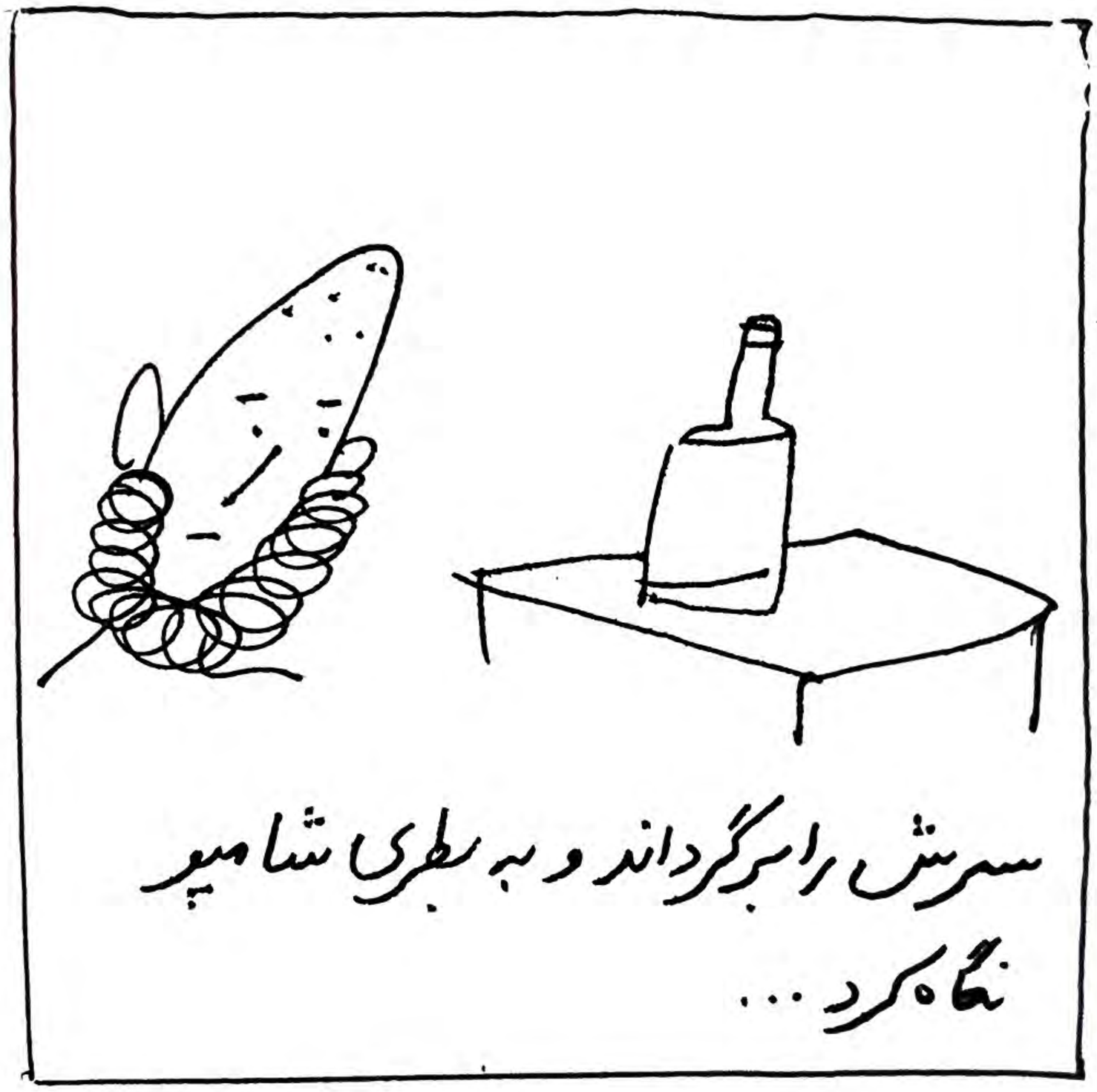
سرش را برگرداند و به بطری شامپو
نگاه کرد ...



و نگاهش باعث شد درب سطری
باز شود.

هیجان تمام وجودش را فرا گرفته بود.

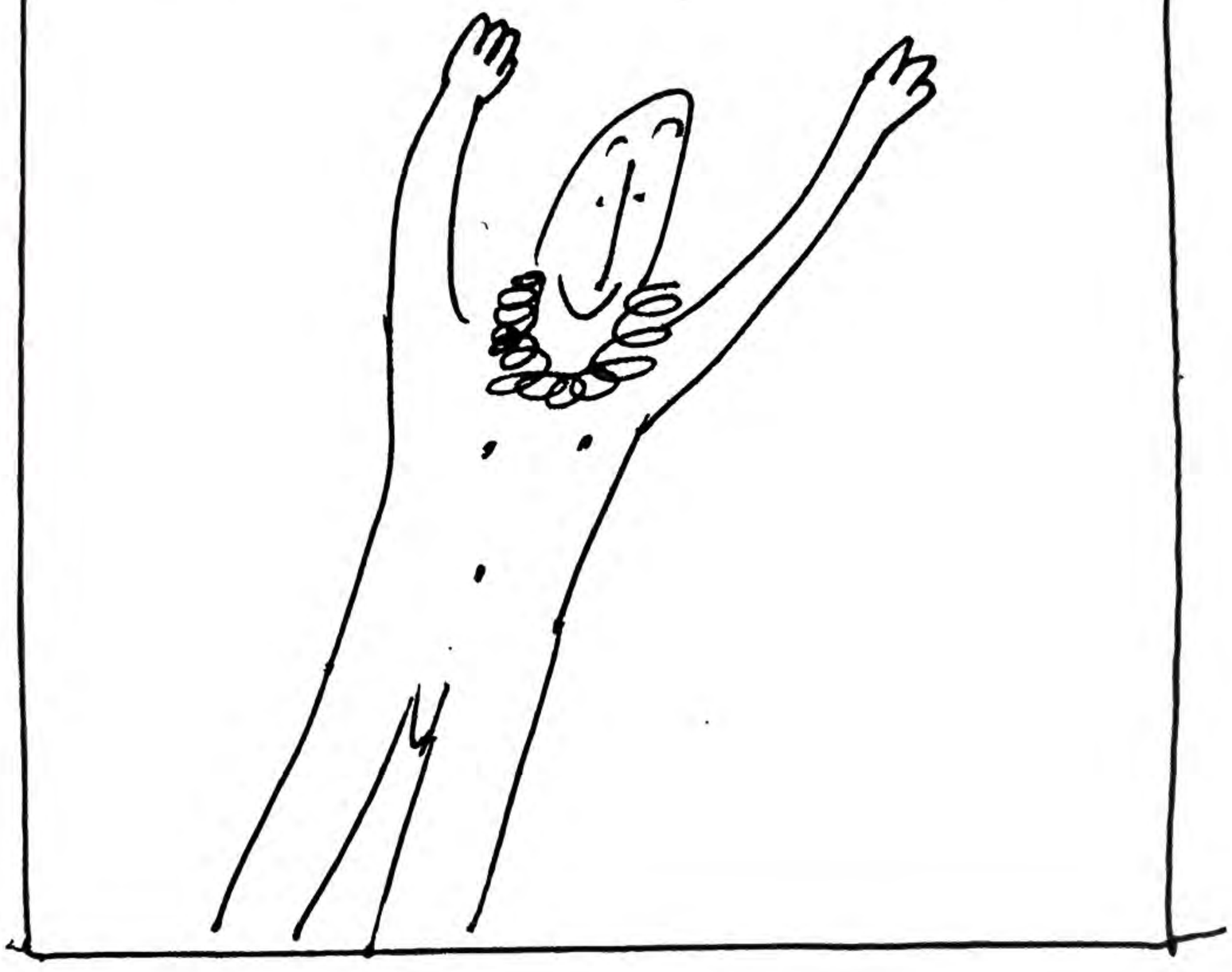

او یکی از مسئولین ظرف شویی بود.

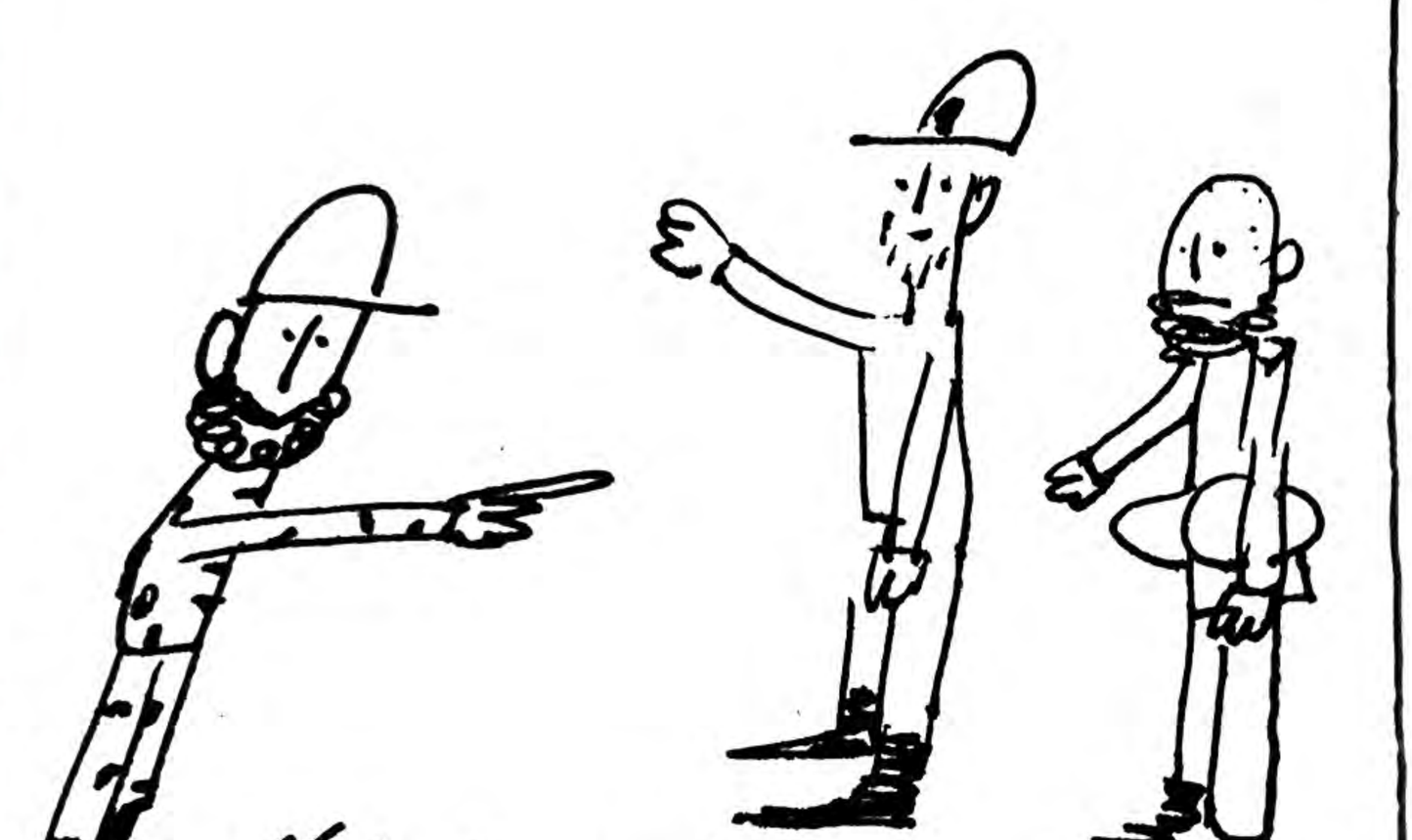

آن شب به بقیه‌ی ظرف شوها گفت

امشب بروند او ظرف ها را می شویند.



ظرف ها را داخل سینک گذاشت

و به آن ها نگاه کرد.



ظرف ها شروع کردند به شسته شدن

روز عید به تمام نظافتچی ها گفت لازم
نیست کاری کنند



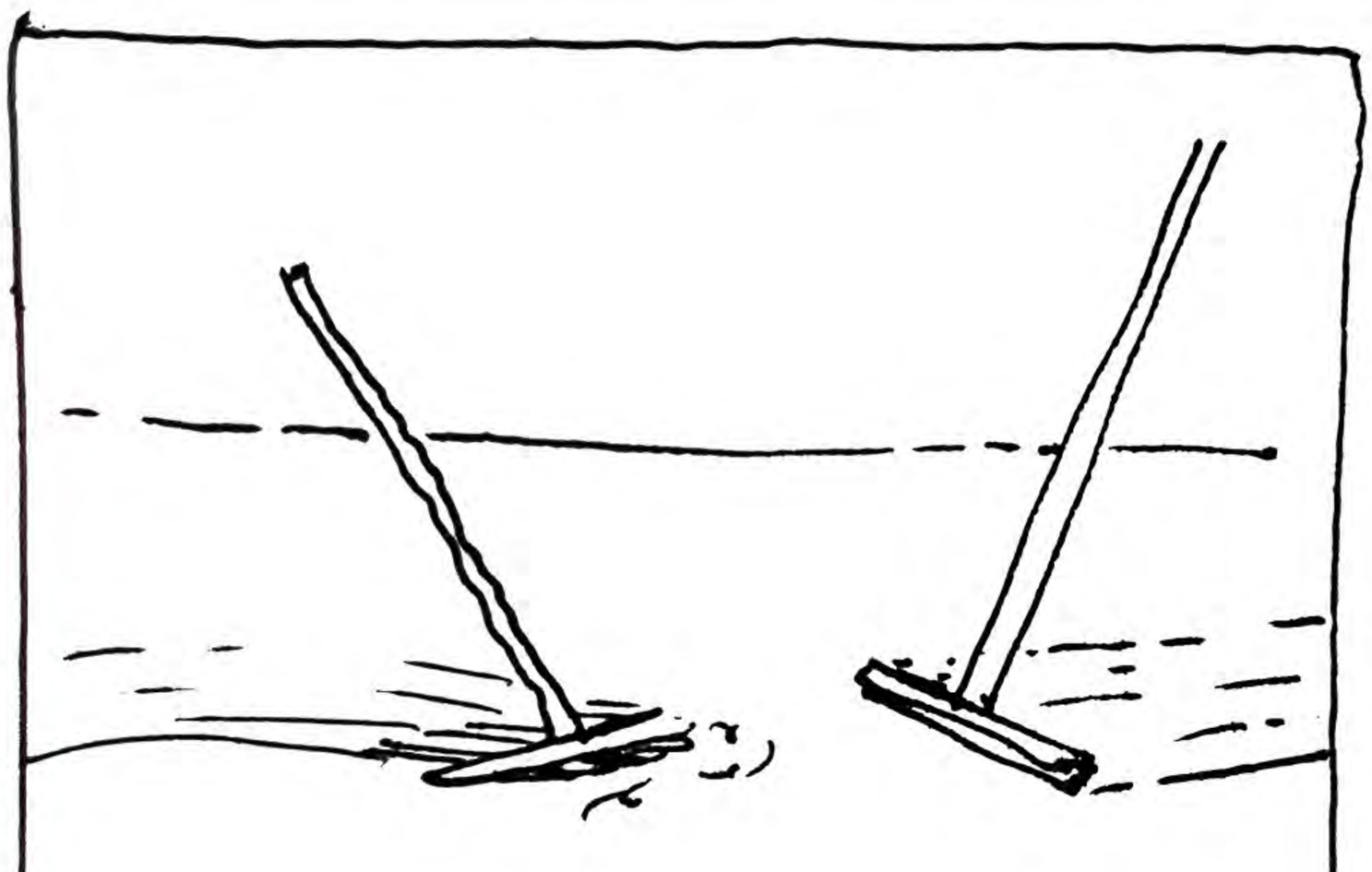

به جایش نشست و به تمیز شدن محوطه و توالت‌ها فکر کرد. همه جا تمیز شد.

در میدان تیر اول شلیک می‌کرد

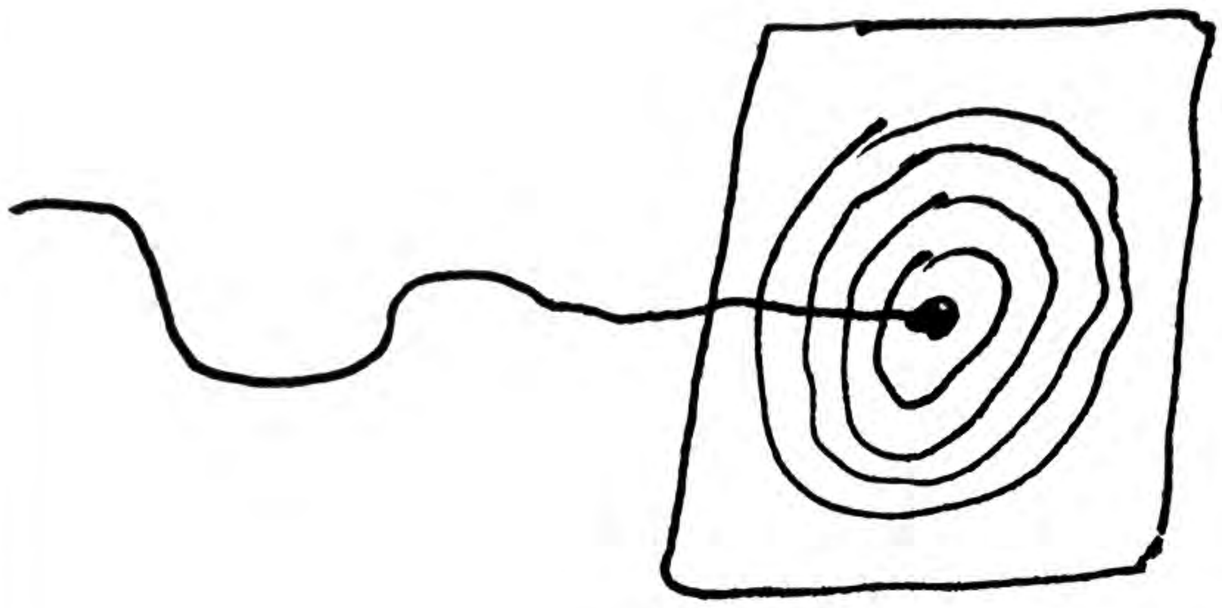

بعد گلوله را به هدف هدایت می‌کرد و نمره‌ی کامل می‌گرفت.

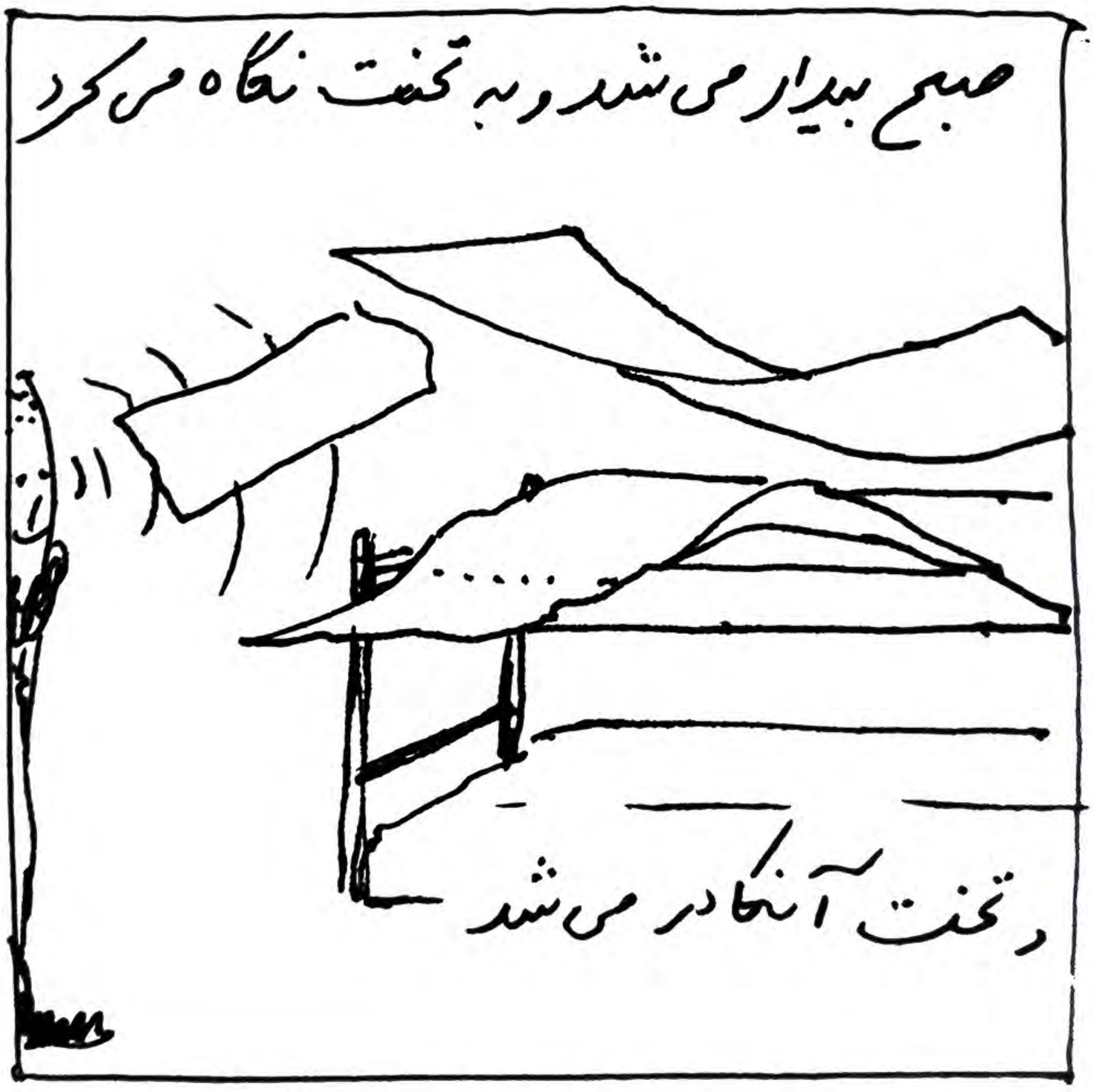
صبح بیدار می شد و به تخت نگاه می کرد
و تخت آنگاه در می شد


استعمارگران را نگاه می کرد و شستشو
می شدند.

او آن‌قدر مهارتش را گسترش
داد که می‌توانست کارهای خارق‌العاده
کند.

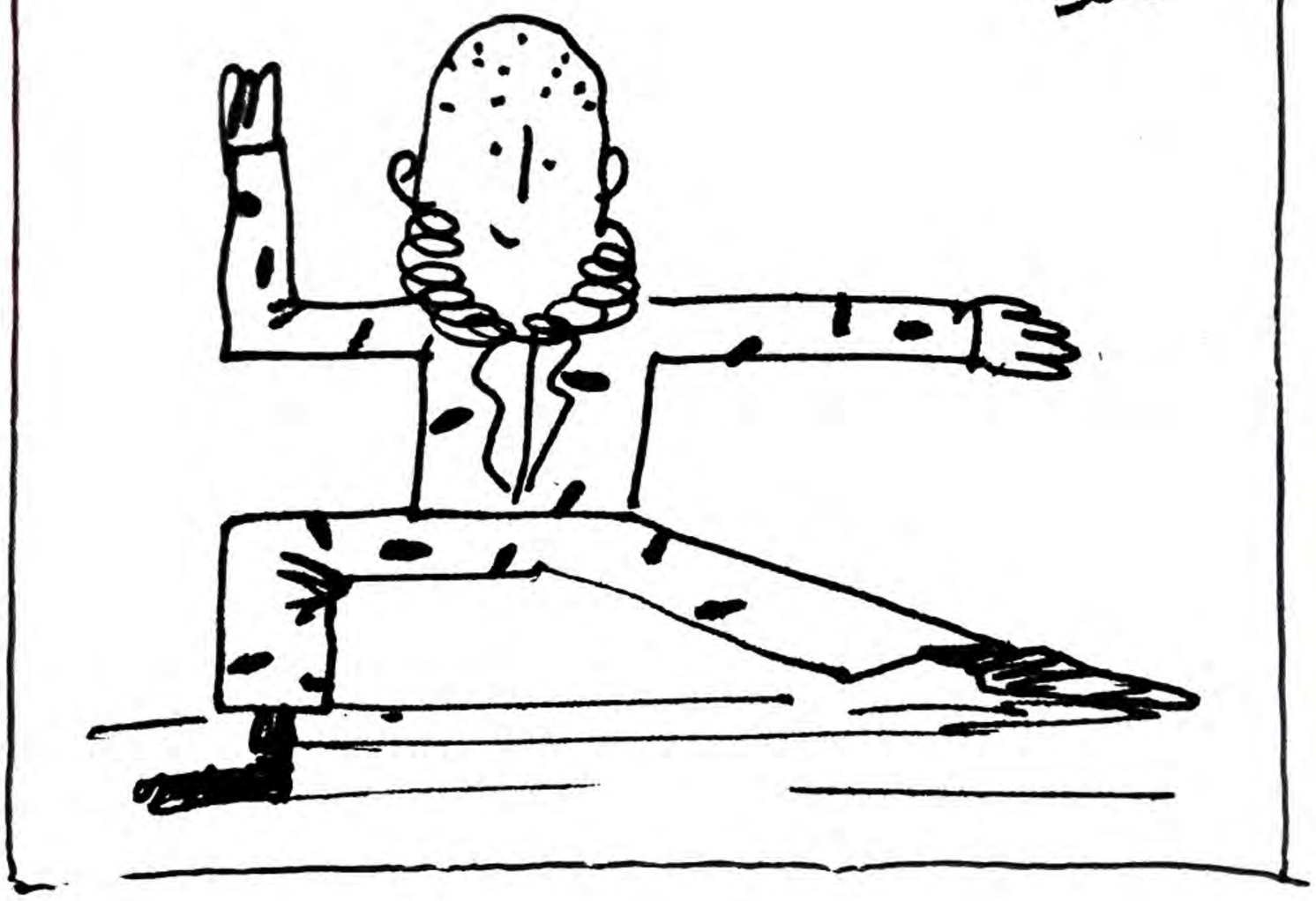

مثلاً سیگاری‌های پادگان فندکشان
خراب شده بود

او به صورت غیر حضوری به سیگار آن‌ها فحش می‌کرد



و سیگارشان روشن می‌شد.

حتی کار به جایی رسید که تمرین جدیدی را شروع کرد.

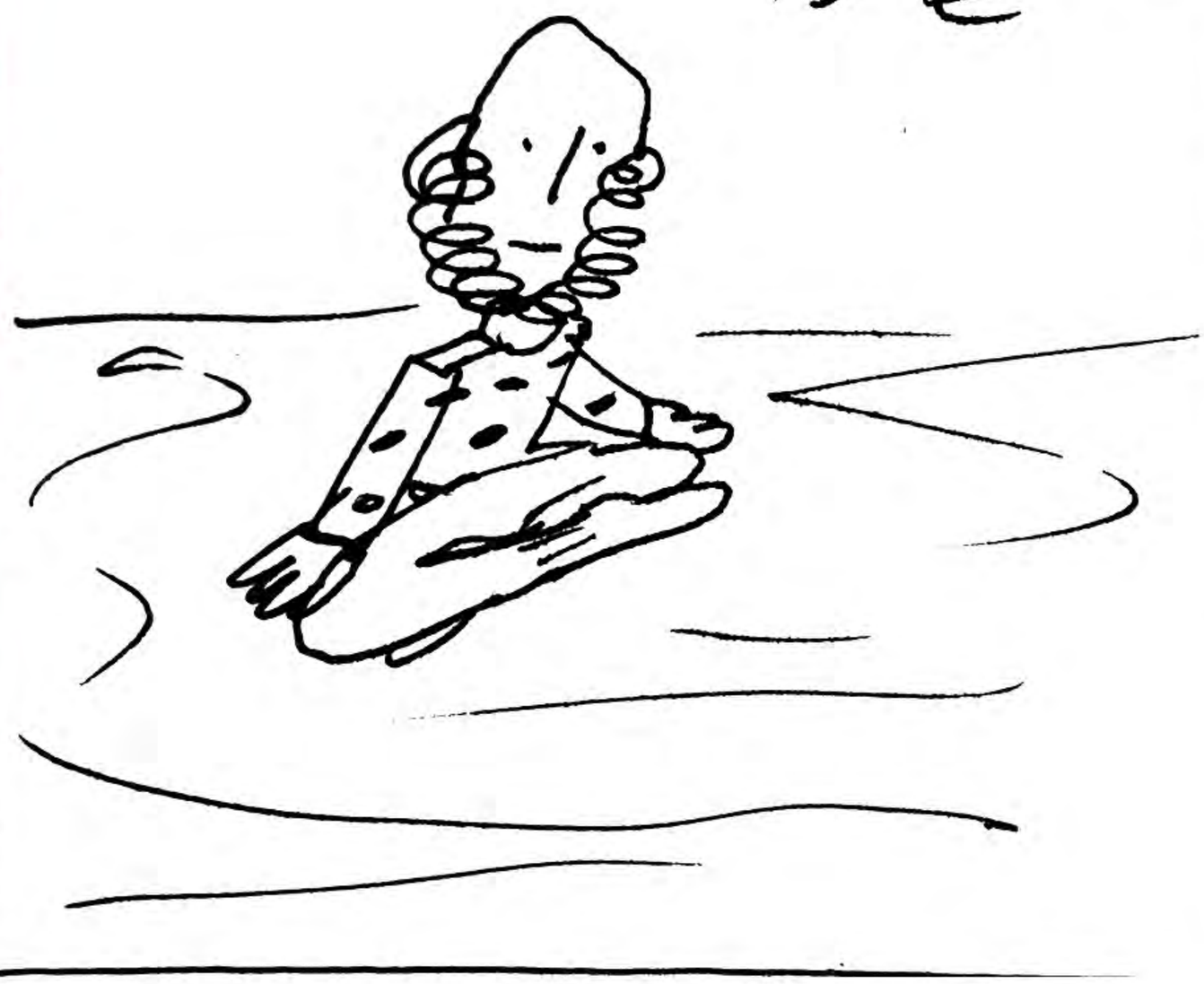



به افرادی نگاه می‌کرد و سعی می‌کرد
ذهن آن‌ها را بخواند.



بعد از مدت‌ها تلاش می‌توانست
تقطع موضوع افکار یک فرد را بفهمد

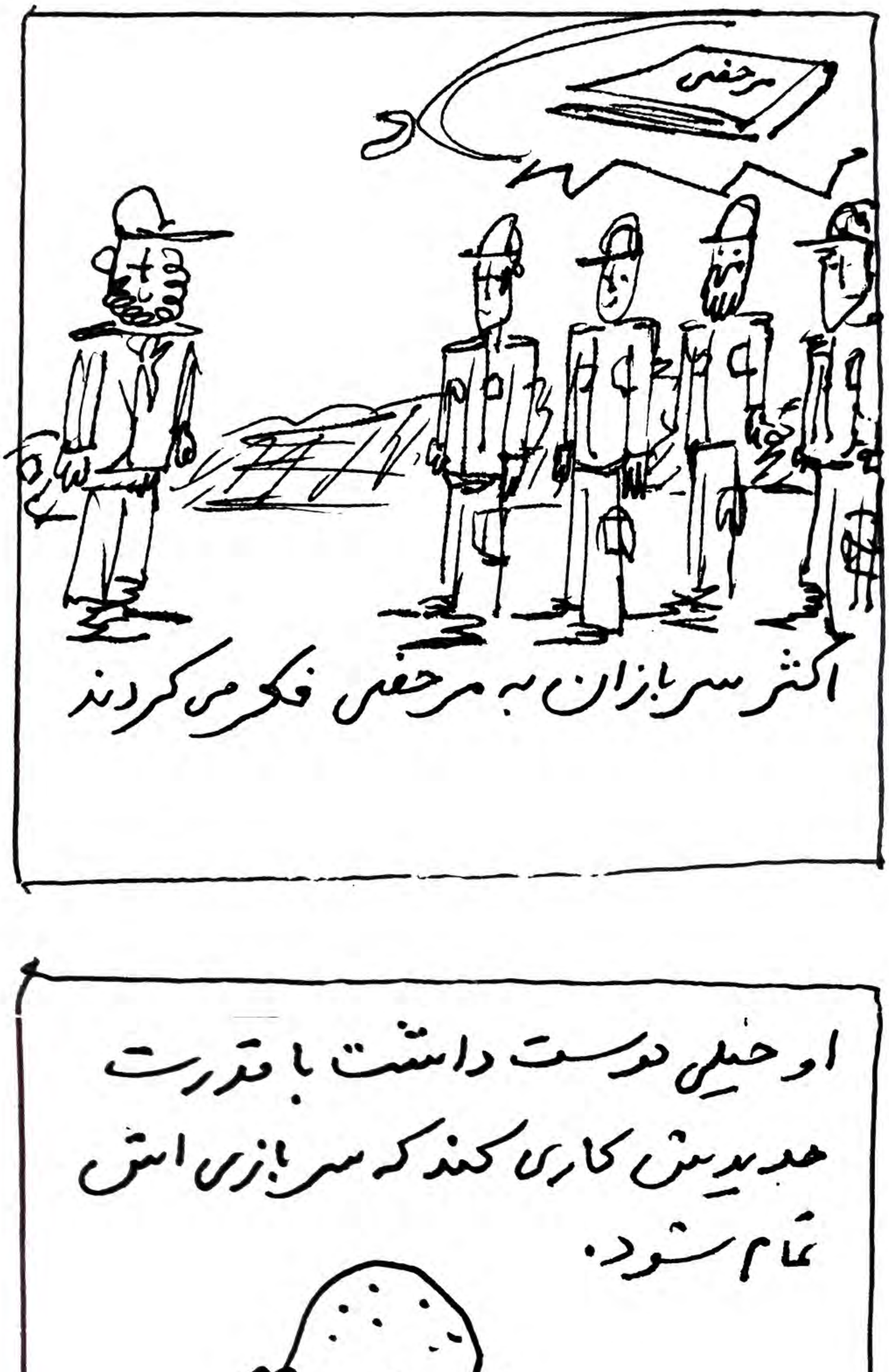
مرخصی
اکثر سربازان به مرخصی فکر می کردند
او خیلی دوست داشت با قدرت
هدیه‌اش کاری کند که سربازی‌اش
تمام شود.
ولی راهی به ذهنش نمی‌رسید.

روزها به این منوال می گذشت



و سرباز با قدرت های تجسمش حال می کرد.

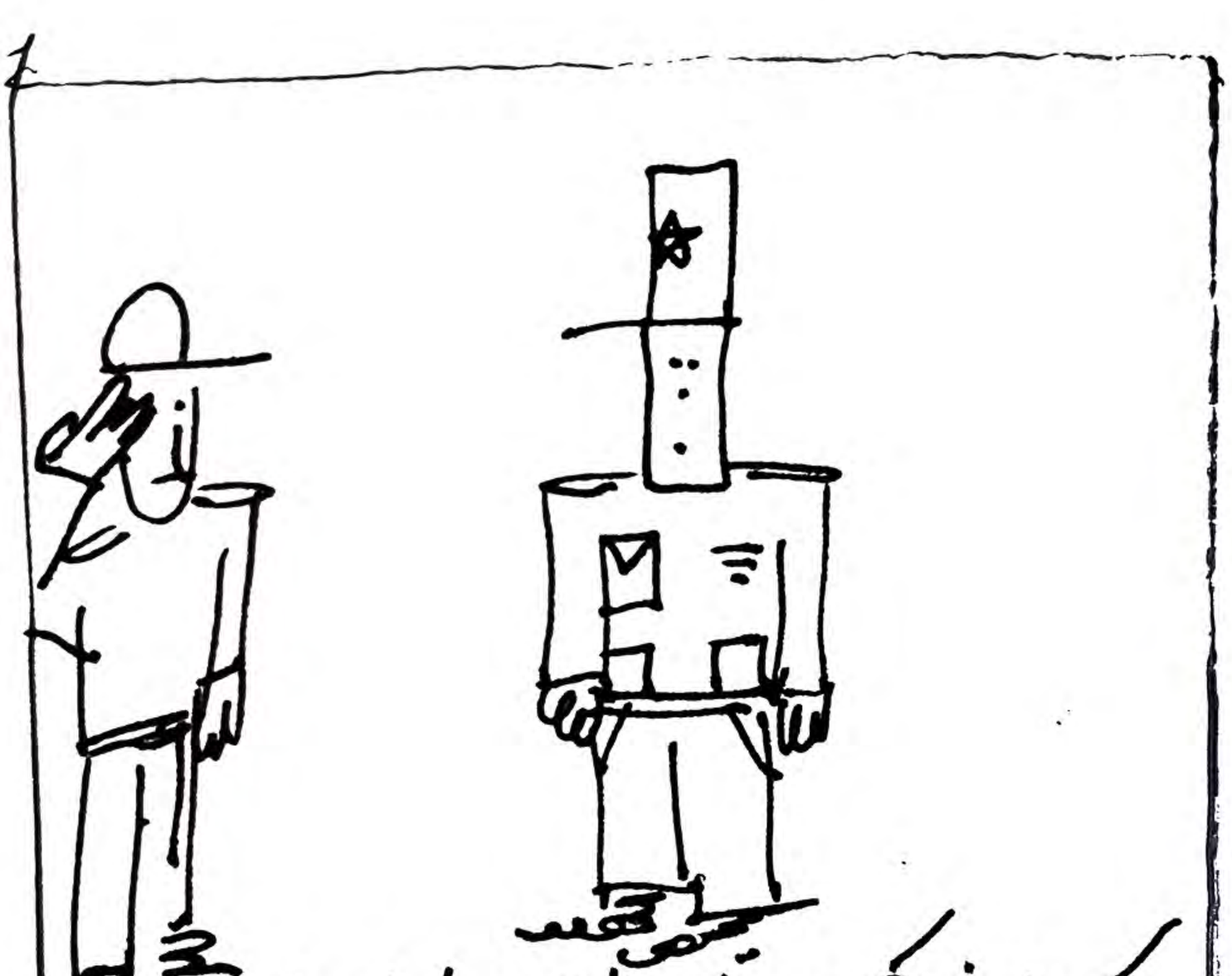

یک روز یک مقام بازرس بلندمرتبه

برای بازدید به پادگان آمد.

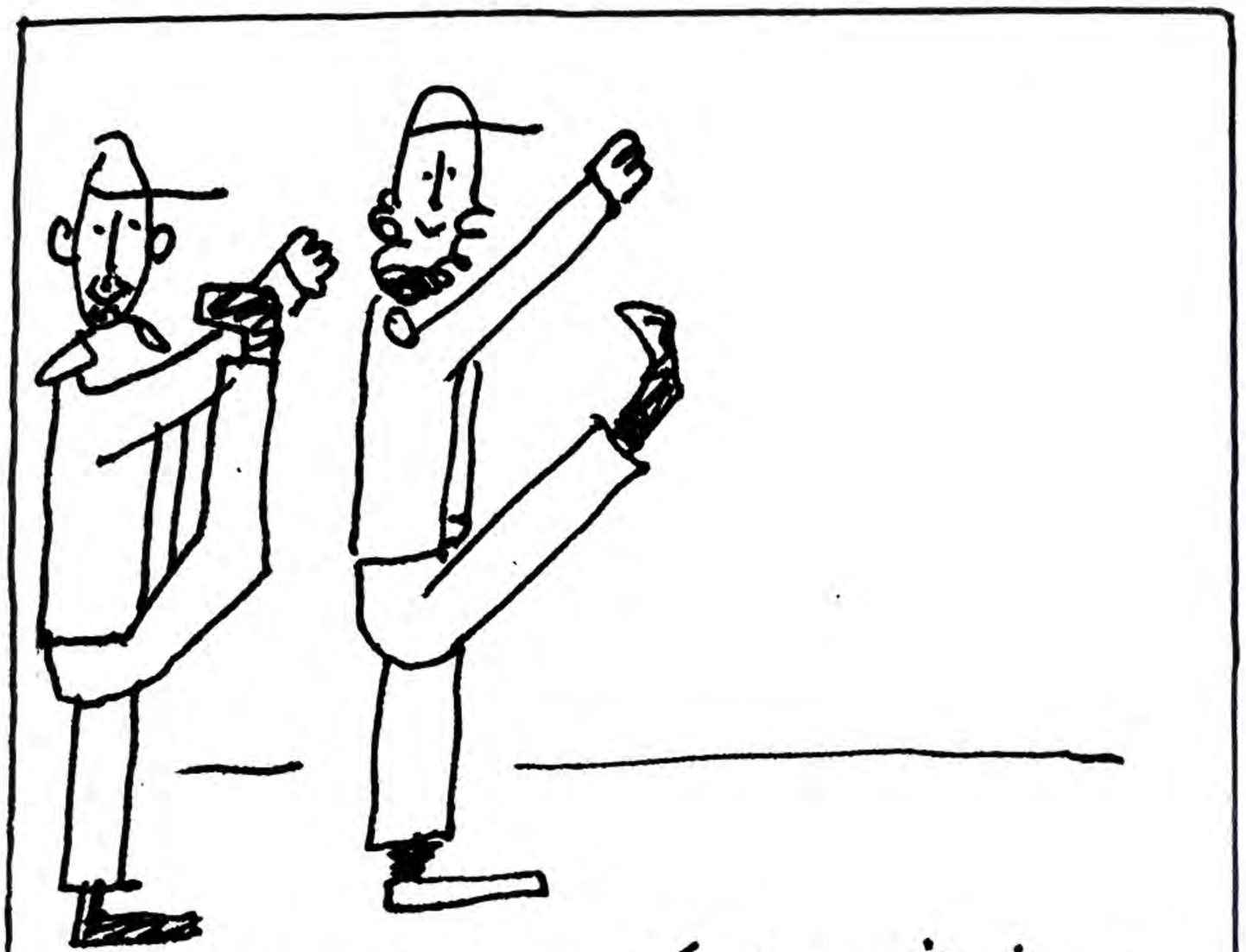

برای نمایش چند حرکت رزه‌ای حلبوی
این سقام والا مقام زدند

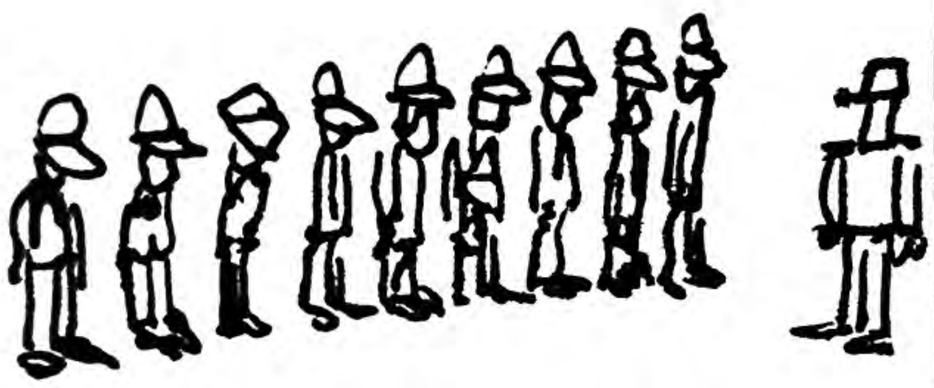

بعد بازرس همه را صف کرد تا ظاهر
آن کی را چک کند.

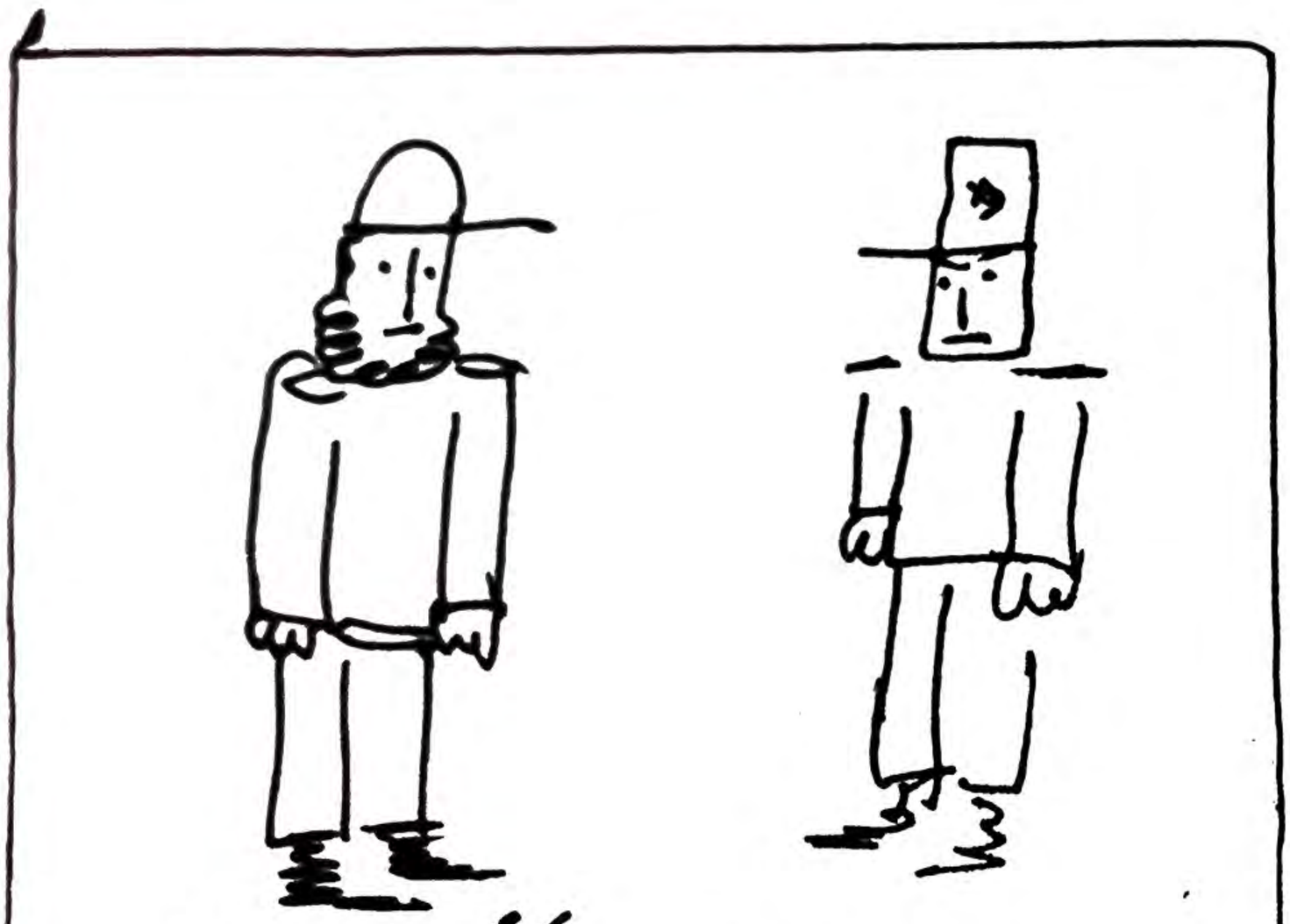

وقتی به سرباز عارسید ناگهان ایستاد.

فهمید کاسه‌ای زیر نیم کاسه است.

یکهو کلاه بازرس افتاد روی زمین.



لوخم شد تا کلاه را بردارد

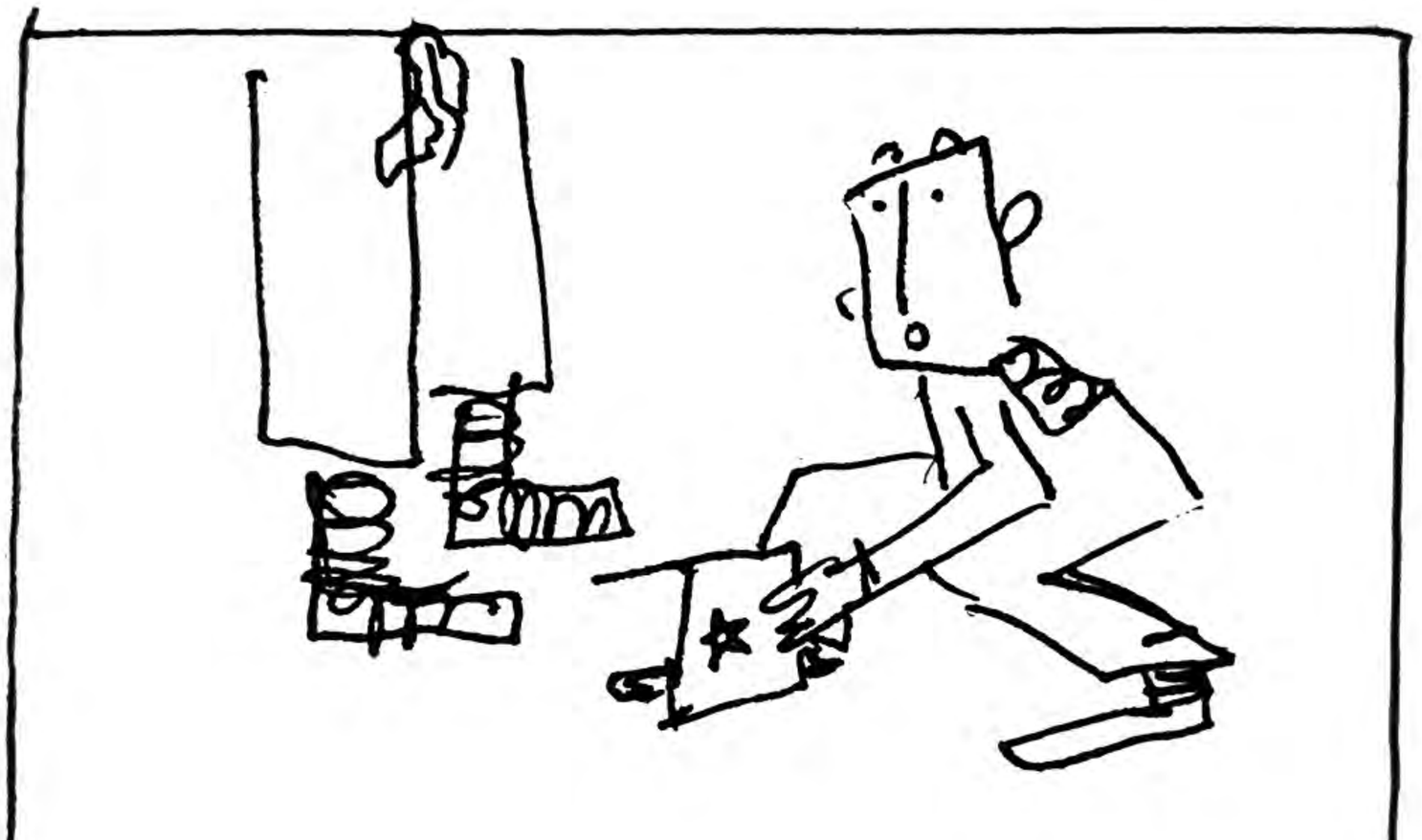

همین که خم شد دید خشتک سرباز
پاره است.



خشتک سرباز هنگام پای پیش
زدن پاره شده بود.

سرباز ذهن بازرس
را خواند

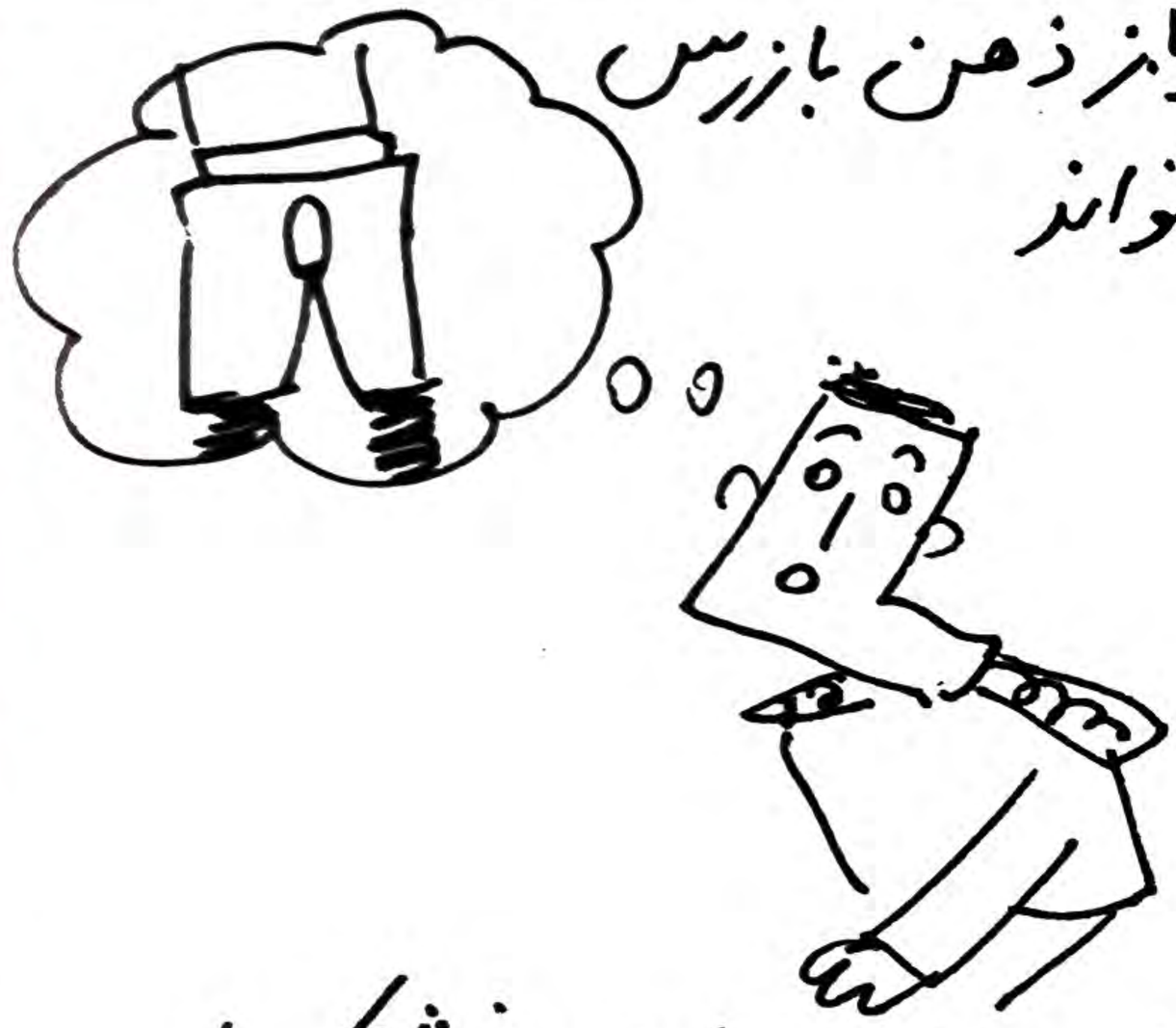

و فهمید بازرس دارد به خشتک او
فکر می‌کند. فهمید خشتکش پاره شده

بدون صدم ثانیه‌ای درنگ به
دوخته شدن خشتکش فکر کرد.

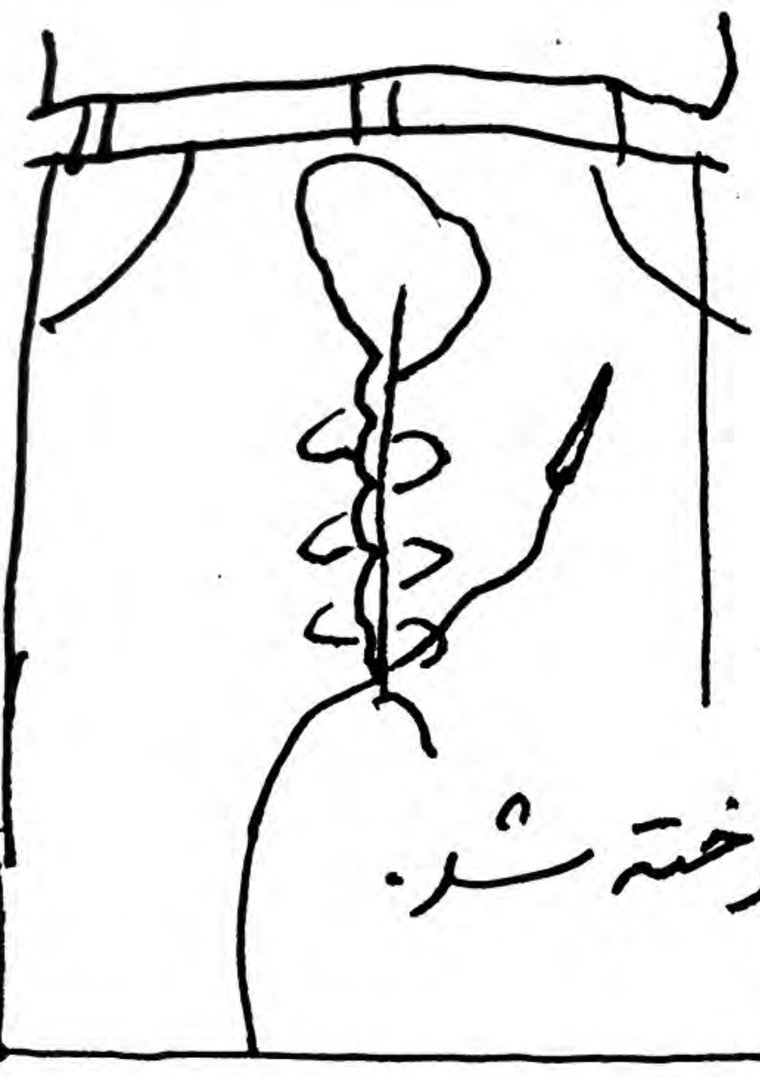

خشتکش دوخته شد.



این اتفاق در صدم ثانیه رخ داد و
بازرس متوجه آن نشد.



خیال سرباز راحت بود.

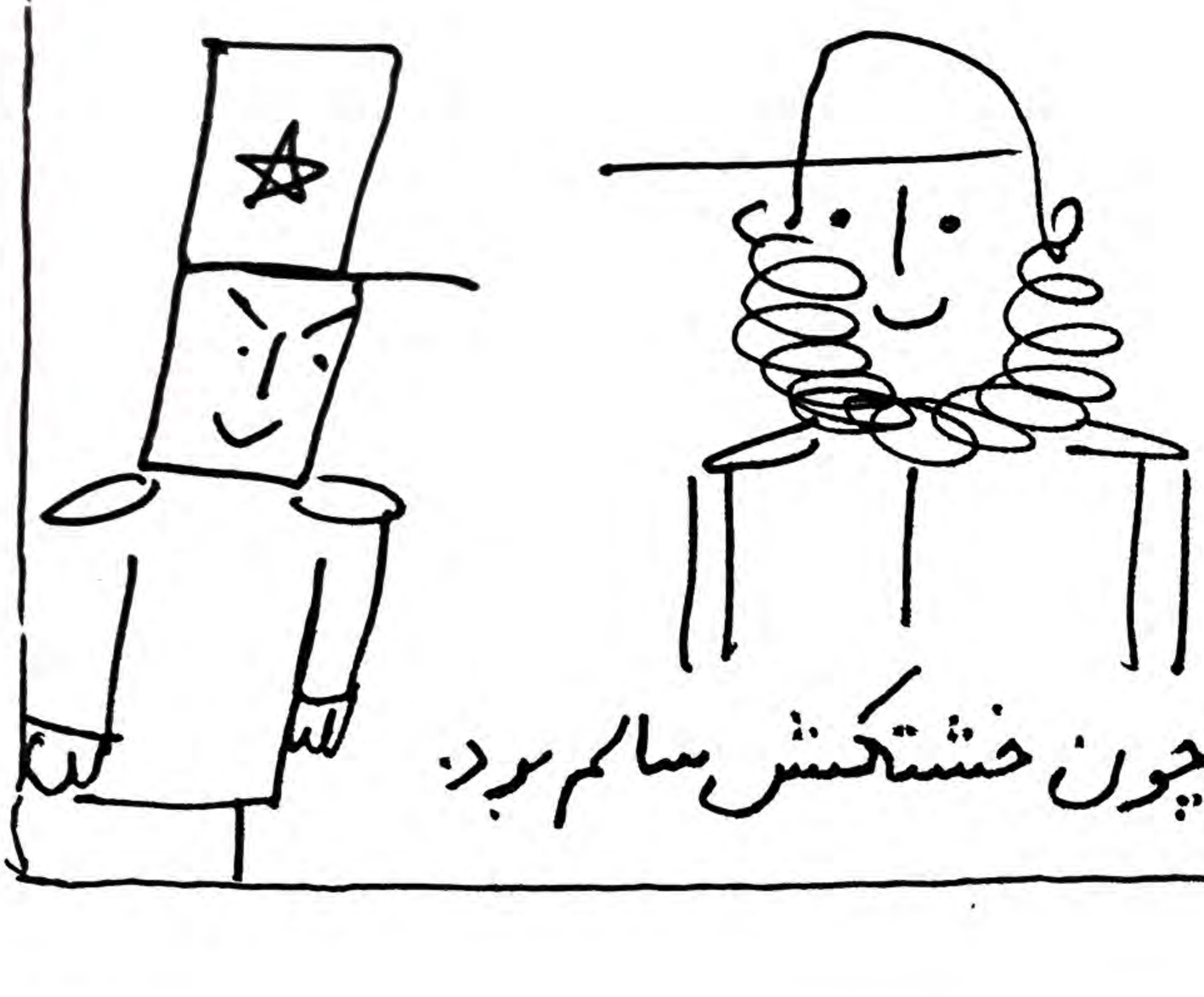

چون خشتکش سالم بود.



می‌توانست به سادگی پیراهن را بالا بزند

و خشتک سالمش را نشان بدهد و بازرس را سکته یک پول کند.

او در این مدت که قدرتمند شده
بود...



هیچ وقت نیرویش را بر علیه کسی
استفاده نکرده بود.





پیراهنش را بدون سر و صدا بالا زد
و به [illegible] بازرس نشان داد

ولی گفت:



ببخشید قربان کوتاهی از بنده بوده!

بازرس هم صدایش را در نیاورد و گفت:

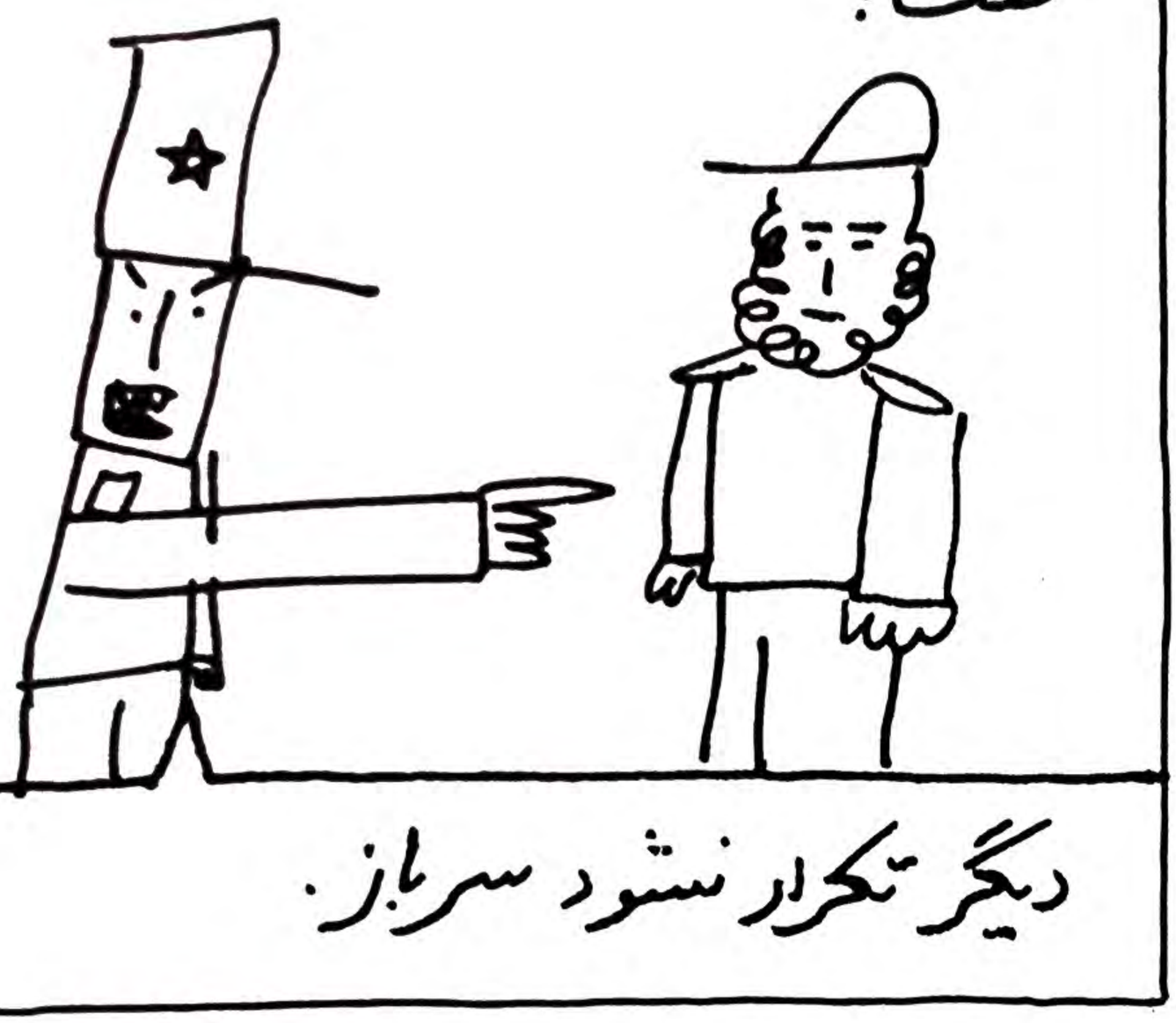

دیگر تکرار نشود سرباز.

بعد آسرباز را کشید کنار و گفت :

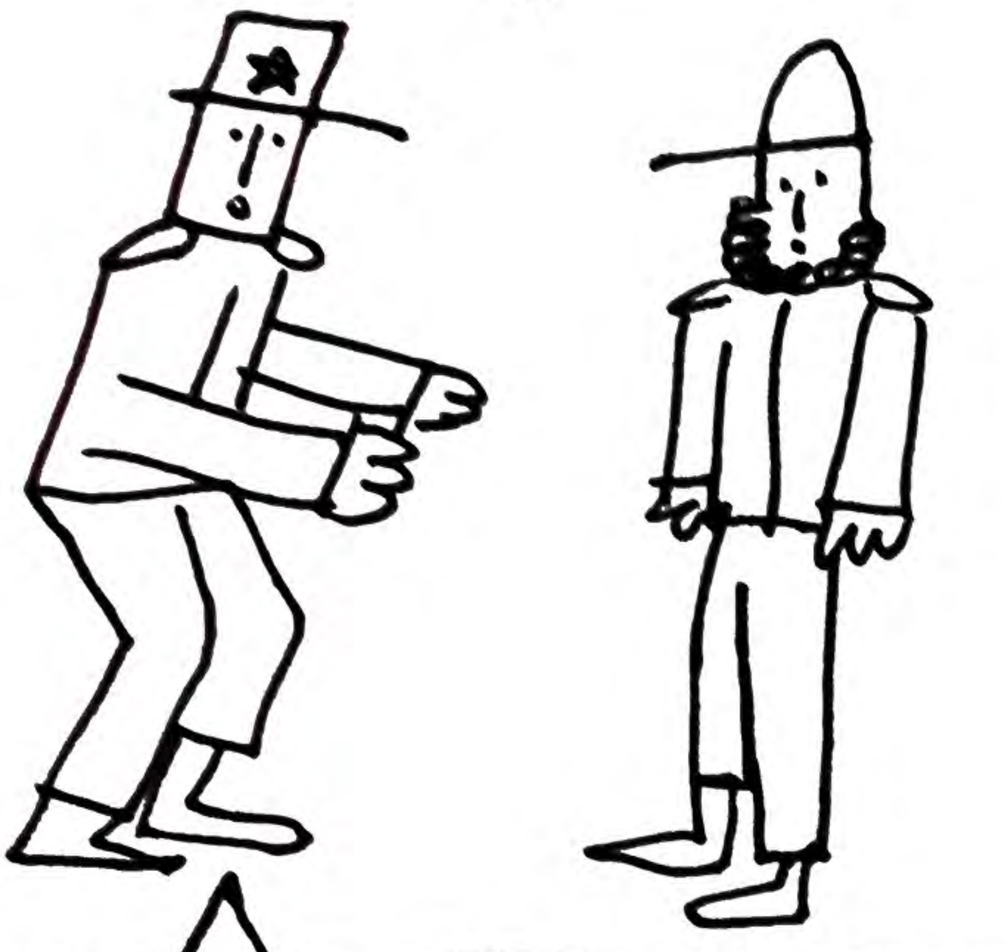

ای سرباز مرسی که آبرویم را خریدی. بیا بهت
مرخصی بدهم.

سرباز گفت :

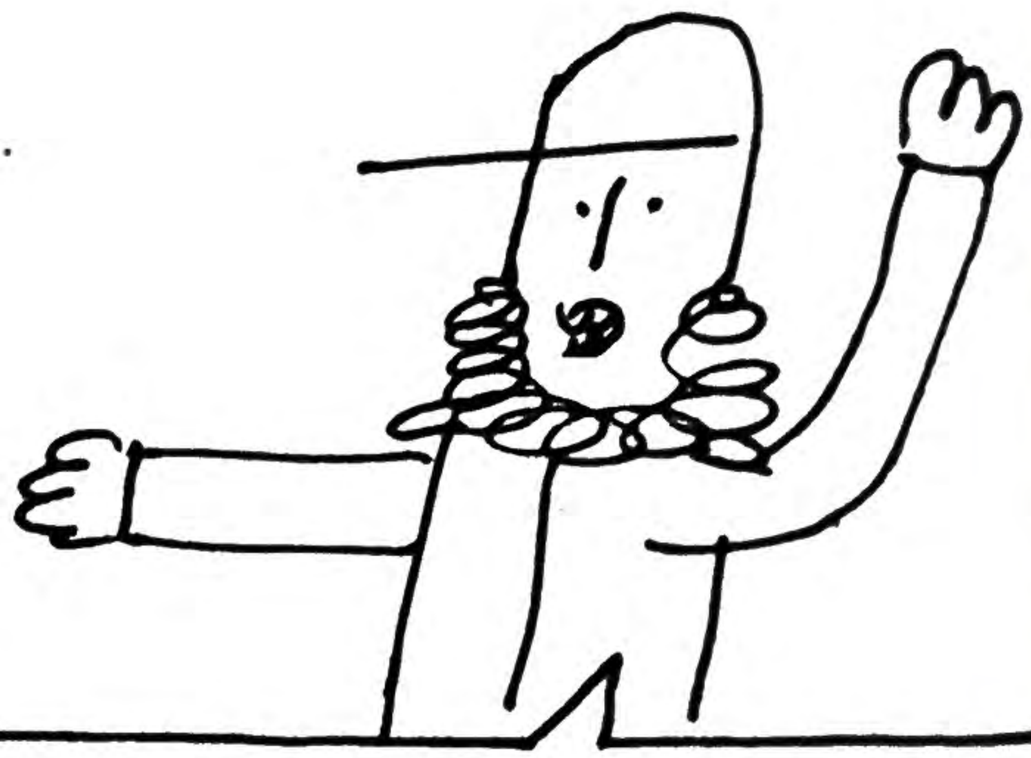

جناب من وظیفه‌ام را انجام دادم و
مرخصی نمی‌خواهم. ولی خواهش دارم.

سرباز کفنت :

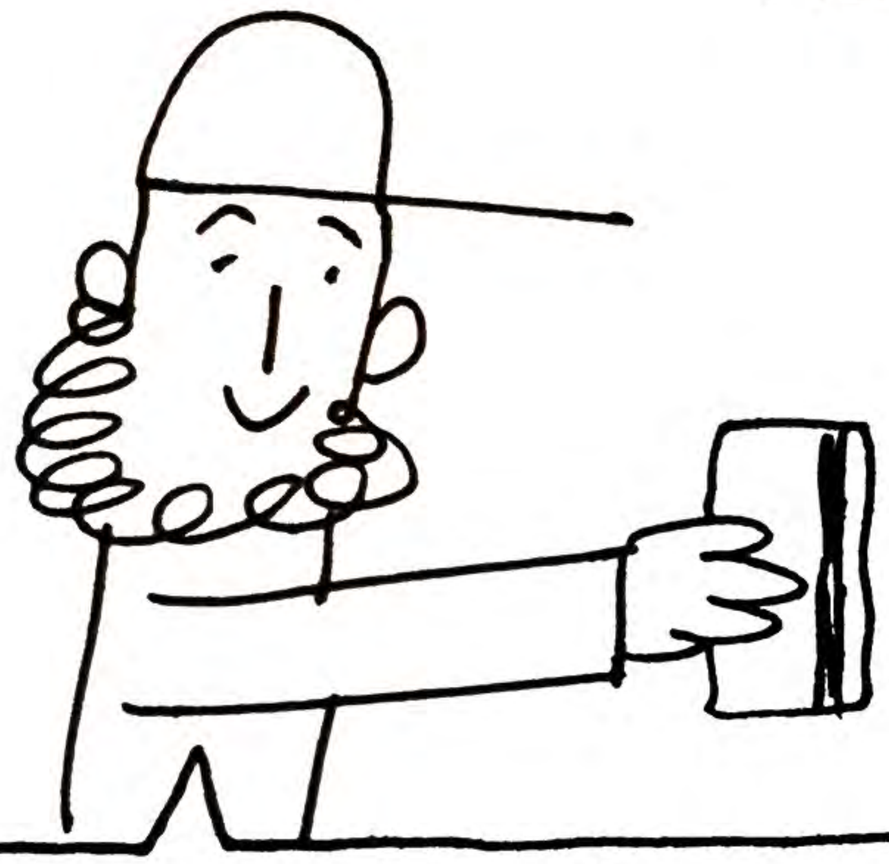

این کارت عابر بانک را بگیرید و این هفته
به پیست اسب دوانی بروید و روی اسب
شماره ی هفت شرط بندی کنید.

بازرس ابتدا جا خورد

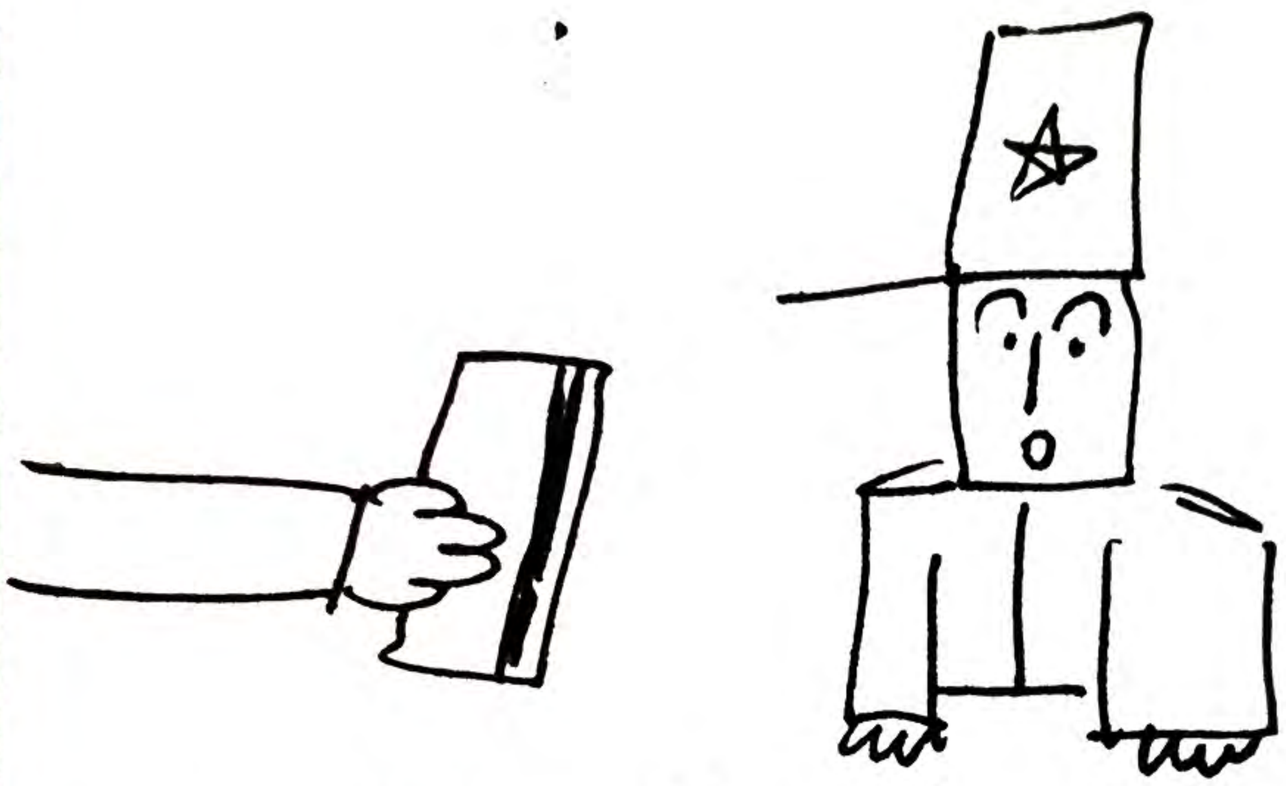

ولی متقاعد شد این کار را انجام دهد.

لوعای بانک را گرفت و به پیست
اسب دوانی رفت

روی شماره‌ی هفت شرط بست.

سرباز در پادگان روی شرایط فیزیکی
اسب ها فکر می کرد



و برای برد هفت تمرکز کرد.

شماره‌ی هفت پیروز شد

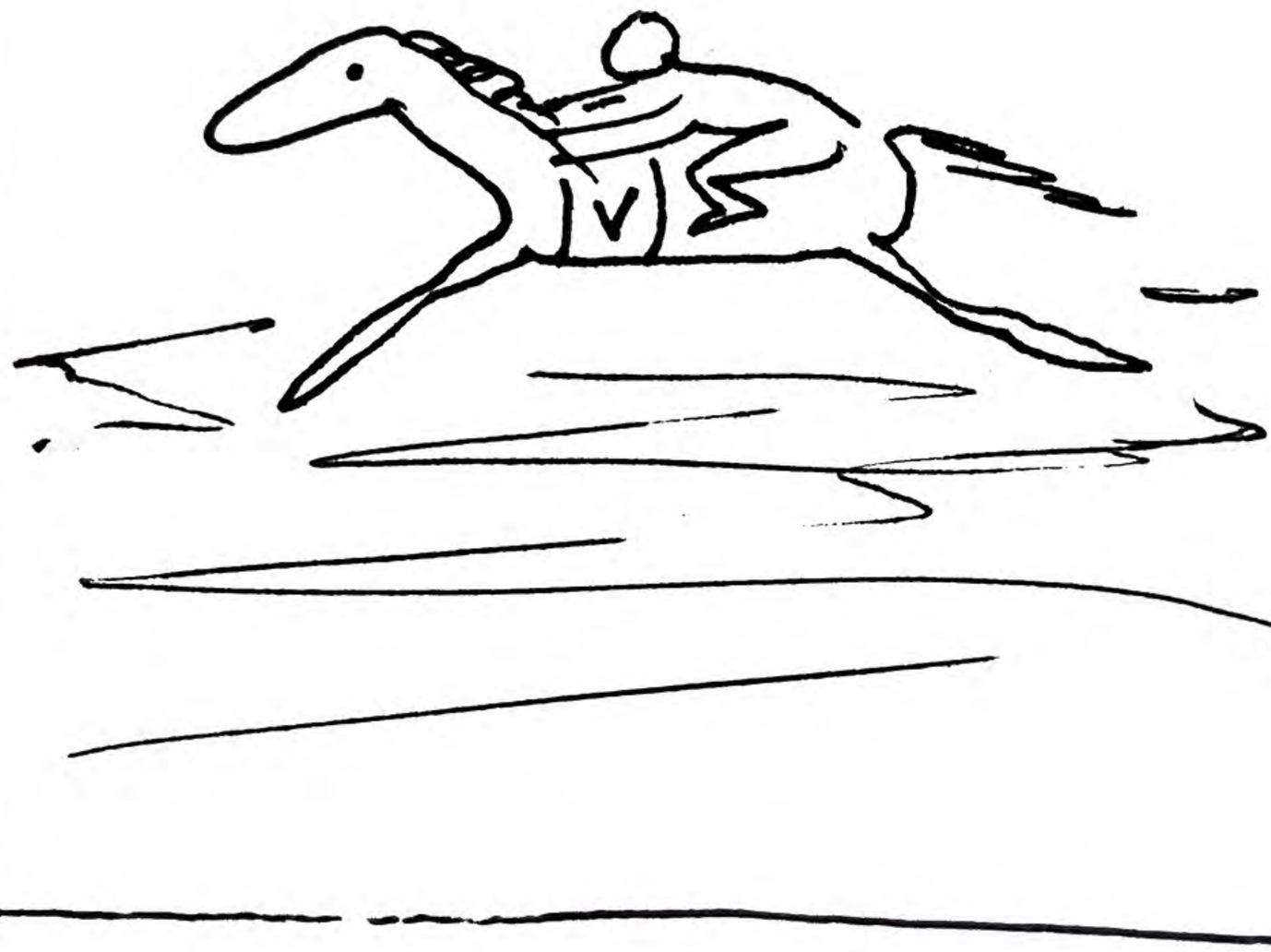

بازرس نزد سرباز بازگشت

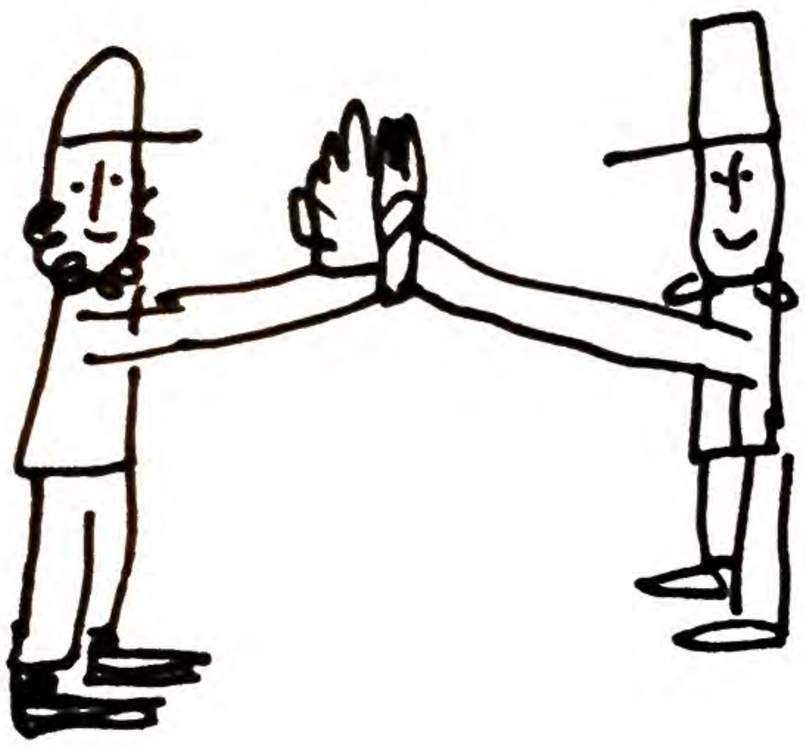

و طبق قرارشان، ۳۰ به ۷۰ سود را تقسیم کردند

به پیشنهاد سرباز بازرس سبارد دیگر روی
اسب شرط بندی کرد

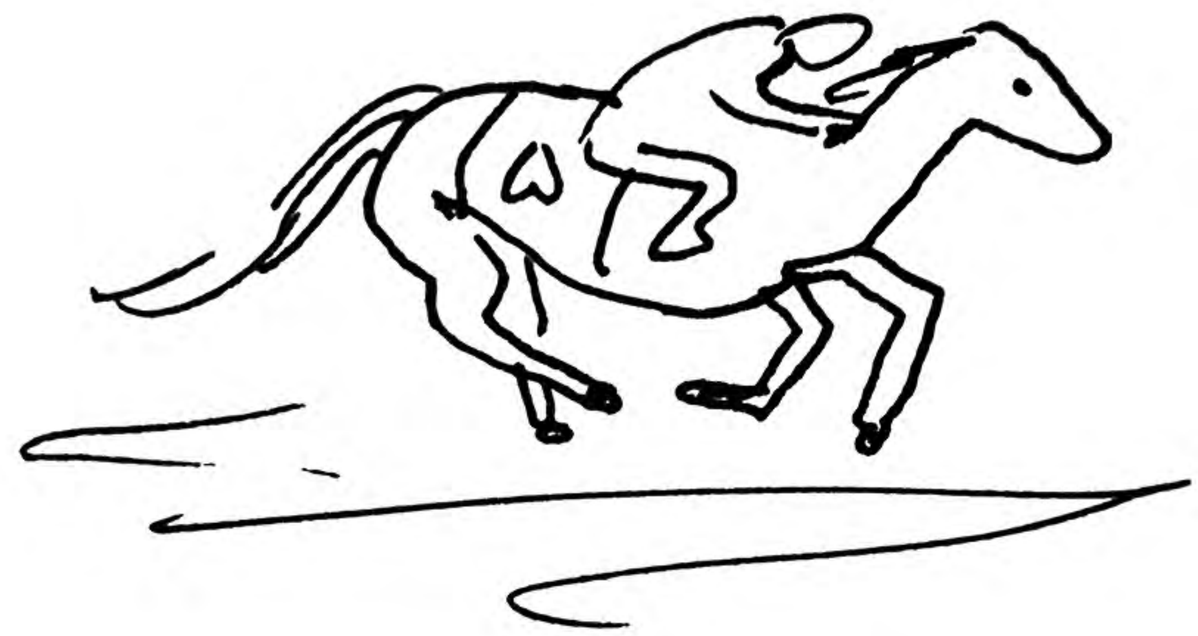

دوباره اسب بیرون زند

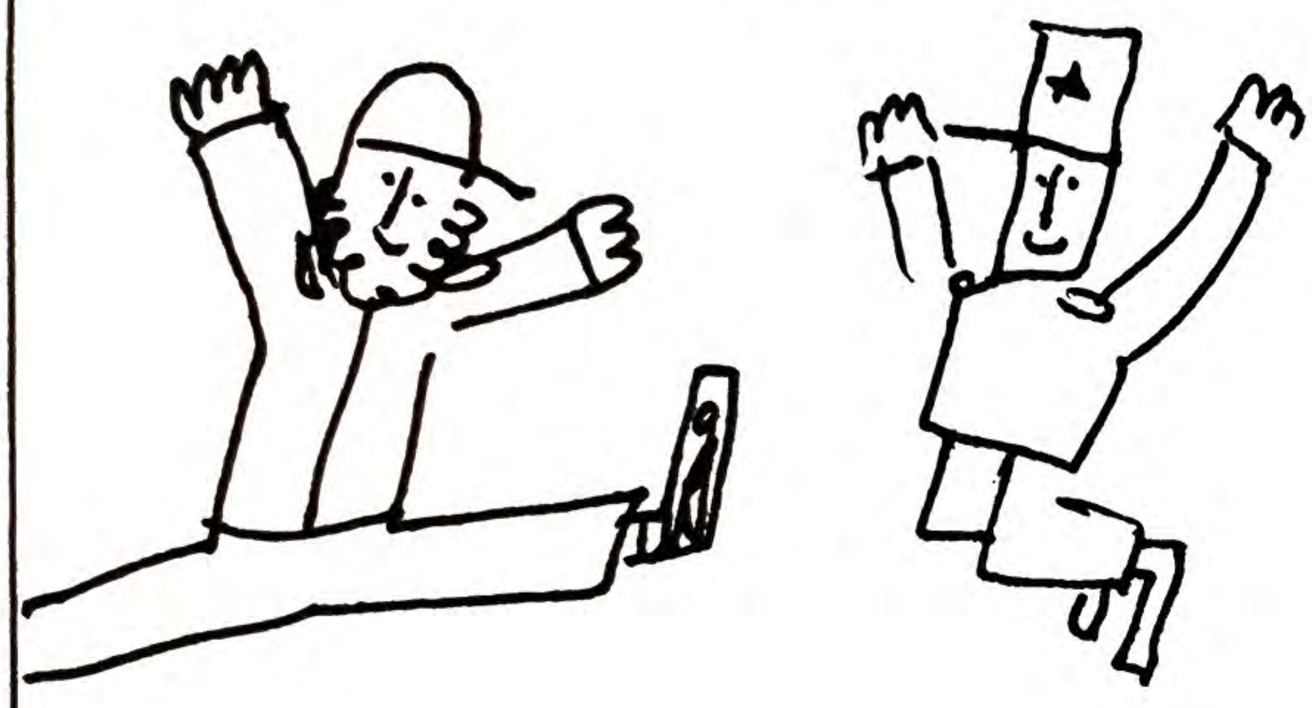

و آن ها سود را تقسیم کردند

این اتفاق آنقدر اتفاق افتاد

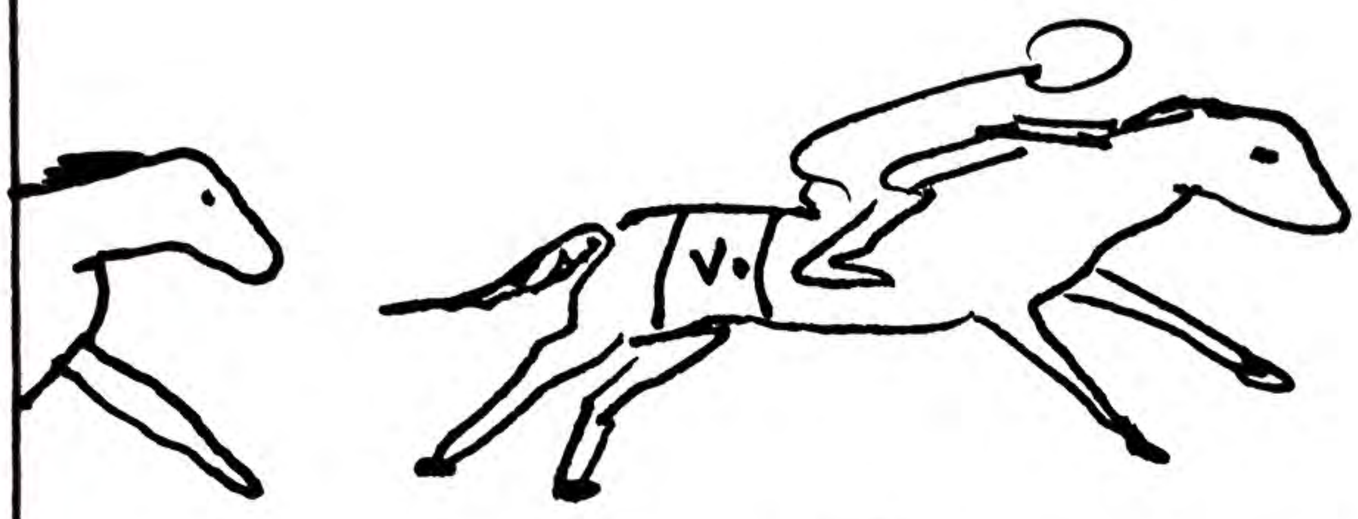

که آن ها حالا ثروتمند شده بودند و
هر بعد این کار را می کردند.

یک روز سرباز به بازرس گفت:

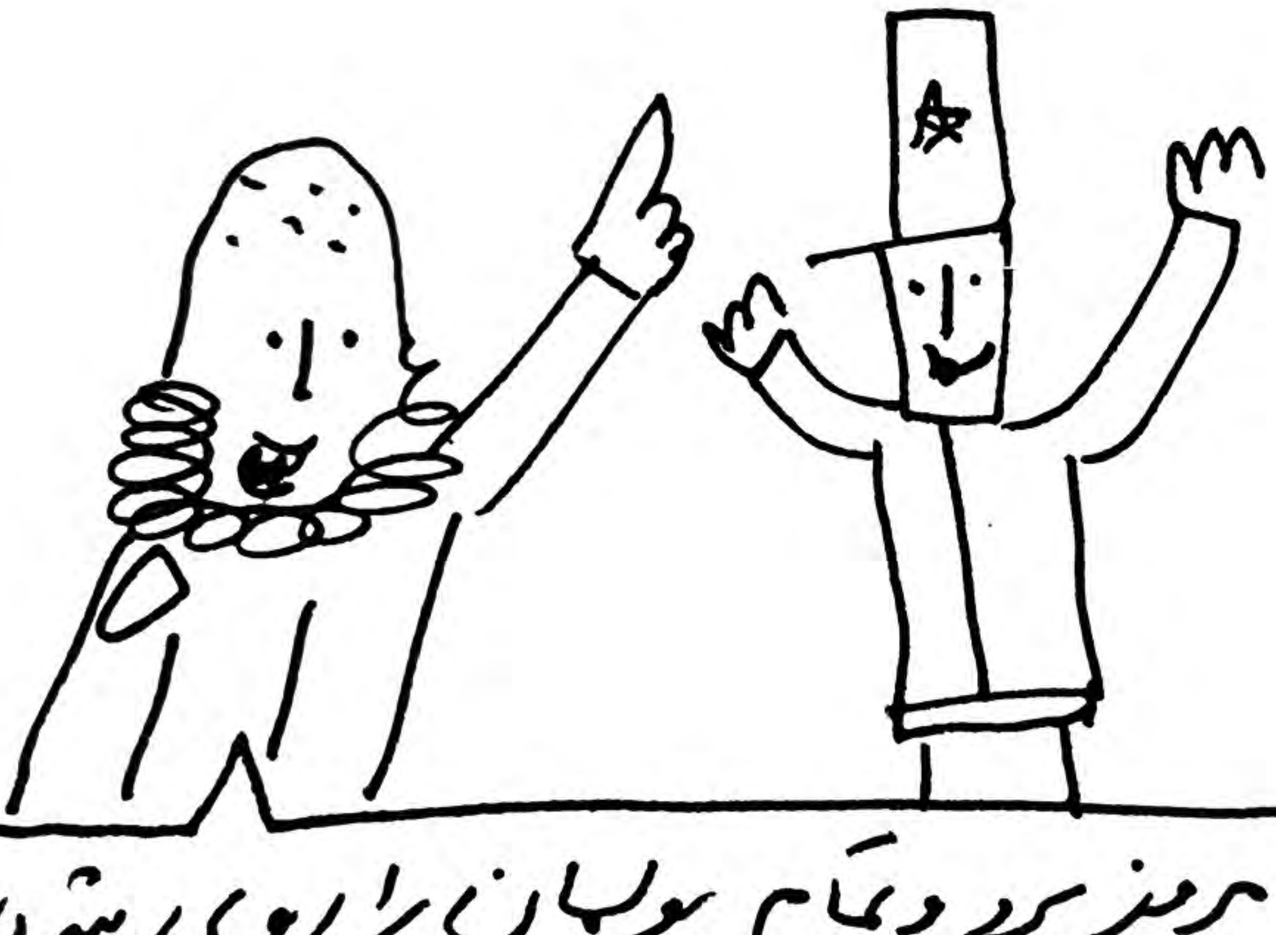

امروز برو و تمام پولمان را روی شماره
۵۱ ببند.


بازرس موافقت کرد و به اسب دوانی
رفت و روی ۵۱ شرط بست


وسط مسابقه ناگهان یک درجه دار
سرباز را در حال تمرکز دید.


سر او داد زد و با عصبانیت به او گفت
برود سراغ کار پادگانی اش

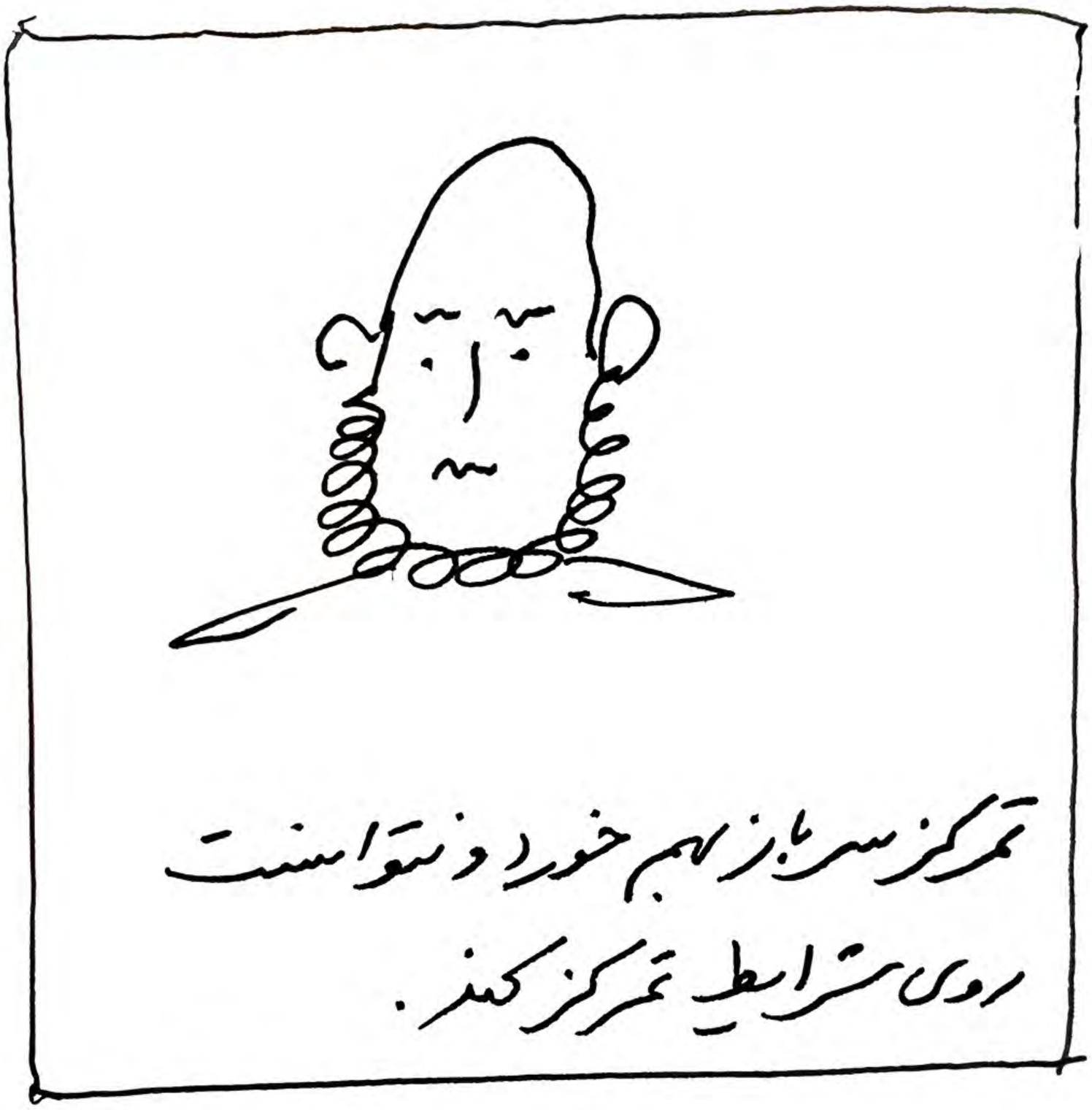
تمرکز سرباز بهم خورد و نتوانست
روی شرایط تمرکز کند.



ستاره‌ی ۵۱ باخت.
بازرس شوکه شد و زد توسرش.

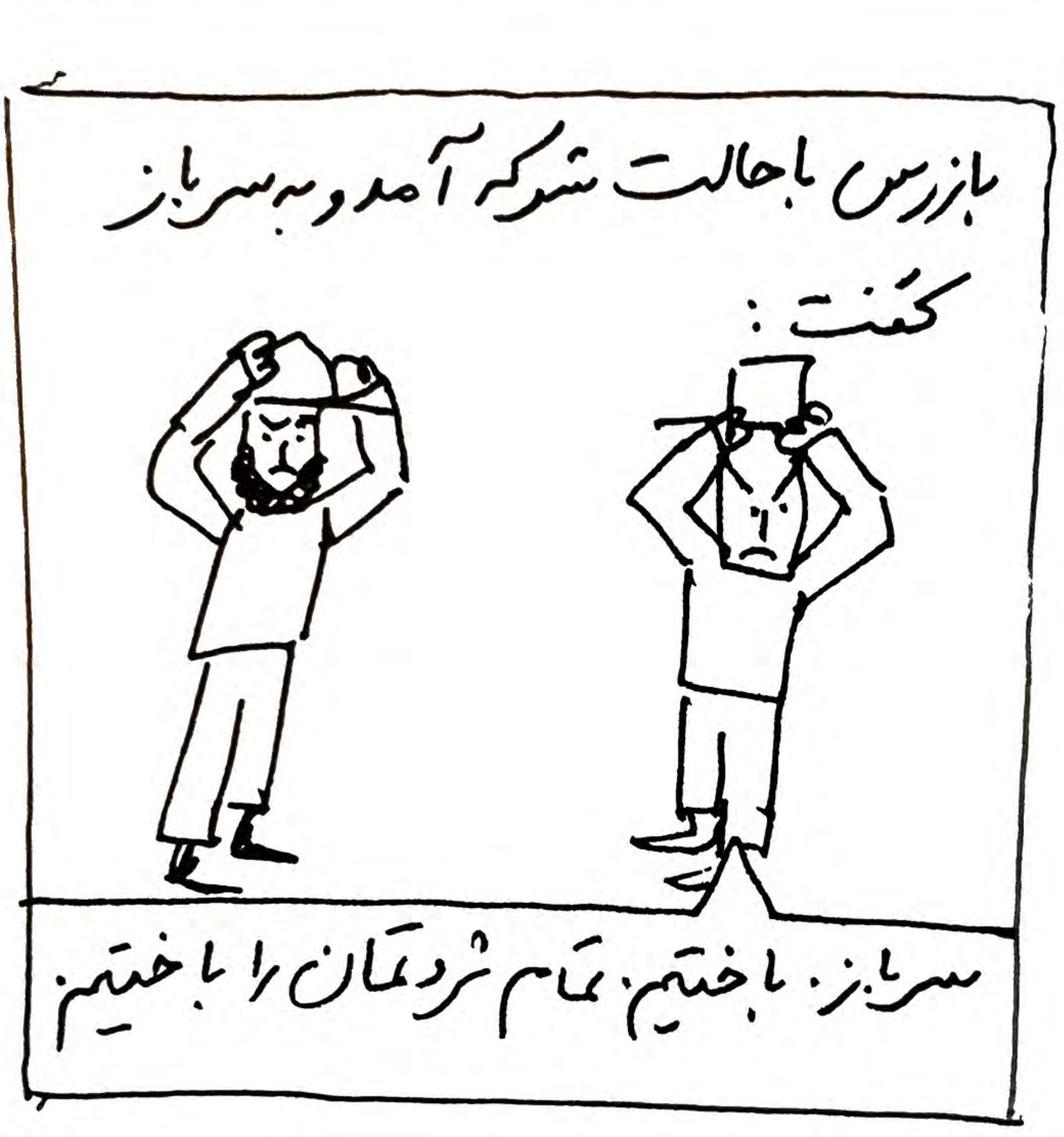

سرباز لرزشی ناراحتی و
عصبانیت نمی دانست چکار کند.



با عصبانیت به سرانی درجه دار رفت

و برای انتقام به این تمرکز کرد که
درجه دار برود روی هوا و به زمین کوبیده
شود.

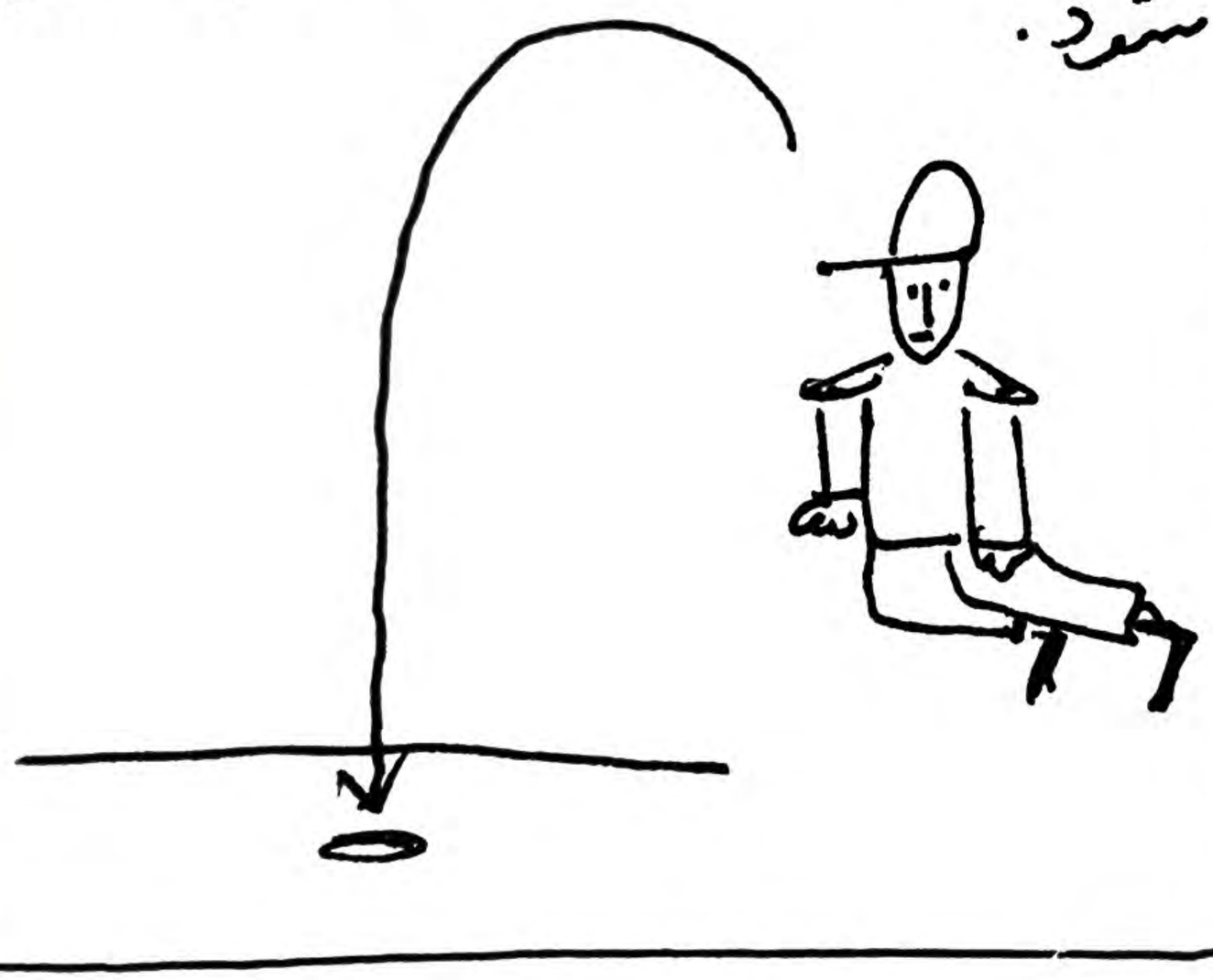

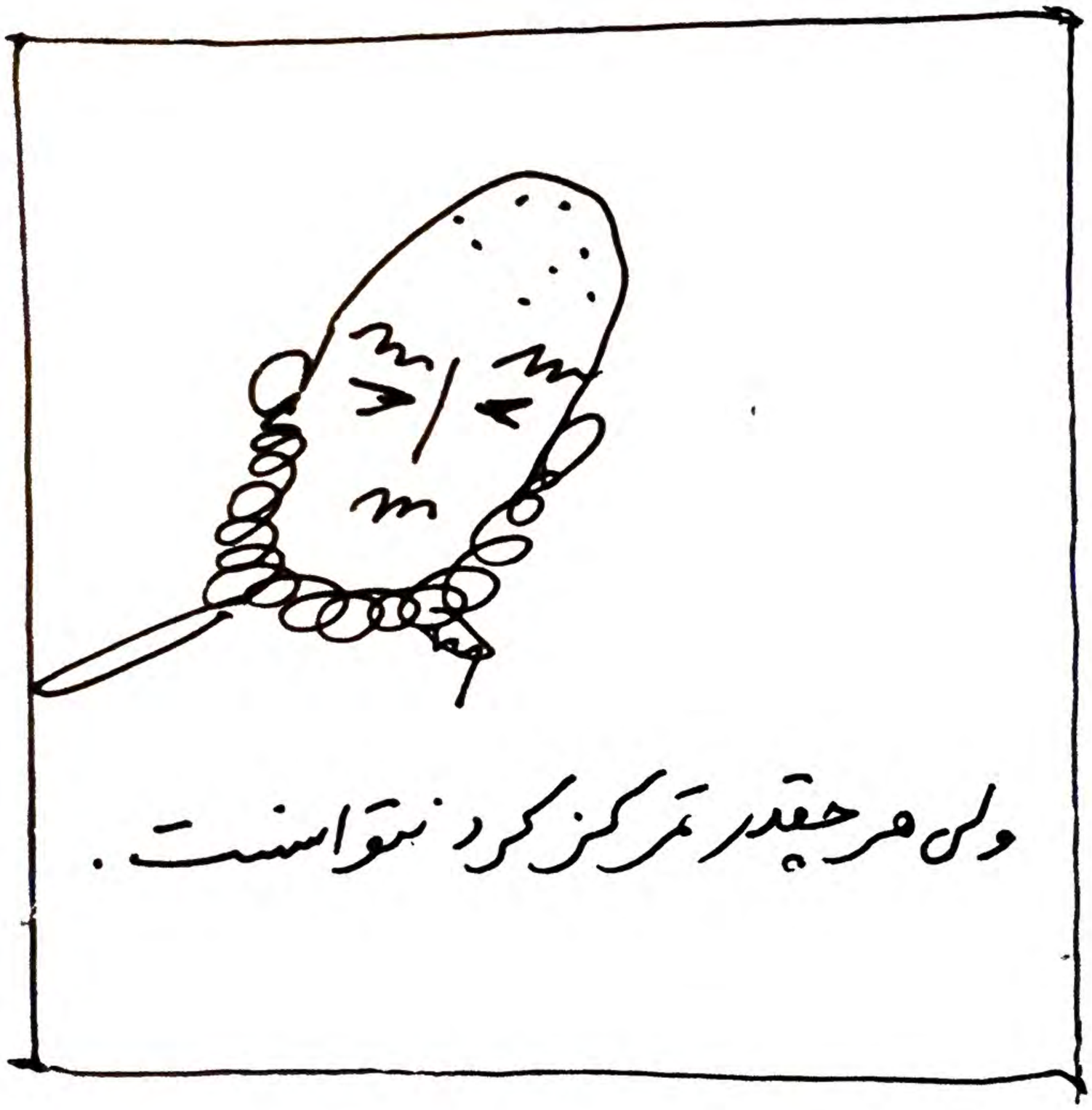

ولی هرچقدر تمرکز کرد نتوانست.



محمید قدرتش را از دست داده





نمی‌دانست چکار کند. داشت

دیوانه می‌شد.

هرچند دقیقه هم تمام نیروی خود را
از دست داده بود

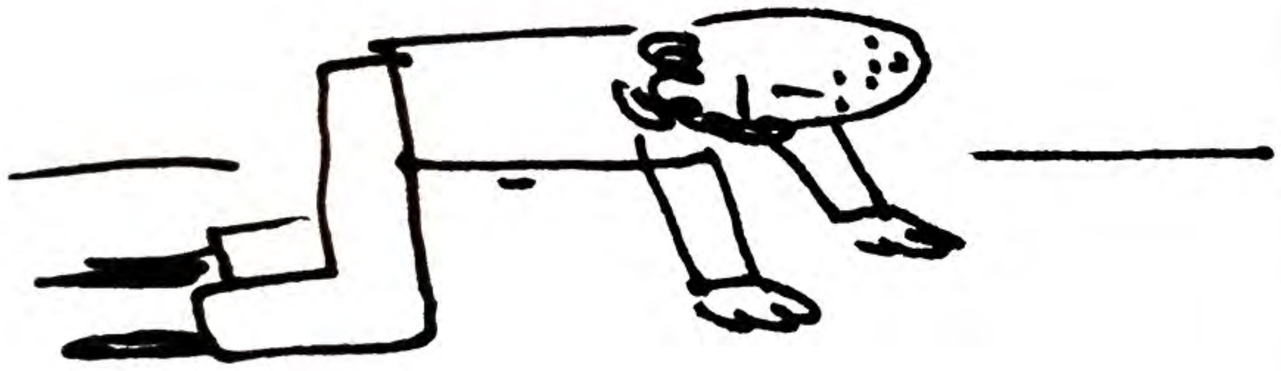

هم تمام قدرت‌های خویش

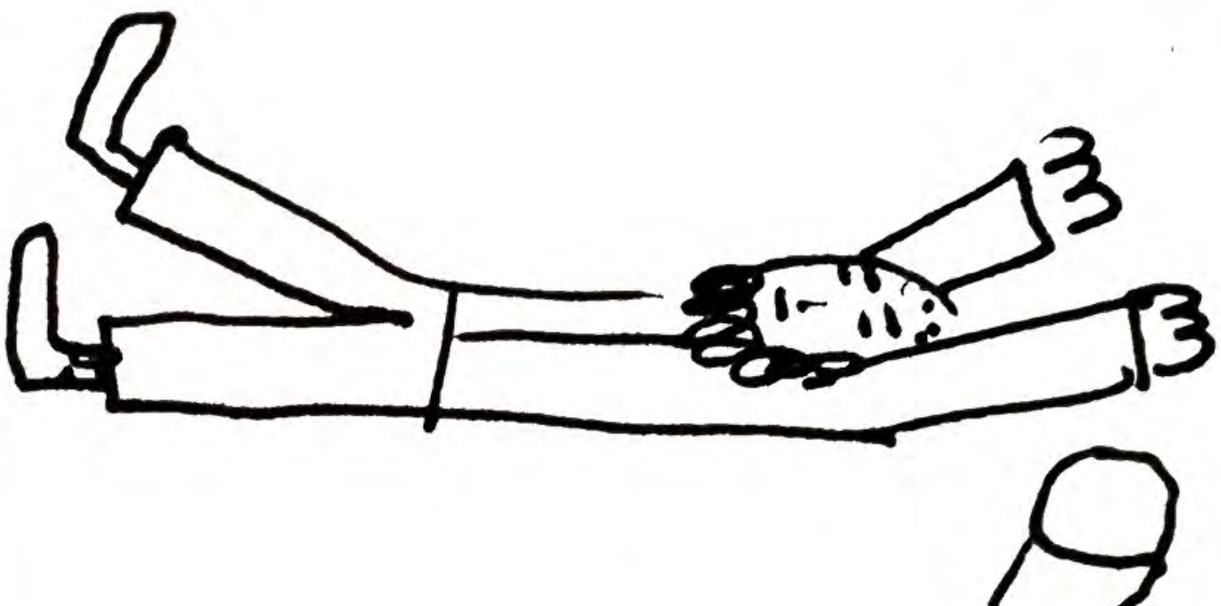

که با این قدرت‌ها اعتیاد پیدا
کرده بود نتوانست شرایط جدید
را بپذیرد.

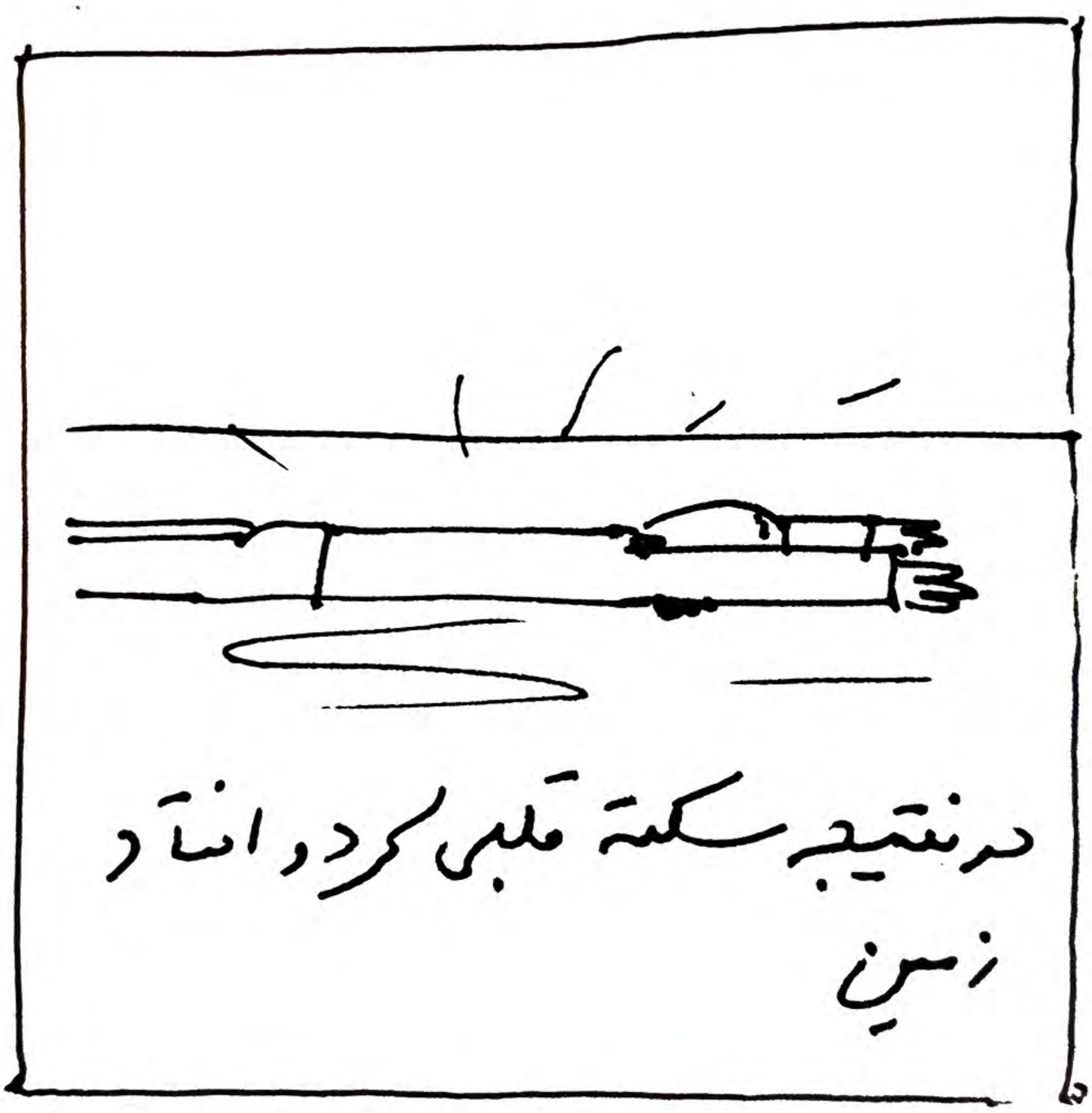

در نتیجه سکته قلبی کرد و افتاد
زمین

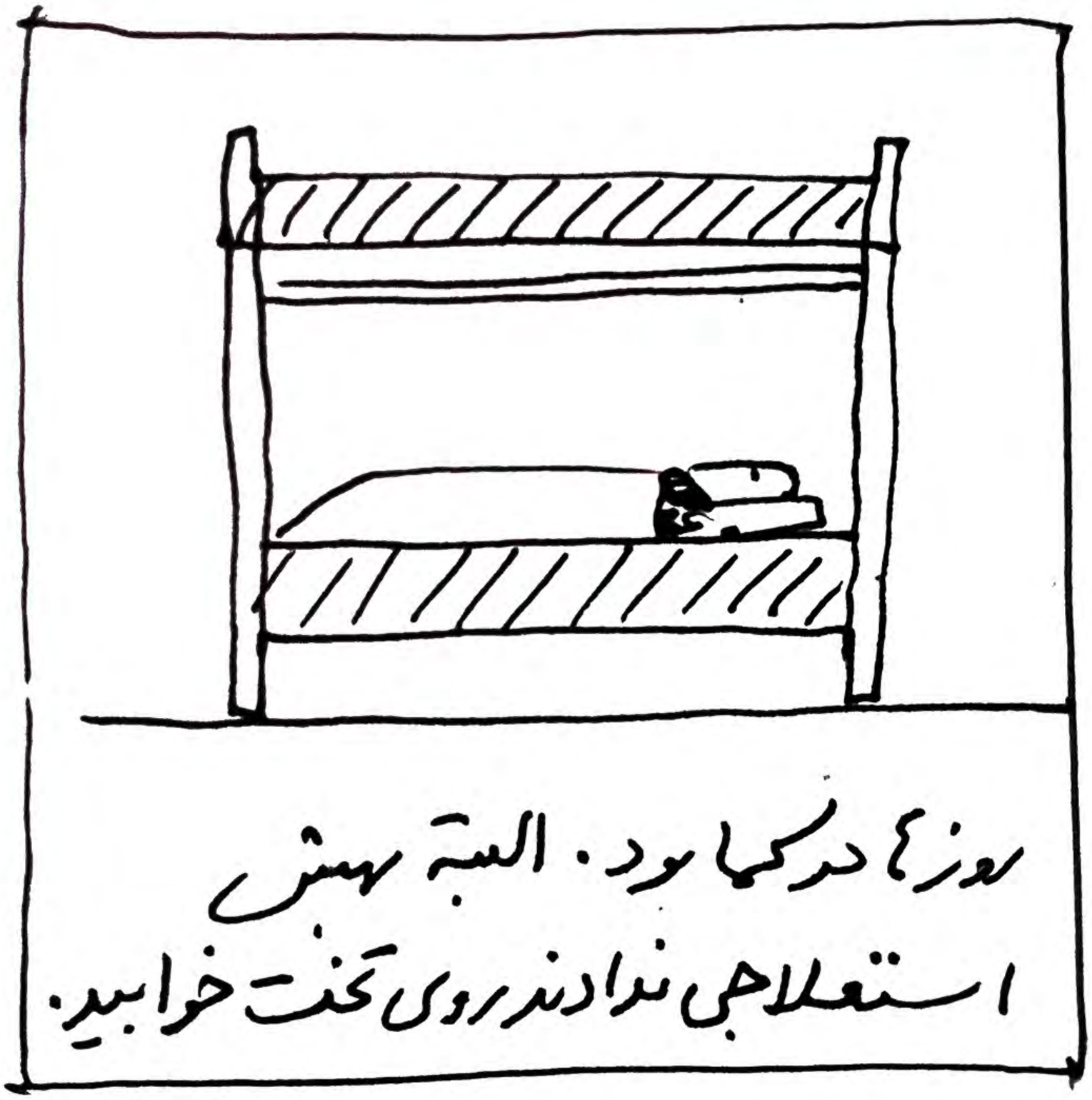

روزها در کما بود. البته بهش
استعلاجی ندادند روی تخت خوابید.



تا این که بلاخره از کما در آمد و رفت
بهداری گفت من ساکتش کردم!



مستقیم رفت و وسایلش را
برداشت و از پادگان زد بیرون

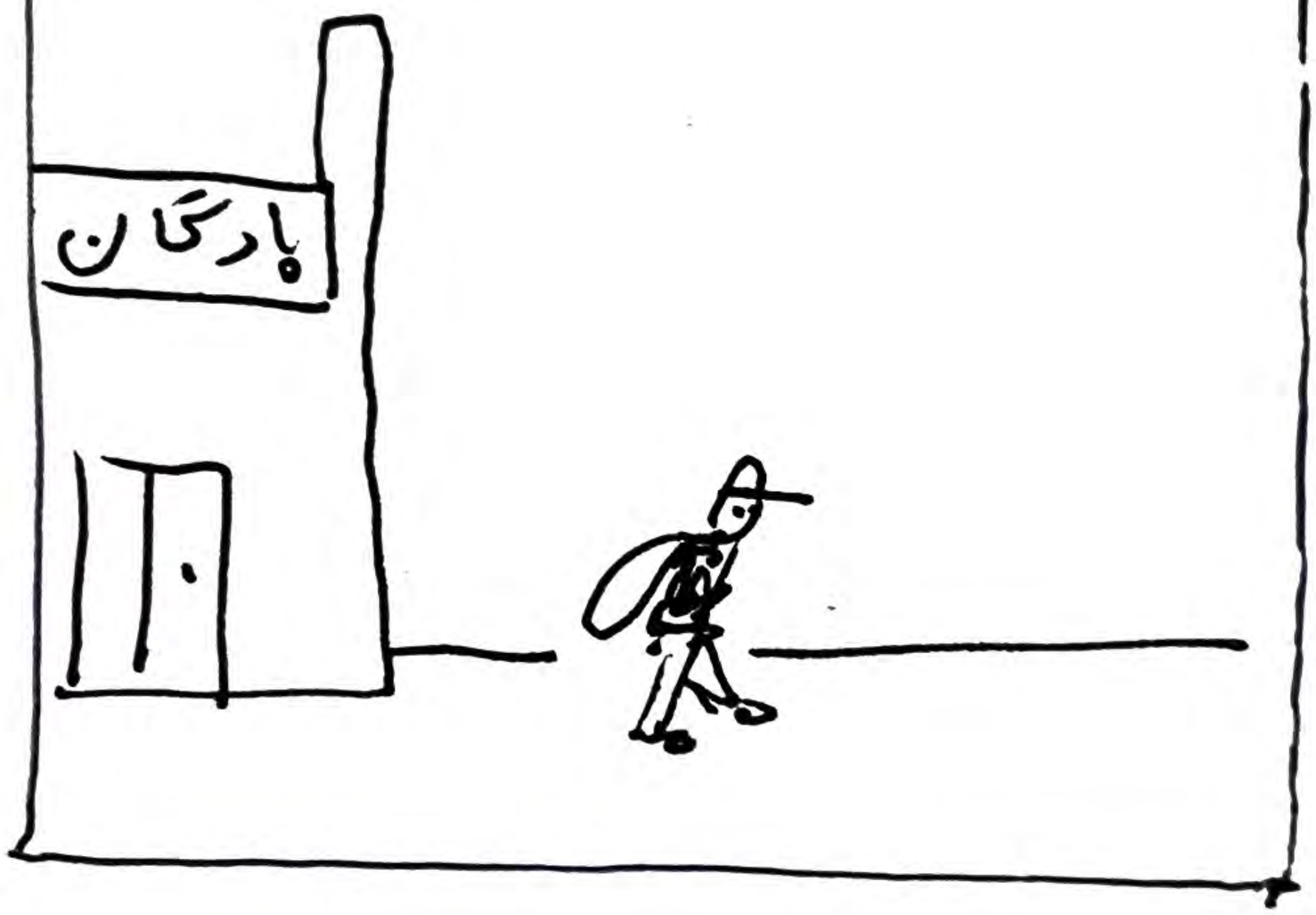



ولی شدت خوشحالی سر به بیابان

زد

با این که قدرت همه ترومتش را از
دست داده بود



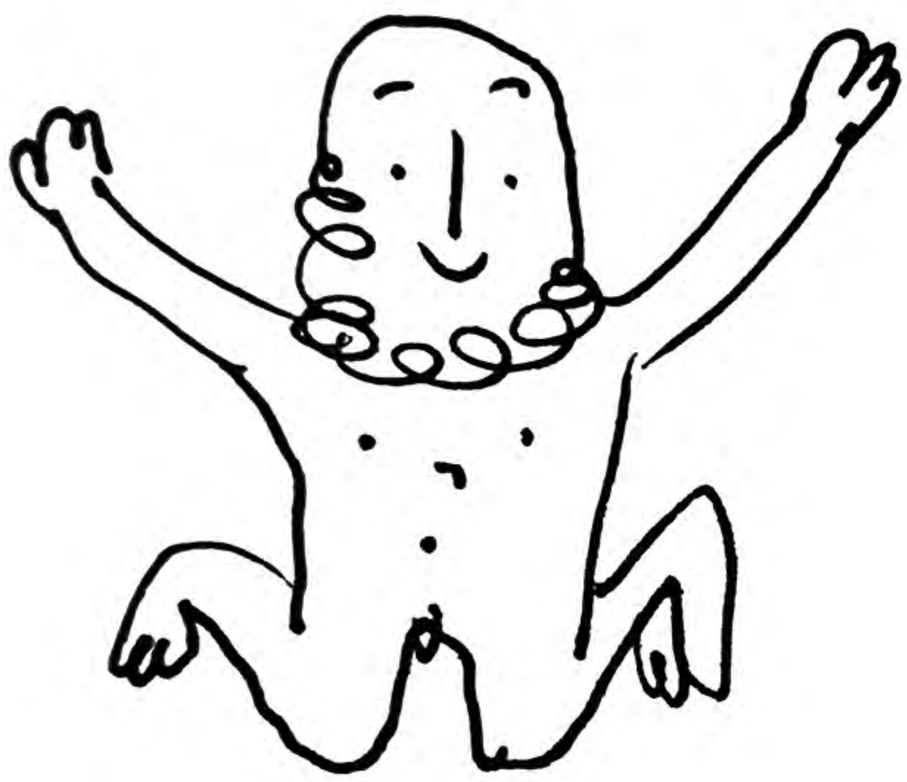

ولی دیگر لازم نبود به آن جهنم
بازگردد.

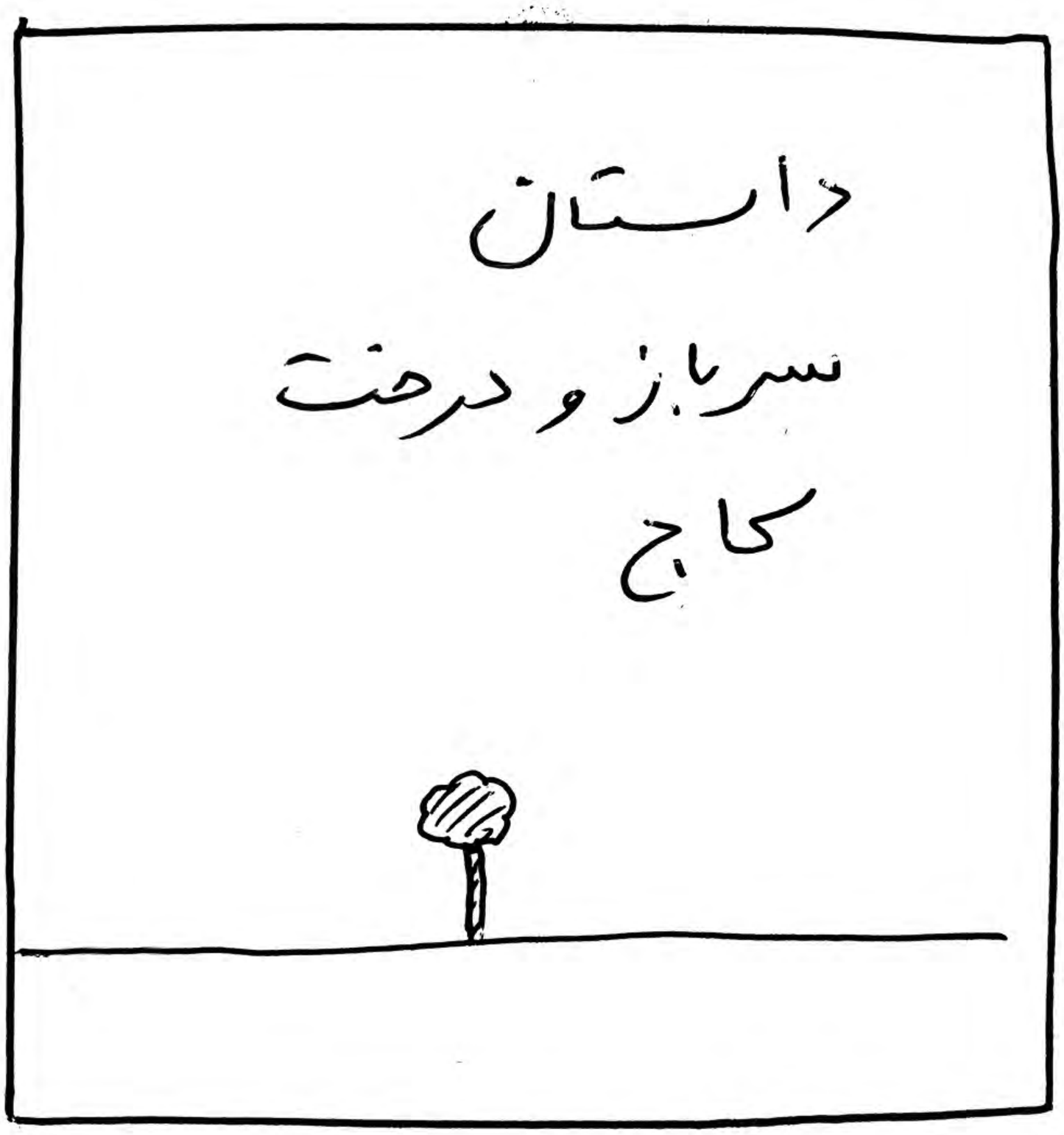
داستان
سرباز و درخت
کاج

روزی روزگاری سربازی بود

که در شهر

کوچکی

خدمت

می کرد.

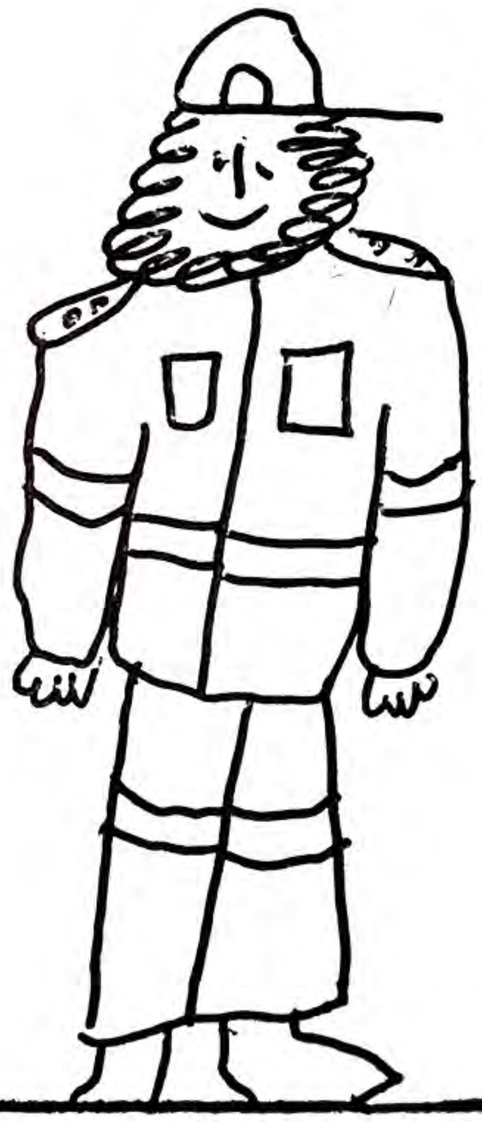

یک قطار روزی یکبار از این شهر

راس ساعت ۱۱:۳۰ صبح می گذشت

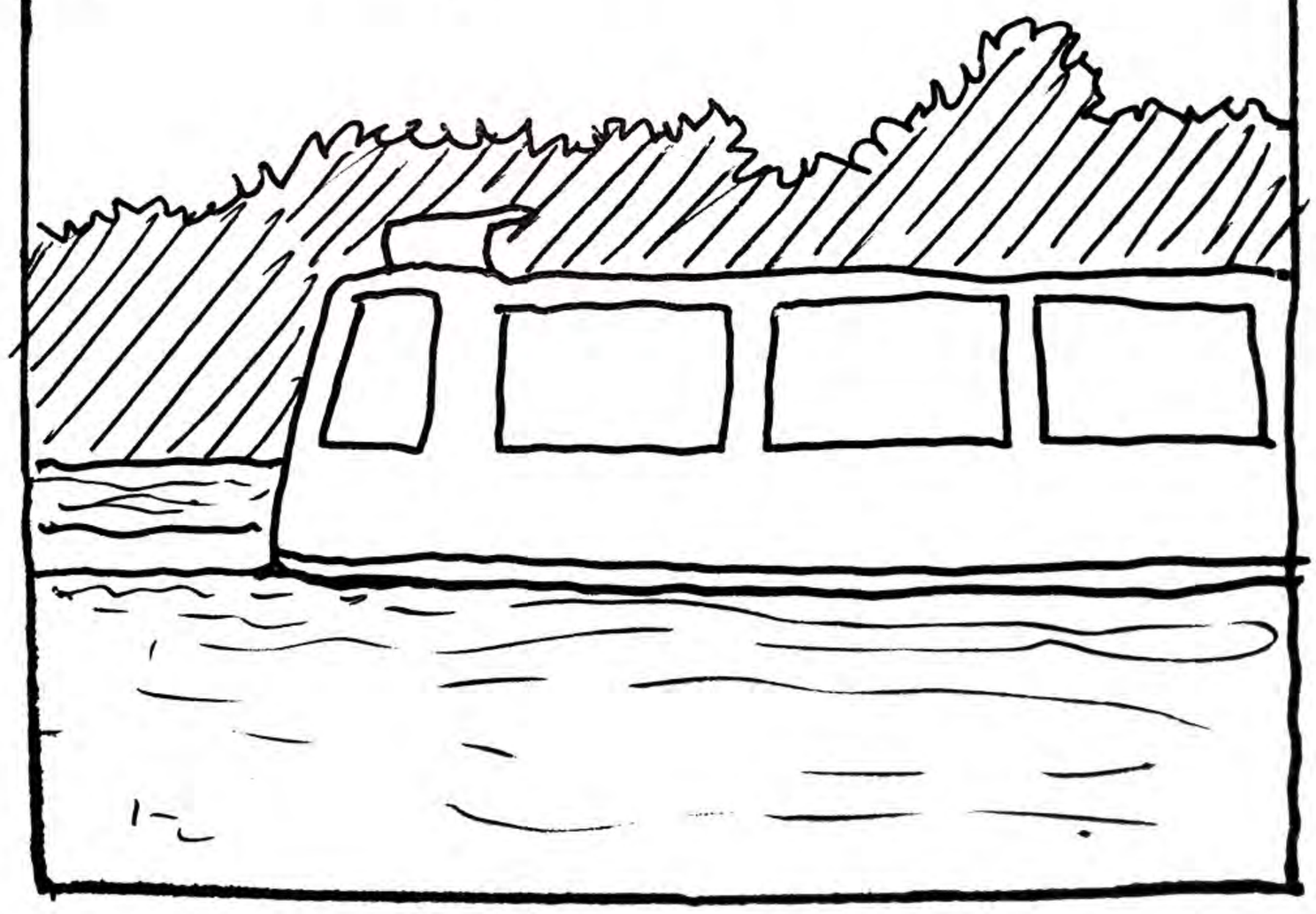

وظیفه‌ی سرباز این بود که وقتی قطار
می خواست از شهر عبور کند ...

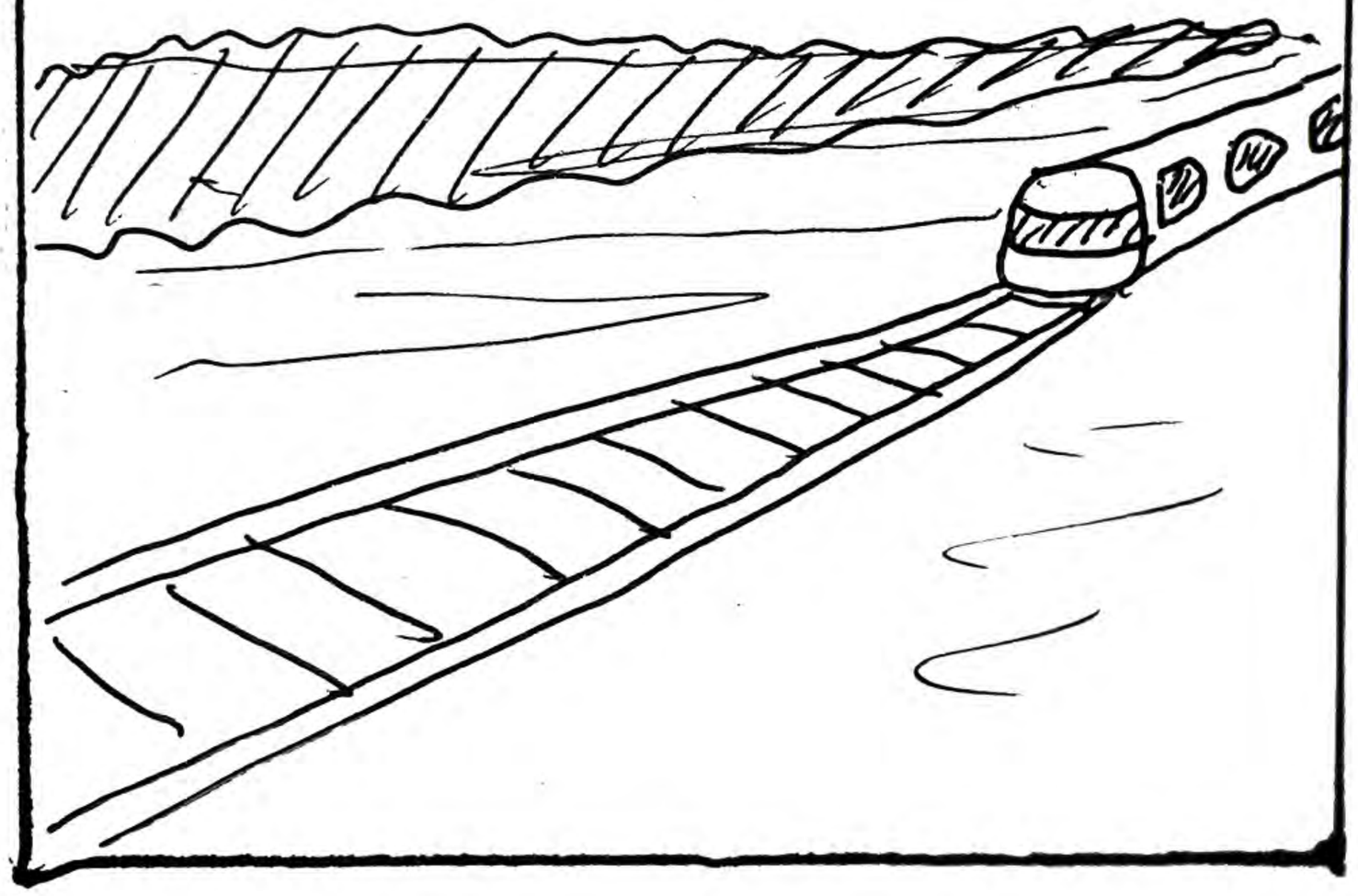

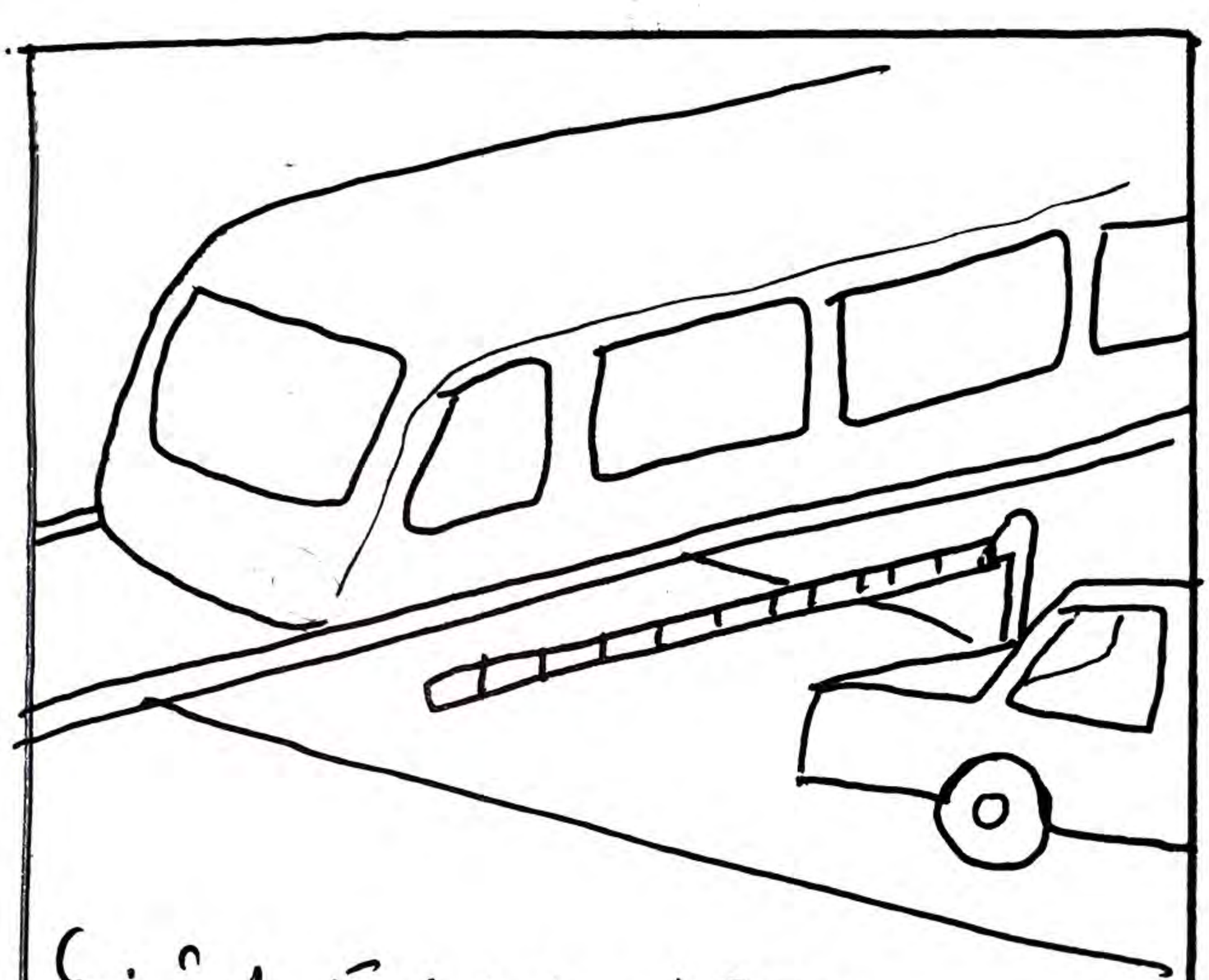

دکمه‌ی مانع تقاطع را بزند تا ماشین‌ها
بایستند و قطار عبور کند

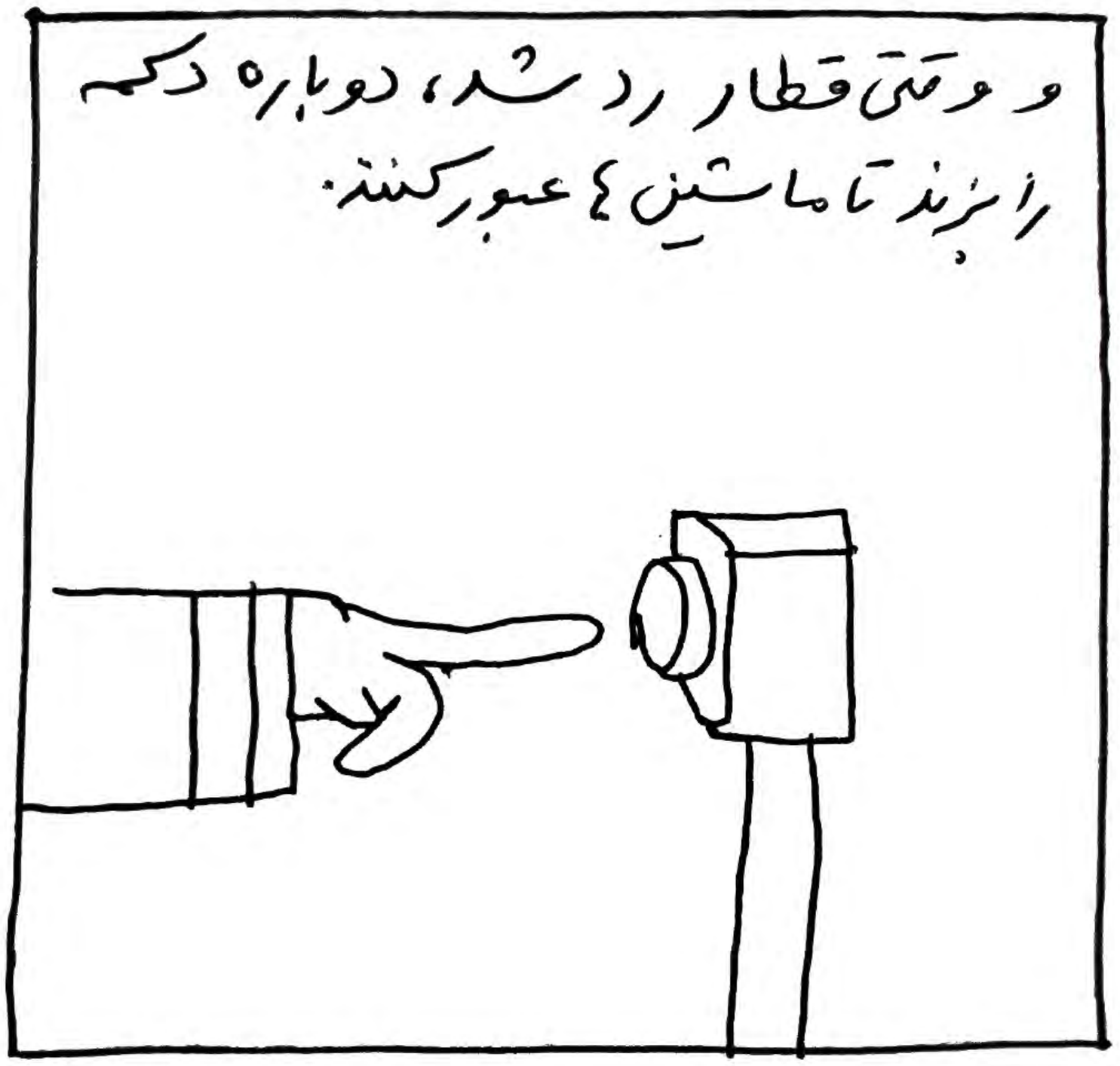
و وقتی قطار رد شد، دوباره دکمه
را بزند تا ماشین ها عبور کنند.

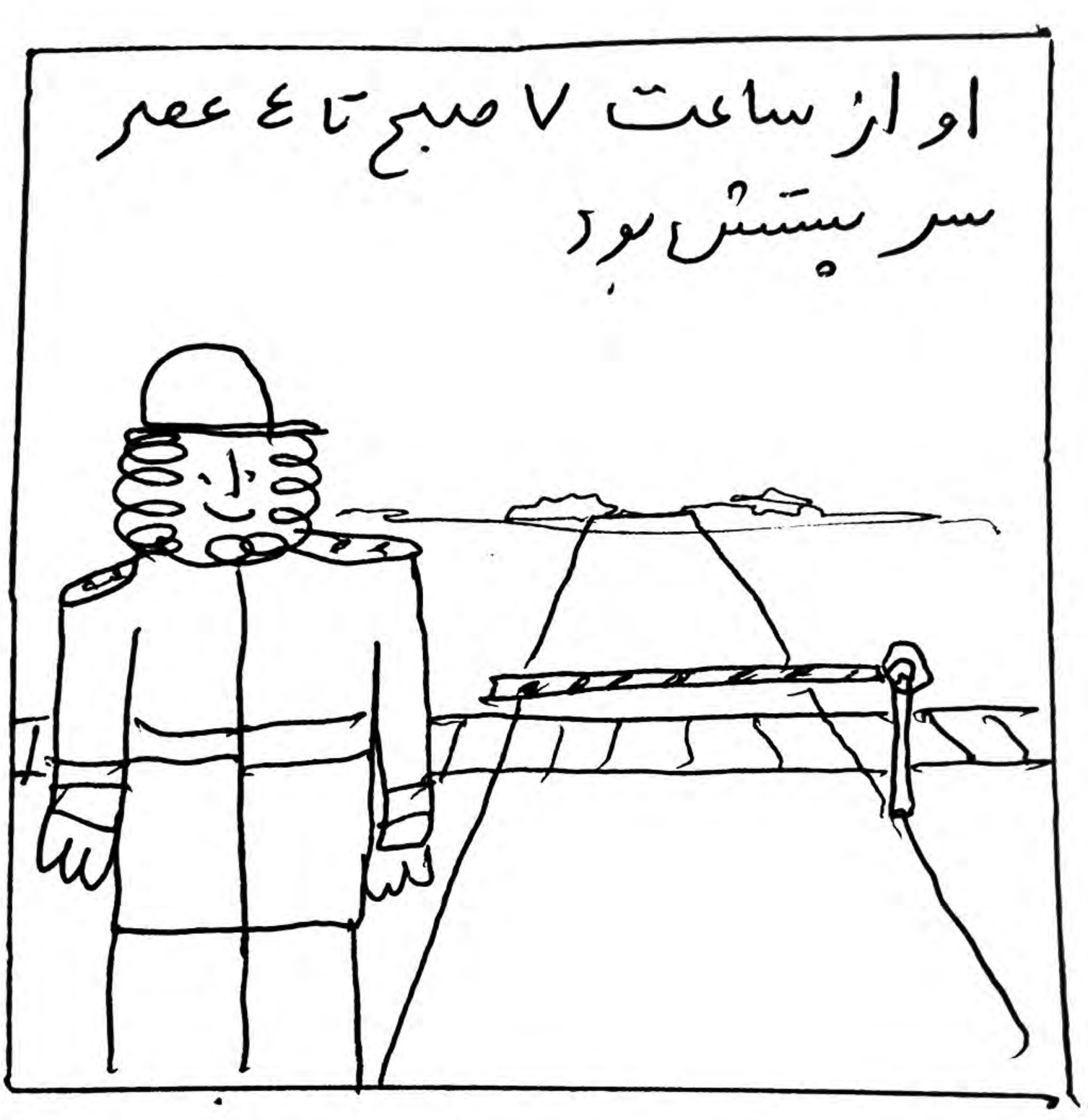
او از ساعت ۷ صبح تا ۴ عصر
سر پستش بود

در نتیجه سرباز هر روز می آمد و تا ساعت ۱۱:۳۰ یک درخت کاج را نگاه می کرد

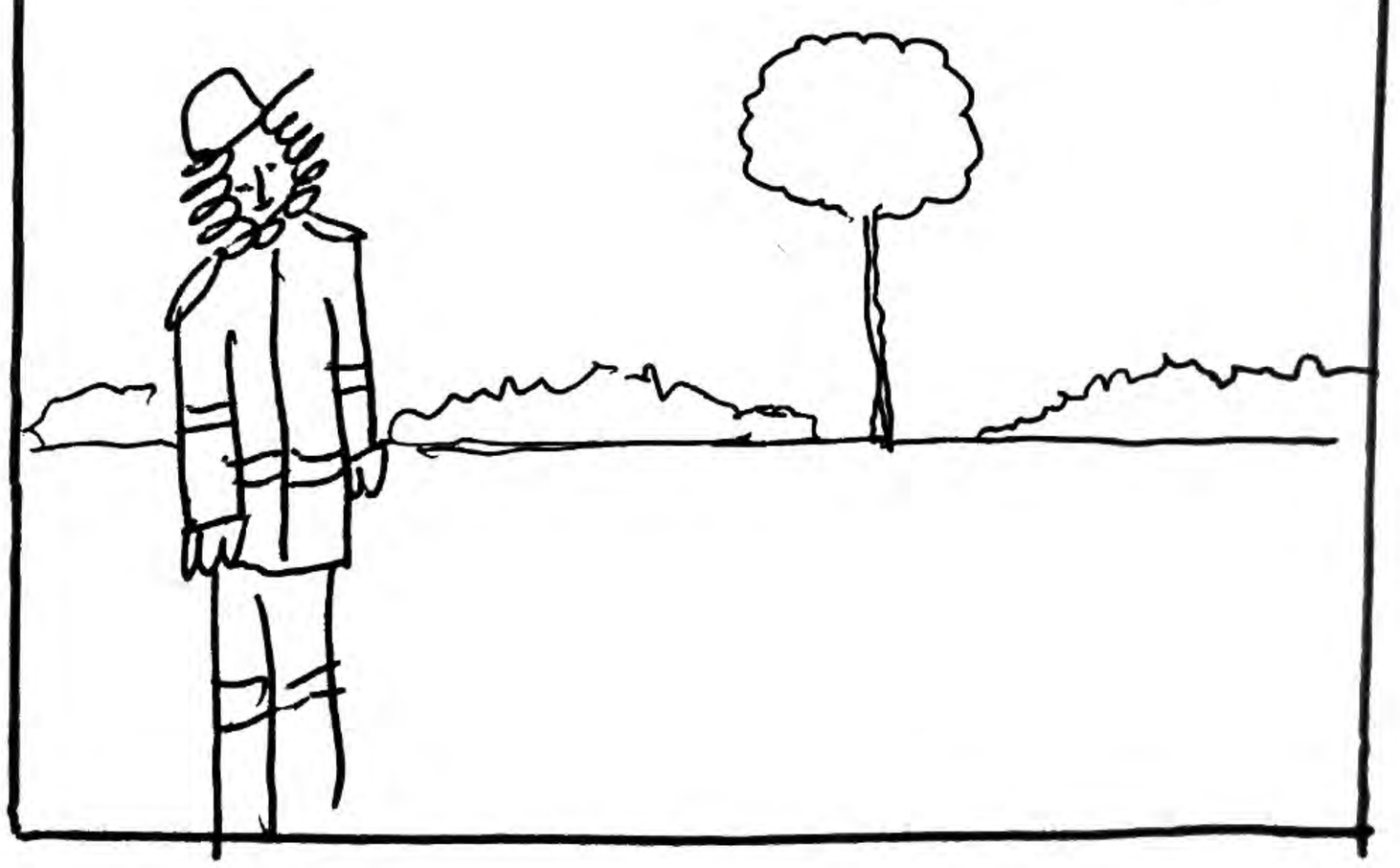

سپس دکمه را می زد تا قطار رد شود

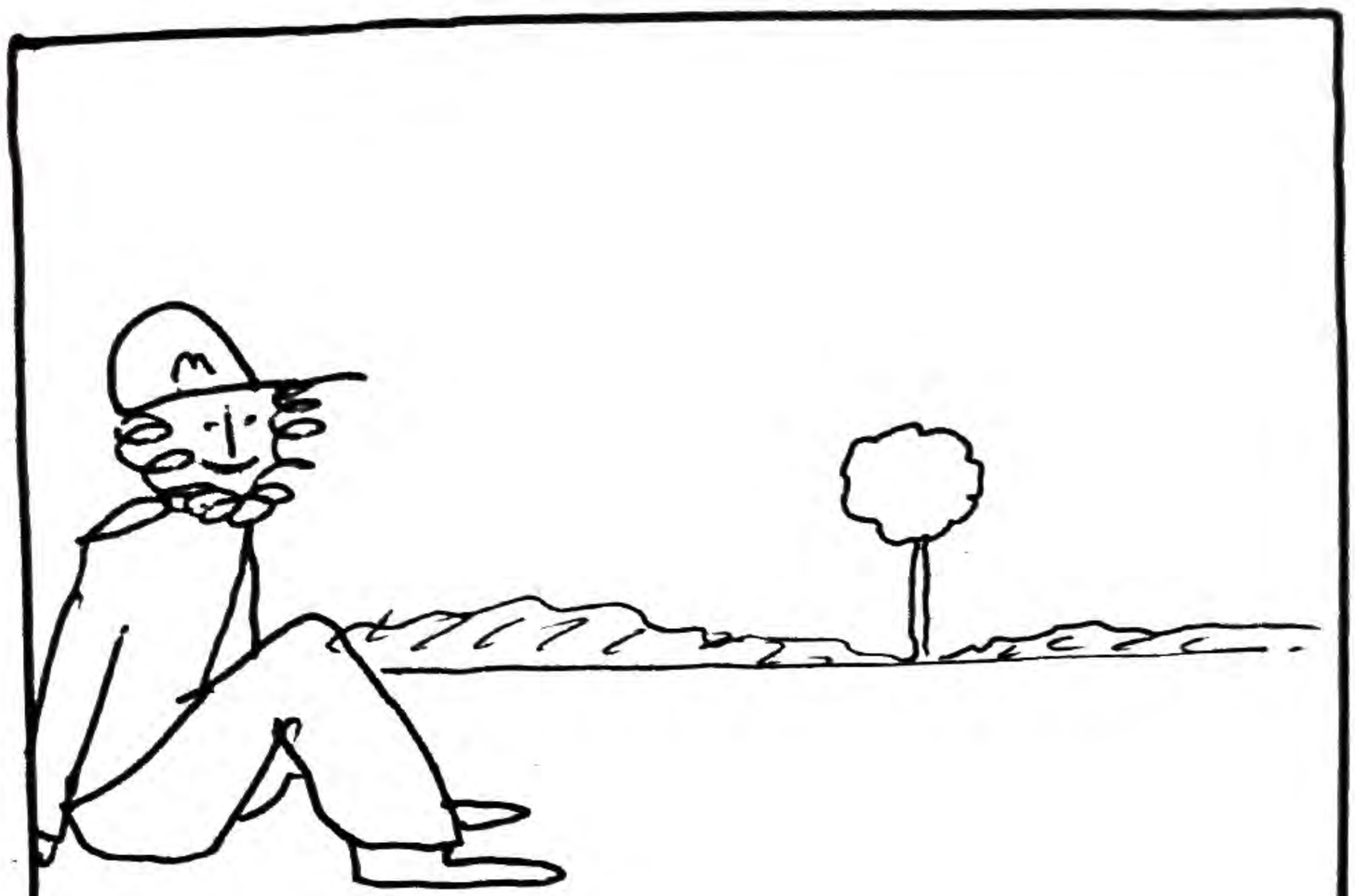

و دوباره تا ساعت ۴ عصر این
درخت کاج را نگاه می کرد.

تا این که یکهو یک بیماری عجیب
در دنیا پخش شد

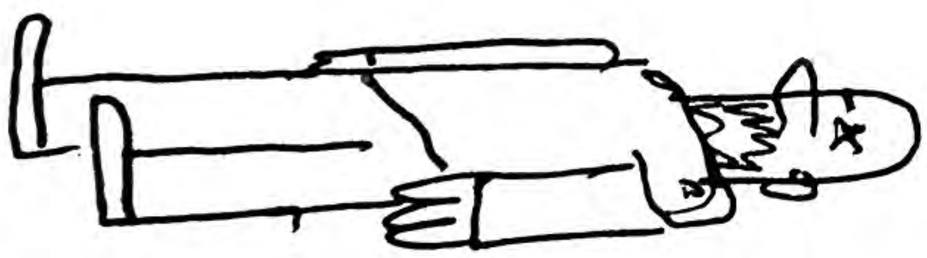

آدم ها پت، پت می مردند...

این بیماری به سادگی منتقل می‌شد

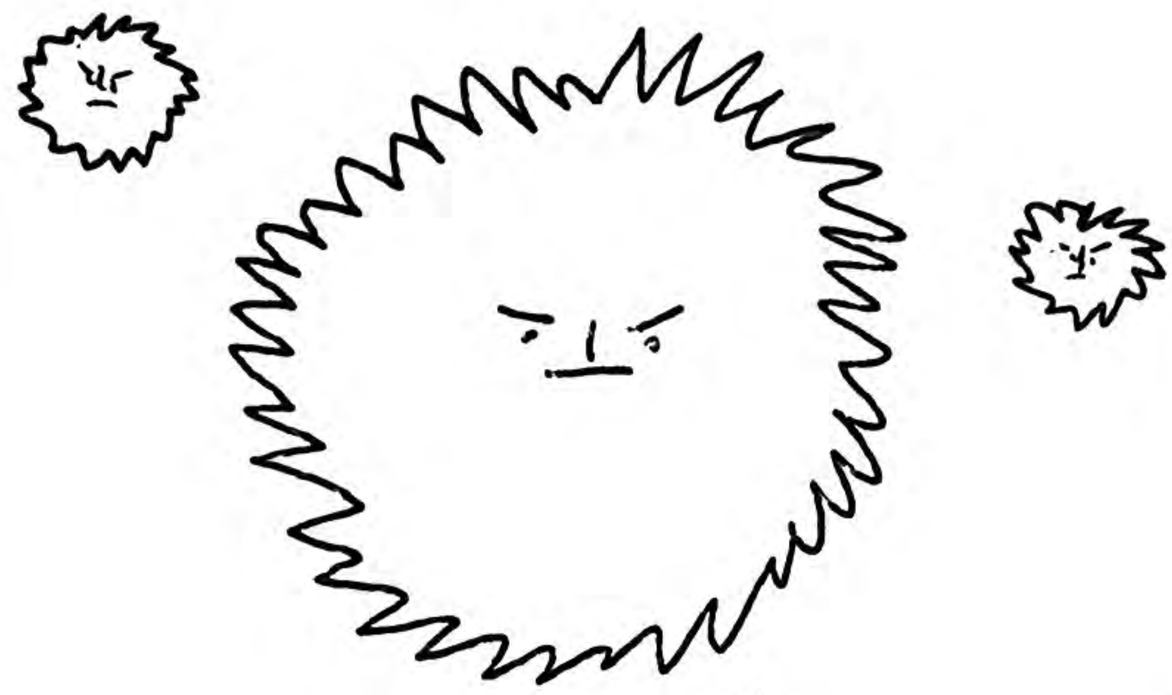

و قدرت کشندگی زیادی داشت!

و از شناسنامه، تمام این شهر کوچک را فراگرفت...

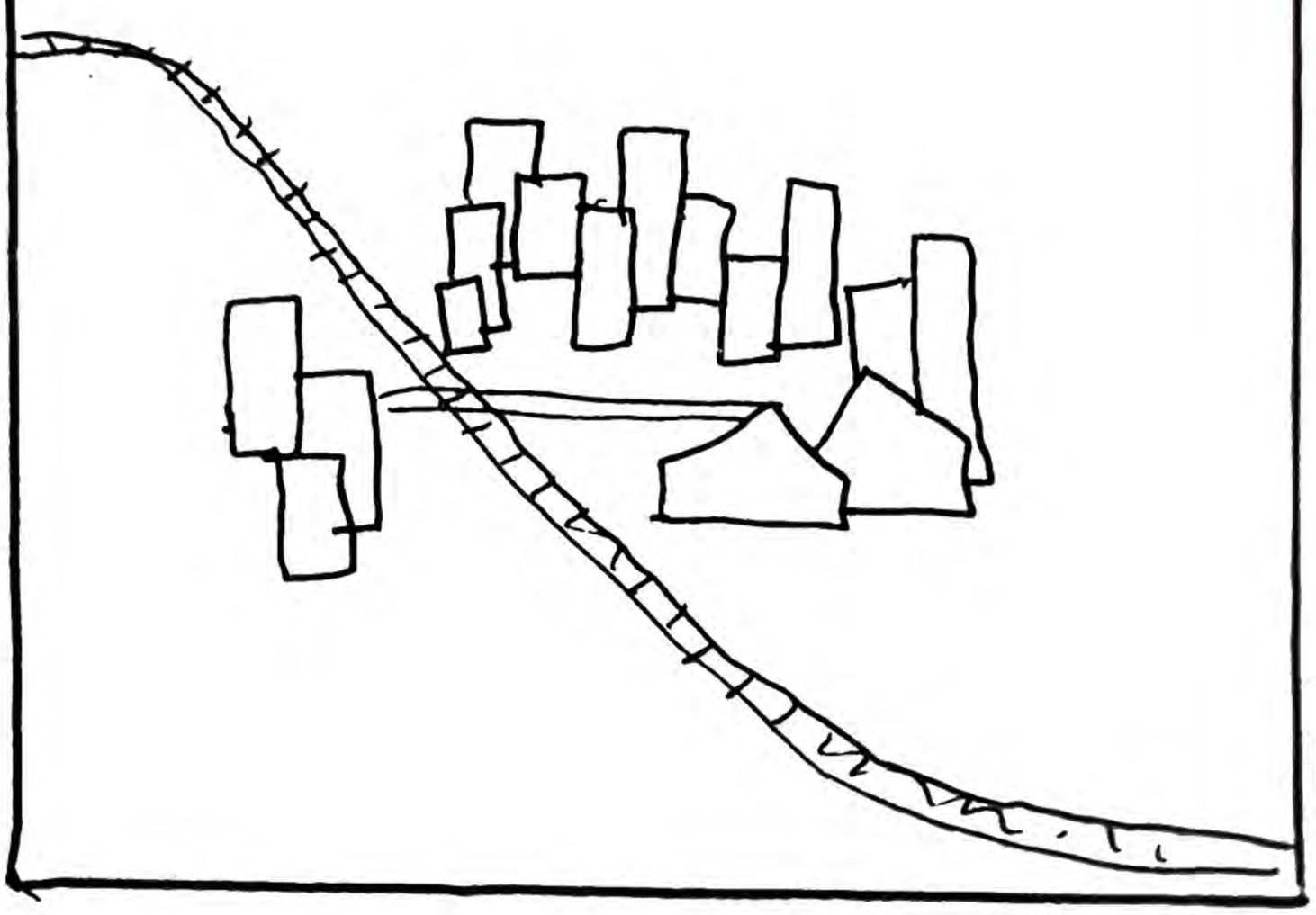

مردم مجبور شدند خودشان را در
خانه قرنطینه کنند.

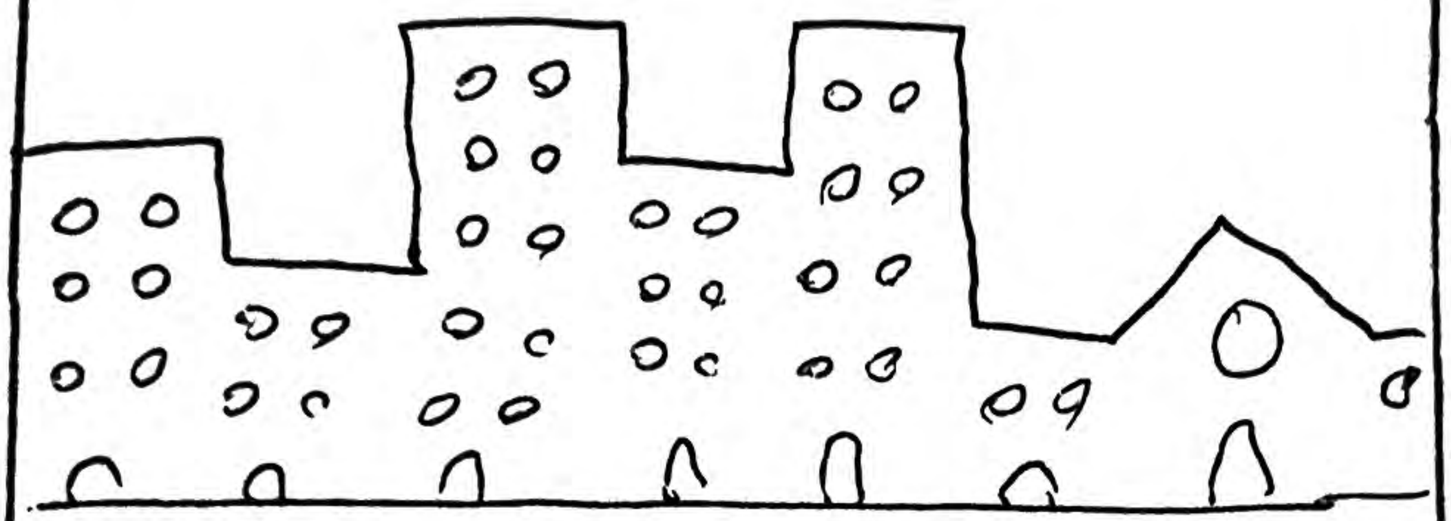

و هیچ وقت بیرون نیایند.



ولی حتماً هر روز ساعت ۱۱:۳۰
به آن‌ها برو و دکمه را بزن.

سرباز خیلی خوشحال شد چون
هنوز جوان بود

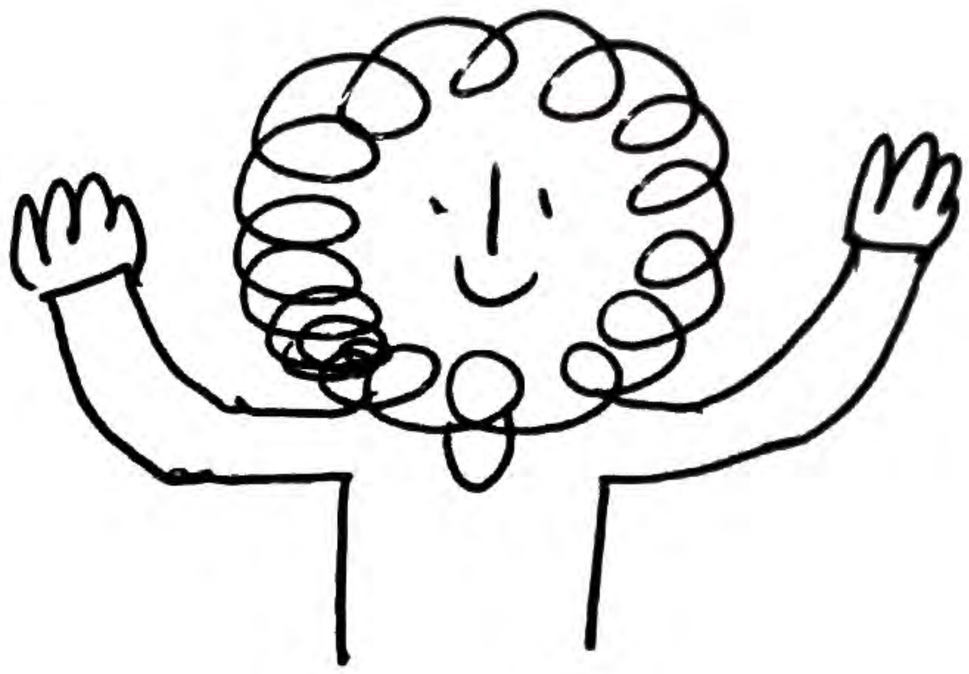

و این بیماری شوخی بردار نبود!

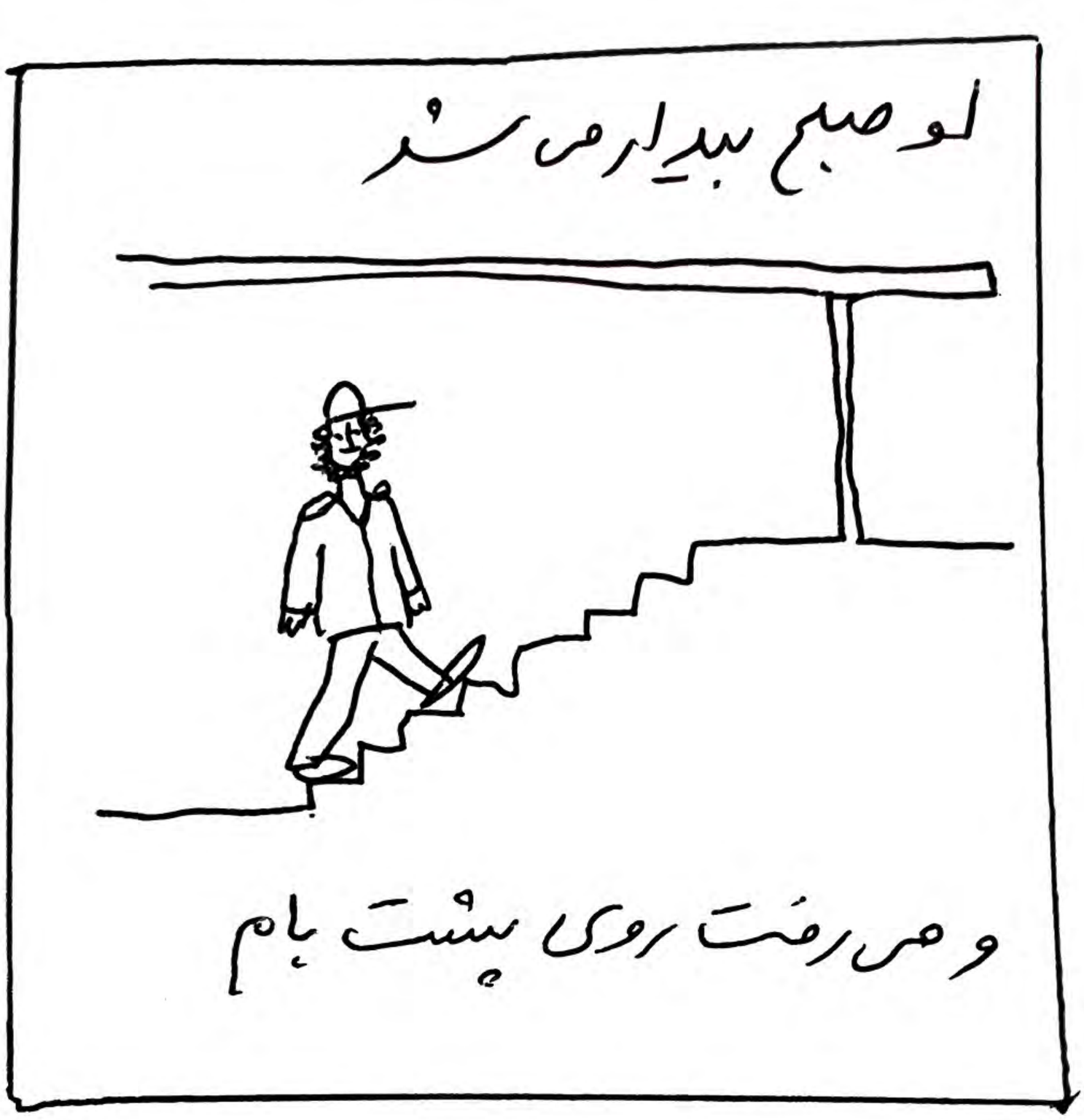

برای این که از خیابان بزودی
ارتباطش با آدم ها به حداقل برسد

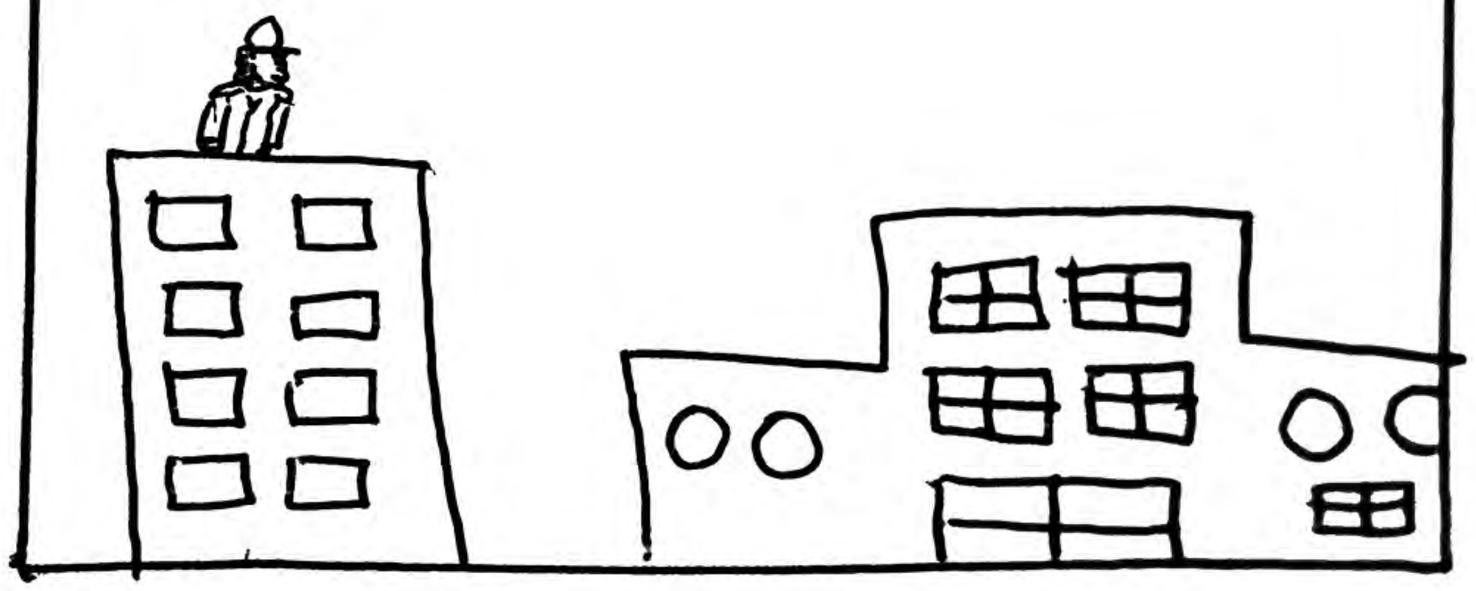

لز پشت بام خانه اش می پرید
روی پشت بام خانه ی همسایه

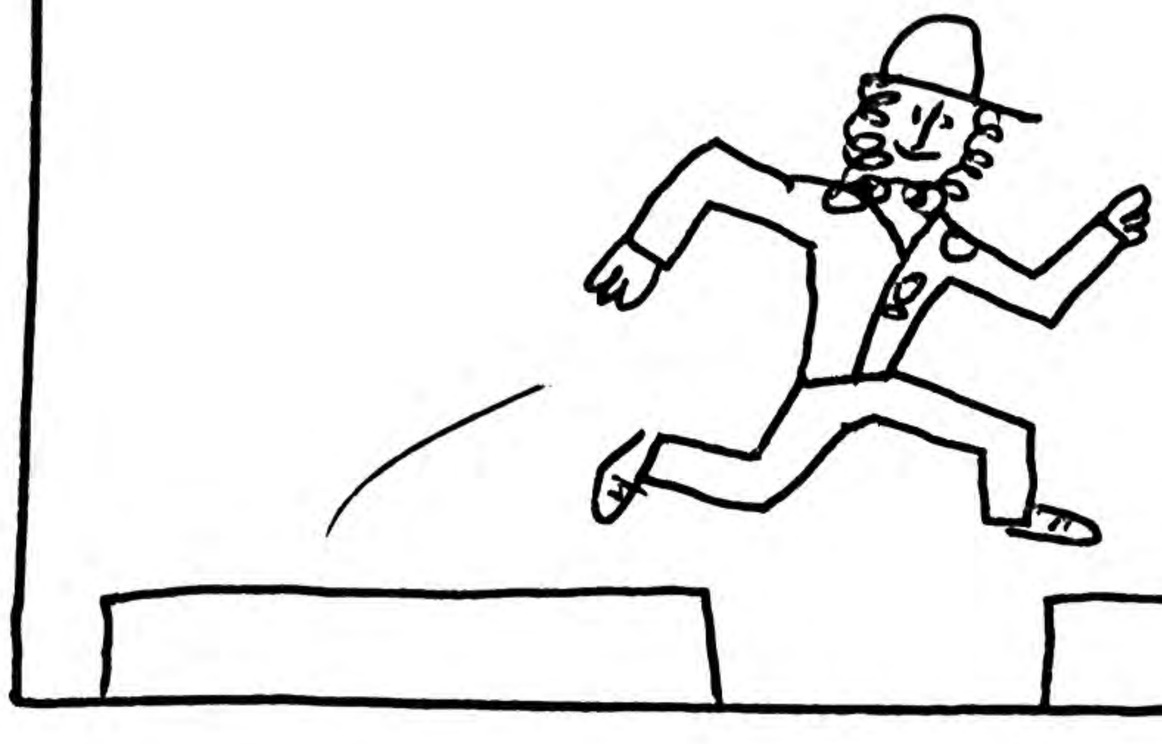

و همین طوری می رفت تا به
ته آطاق برسد.



سپس با یک میله، از هان
بالا دکمه را می زد.

و از همان پشت بام که بیرون گشت

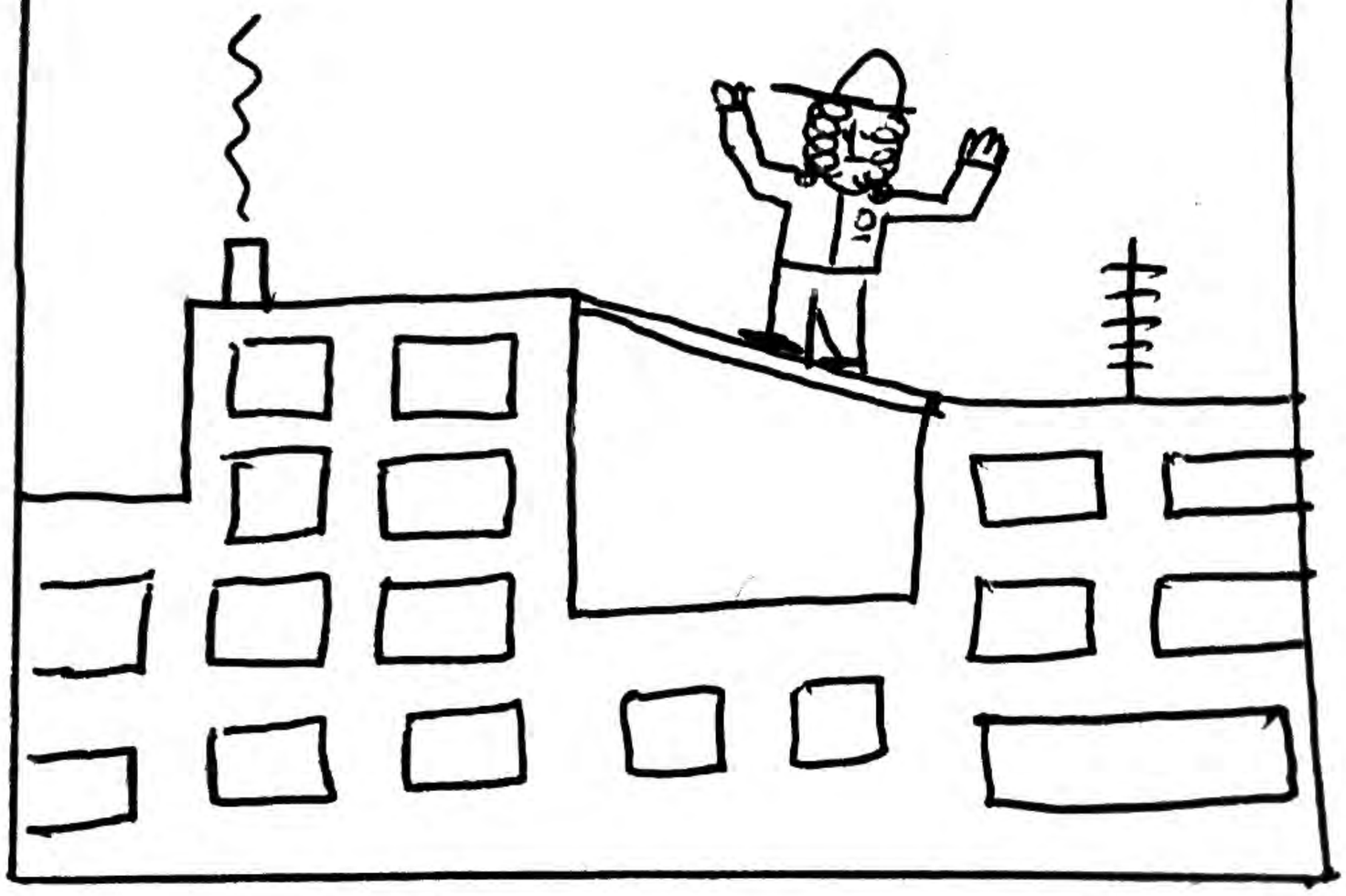

روزها می گذشت و سرباز هر روز

این کار را می کرد.



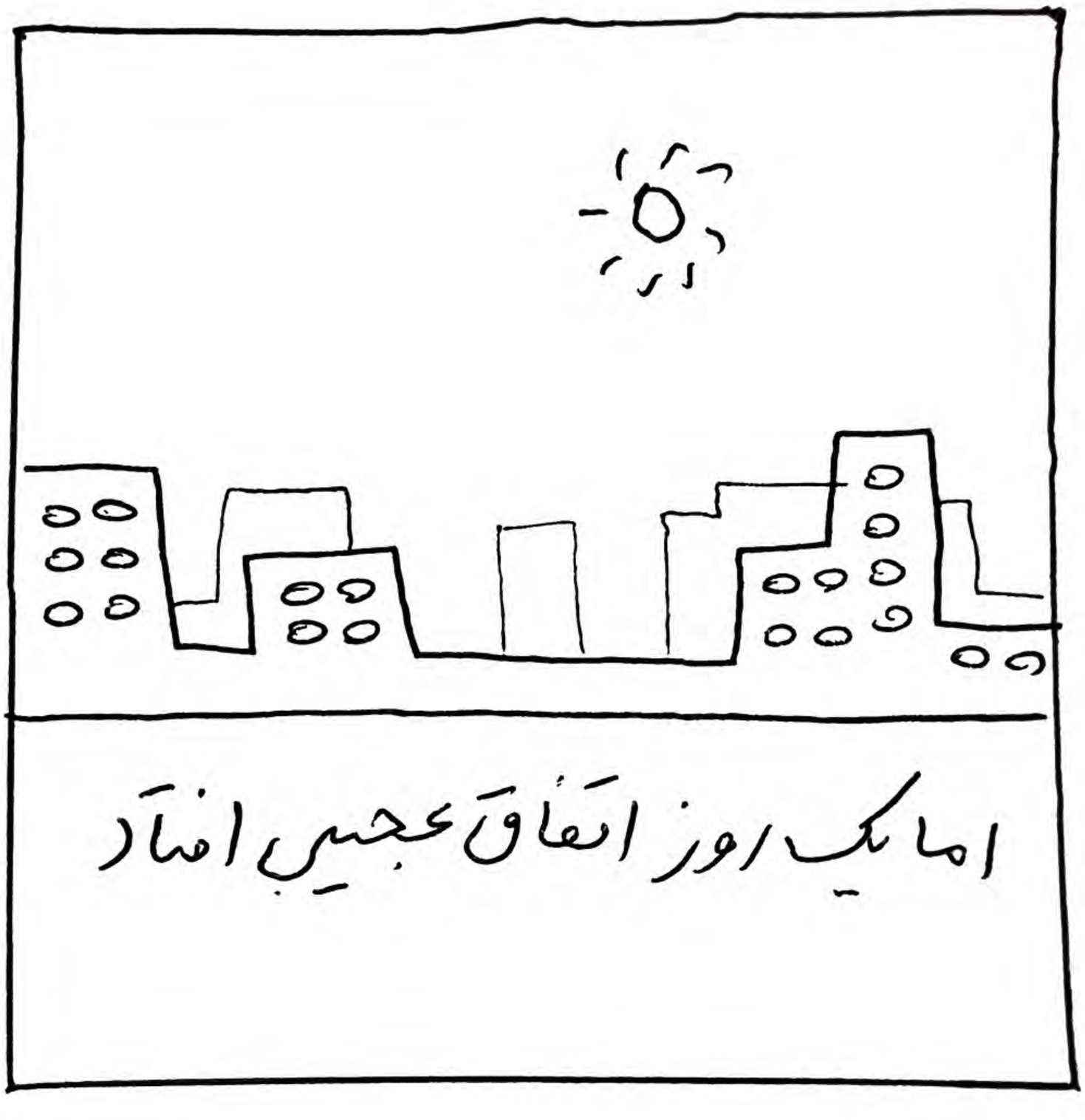
اما یک روز اتفاق عجیبی افتاد


سرباز رفت و میلی را برداشت
تا دکمه را بزند

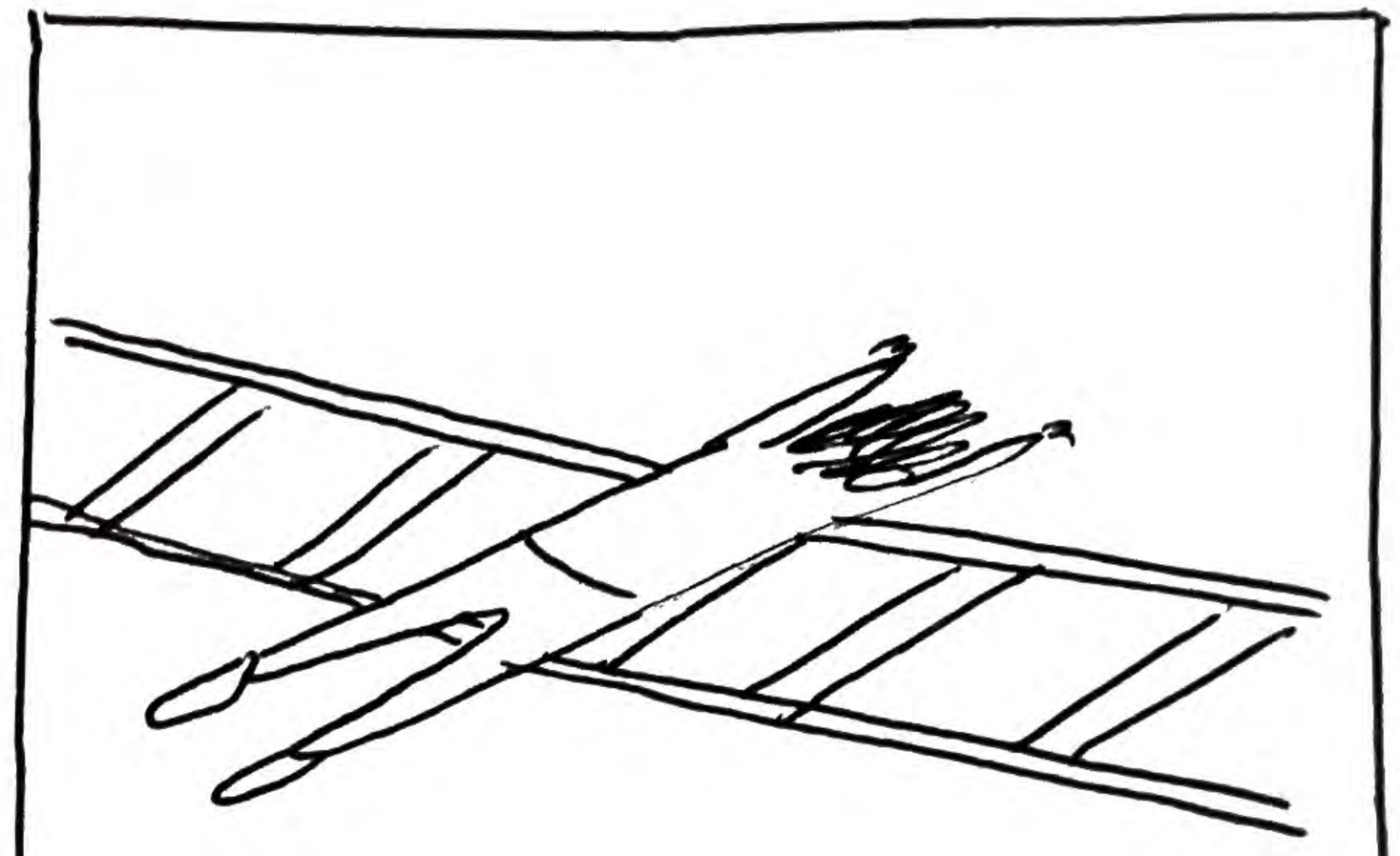

یکهو دید یک نفر روی ریل قطار
دراز کشیده و می‌خواهد خودکشی کند



از پشت بام پرید پایین

به سمت ریل دوید و با های
آن شخص را گرفت و کشید

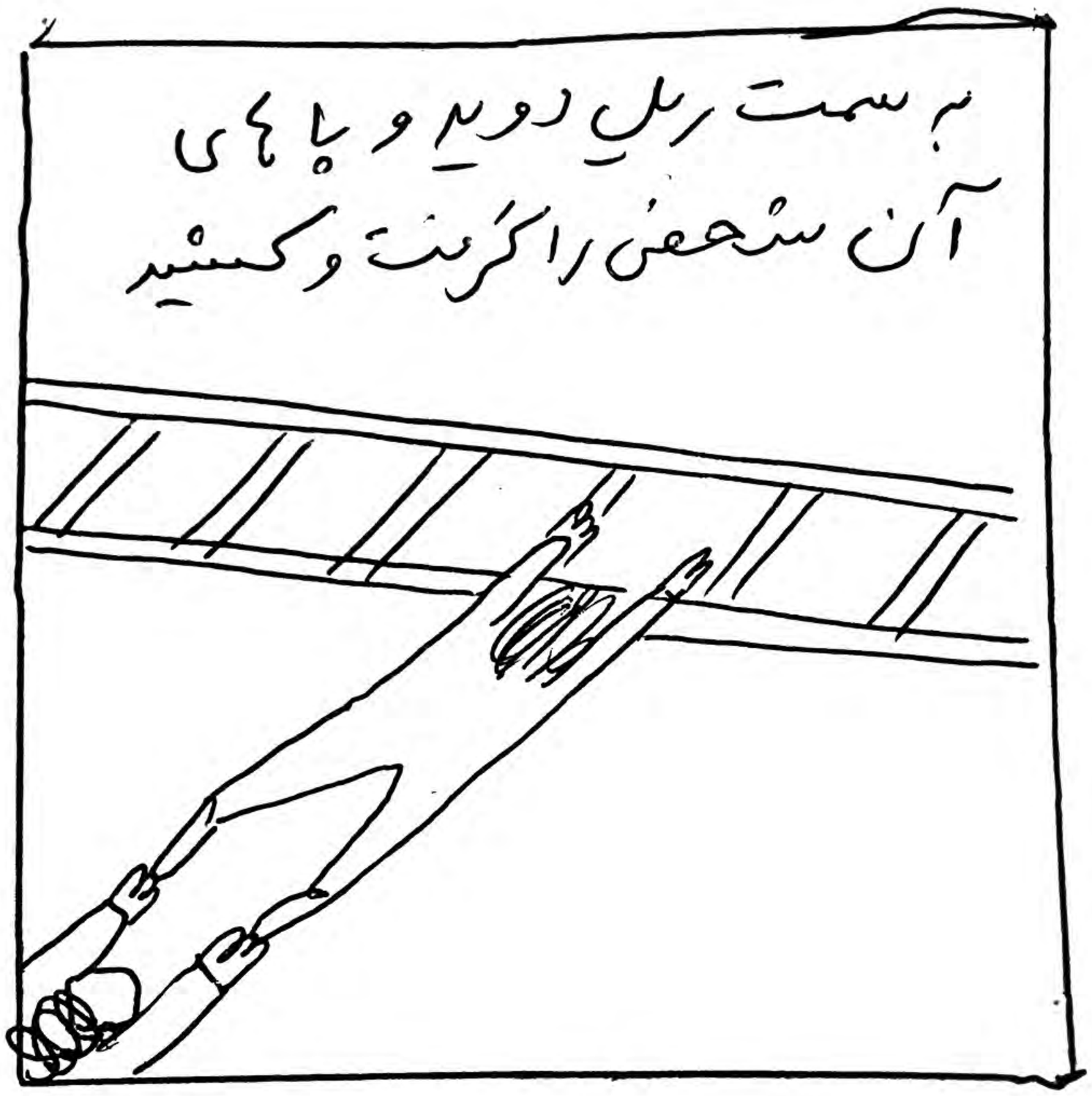

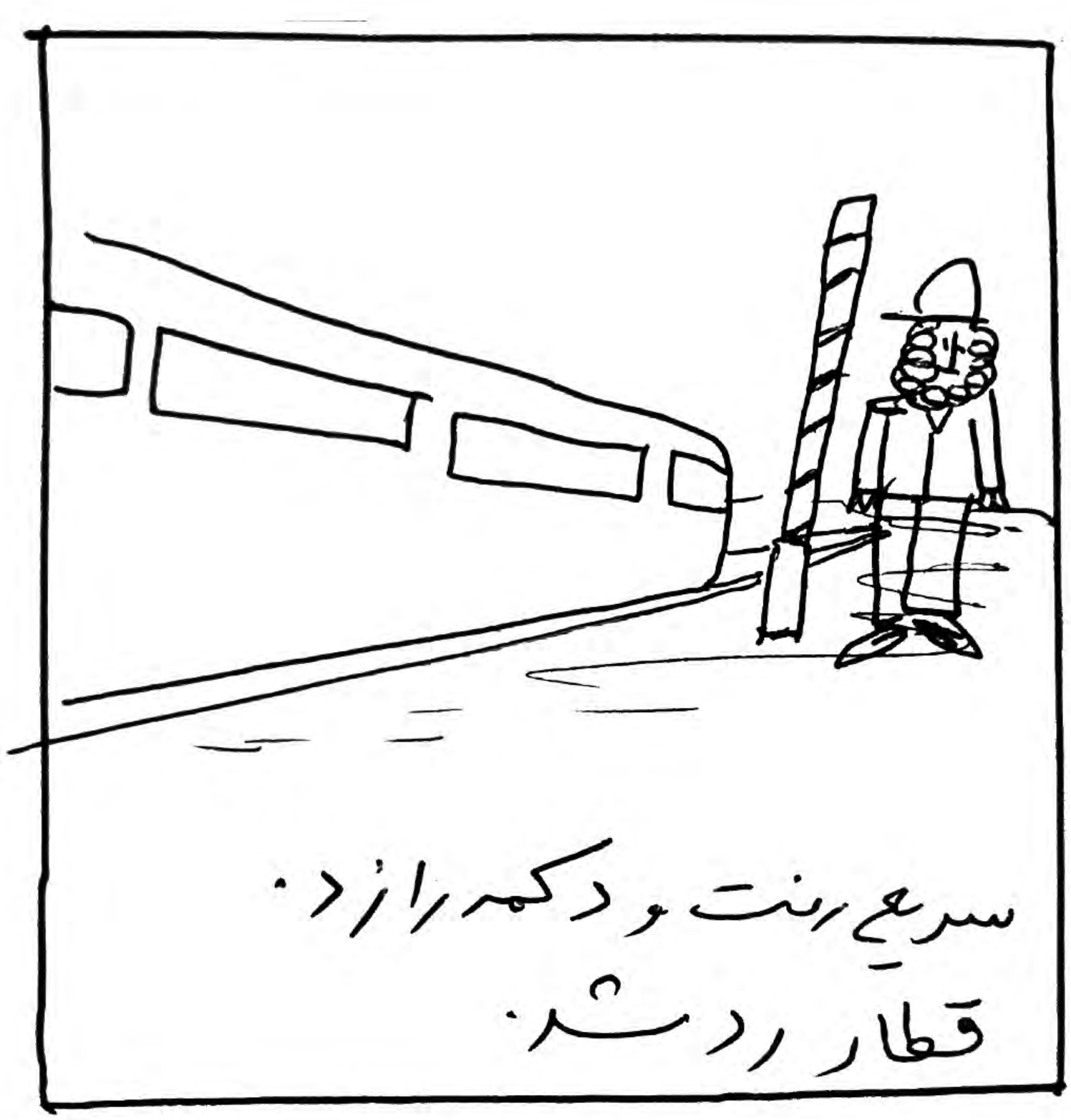

سریع رفت و دکمه را زد.
قطار رد شد.

بعد شخص را نگاه کرد که لرزم
ترسیده بود

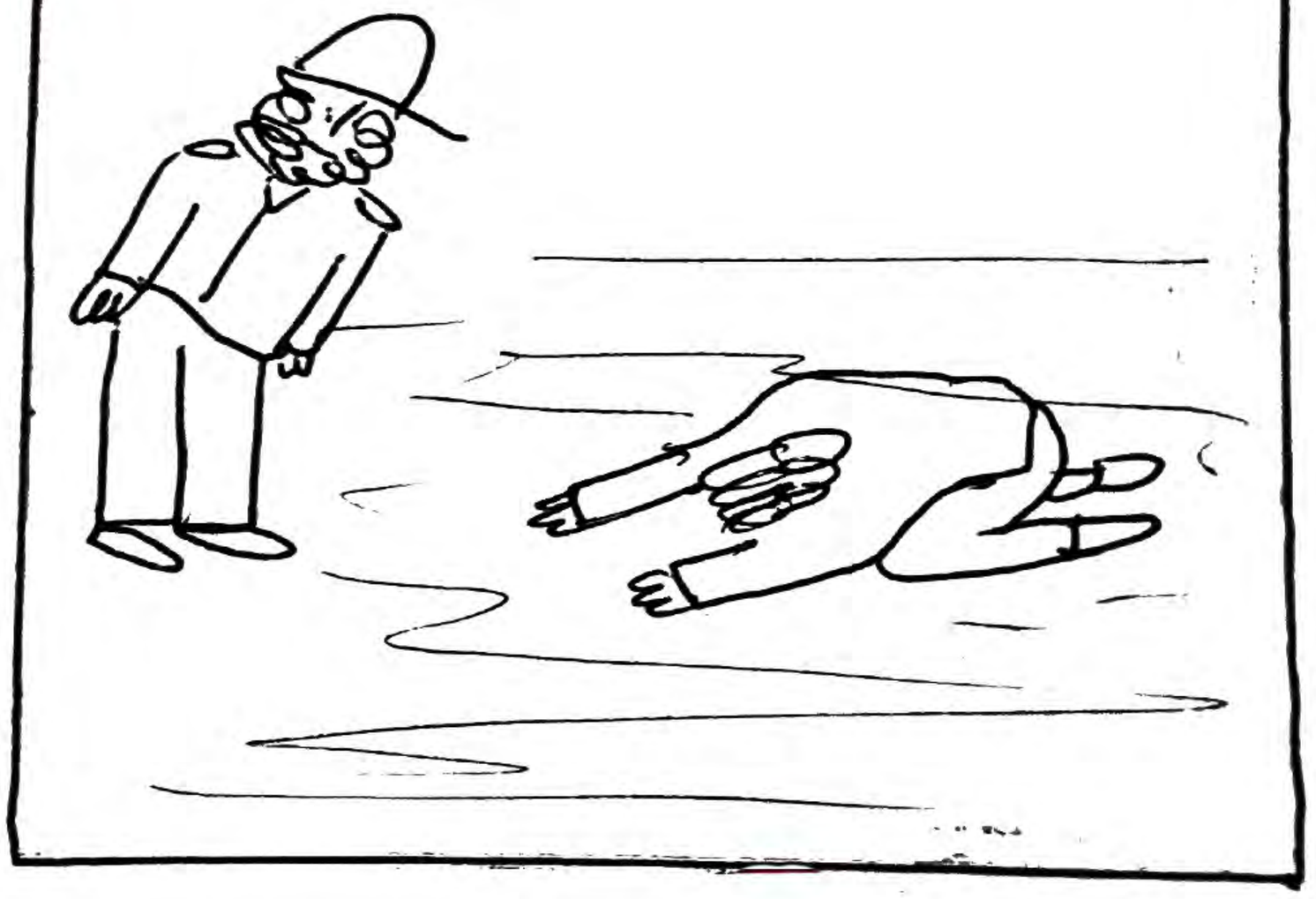



دختر با ناله گفت:



از این زندگی خسته شده ام.
یک ماه در قرنطینه ام.

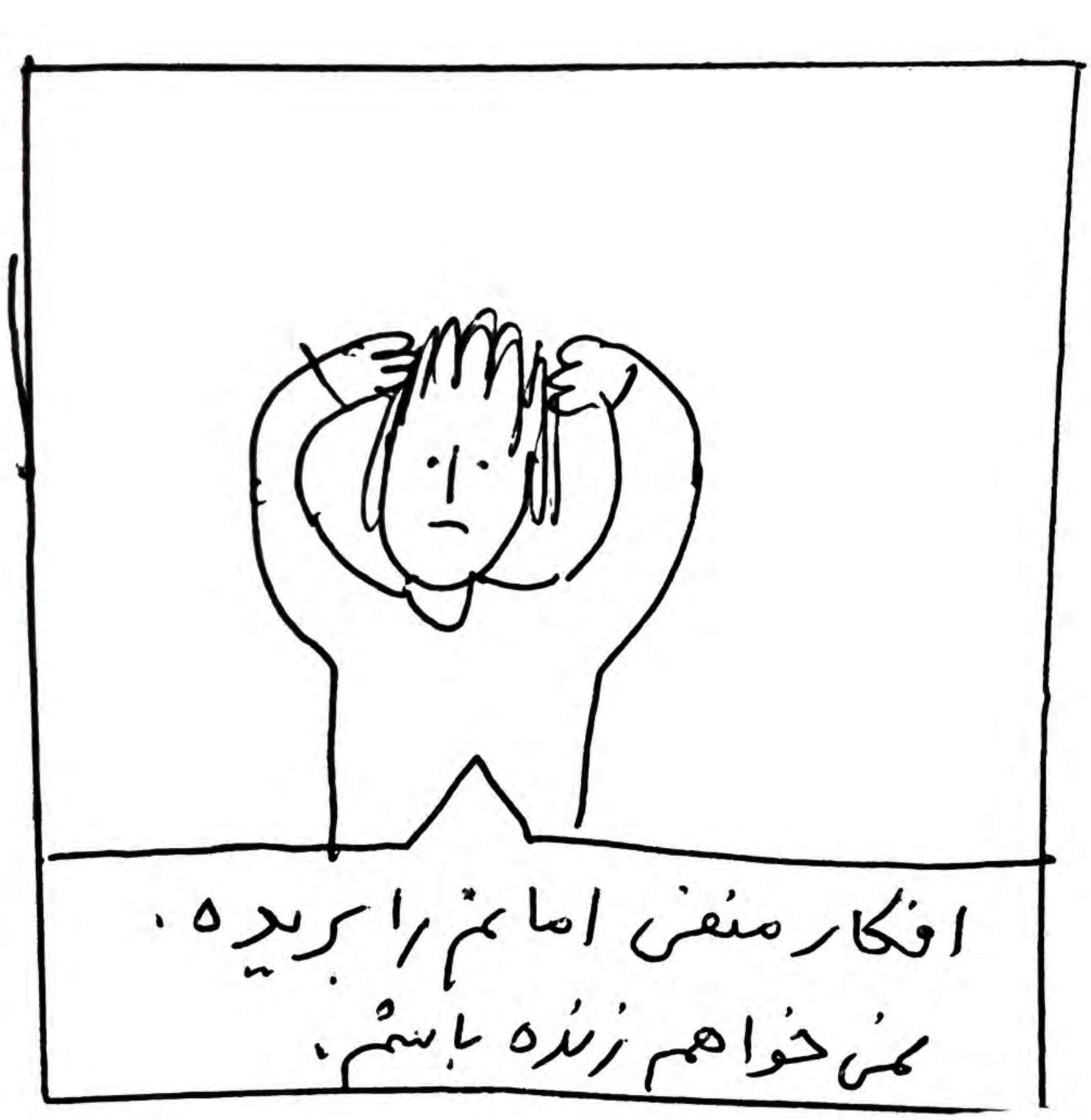

افکار منفی امانم را بریده.
نمی خواهم زنده باشم.

ترجیح می دهم زودتر بمیرم و این
زندگی نکبت بار را تمام کنم

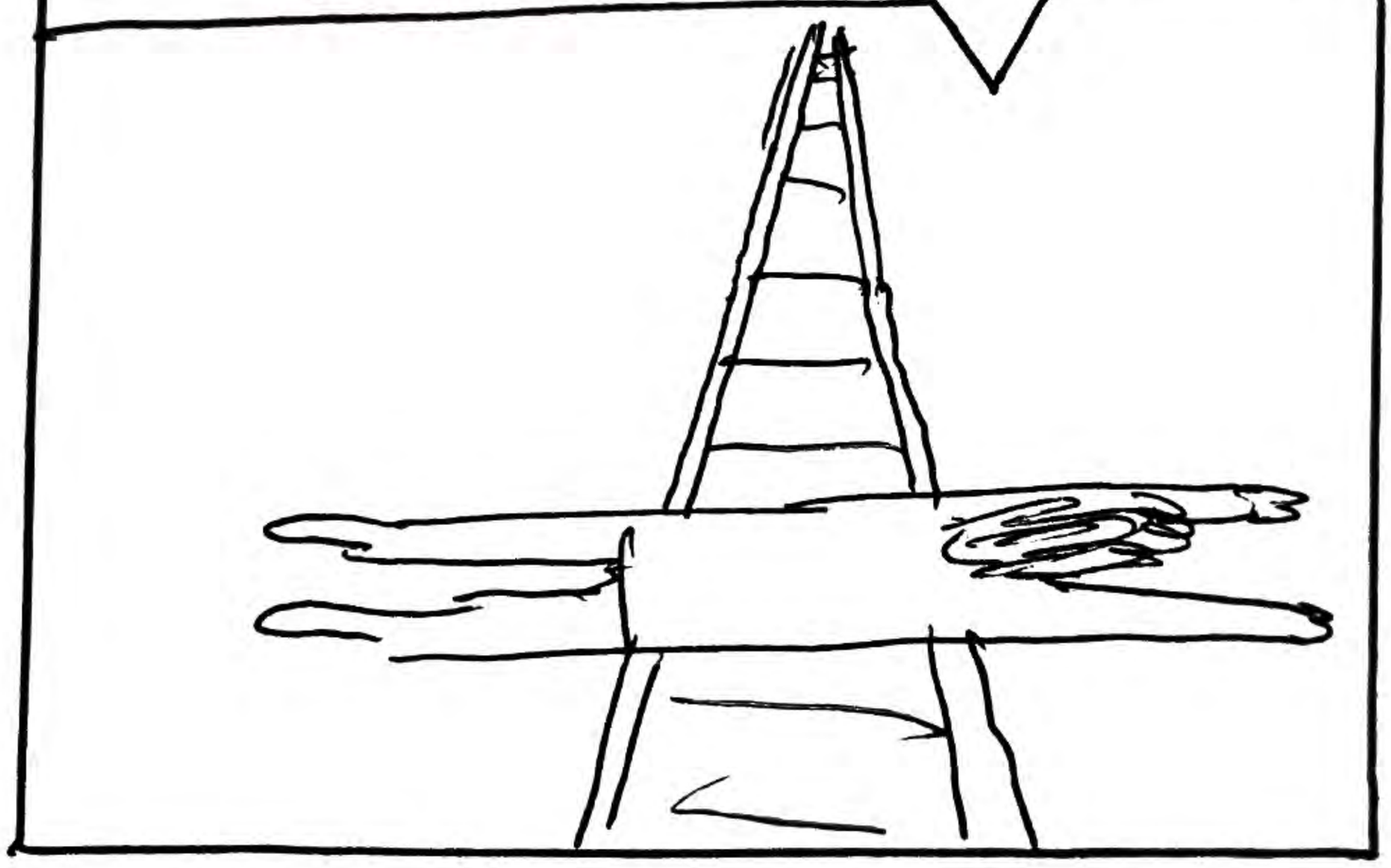

سرباز دست دختر را گرفت
و گفت: با من بیا.

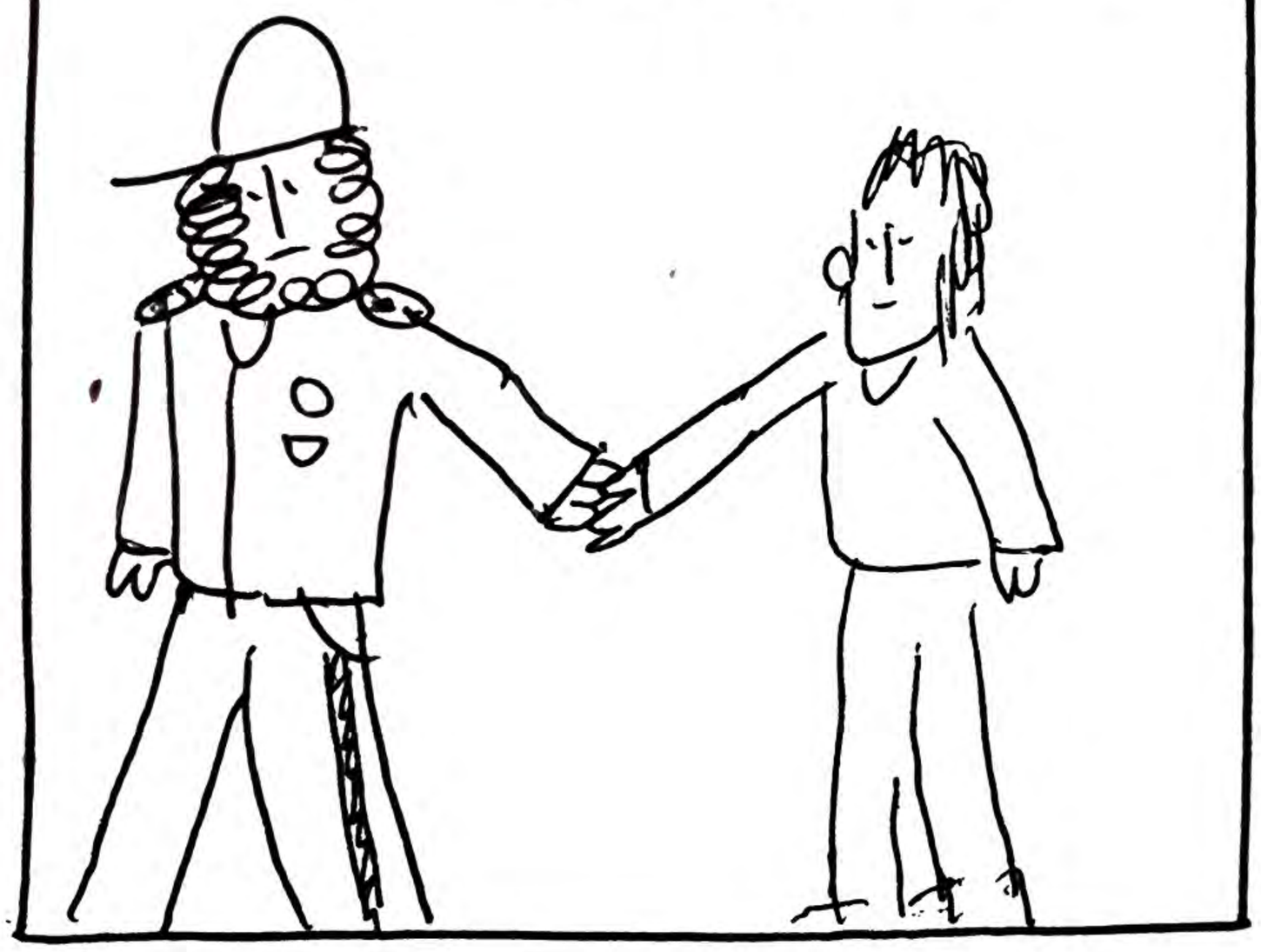



رفتند کمی آن طرف‌تر، روی
ریل نشستند.



سرباز به درخت کاج اشاره
کرد و گفت:

من یکسال است هر روز ۹ ساعت
به این درخت نگاه می‌کنم.


شاید اول فکر کنی چه حسته کننده،
این درخت همیشه این شکلی ست


اما روزی هست که این درخت
با روز قبل فرق نکرده باشد.


برگ‌ها پیش می‌رویند و رشد می‌کنند،
میوه می‌دهد، میوه‌اش می‌افتد،


قدش بلندتر می‌شود. باز تکانش
می‌دهد.


زمستان برگ همه ی درخت ها می ریزد
و این درخت سبز می ماند.


بعضی وقت ها خودم می گویم اگر
یک کاج انقدر عجیب و زیباست...


پس چقدر زیبایی‌های دیگری
هست که منتظرند آن‌ها را پیدا کنی


سرباز به دختر گفت بیا چند
ساعت این جا بنشین

آن دو نشستند و به درخت زل
زدند.

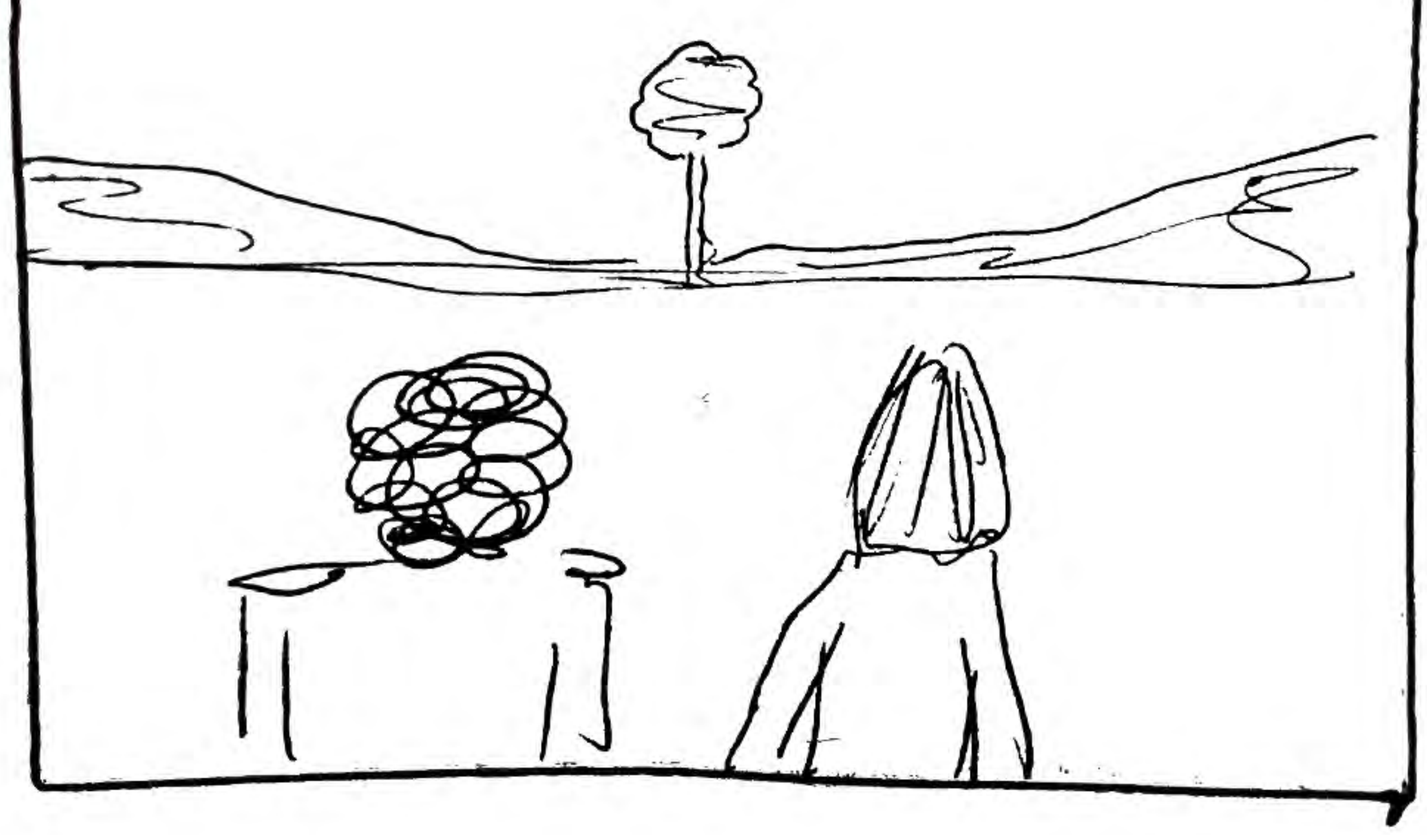



و وقتی آفتاب غروب می‌کرد
به خانه‌شان برگشتند.

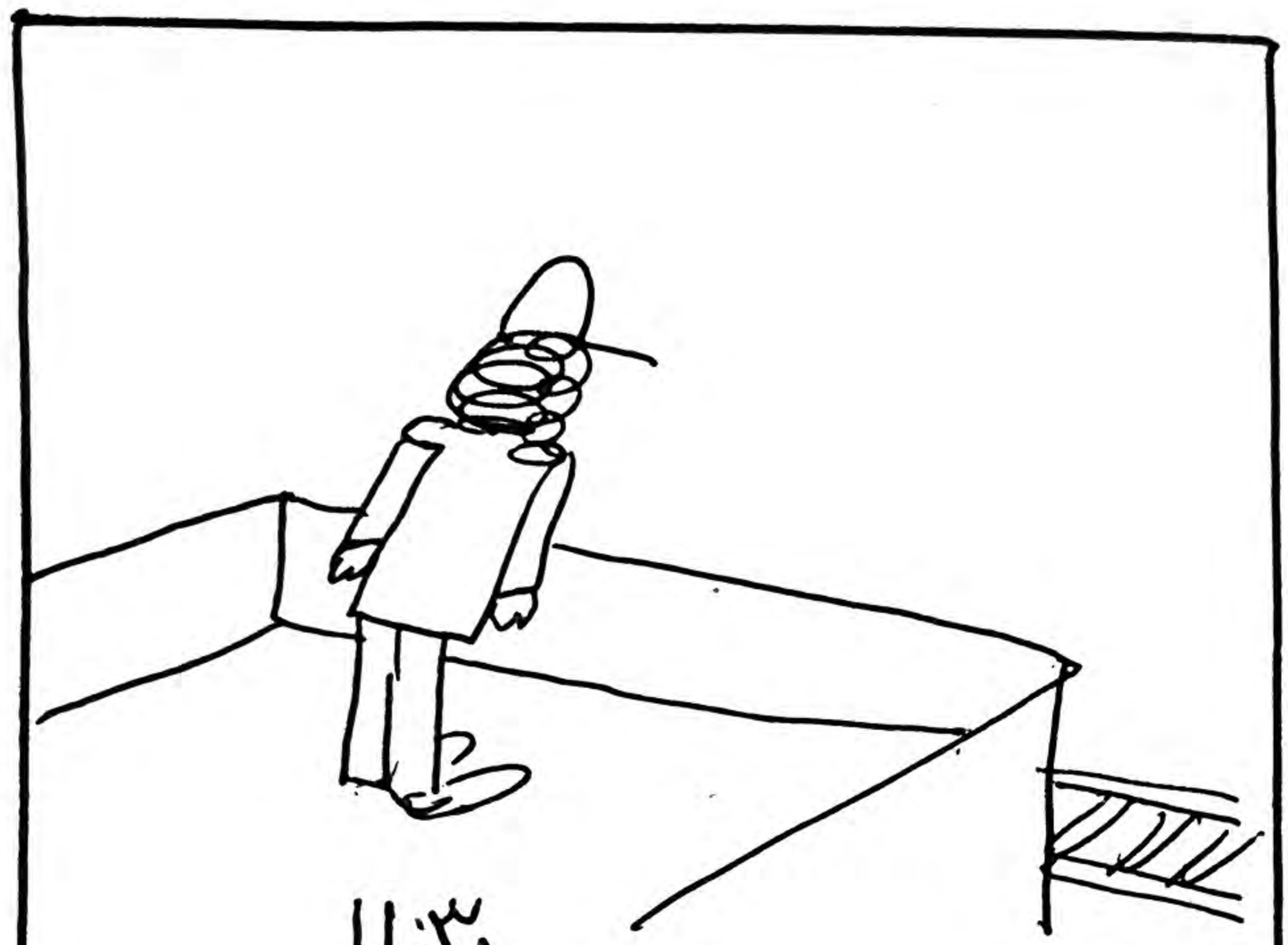

فردا سرباز ساعت [redacted] به

محل خدمتش رفت ...

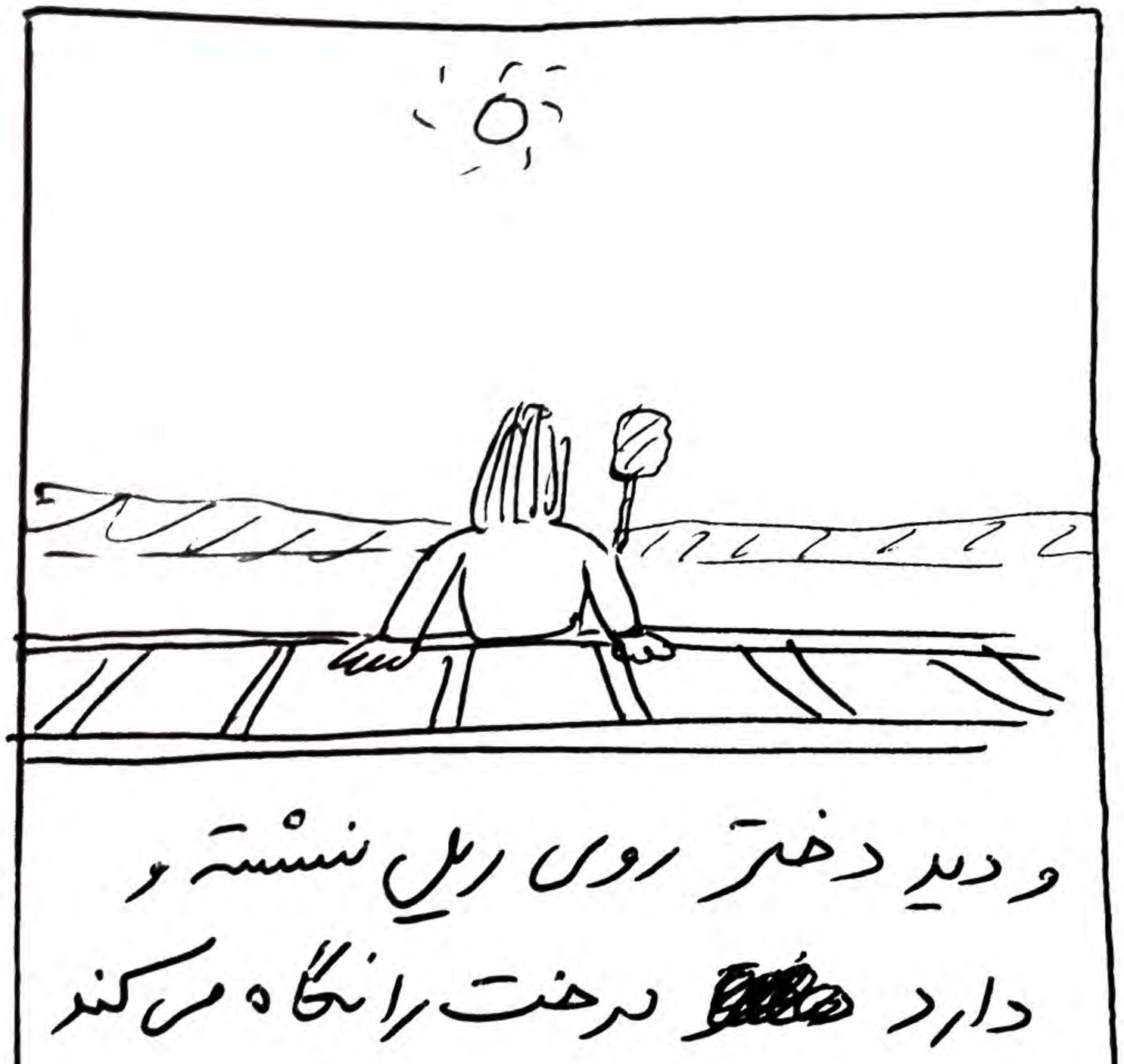

و دید دختر روی ریل نشسته و

دارد [redacted] ترحت را نگاه می کند


رفت نشست نزدیکش
و تماشاگران [redacted] دختر را
تماشا کرد


روزهای بعد هم به این منوال گذشت
دختر درخت را و سپس دختر
را نگاه می کردند.


دختر یواش یواش نهید منظور
سرباز حبست

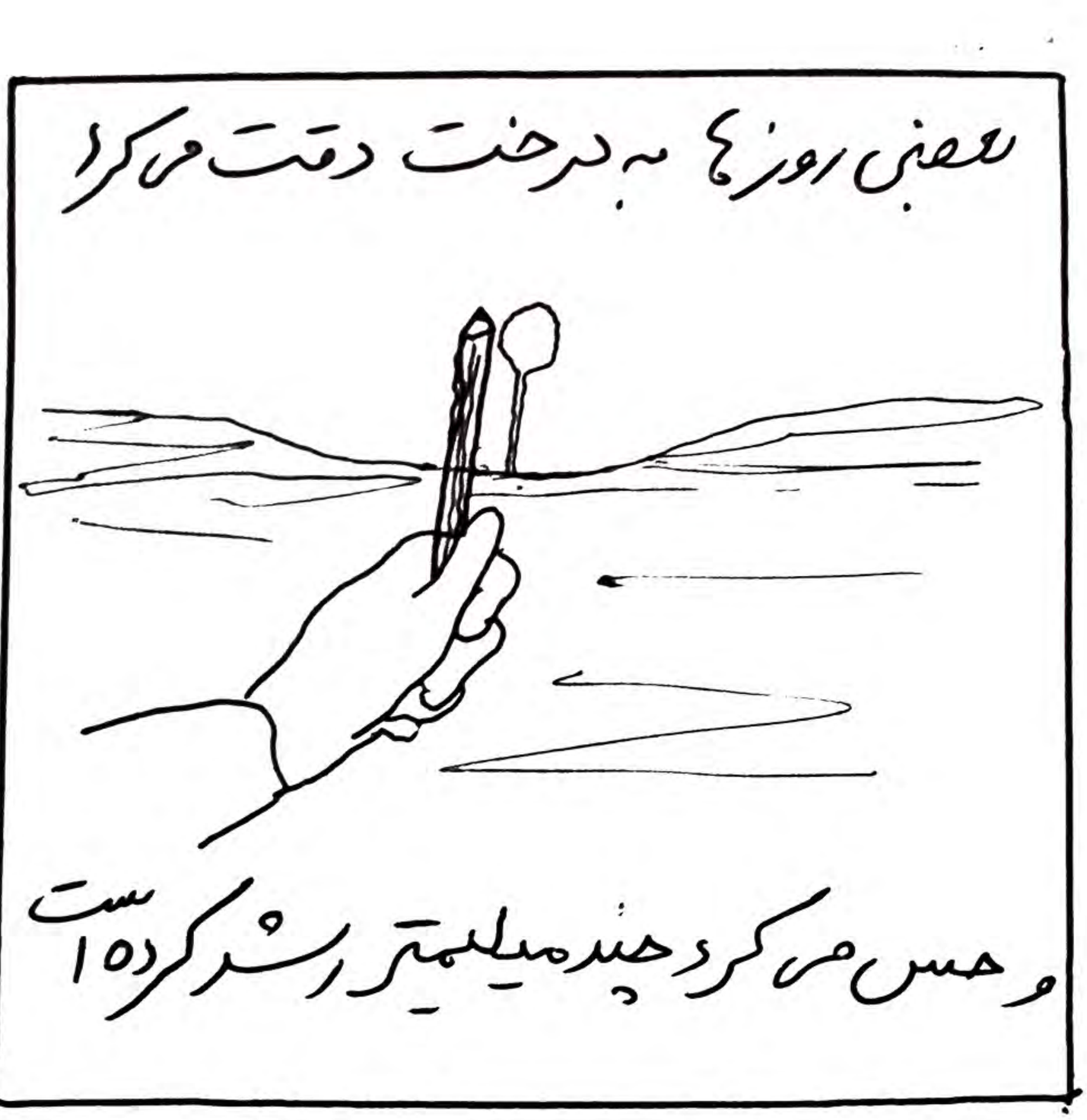
بعضی روزها به درخت دقت میکرد
و حس میکرد چند میلیمتر رشد کرده است

به این فکر می‌کرد که ریشه‌های درخت
چه شکلی هستند

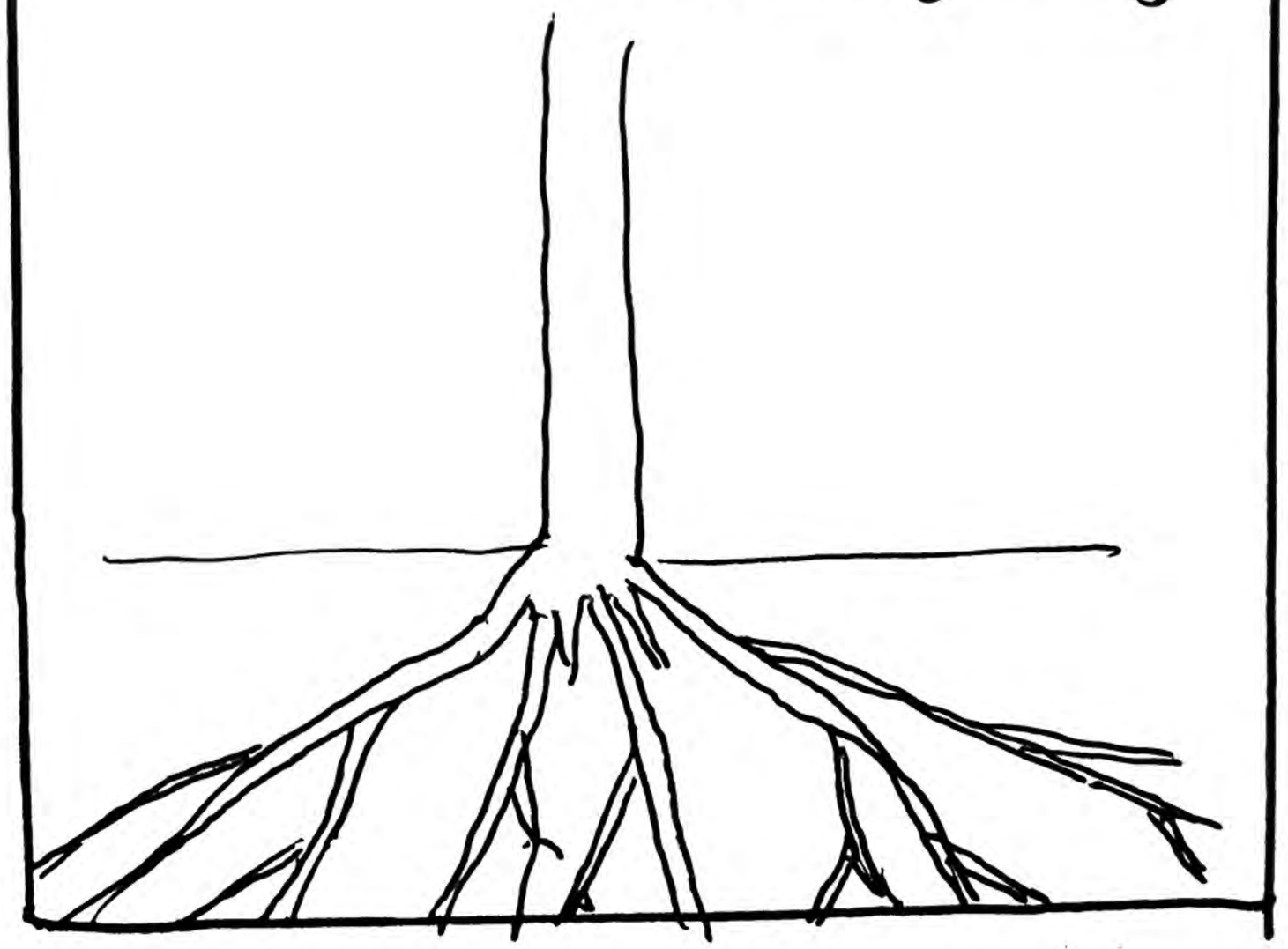

یا این که در این سالیان دراز
درخت چه چیزها را دیده

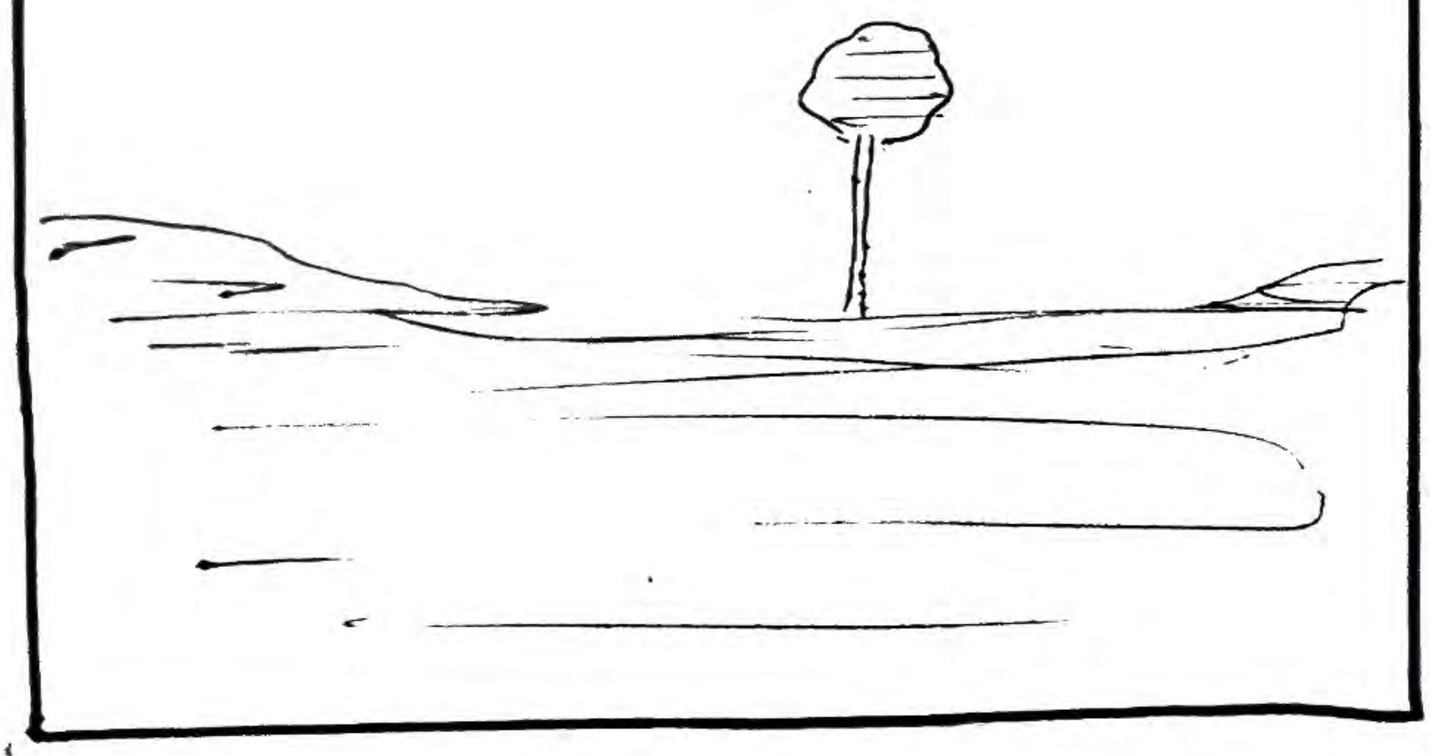

از زاویه‌های مختلف درخت
را نقاشی کرده بود

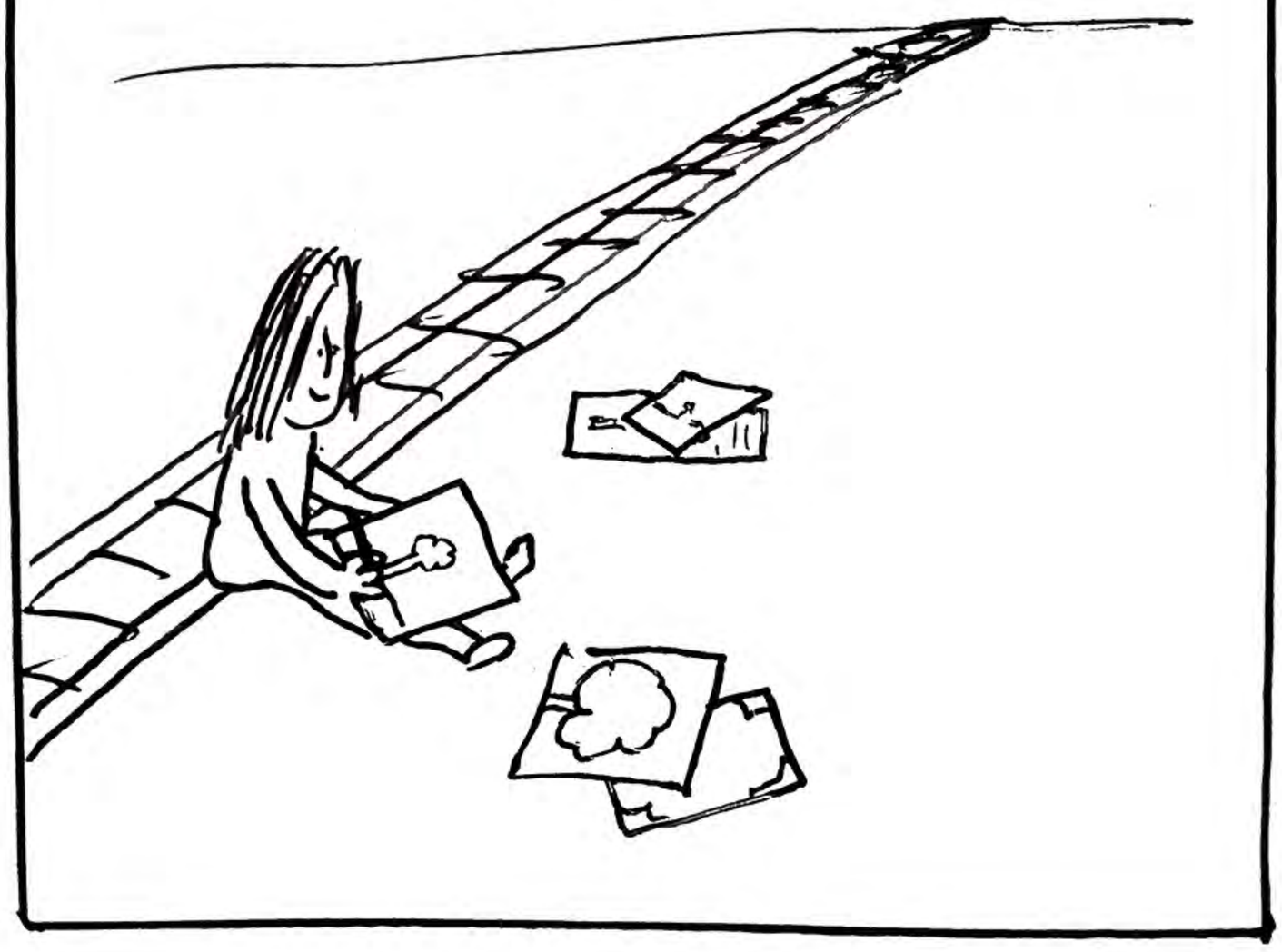

و با تنهای درخت همذات پنداری
می‌کرد.

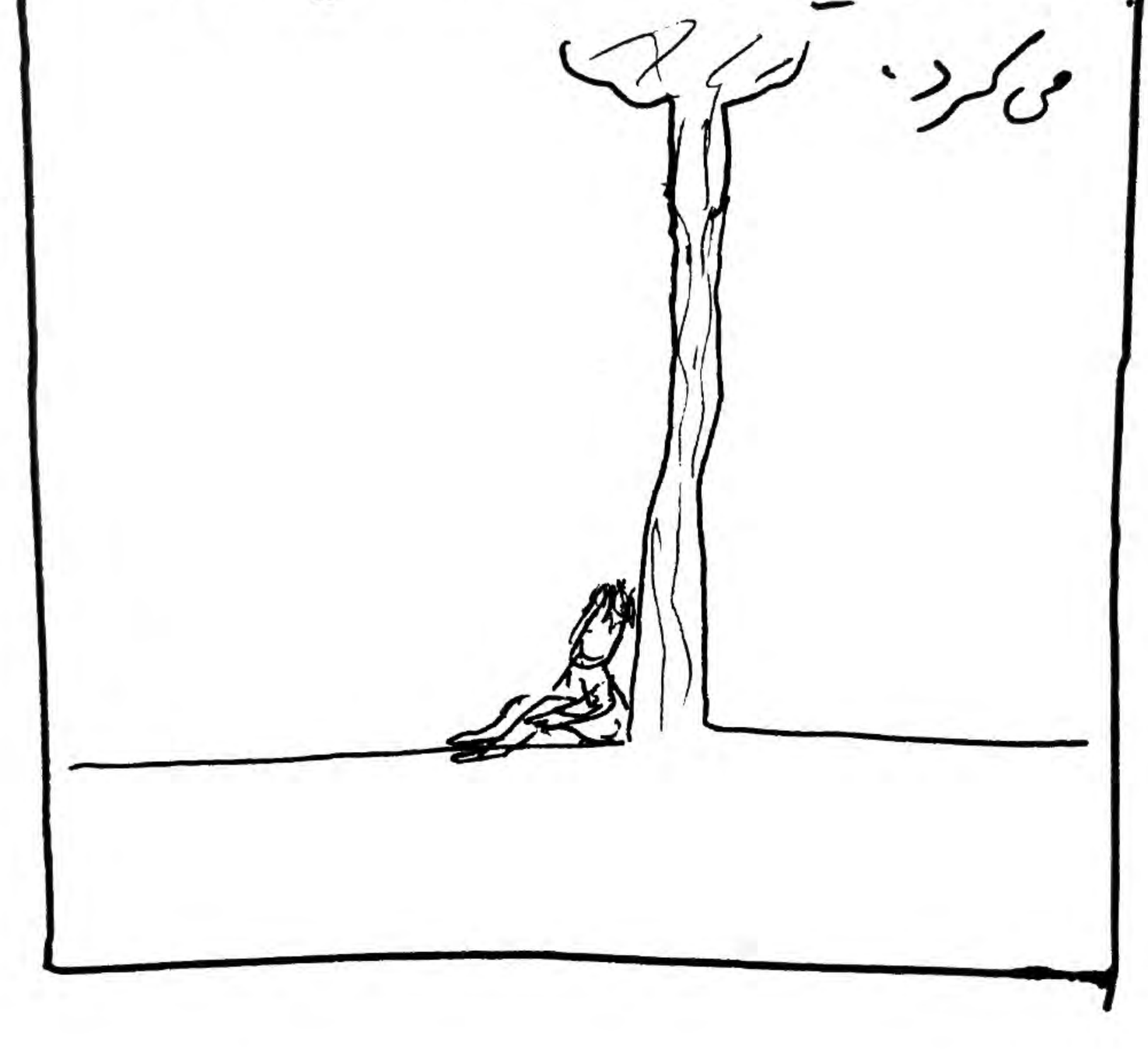

سرباز هم هر روز به دختر زل می‌زد

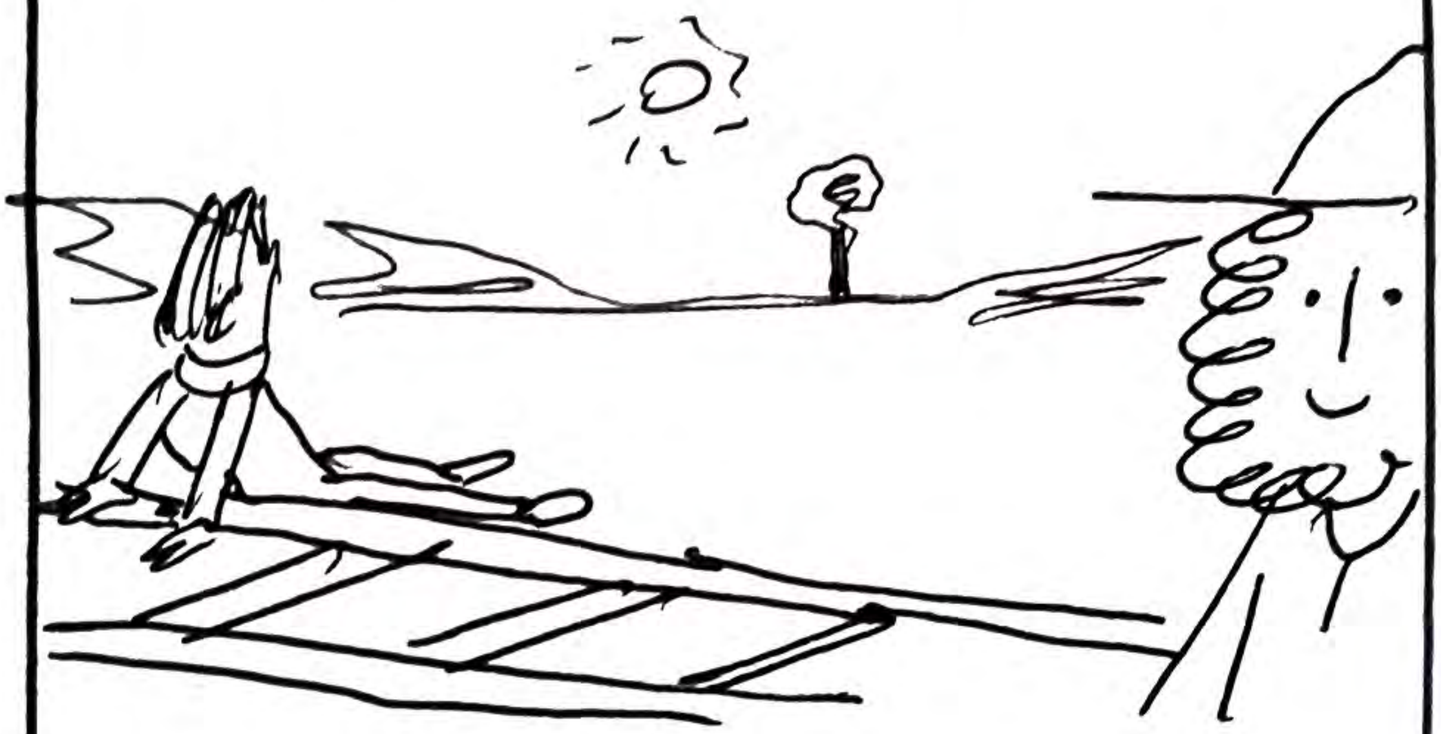

دختر هم مثل درخت کاج هر روز
تغییر می‌کرد

هر ساعت، نوری که روی صورتش
بود عوض می‌شد



خیره می‌شد

گاهی لبخند می‌زد، گاهی

سیاهی چشمانش بر اثر شدت نور
کوچک و بزرگ می شدند

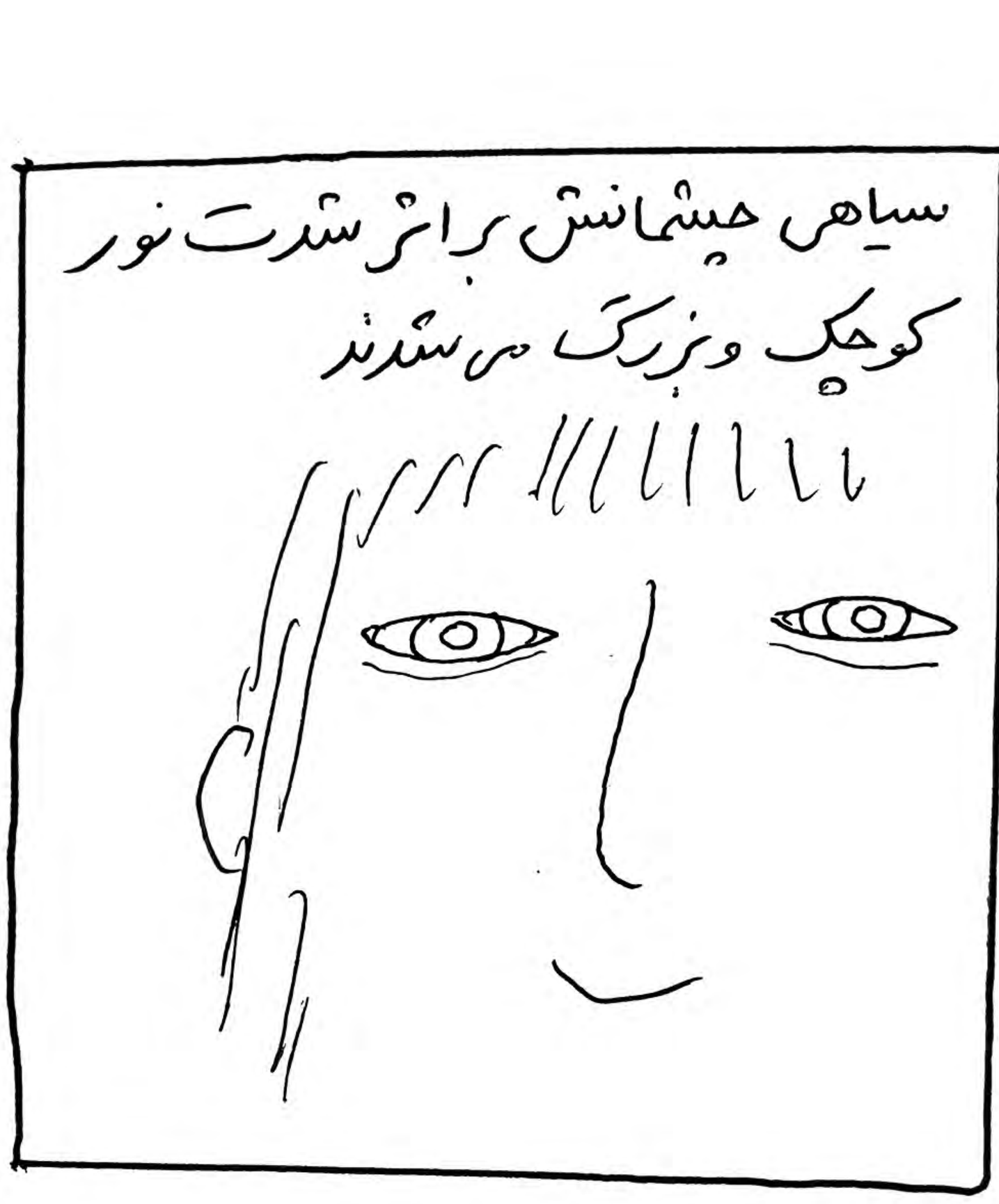

وقتی که می خندد موز کرده



و سعی کرد صاف بنشیند

یک روز متوجه خال جدیدی روی
صورتش شد

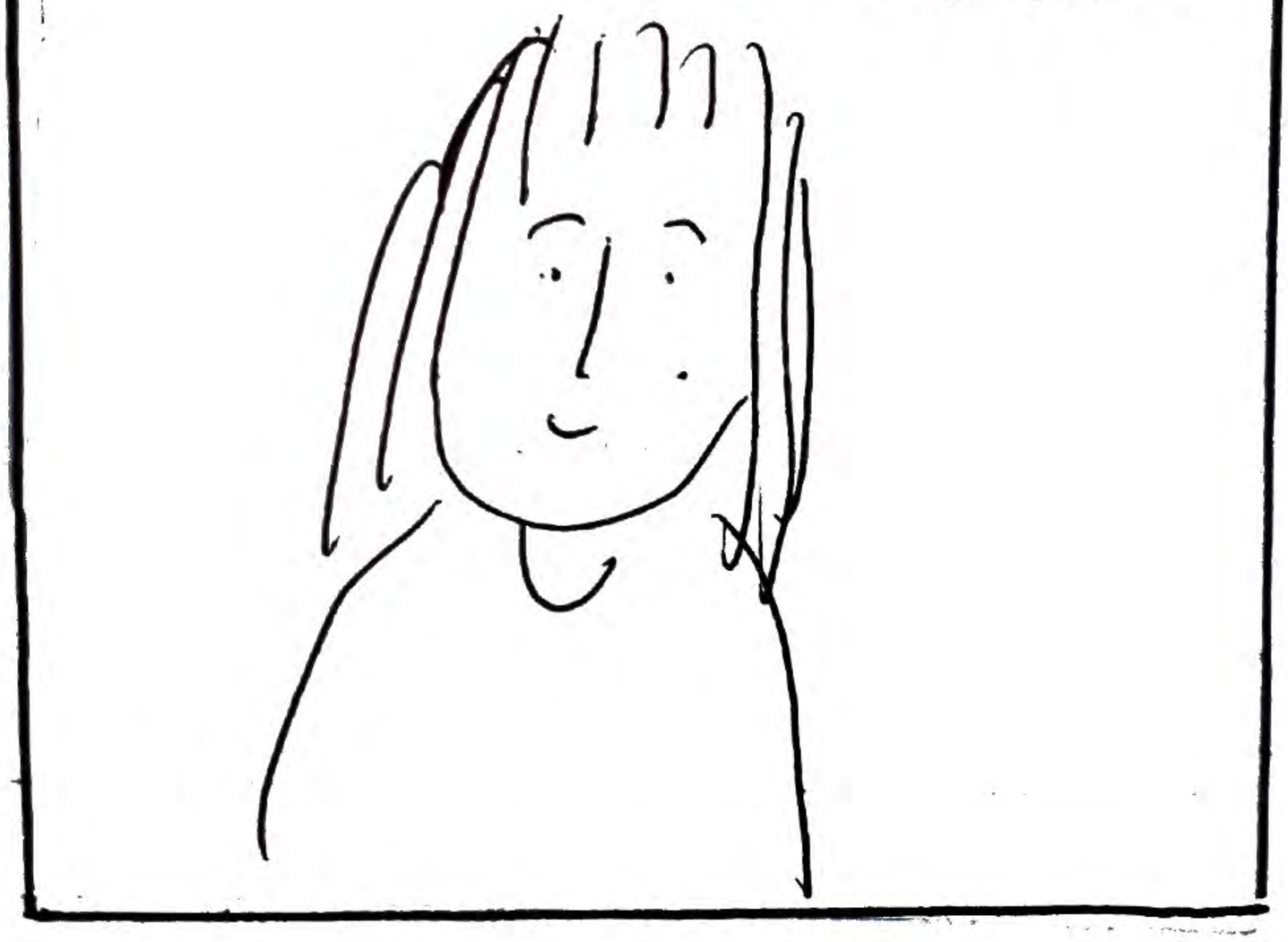

آن دو حتی یک کلمه هم باهم
حرف نمی زدند

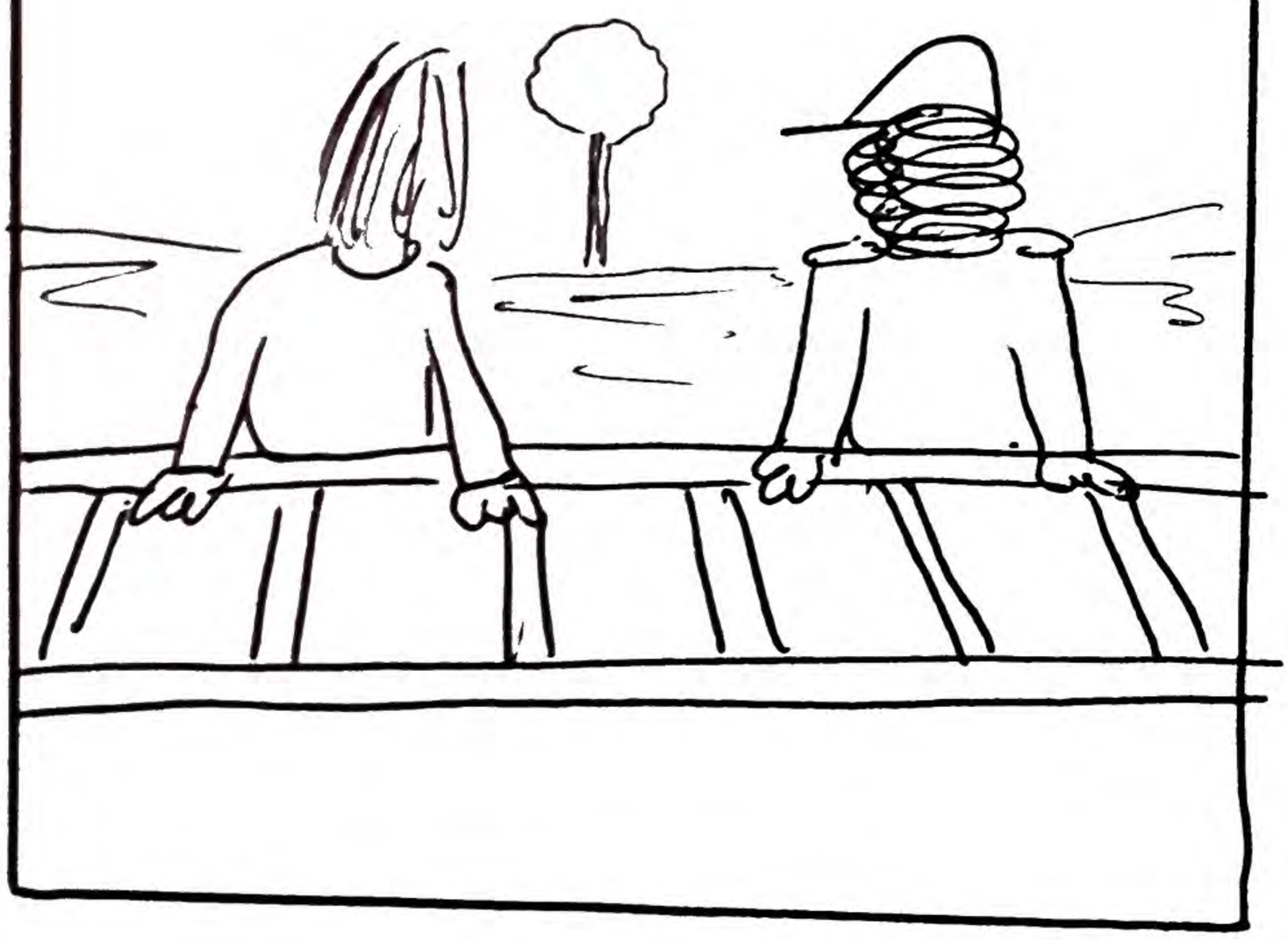

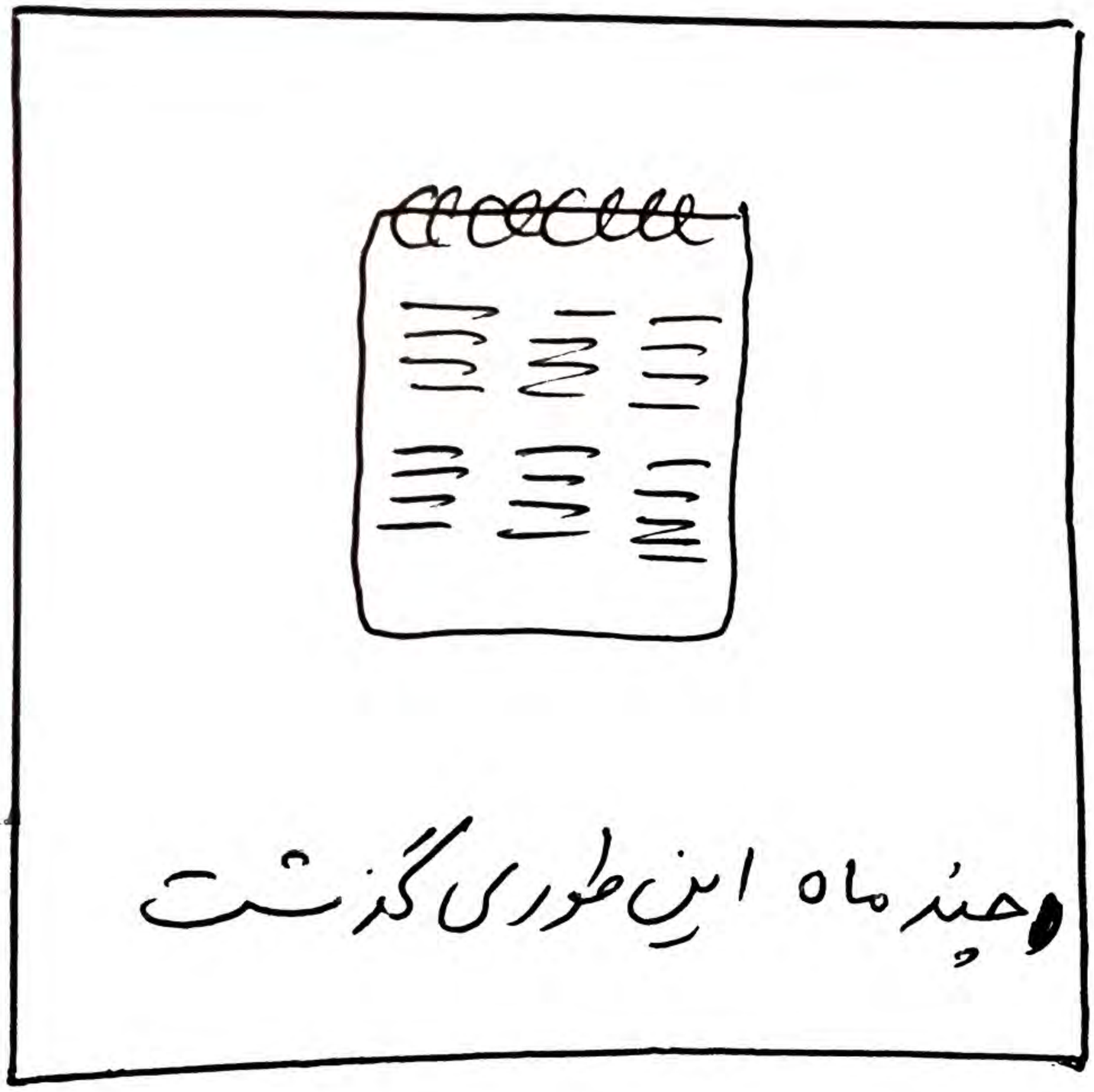

وچند ماه اینطوری گذشت



تا وقتی قرنطینه شهر تمام شد.



و همه چیز دوباره عادی شد.

فردا سرباز ساعت ۷
به محل خدمتش رفت.

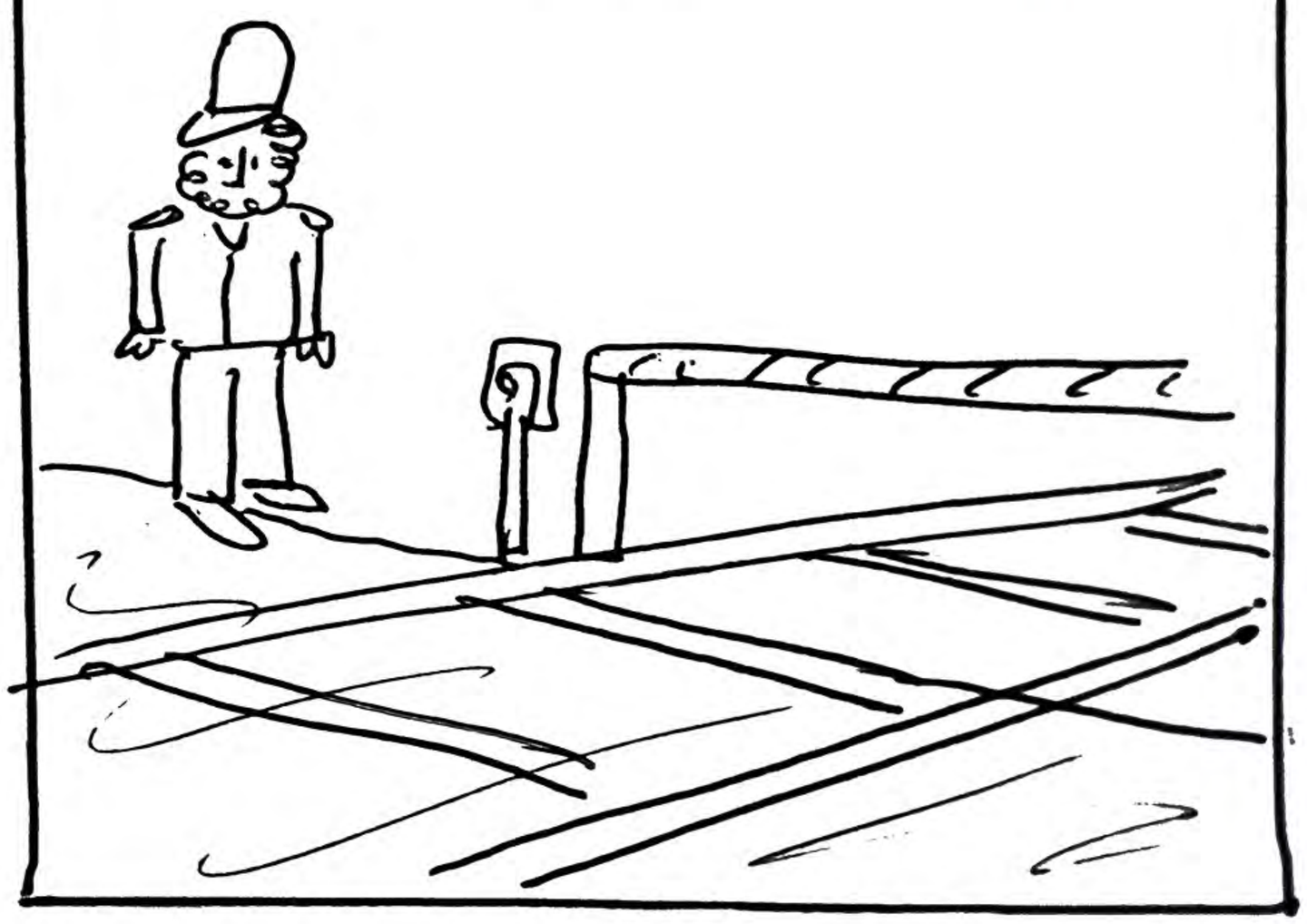

اما دختر آن جا نبود.

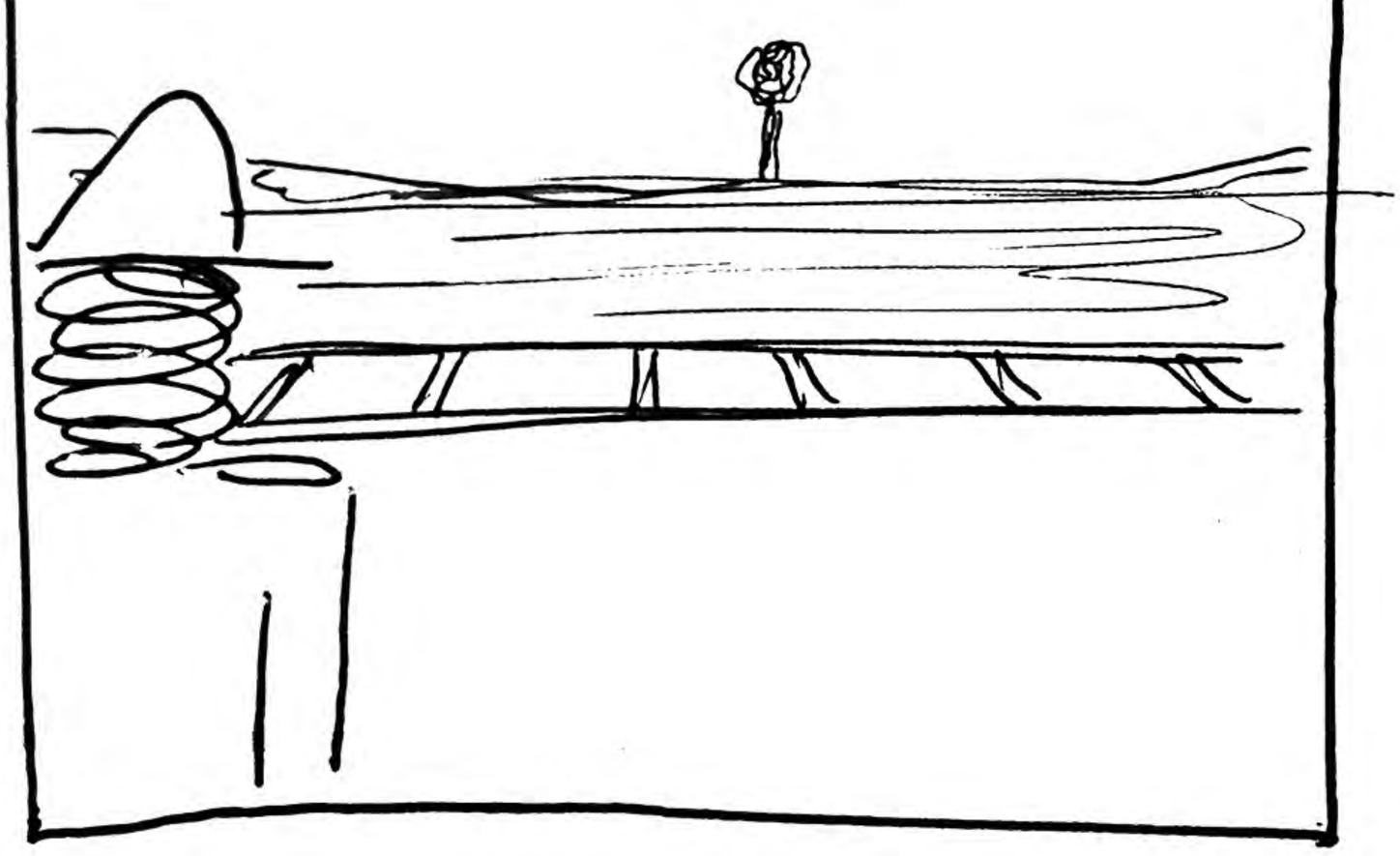

سرباز متقاعد نشست. ساعت
۱۱:۳۰ شد و قطار آمد.



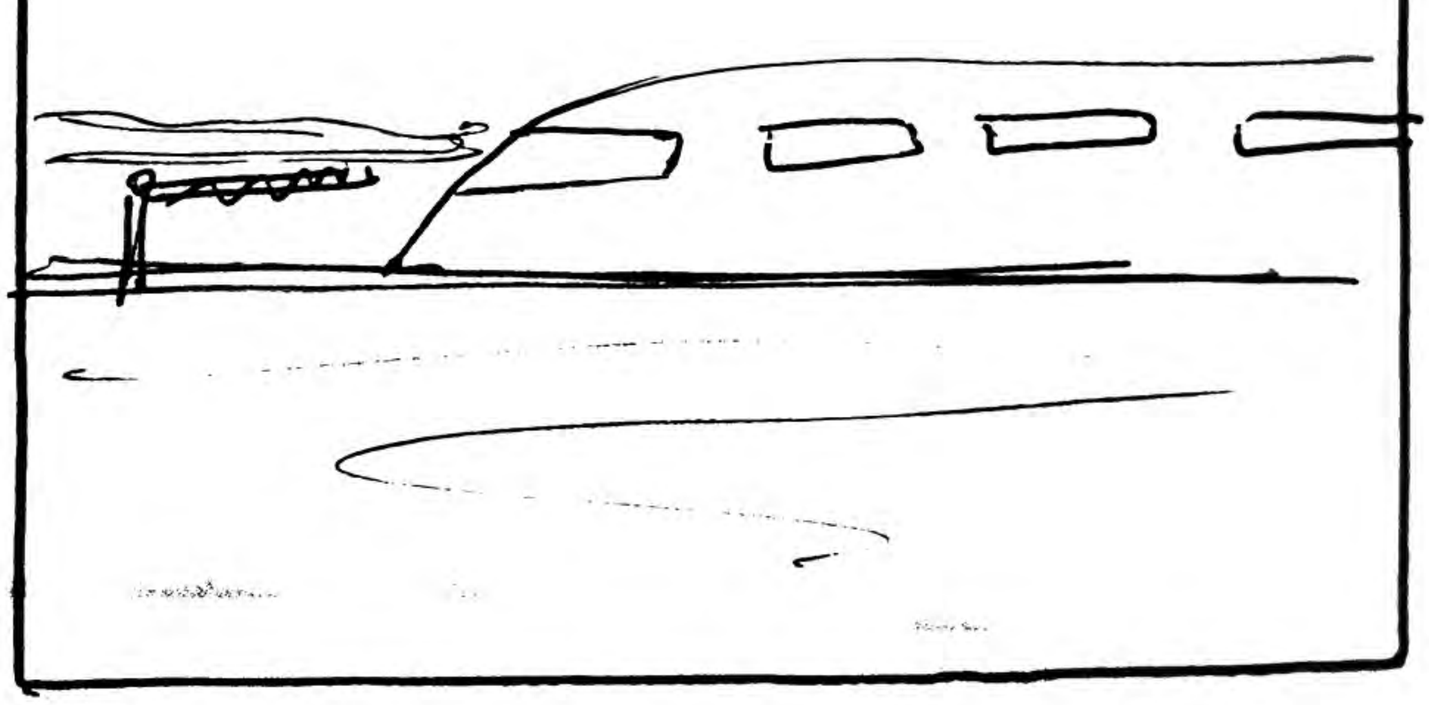

دکمه را زد، دید ناگهان
دخترسرش را از پنجره‌ی کلاس
واگن ها بیرون آورد



شروع کرد دویدن، گفت:



داری می روی؟


دختر جواب داد:
دارم به توصیه‌ات عمل می‌کنم،
دنیا چیزهای زیادی برای دیدن دارد.


سرباز گفت:
خوش بگذرد، دلم برایت تنگ
می‌شود.

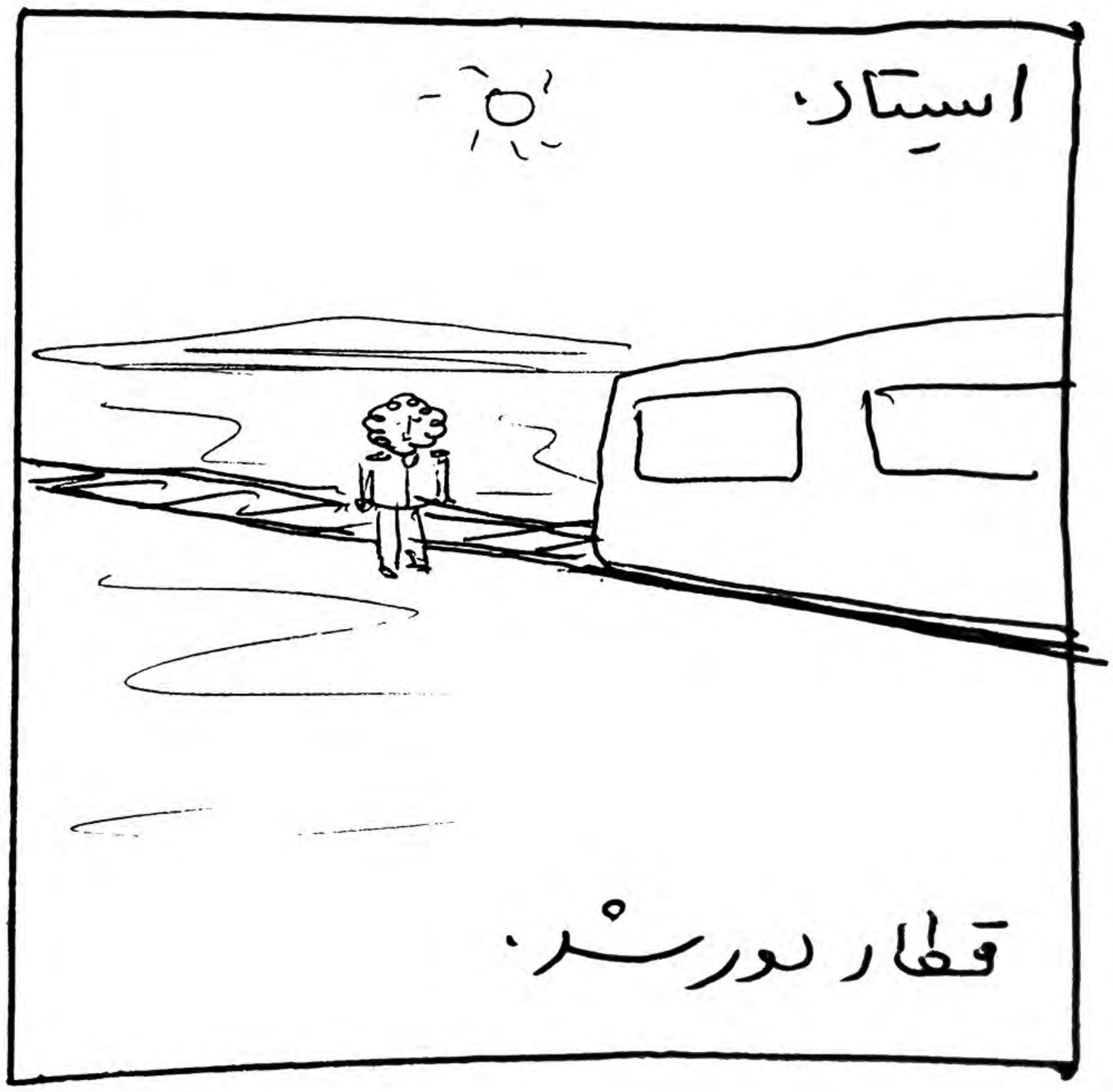

برگشت وحلوی درخت کاج
نشست ونگاهش کرد.

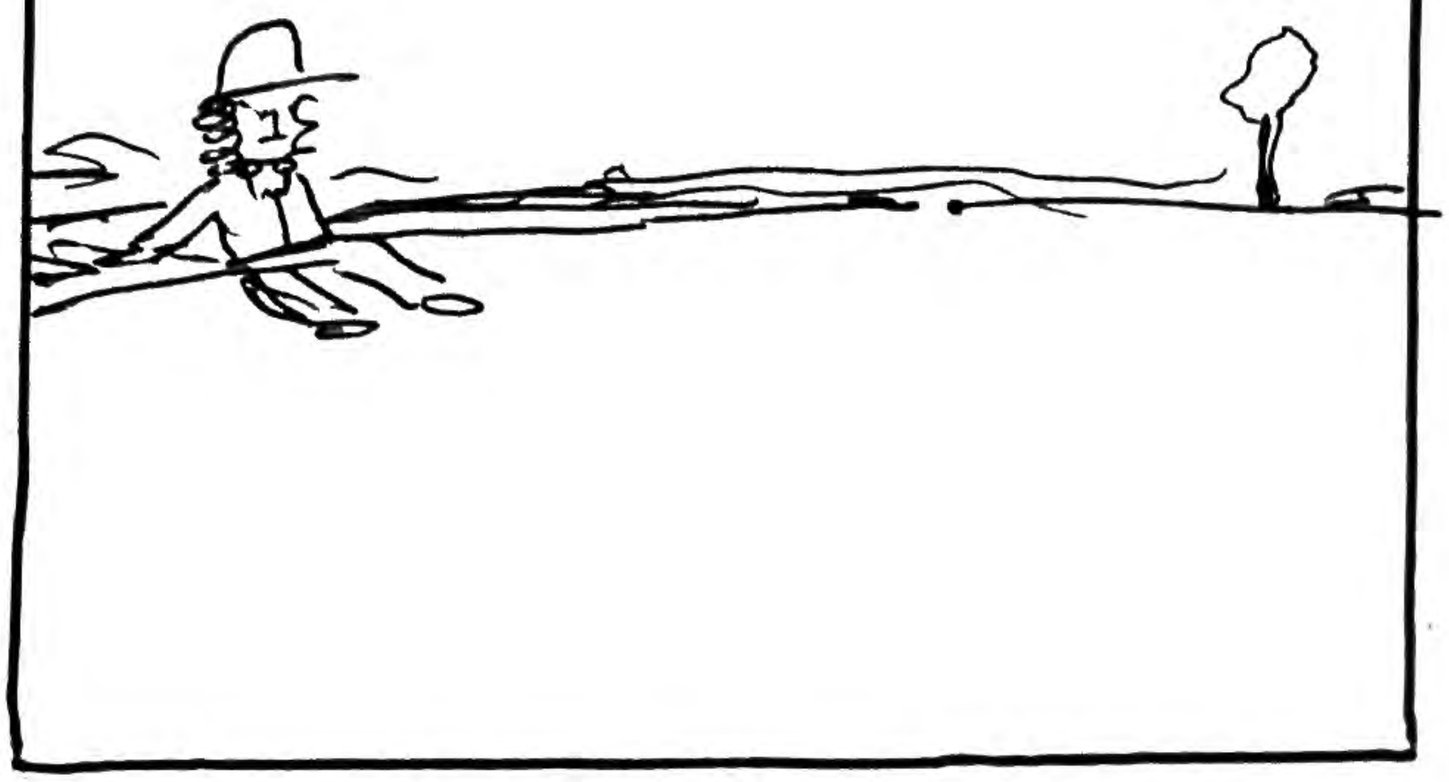

این دفعه درخت حتی با دیروز
فرق کرده بود.

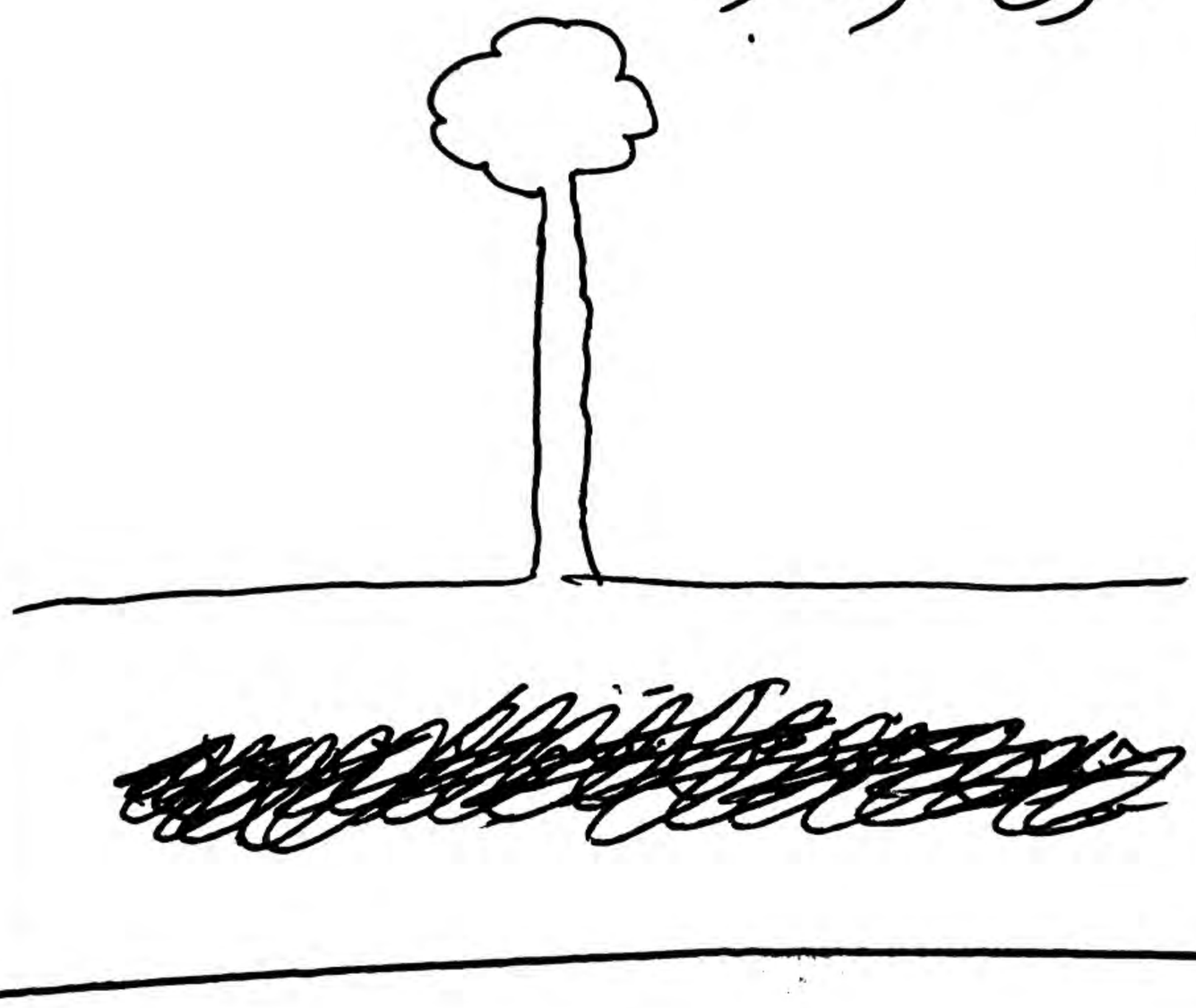

حس کرد این تغییر به درخت
مربوط نمی شود

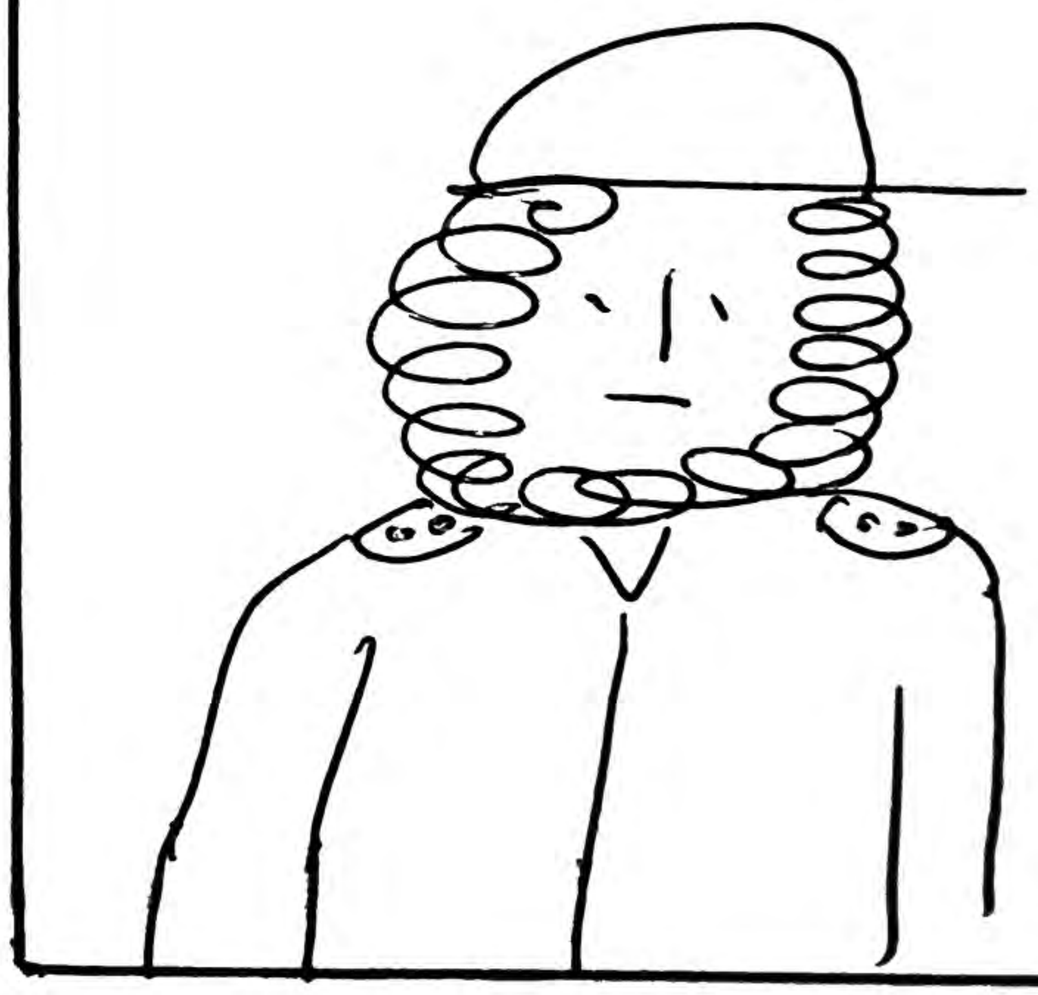

تغییری در خودش رخ
داده بود!

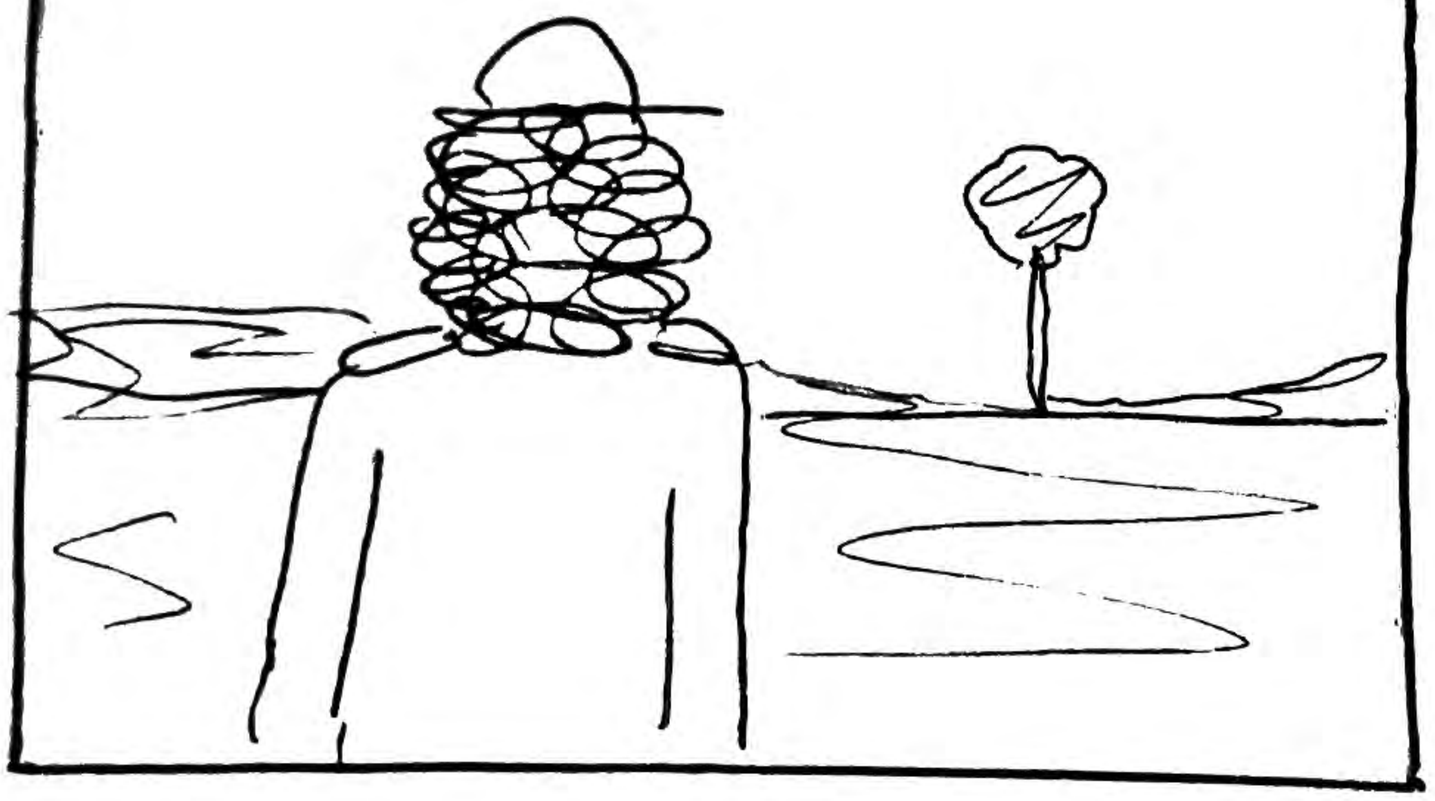

اولین بار سود دنبال قطاری
می دوید

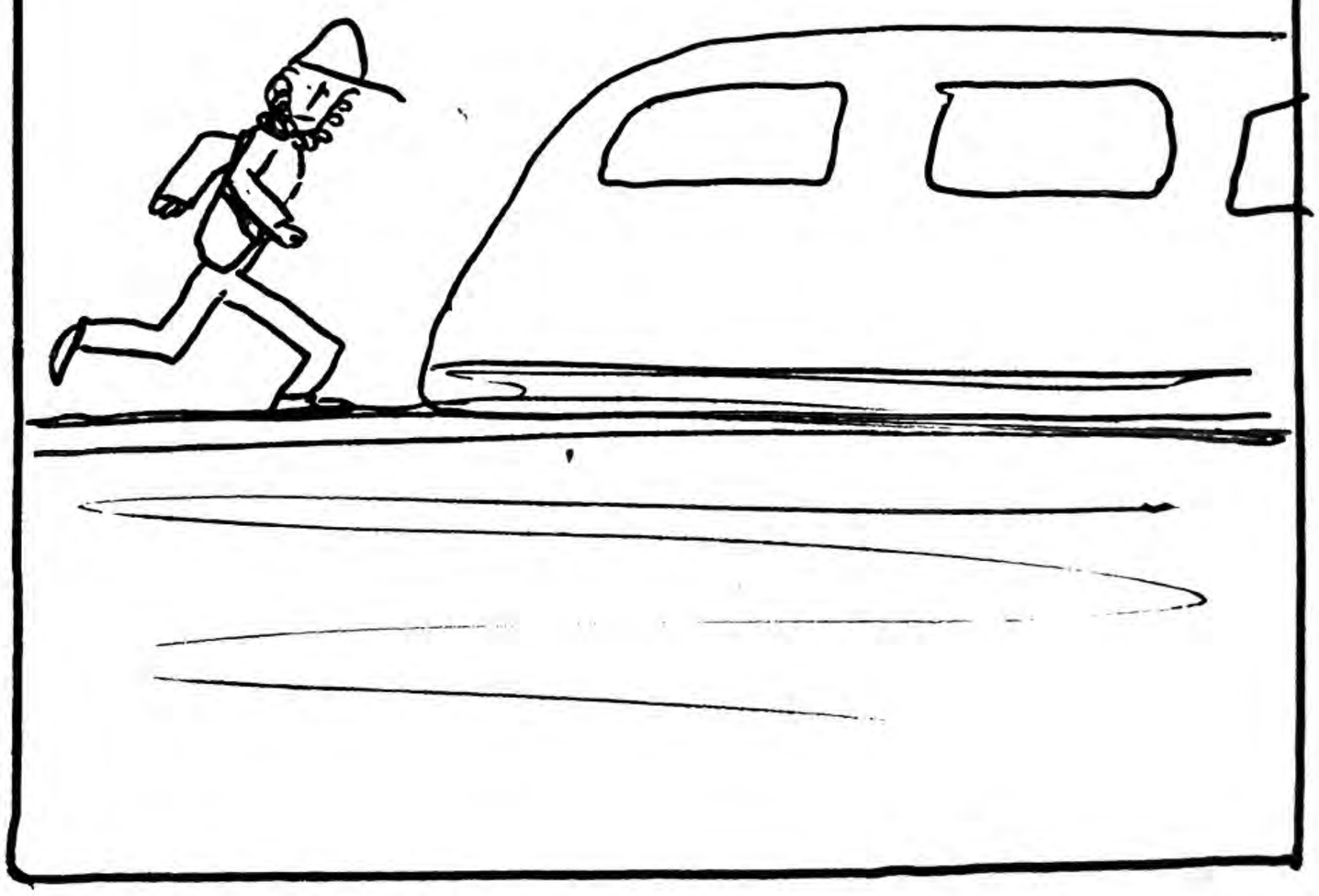

اولین قطاری بود که از دور شدنش
حس نمی‌واندوه داشت.

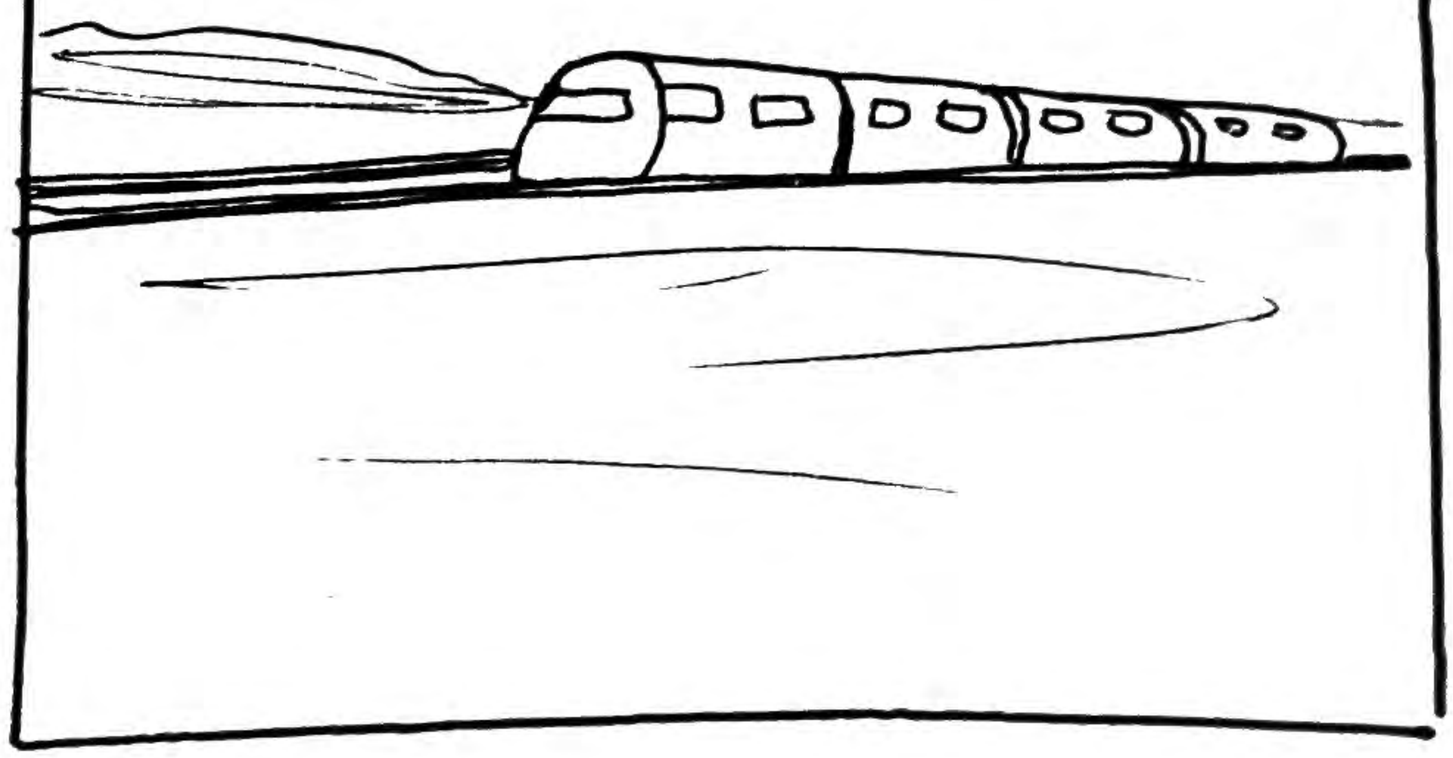

به لرخت که نگاه می‌کرد حس
می‌کرد حیه‌ی دختر را در آن
می‌بیند.

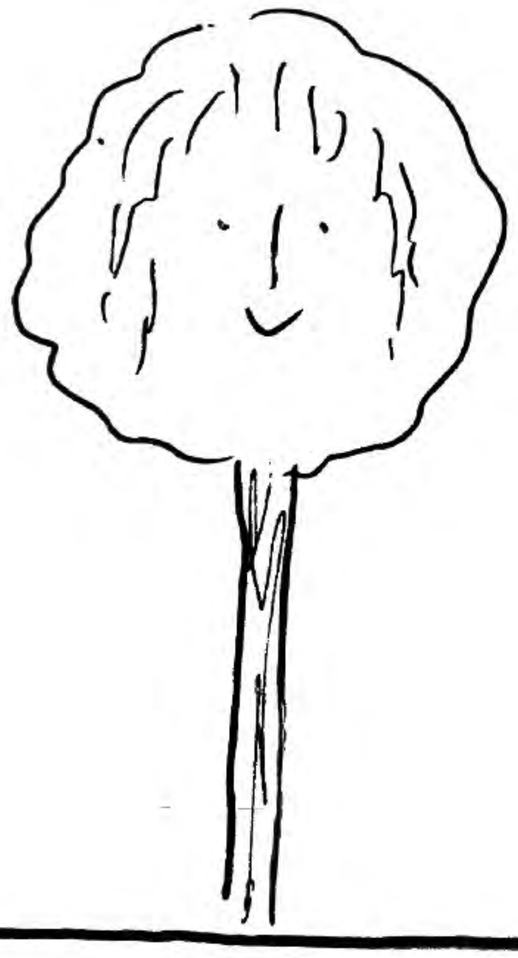

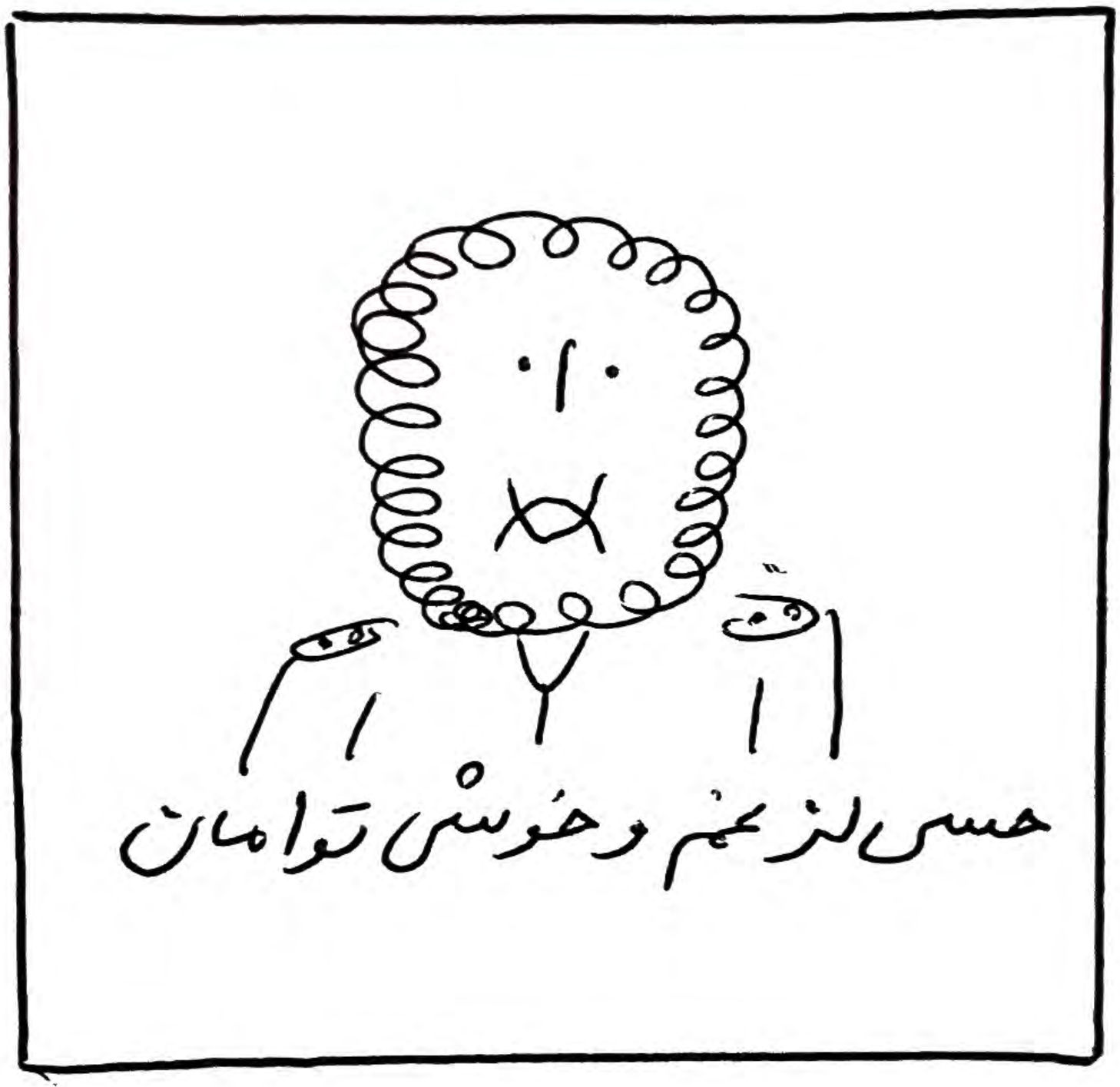
حسی از غم و خوشی توامان

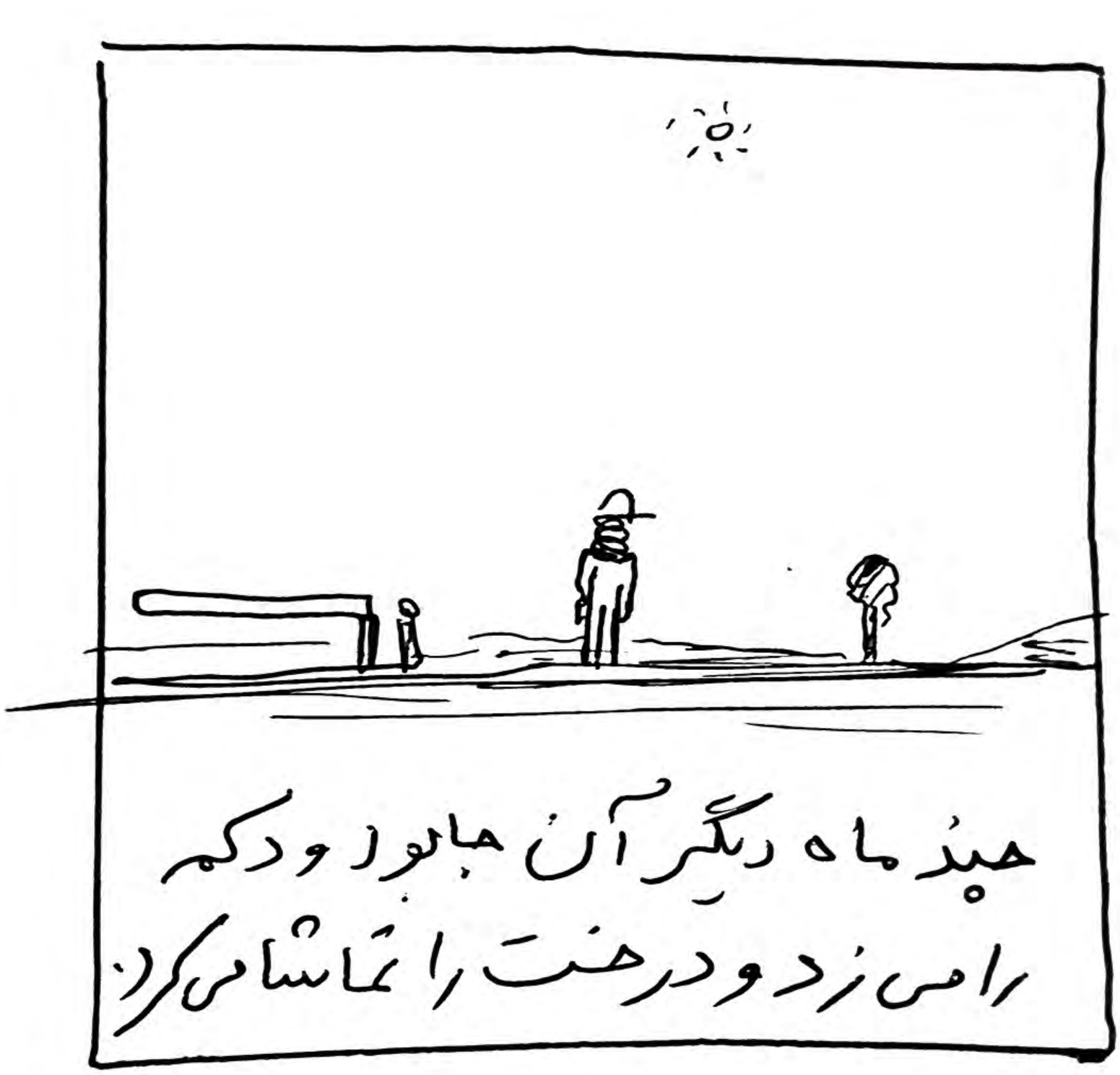
چند ماه دیگر آن جا بود و دکمه
را می زد و درخت را تماشا می کرد.

تا این که سربازی اش به پایان رسید.



سوار همان قطار شد که از آن شهر برود



وقتی از جلوی درخت رد
می‌شد، سرش را بیرون
آورد

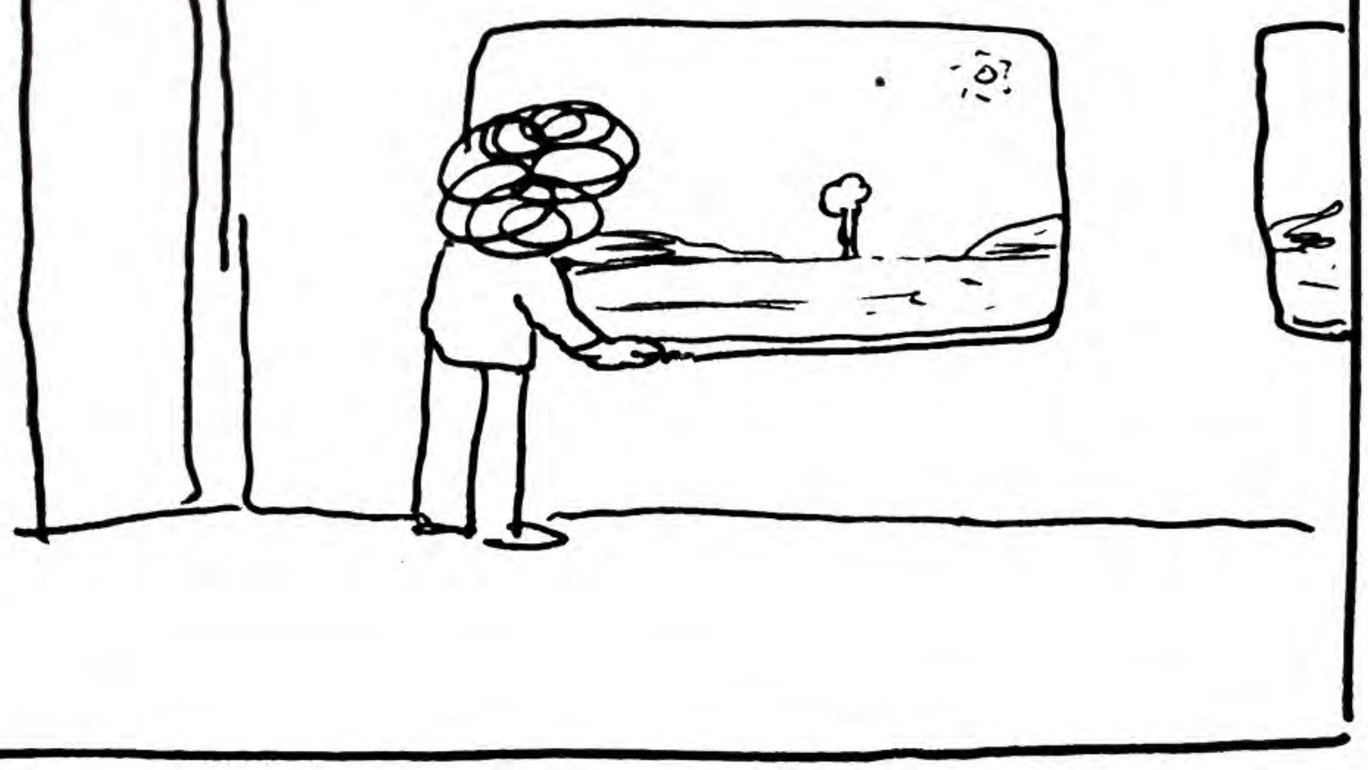

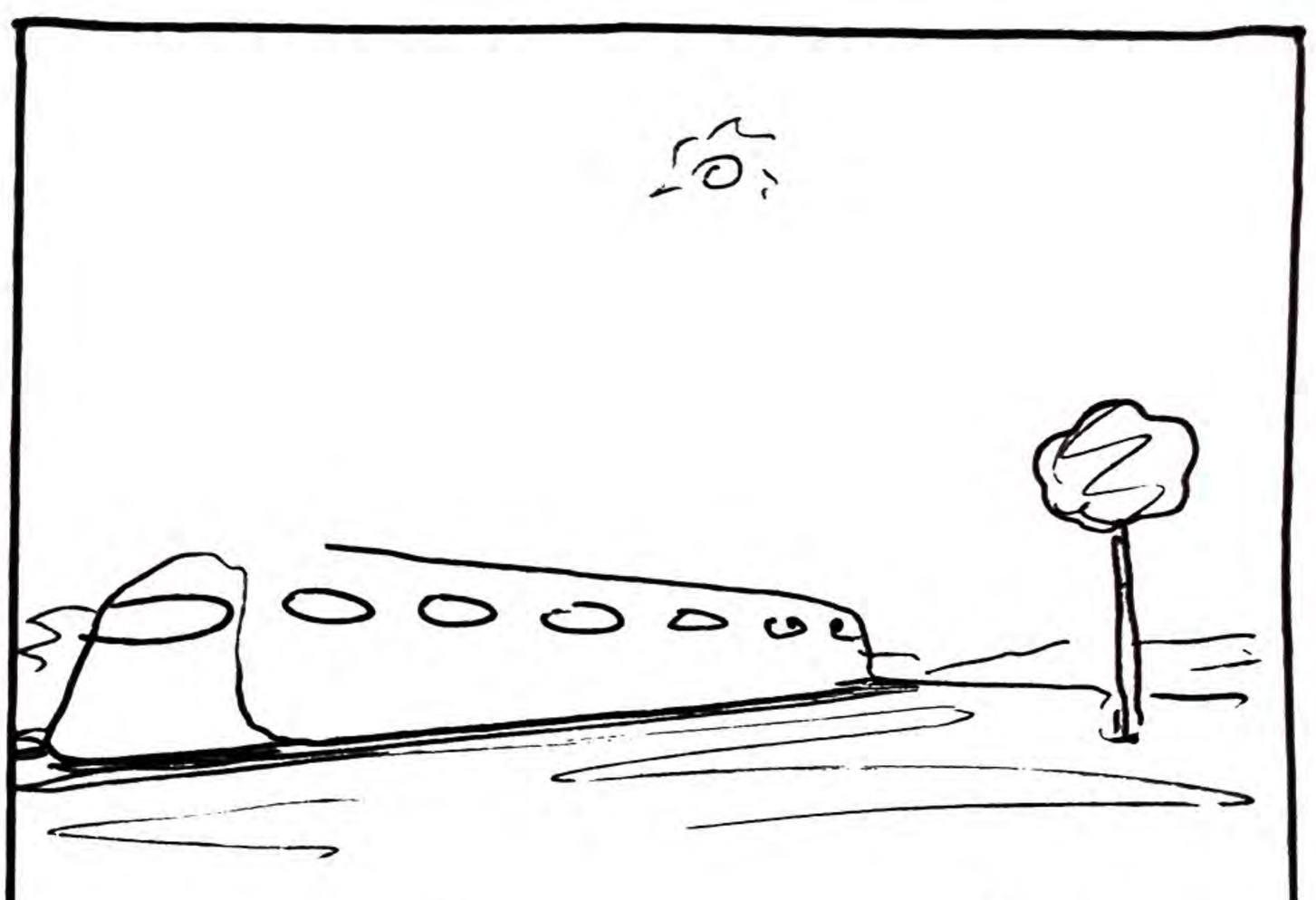

با خوشحالی و نم از درخت
خدا حافظی کرد و راه شد

سال ۴ گذشت. هروقت
درخت کاجی می‌دید یاد آن
درخت می‌افتاد.

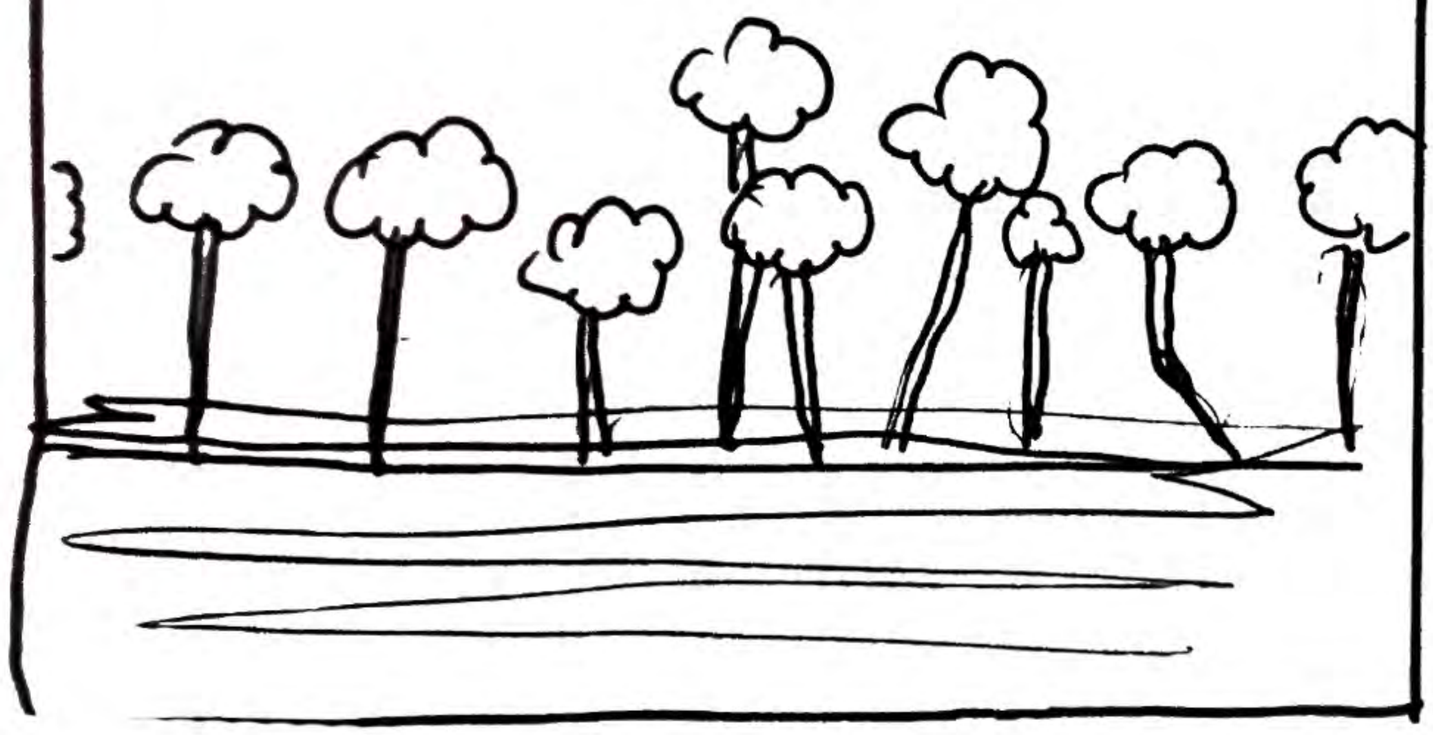

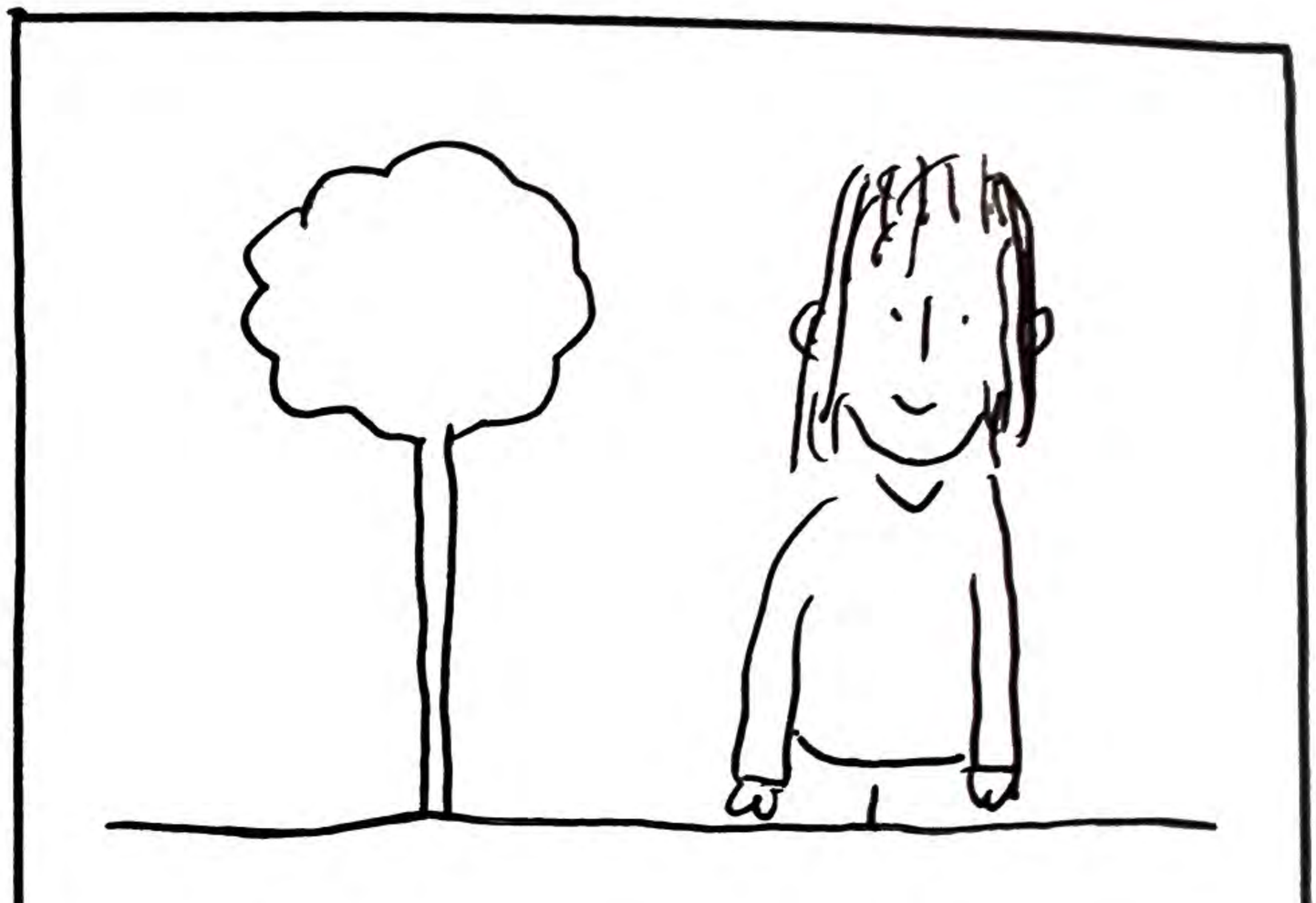

ناخودآگاه درخت تبدیل
به دختر می‌شد.

قند در دلش آب می شد

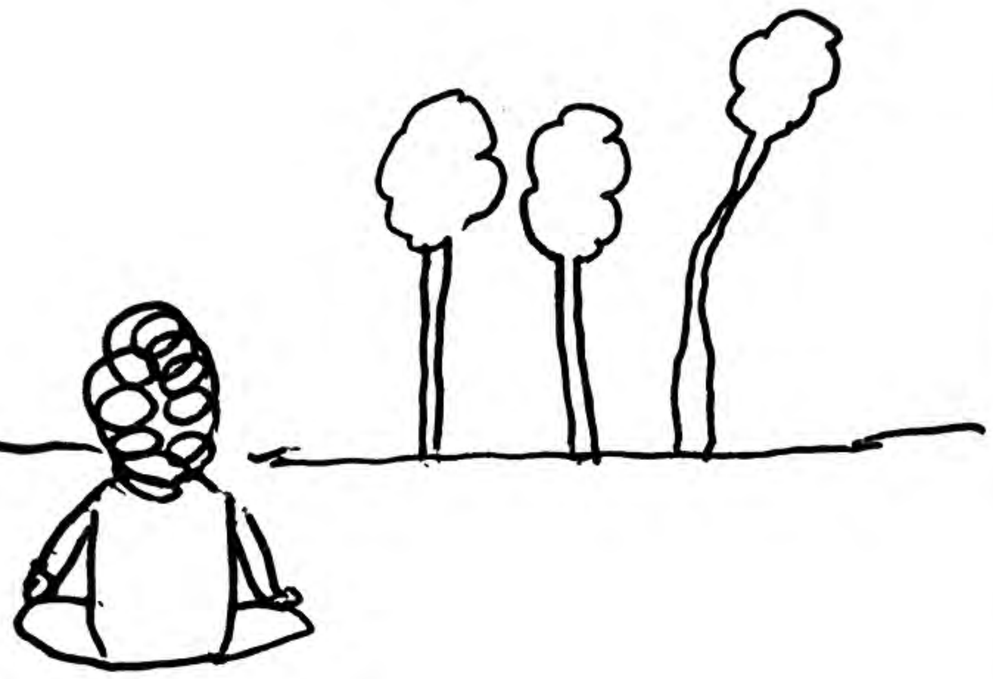

و می نشست به کاج زل می زد.

به این فکر می کرد که با این که
همه ی کاج ها شبیه هم هستند

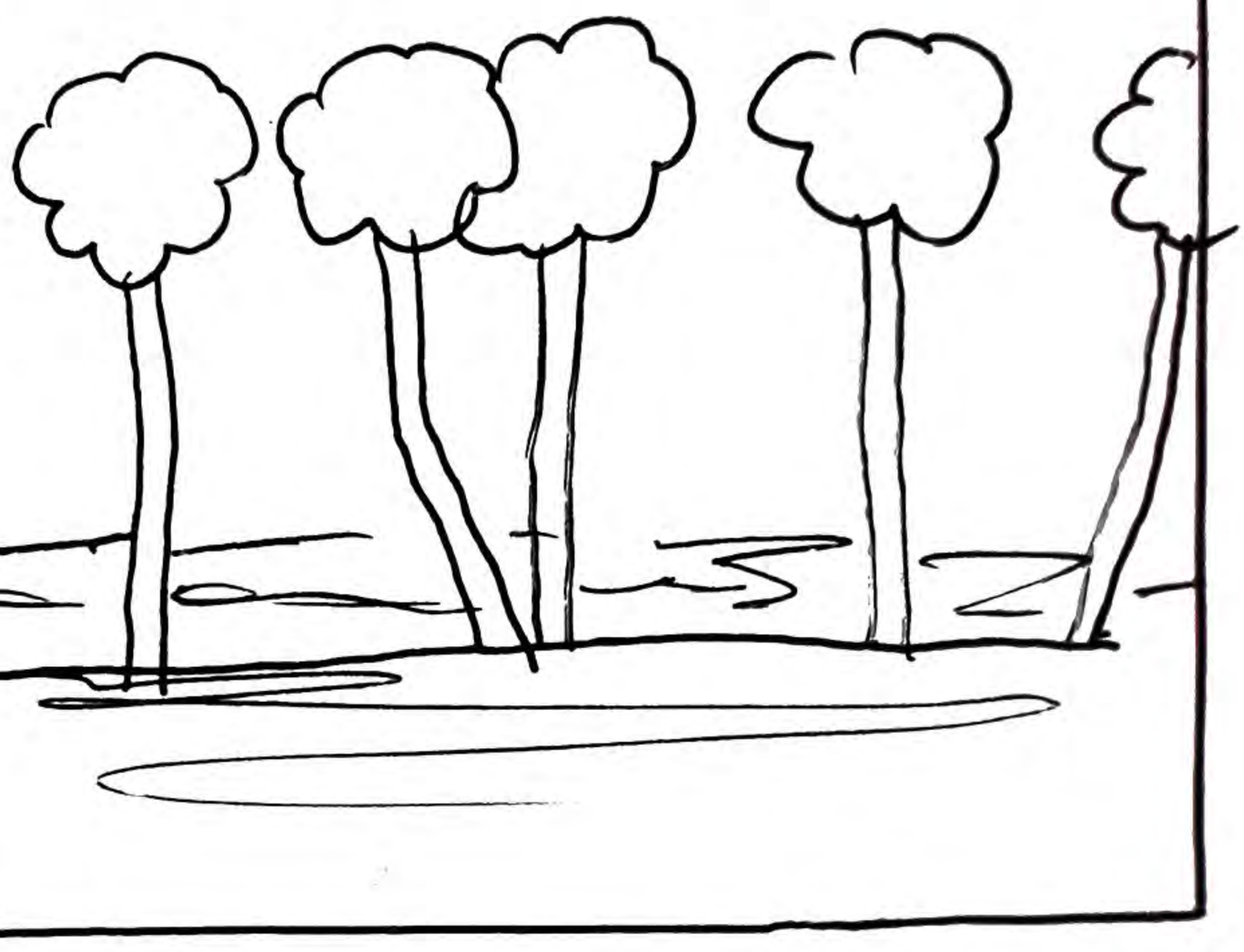

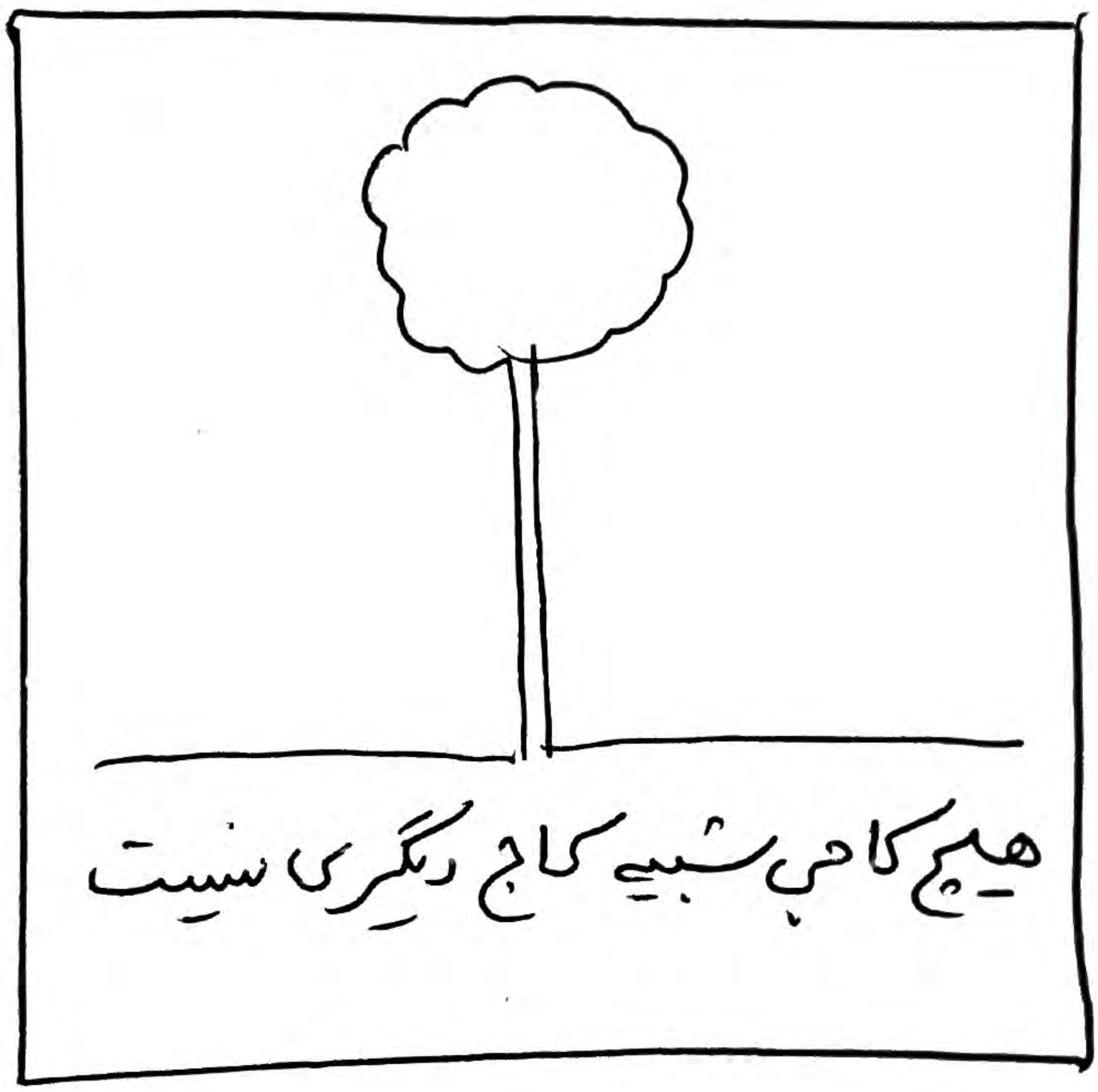
هیچ کار شبیه کار دیگری نیست

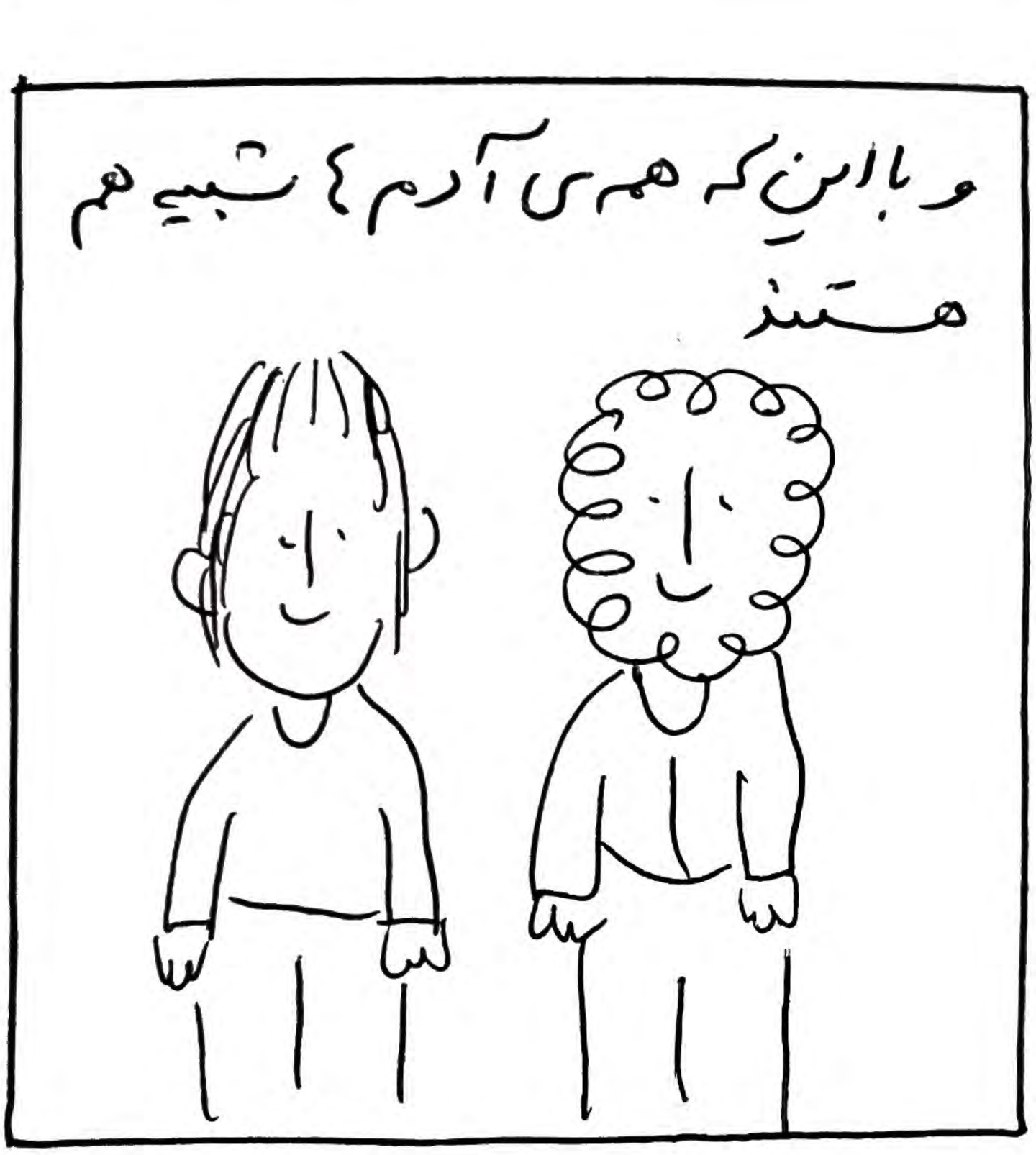
و با این که همه ی آدم ها شبیه هم
هستند


هیچ آدمی شبیه آدم زنگری
نیست


و با این که همه ی روزها شبیه
هم هستند


هیچ وقت شنبه روز دیگری
نیست.

داستان سرباز

و سال تحویل

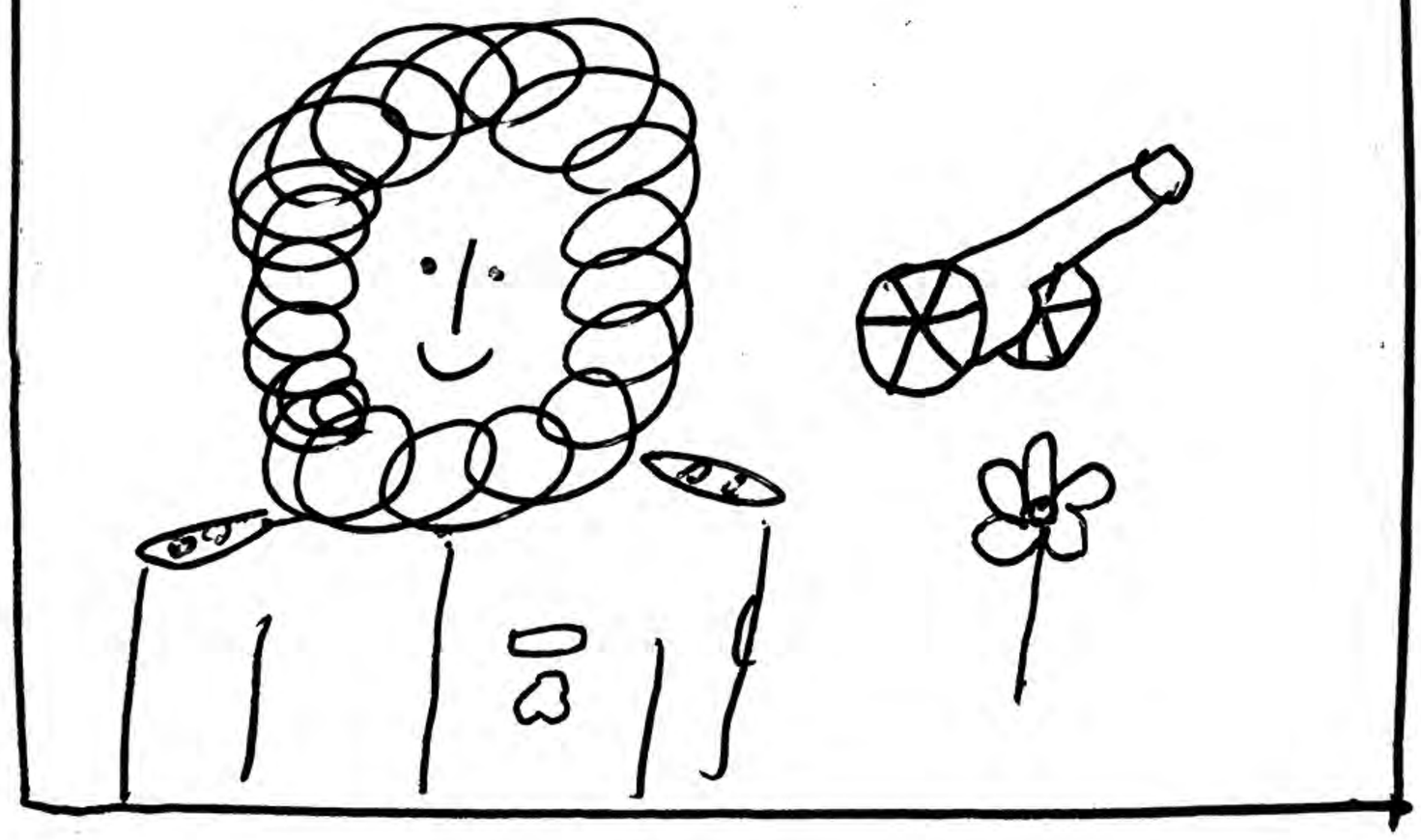

روزی روزگاری، پسری در حال
انجام خدمت سربازی بود.



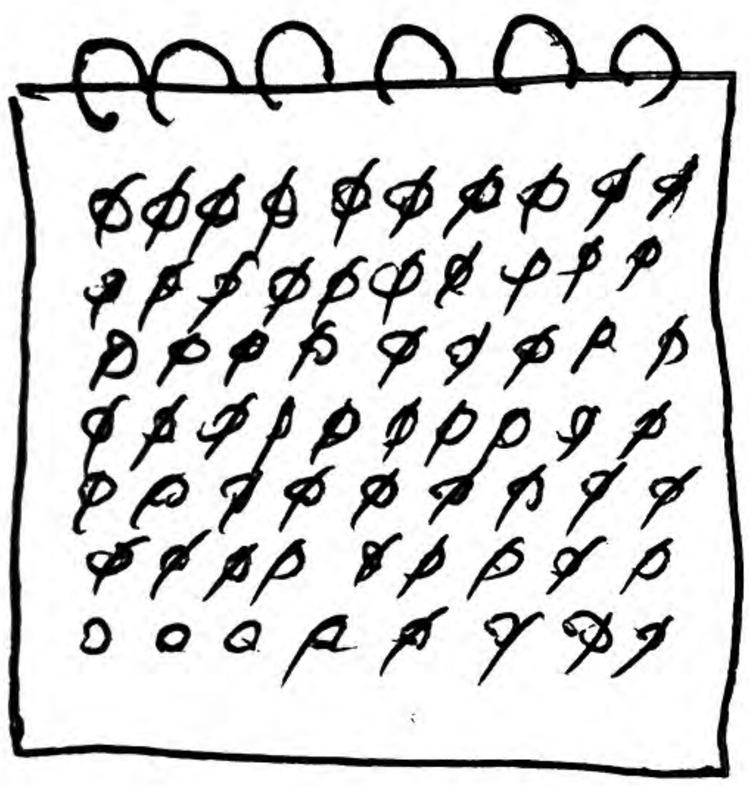

چندین ماه از خدمتش گذشته بود و
حالا دم عید شده بود.

در عین حال یک بیماری عجیب و
ناشناخته در دنیا گسترش شده بود.

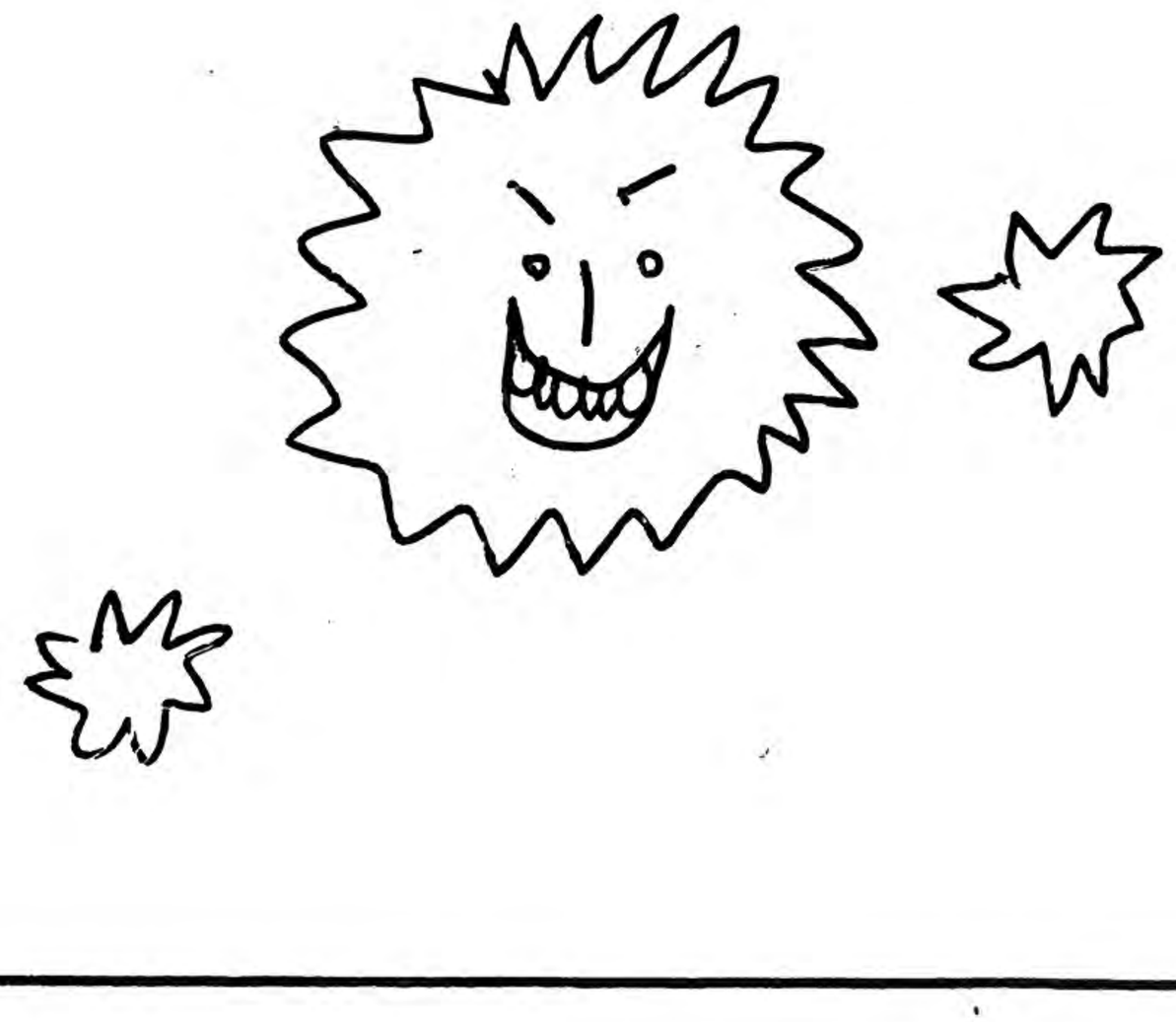



وهمه‌ی مردم در قرنطینه‌ی خانگی
بودند.


دولس سربازها مجبور بودند بروند سربازی
و حتی بعضی روزها ی تعطیل نگهبانی بدهند.

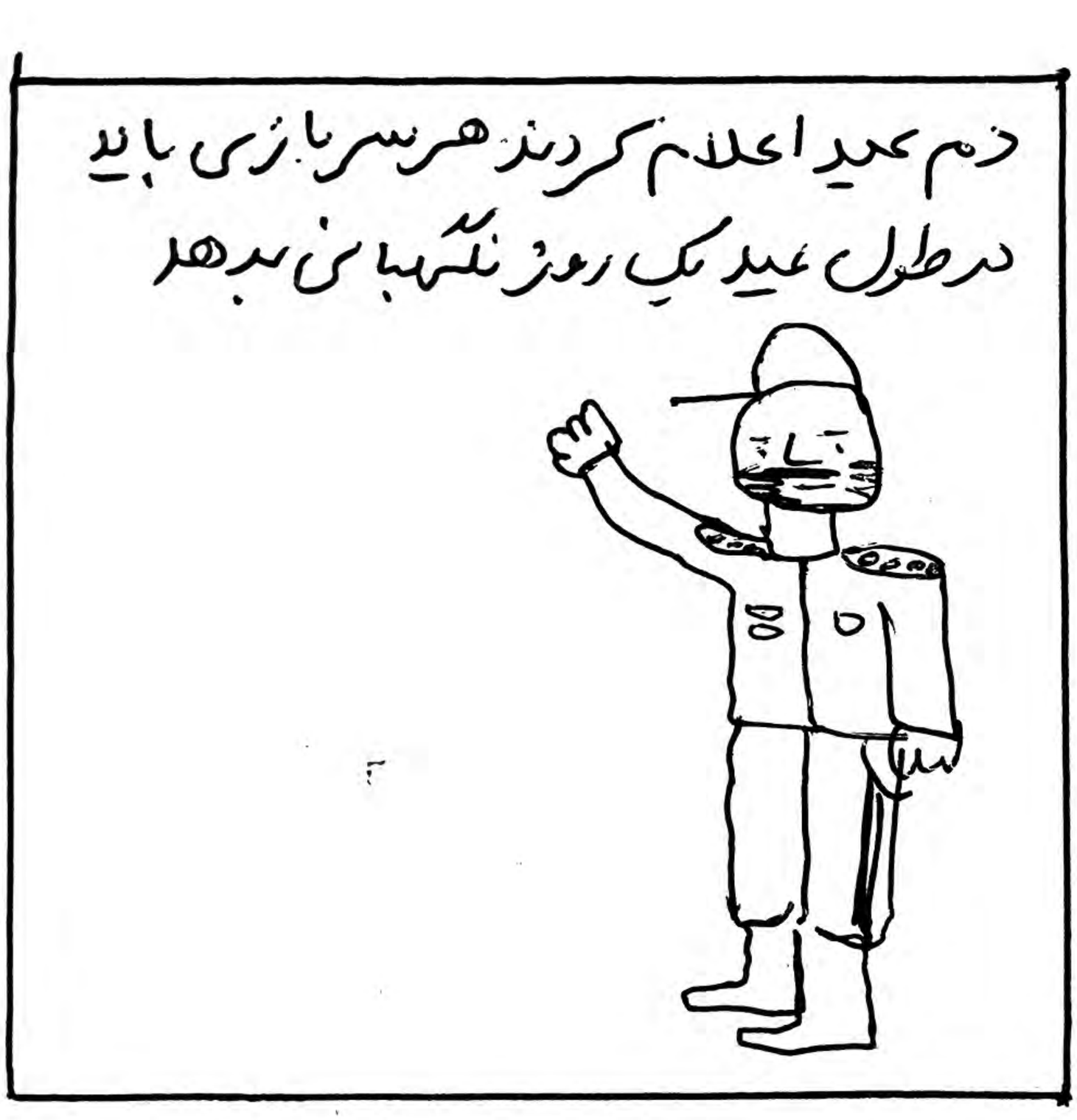
دم عید اعلام کردند هر سربازی باید
در طول عید یک روز نگهبانی بدهد

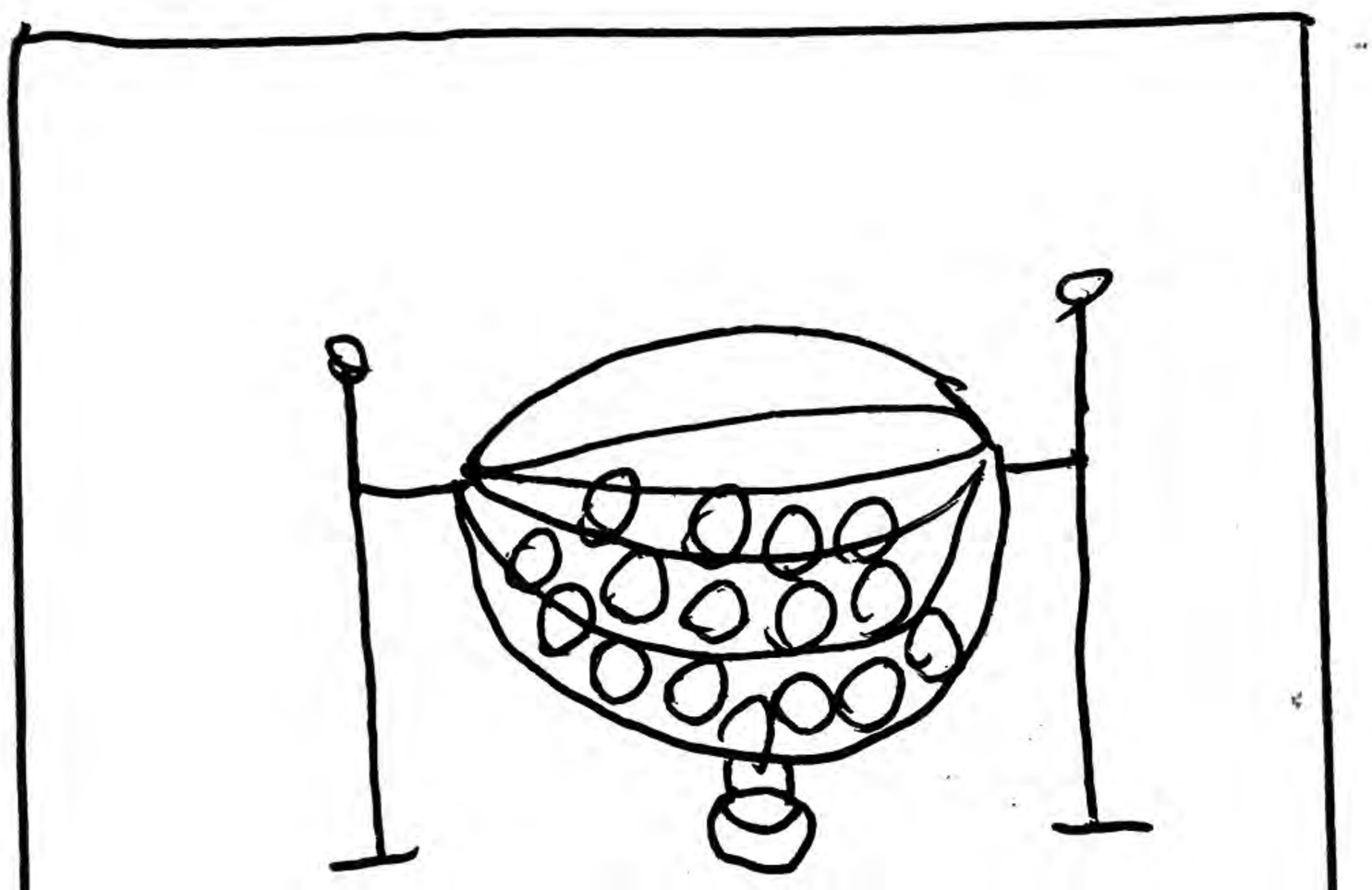

و برای مشخص شدن روزش قرعه
شد قرعه کشی کنند.

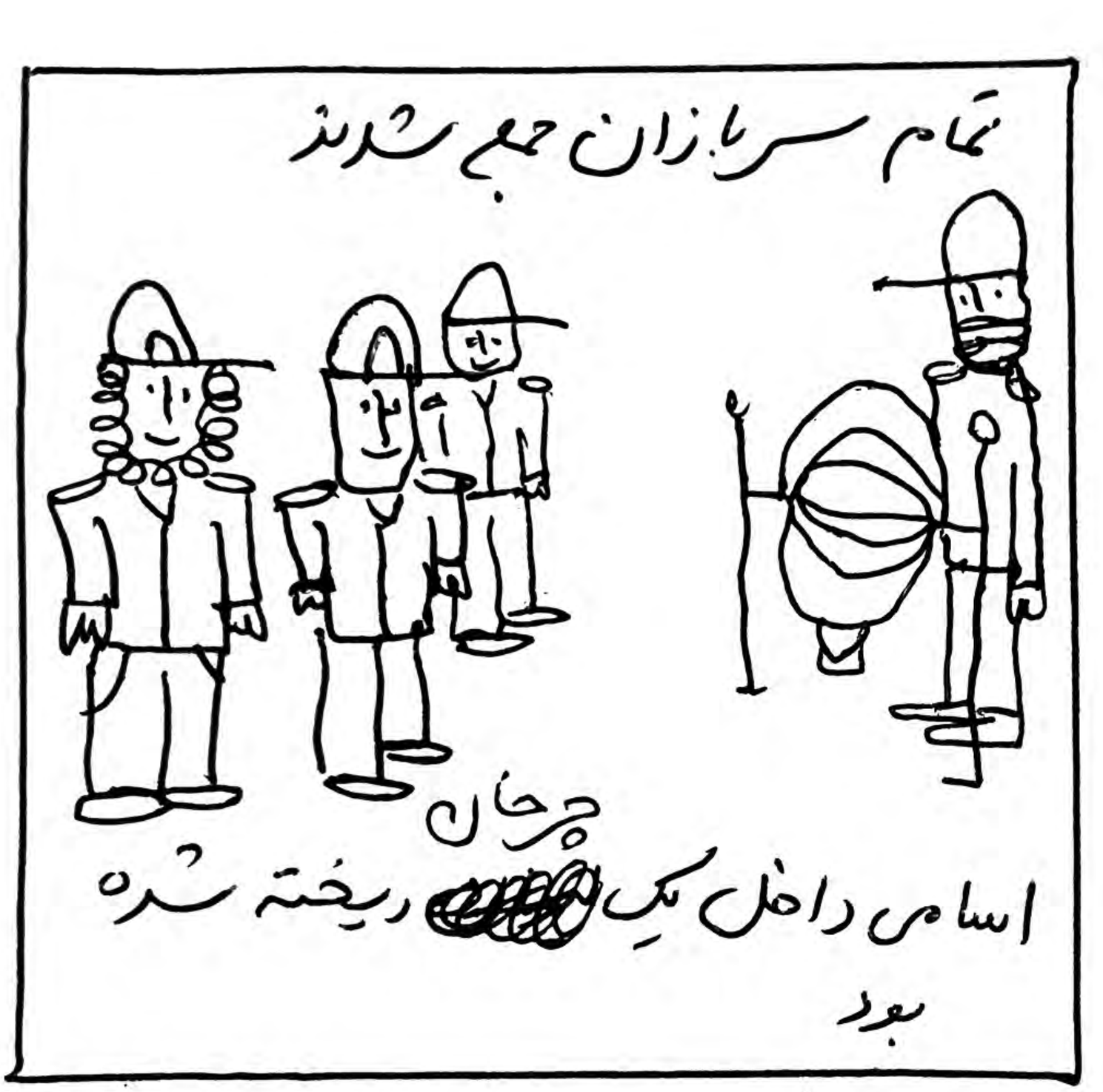


وبکی بکی اسم ها را به ترتیب روز
در من آوردند

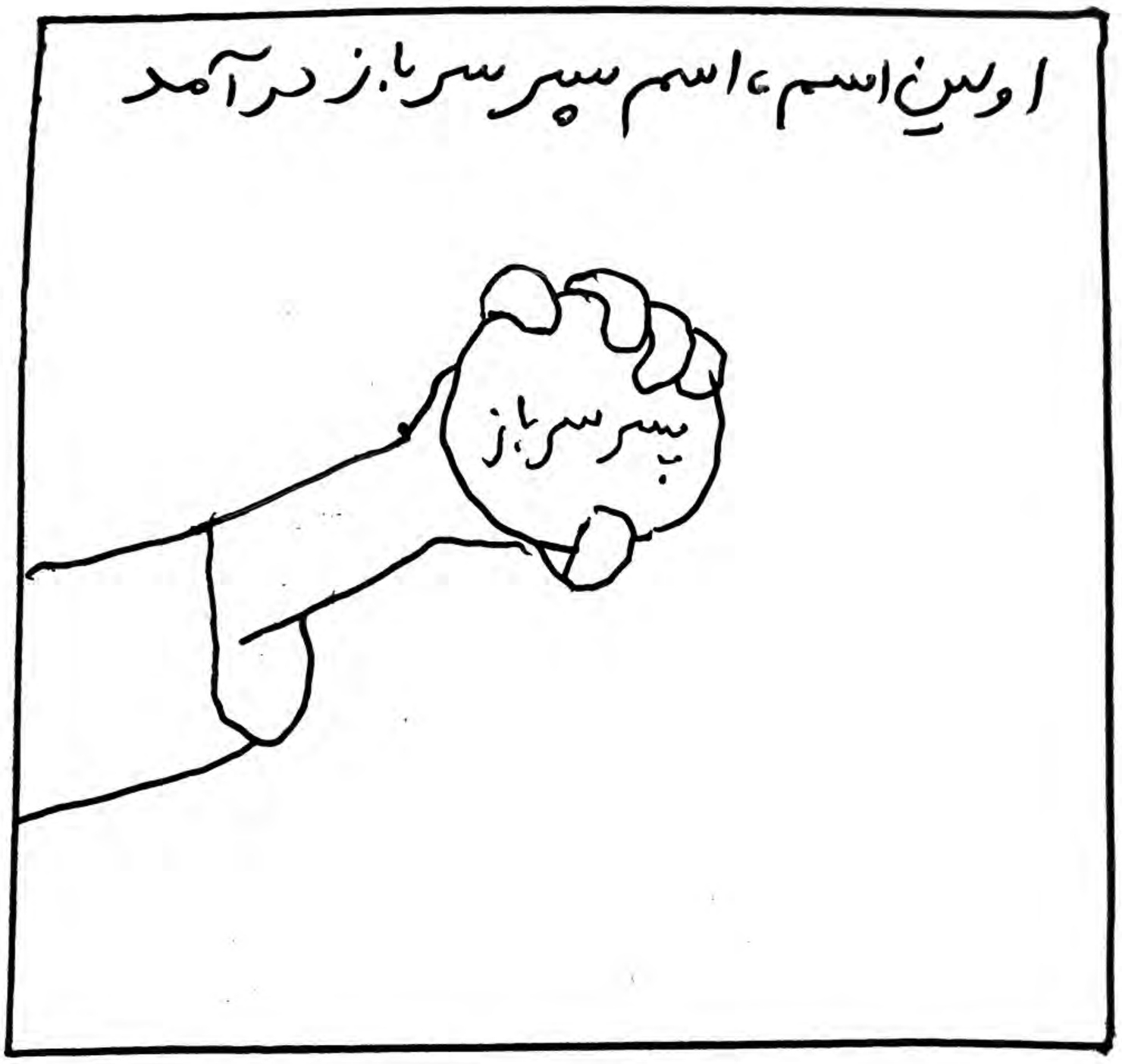
اولین اسم، اسم پسر سرباز در آمد
پسر سرباز

او باید سال تحویل با یک سرباز دیگر نگهبانی می داد.

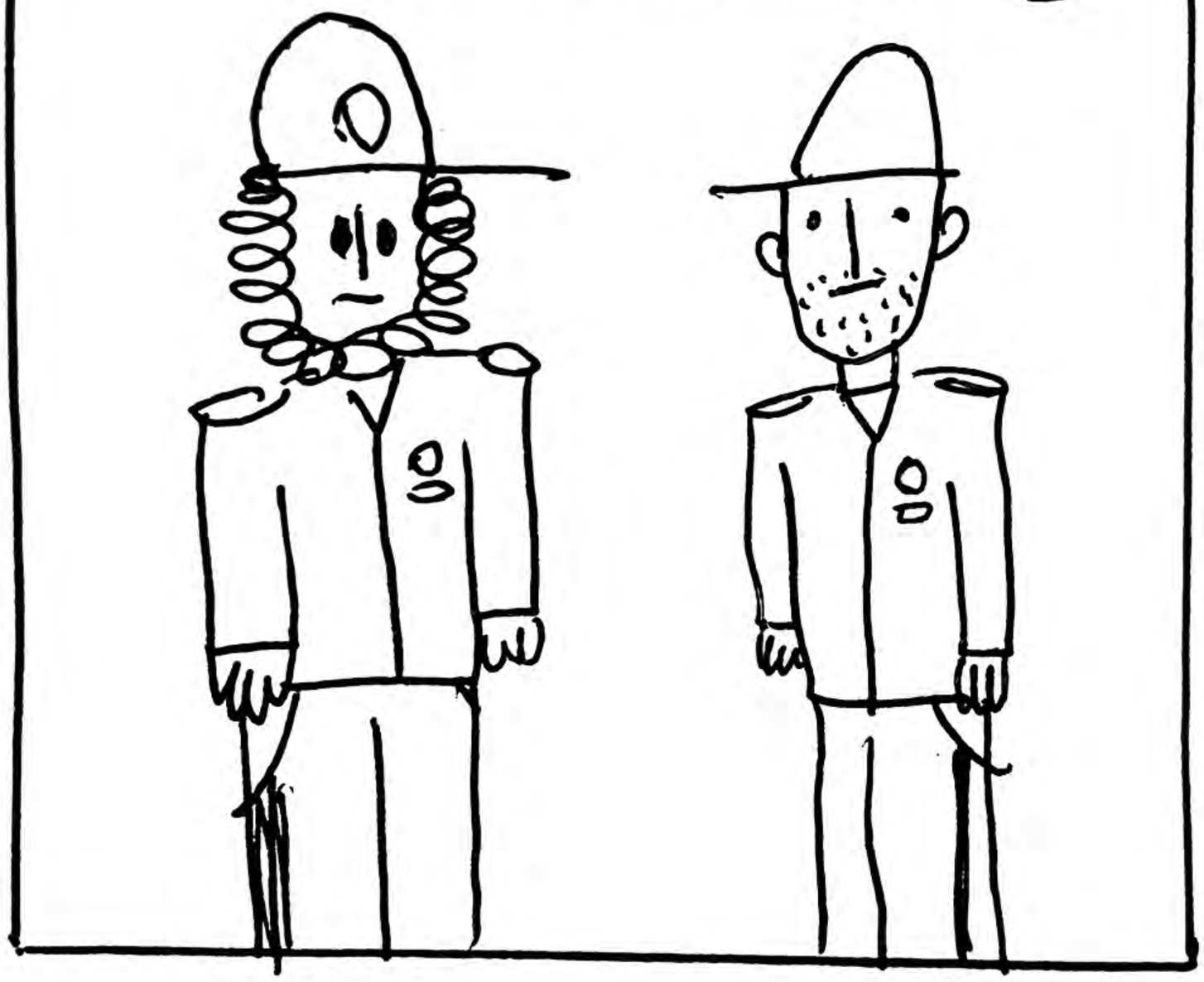

سرباز دیگر گفت:

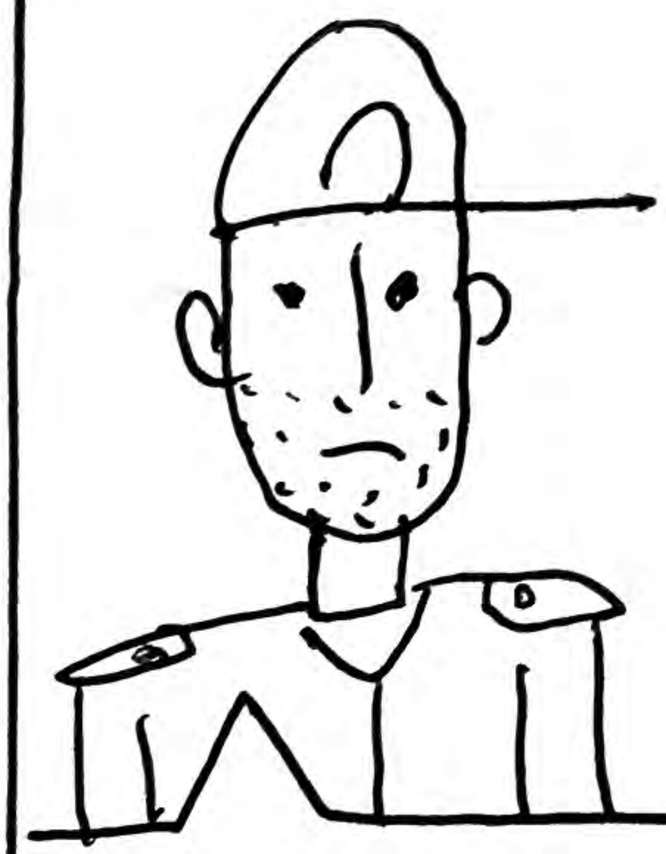

ما چقدر بدشانسیم. باید روز اول عید نگهبانی بدهیم.

سپر سرباز او را دلداری داد:



اشکال ندارد! بلاخره یکی باید

سپر نگهبانی می داد.



اما او هم ته دلش از این که روز اول

باید نگهبانی می داد ناراحت بود.

روزها گذشت و روز قبل از سال تحویل سر رسید.

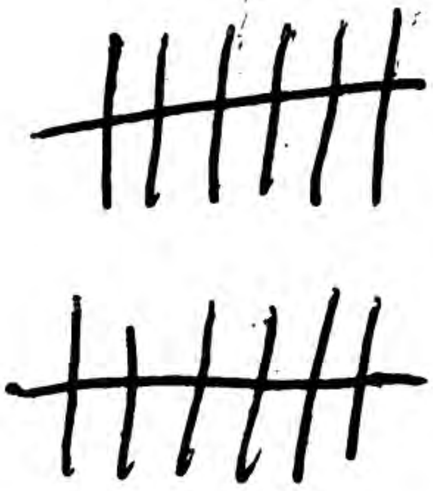

چند ساعت قبل از سال تحویل دو سرباز به محل نگهبانی رفتند.

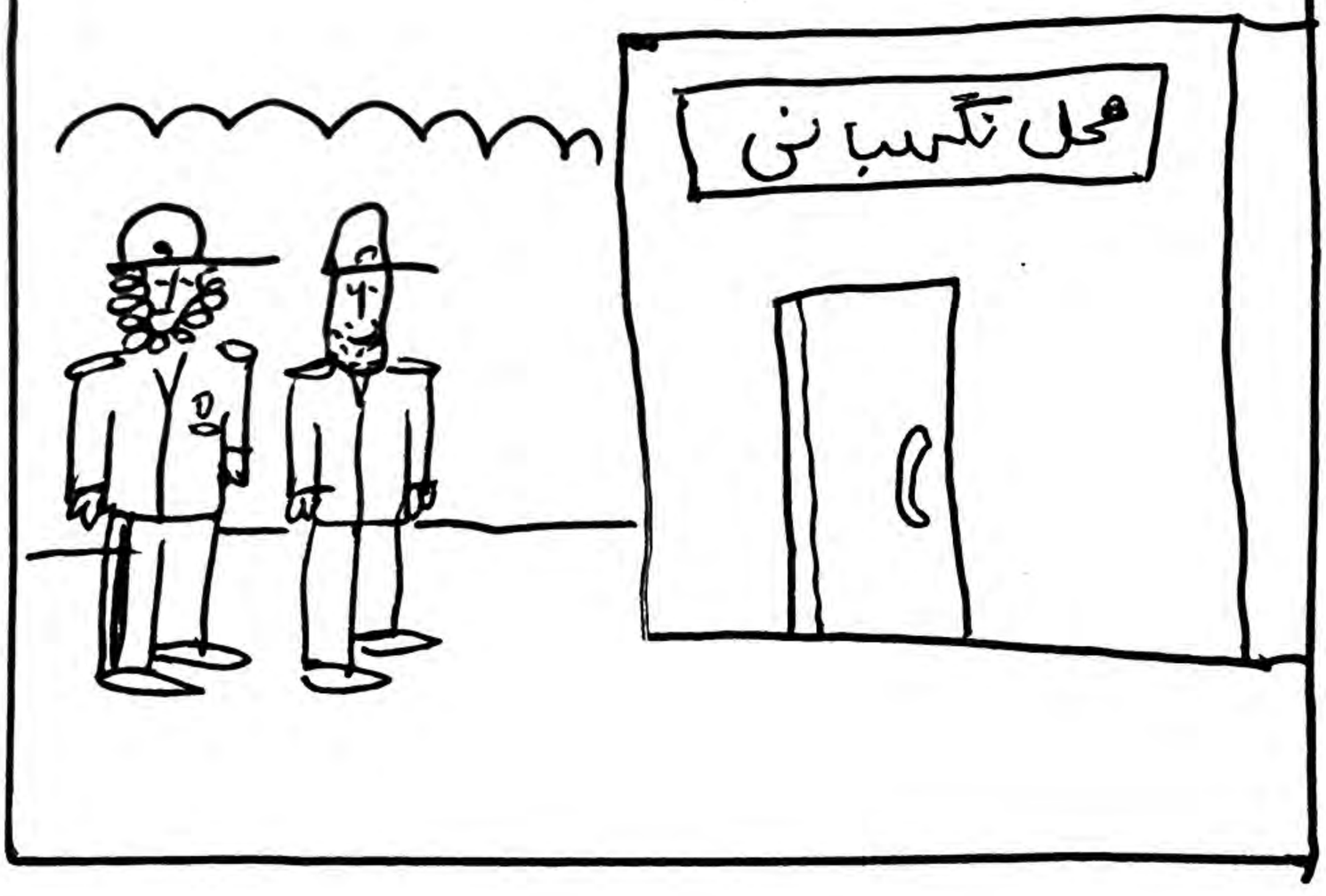

جایی که نگرهبانش مرد از نزدیکِ اتاق
بود

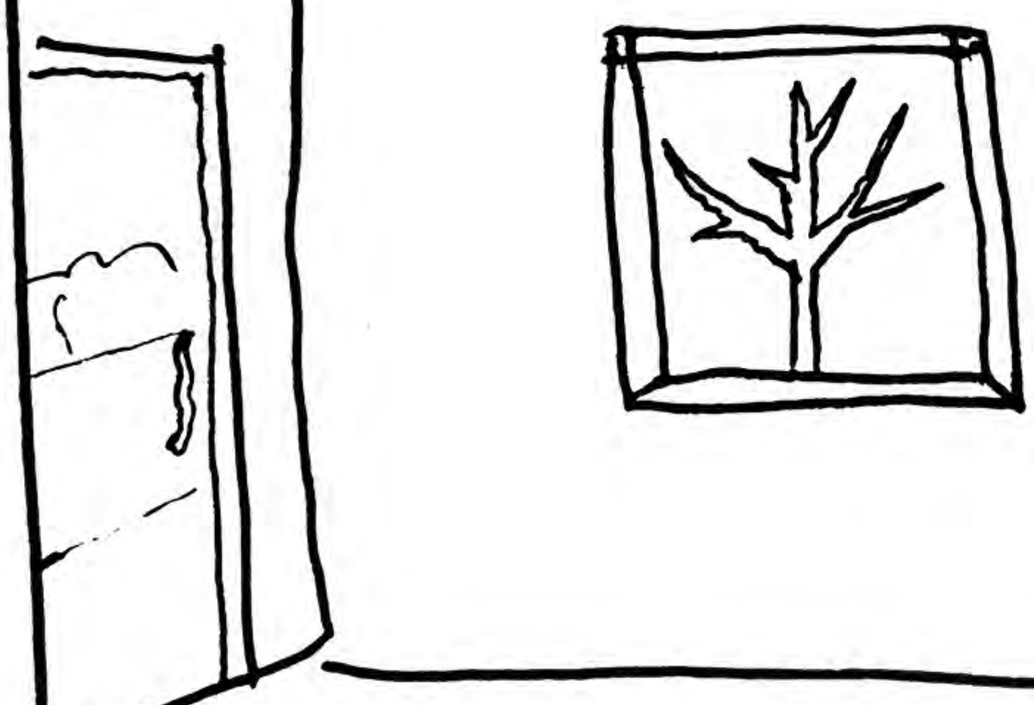

با یک پنجره و دو در شیشه‌ای.

از درون پنجره درخت خشک و بی برگ
نمایان بود.

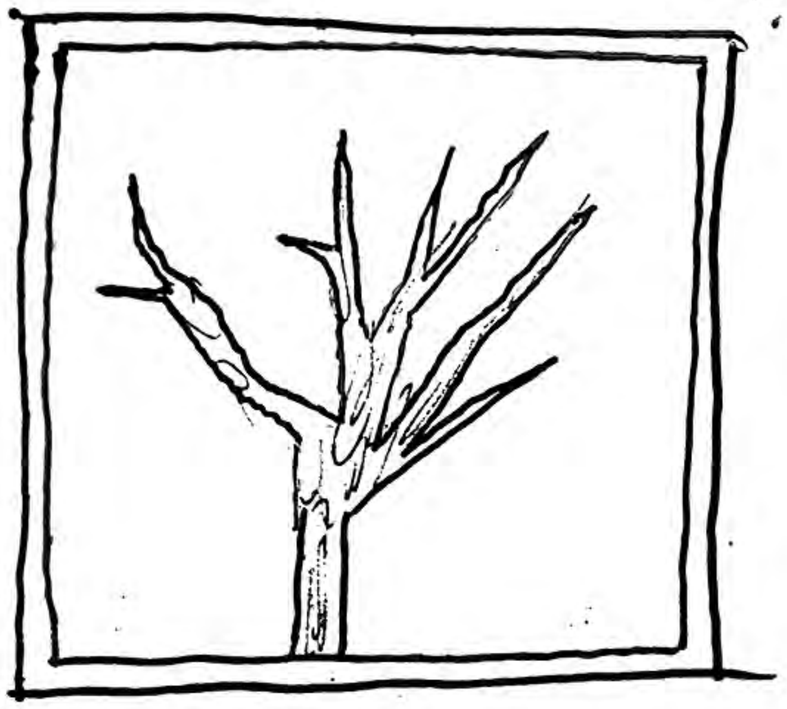

انگار ده‌ها سال است که خشک شده.


دو سرباز نشستند و چند دقیقه همدیگر
را نگاه کردند.

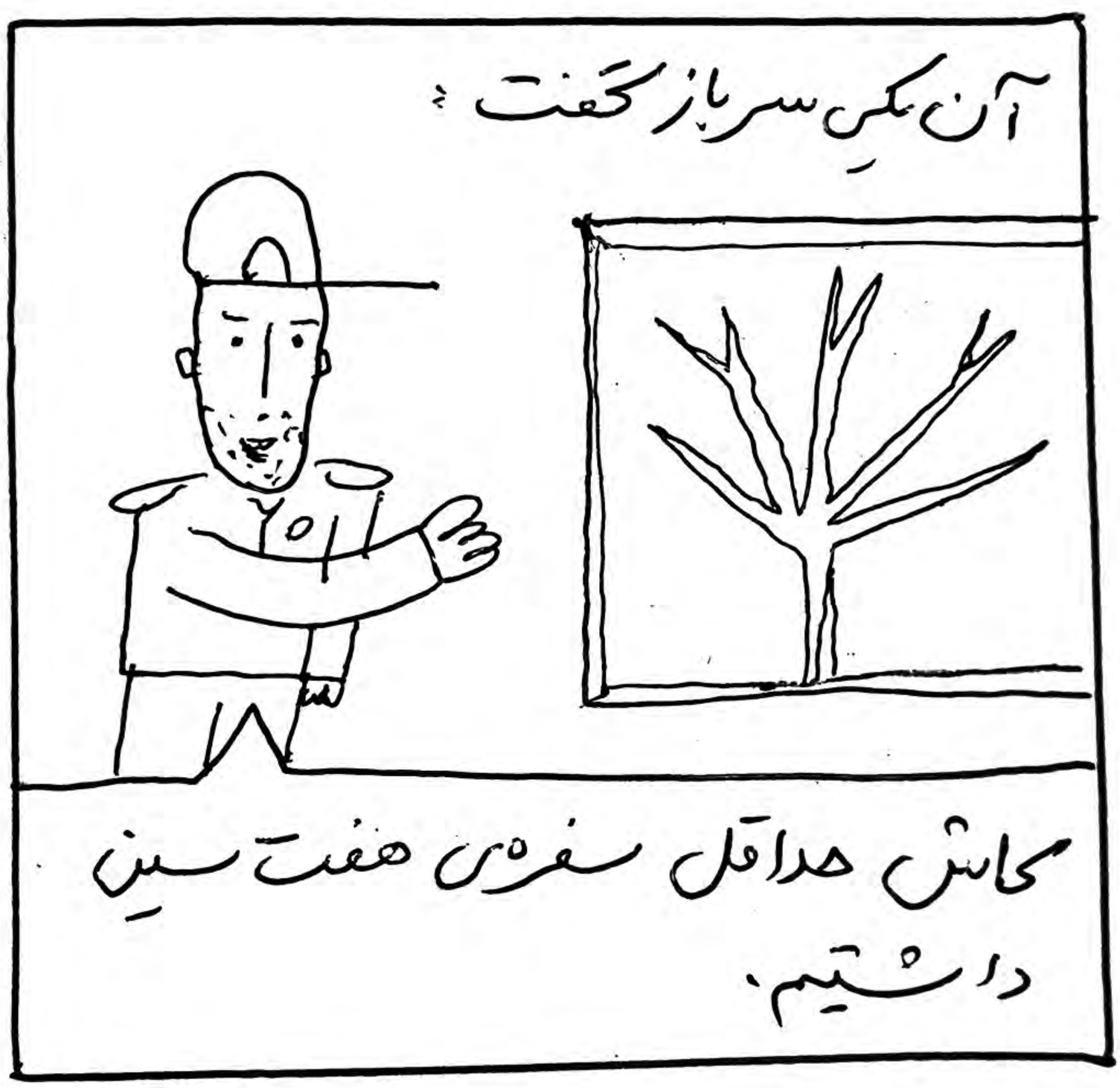
آن یکی سرباز گفت:
محاش حداقل سفره‌ی هفت سین
داشتیم.

پسر سرباز گفت:

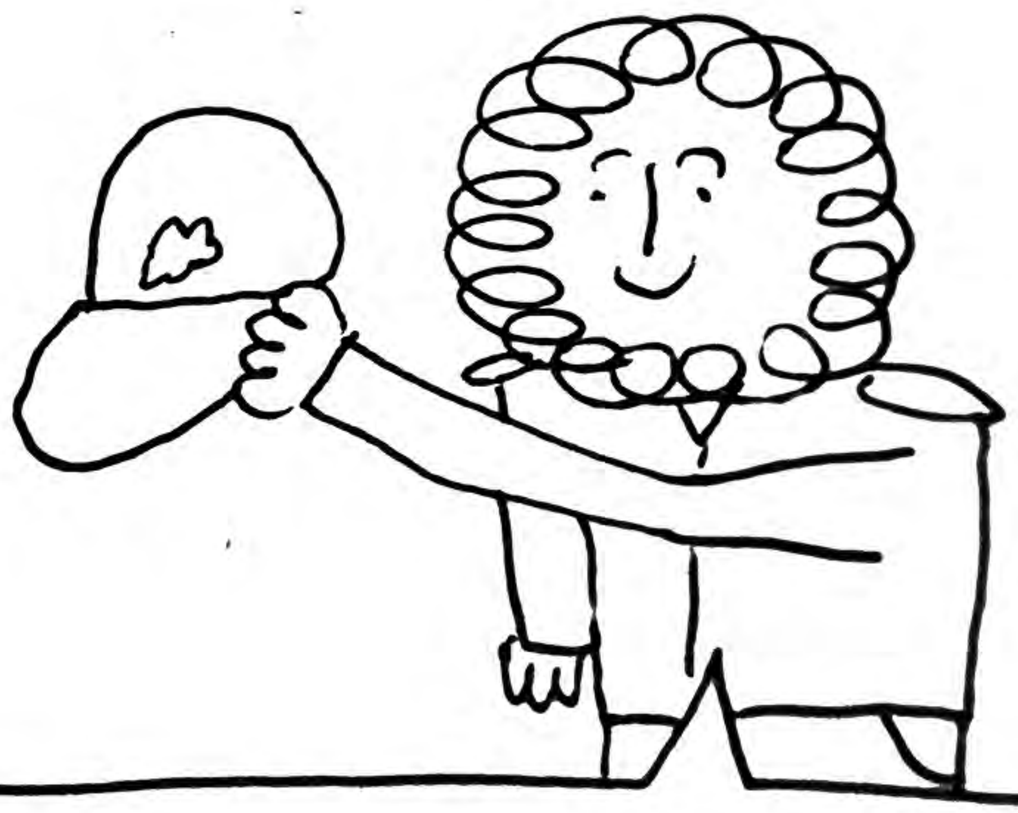

من بیا درست کنم.



آن‌ها هیچ وسیله‌ای برای درست
کردن هفت سین نداشتند.



کمی فکر کردند و ایده‌ای به ذهنشان
رسید.

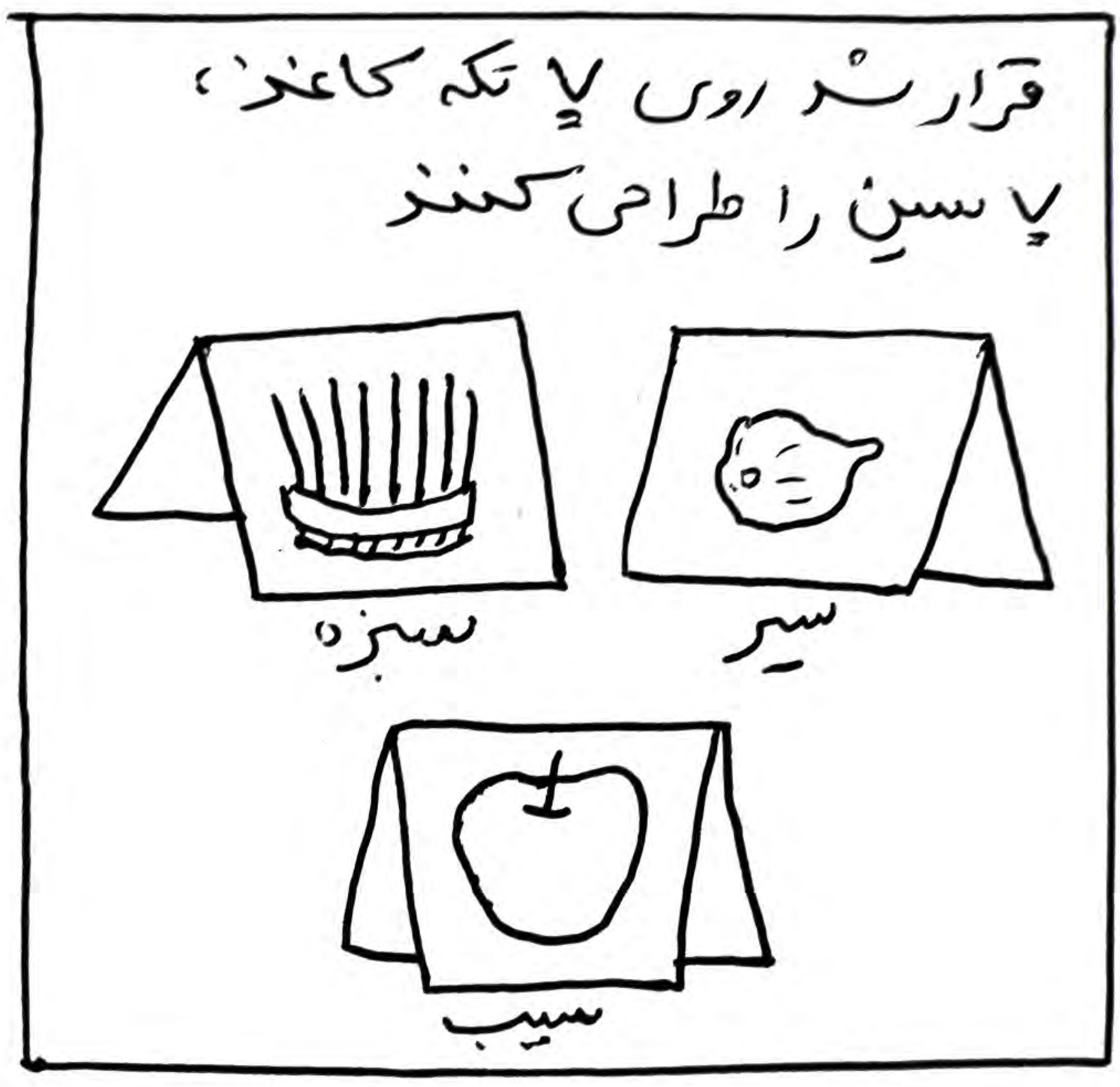

سه تا را سپر سرباز و سه تا
را آن یکی سرباز نقاشی کرد

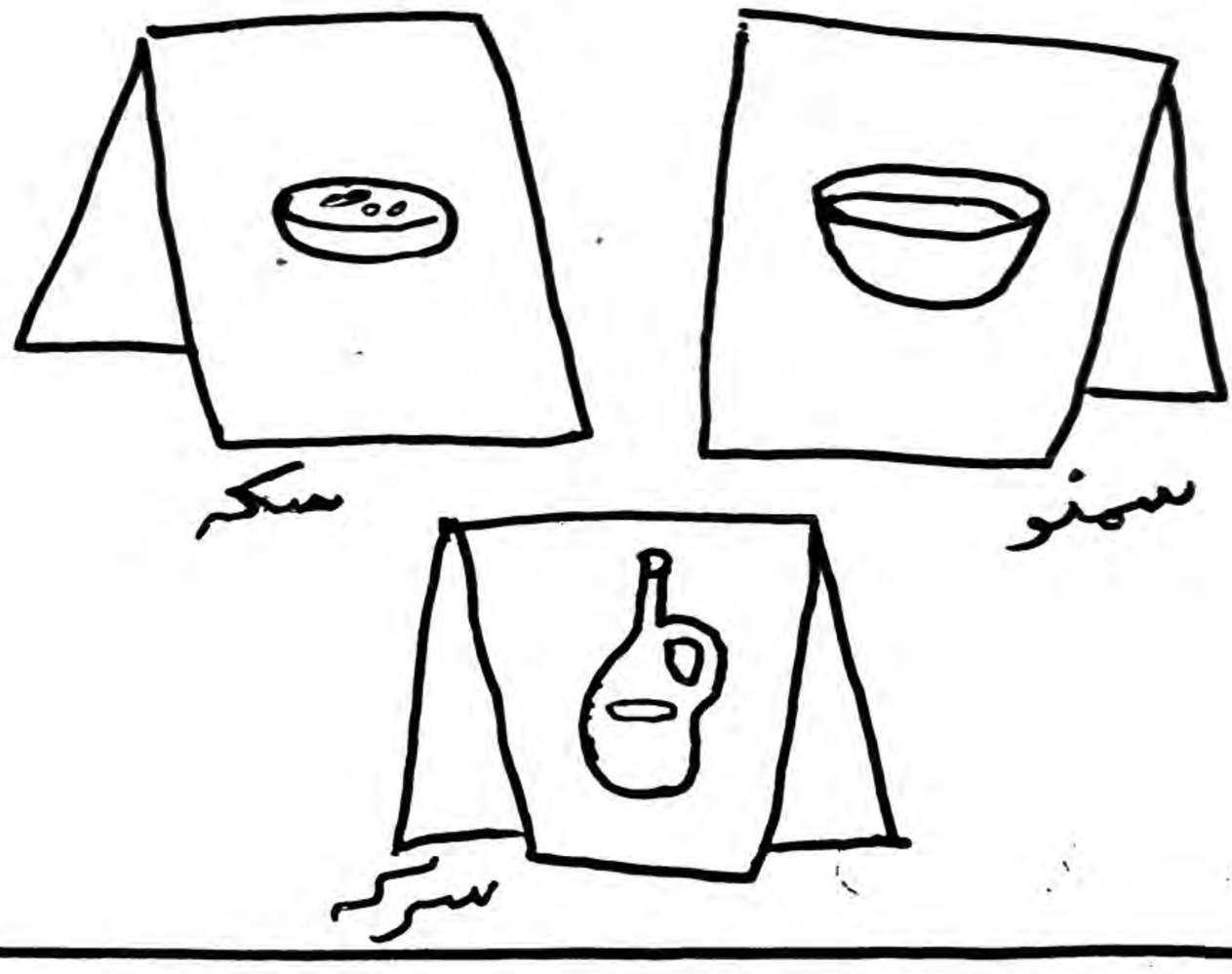



اما هیچکدام نمی دانستند سنبل
چه شکلی است.

آن یکی سرباز سریع روحیه اش را
باخت و گفت:

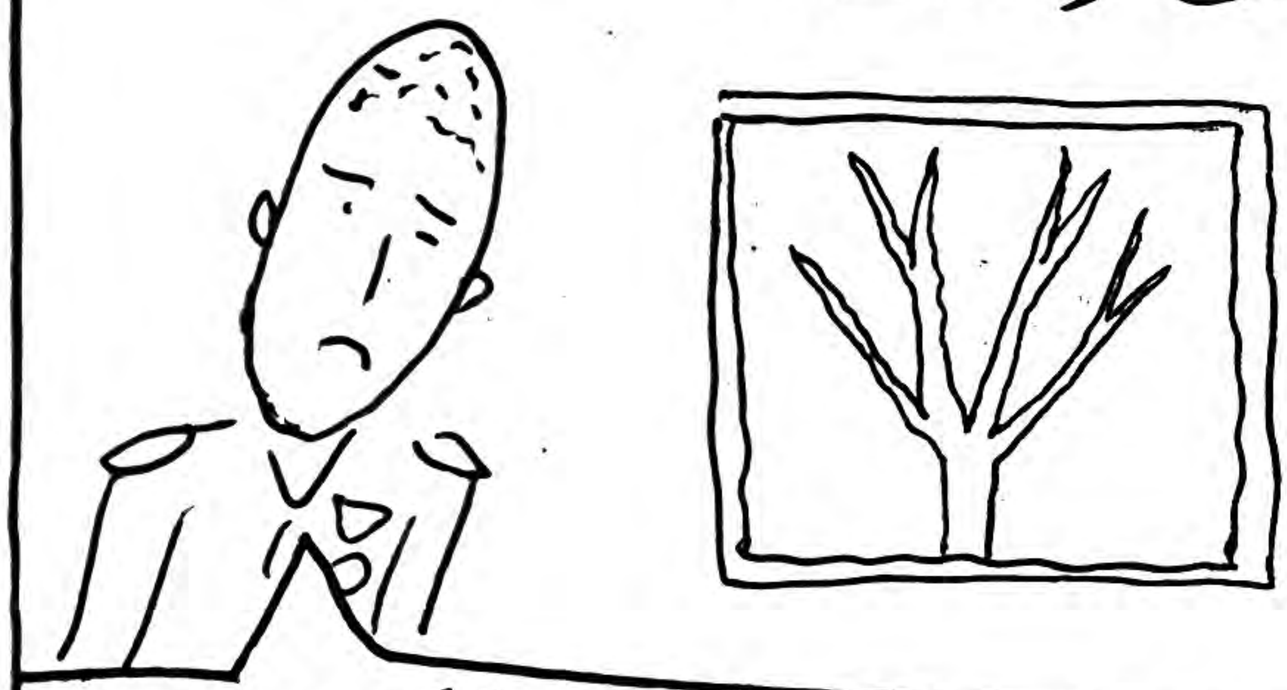

دیدی یک جای کار می لنگد؟
دیدی نمی شود؟

پیر سرباز به او گفت خودت را
از دست نده

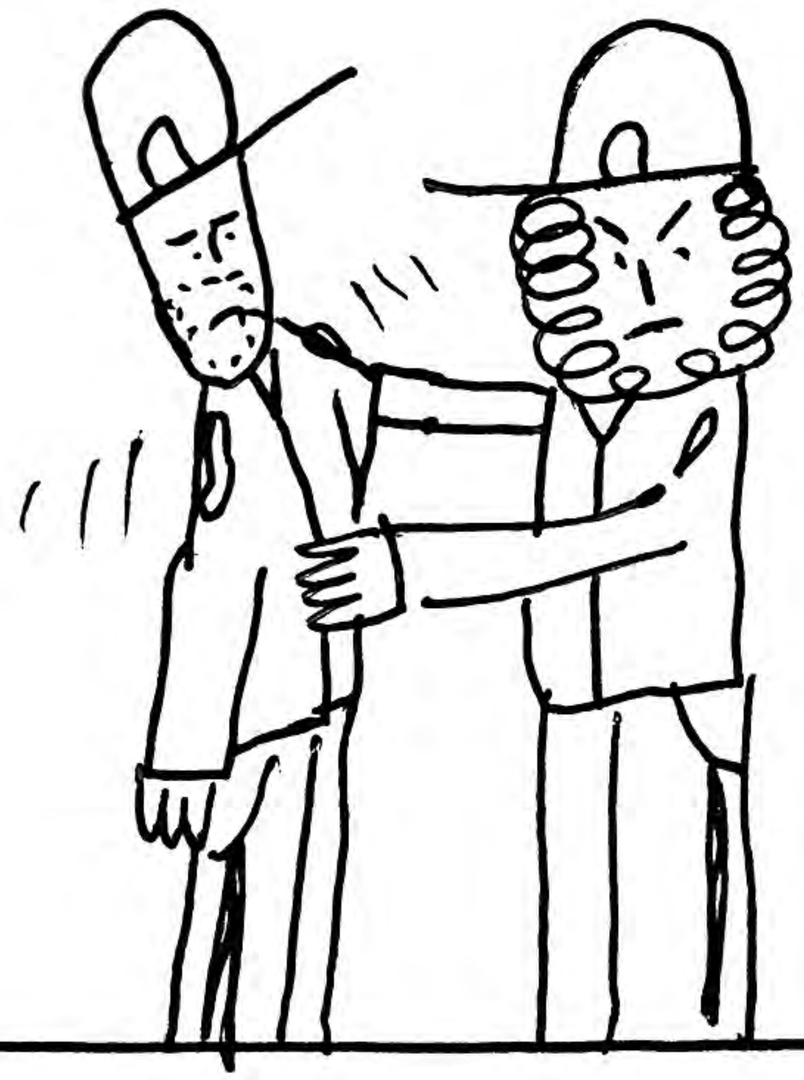

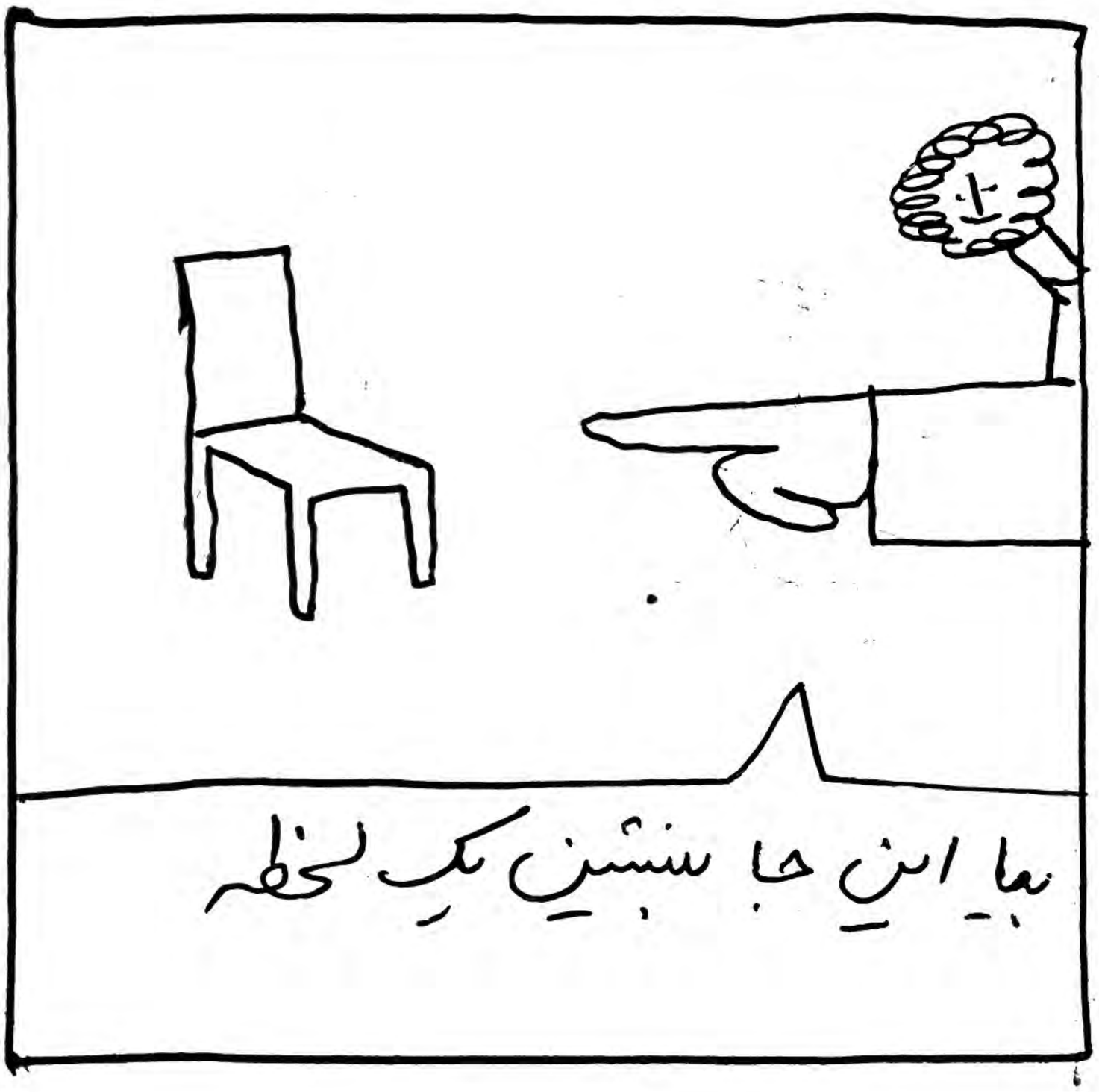
بیا این جا بنشین یک لحظه


سرباز دیگر نشست و سپر سرباز
یک کاغذ در دست گرفت و شروع
کرد به کشیدن

بعد کاغذ را به او داد و گفت :

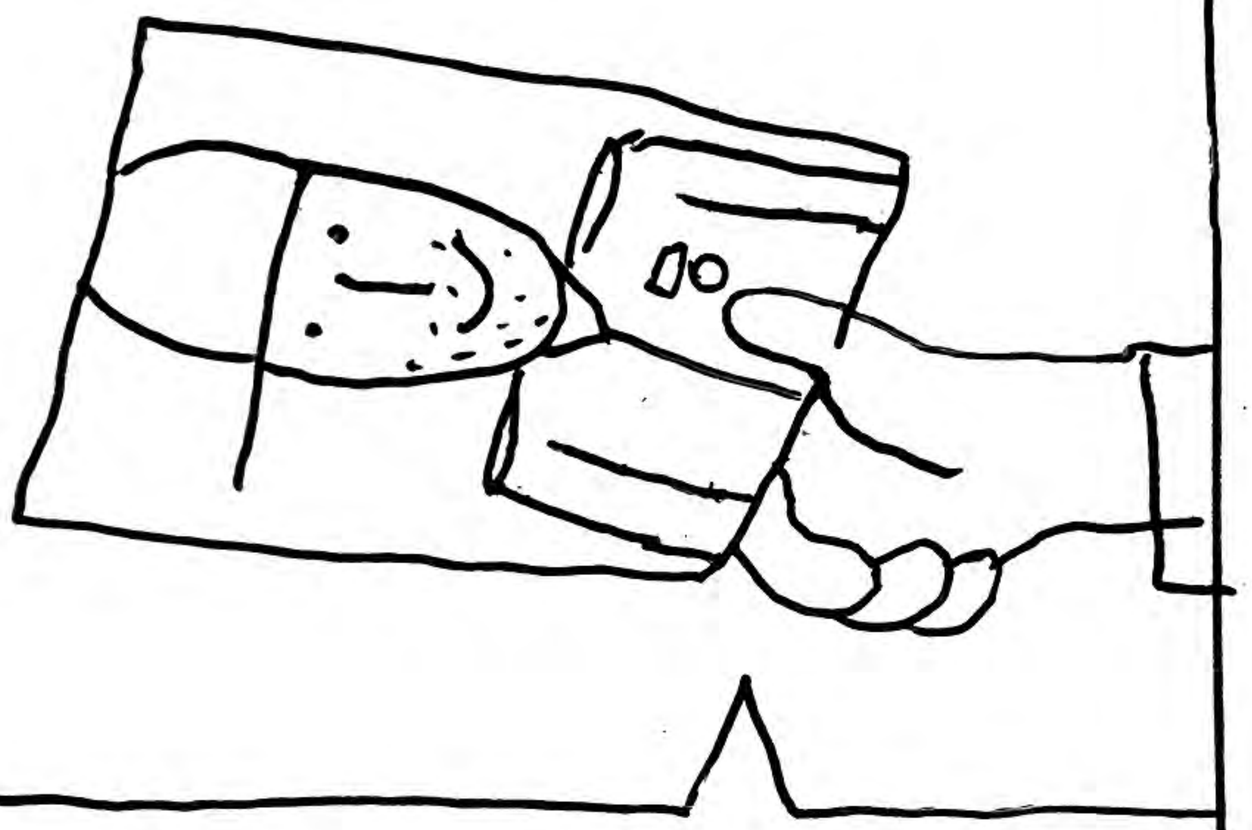

سین هفتم : سرباز

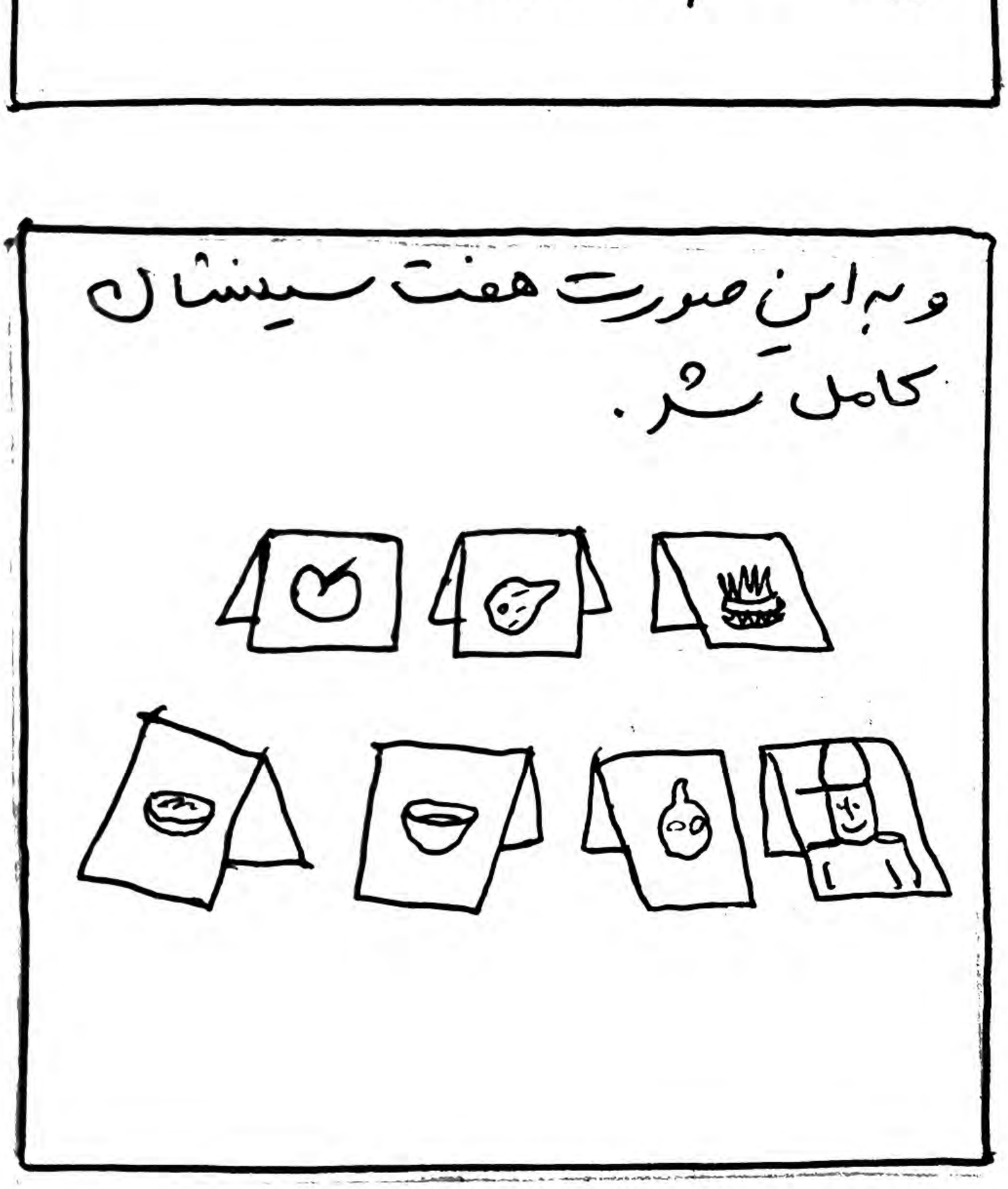

سپس روی چند دستمال کاغذی
گل و بوته کشیدند و سفره‌ای ساختند.

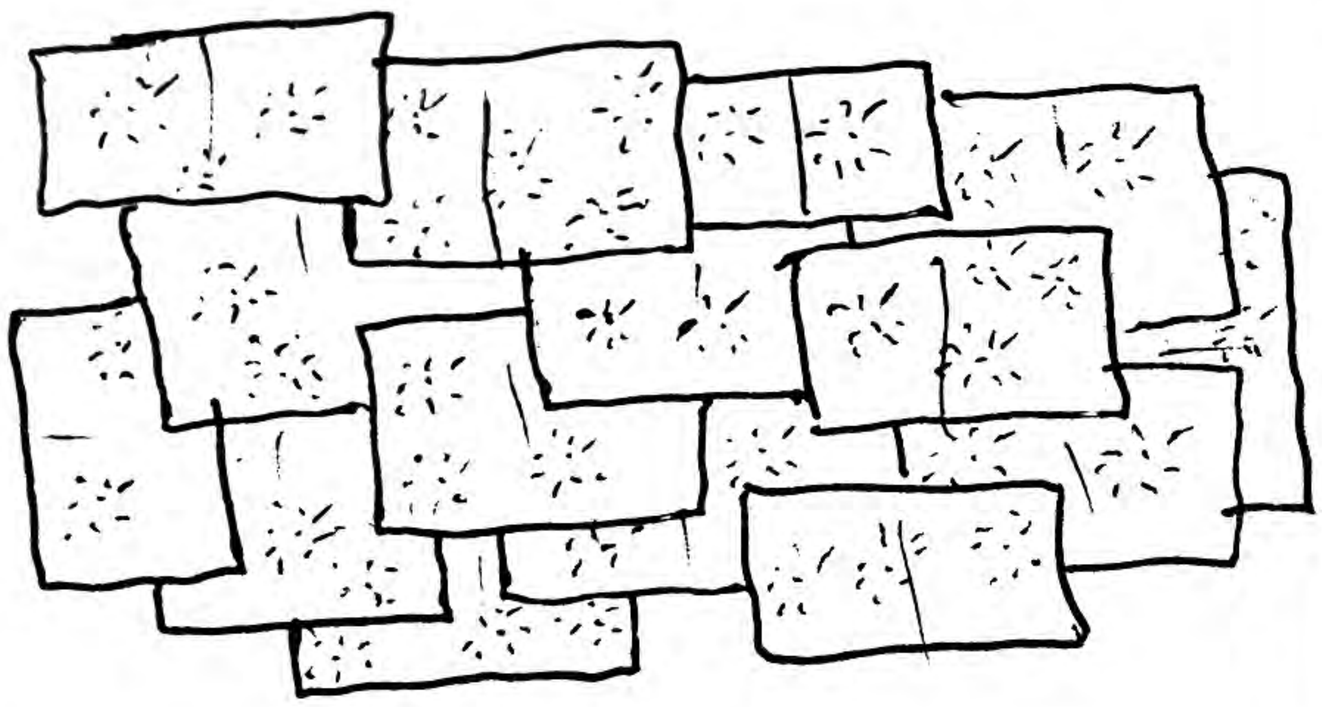

آن‌ها را کنار هم گذاشتند و سفره‌ی
هفت سینشان را درست کردند.

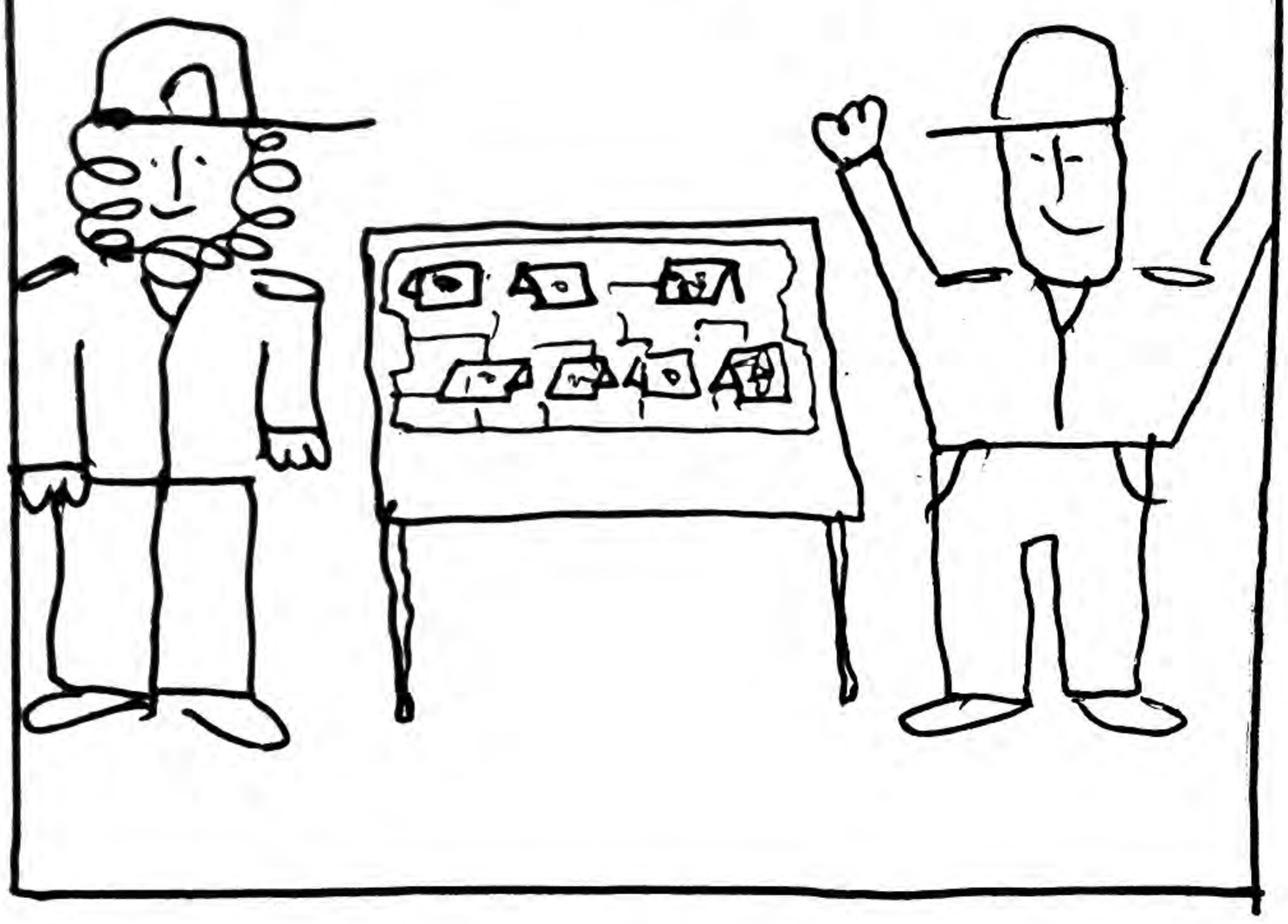

درست کردن هفت سنِ دقایق
مثبت و پرانرژی برایشان ساخت

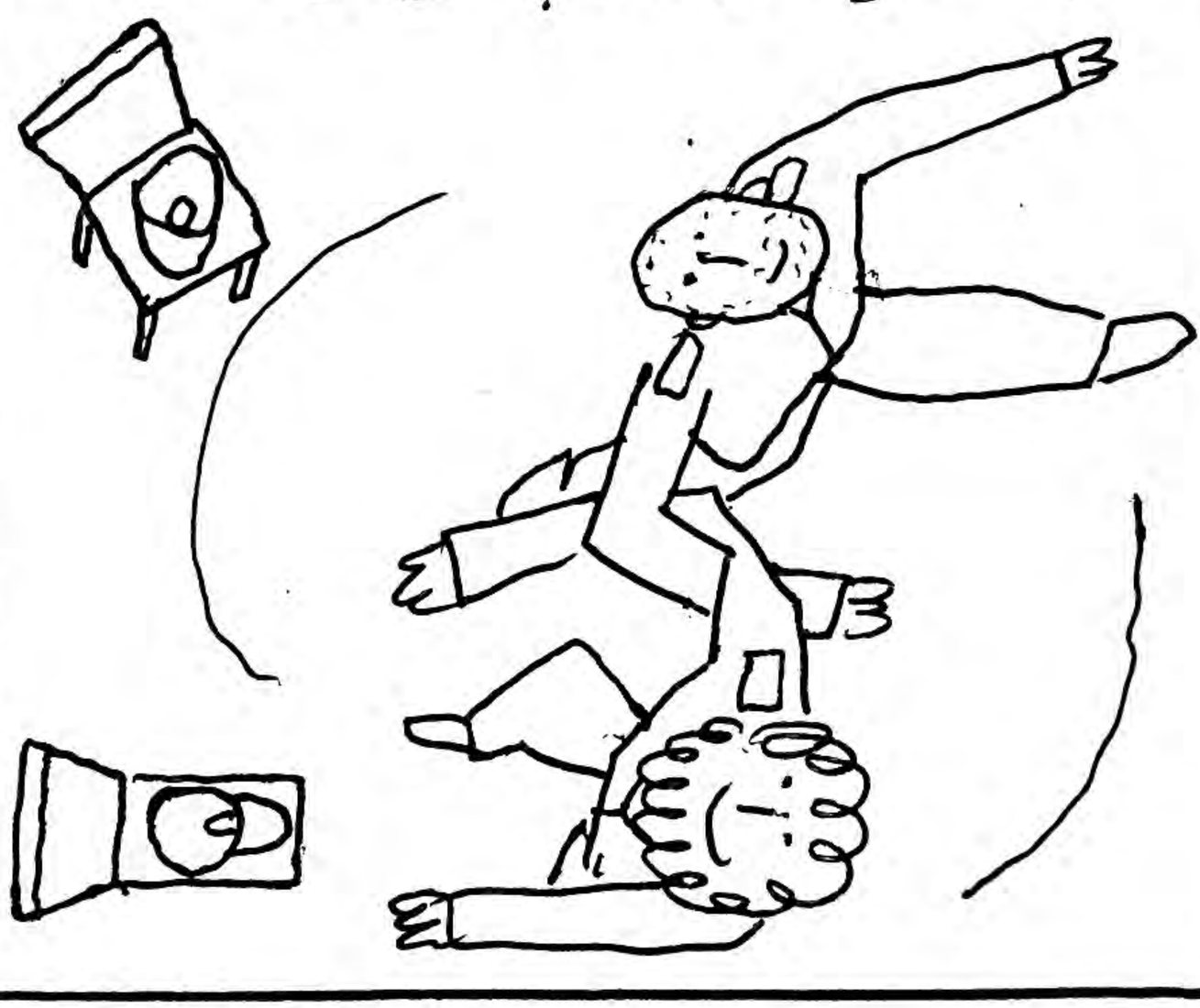

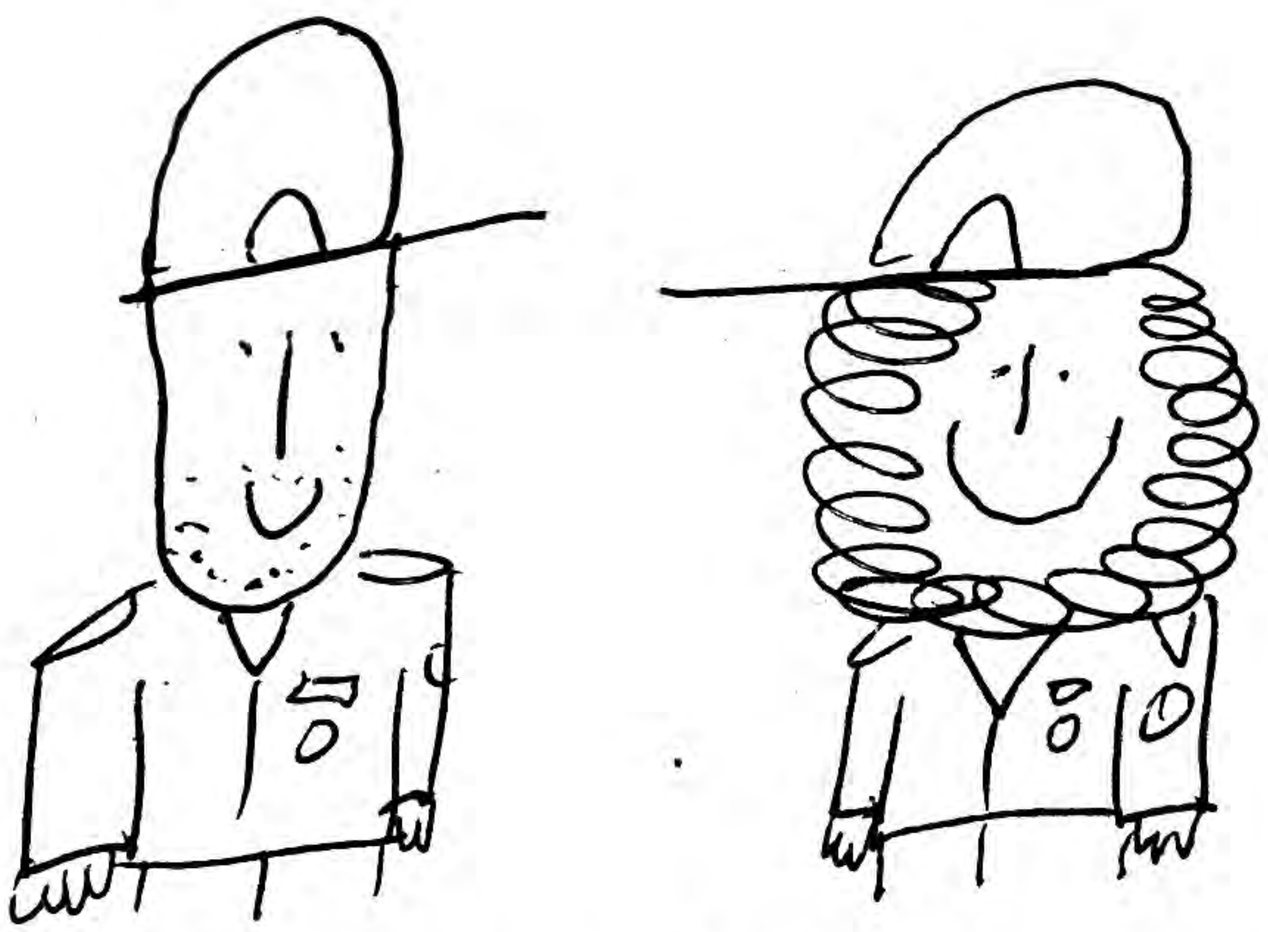

برای لحظاتی خوشحال و قبراق بودند


بعد نشستند. هنوز چند ساعت
تا سال تحویل مانده بود.

بعد از چند دقیقه فضای پر انرژی
دوباره به سمت عروس شدن برگشت

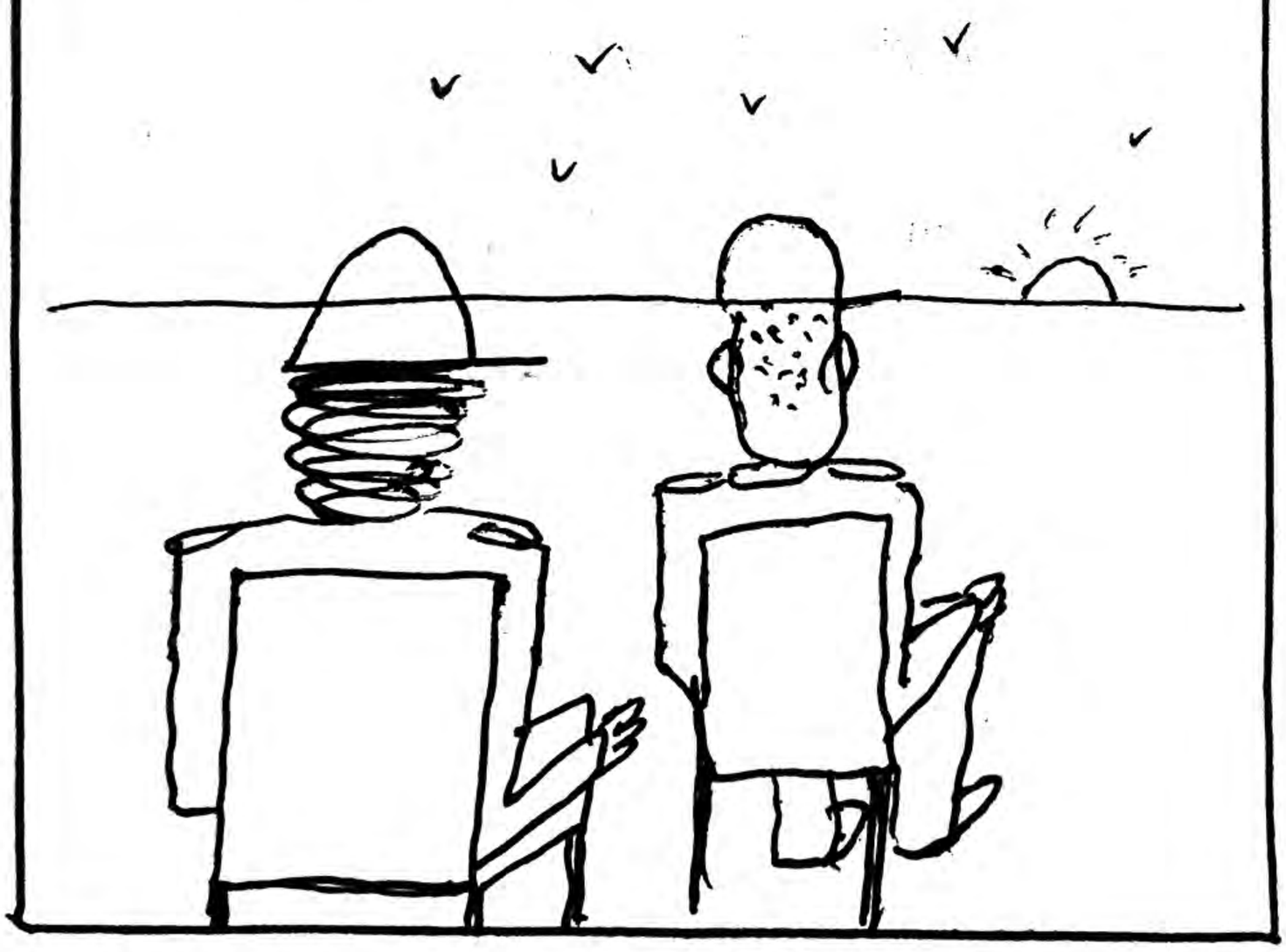


آن یکی سرباز گفت:
شنیدی می گویند سالی که نکوست
از بهارش پیداست؟

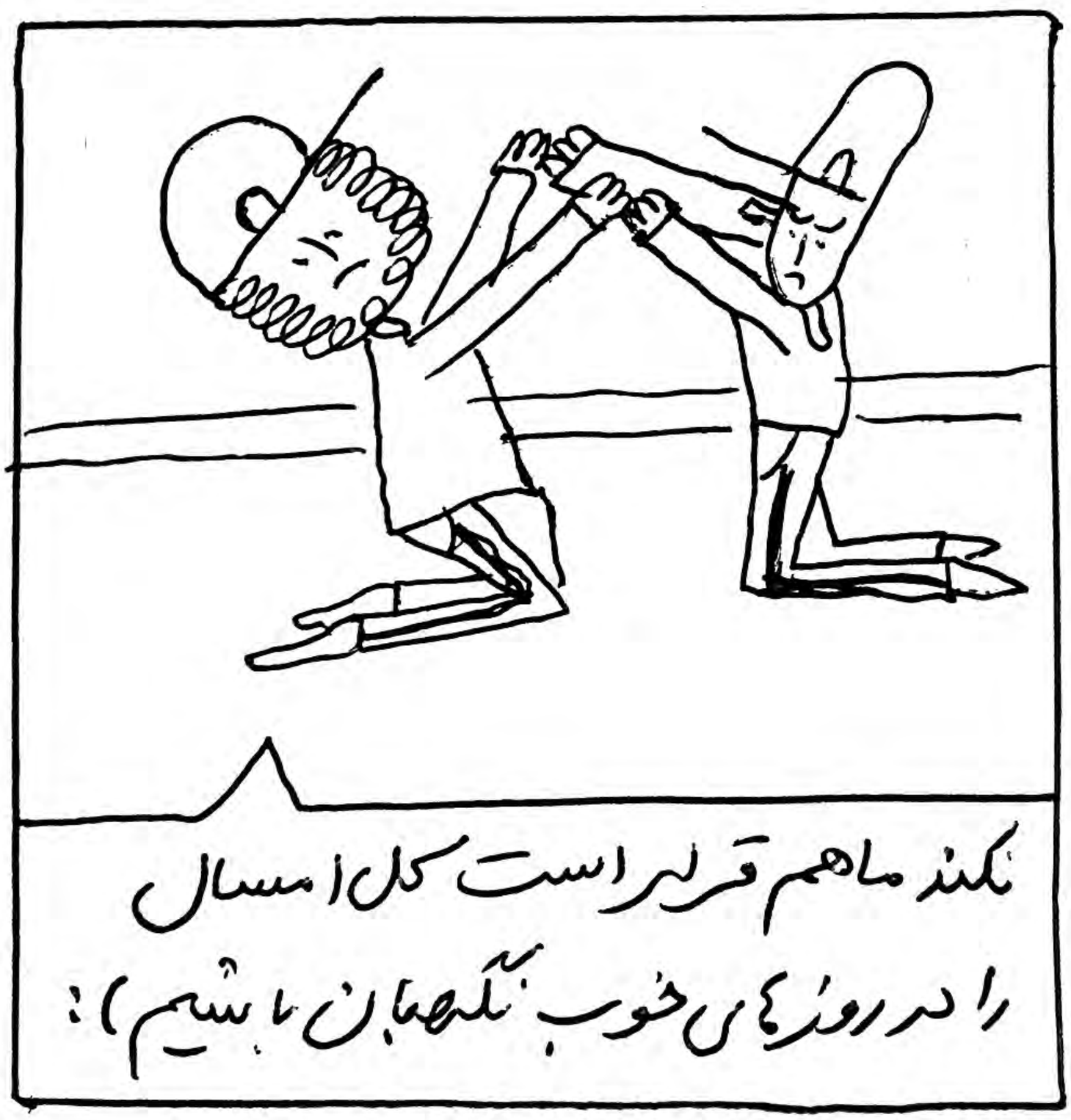
نکند ماهم قرار است کل امسال
را در روزهای خوب نگهبان باشیم):

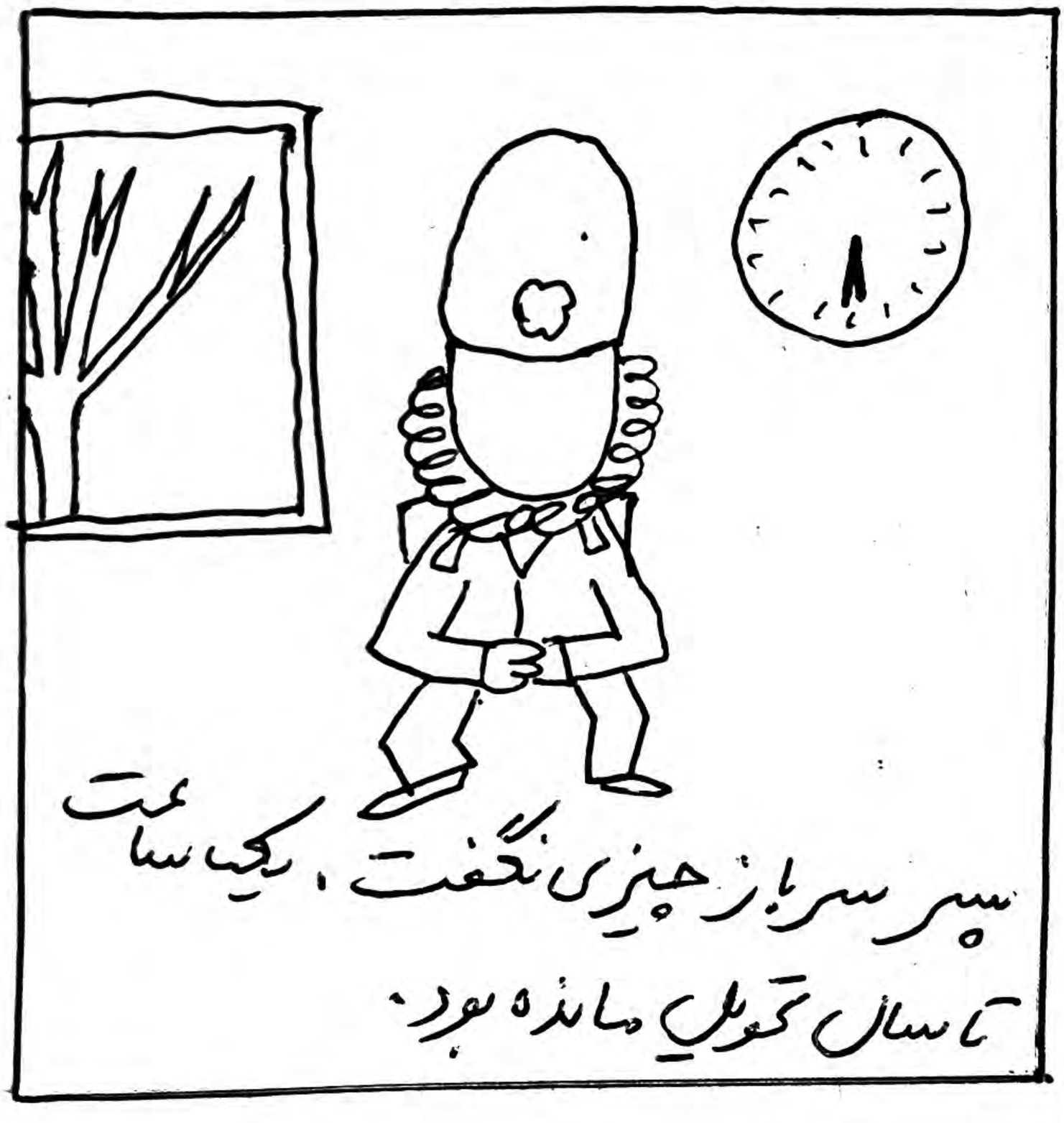

سپر سرباز چیزی نگفت، یکی ساعت
تا سال تحویل مانده بود.

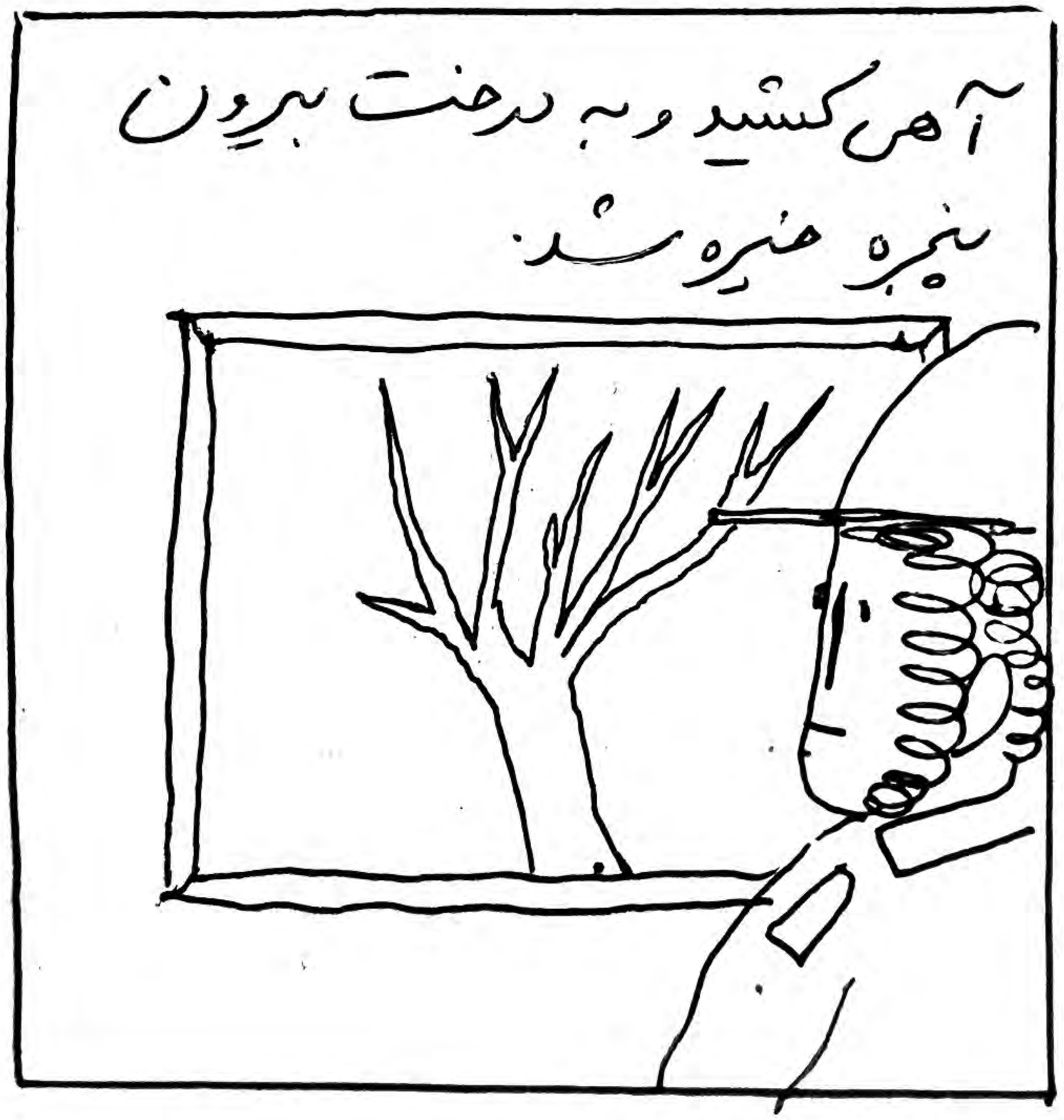

آهی کشید و به درخت بیرون
پنجره خیره شد.


ناگهان احساس کرد درخت برگش
سبز نرآورده


برخاست و به سمت درخت
رفت.

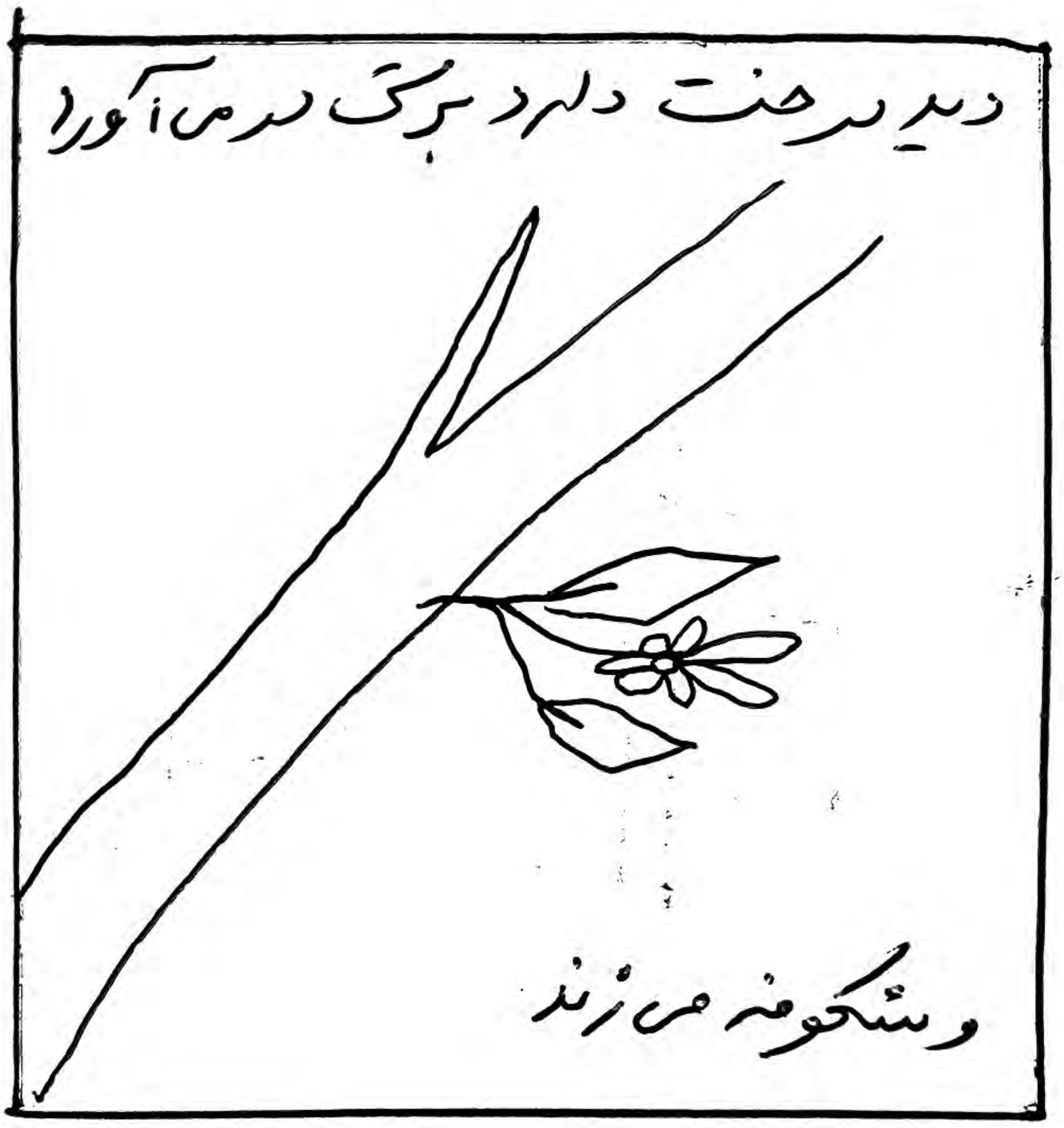
وشکوفه می‌زند


دوستان از شگفت زده شده بودند.

که ناگهان صدای در زدن آمد.

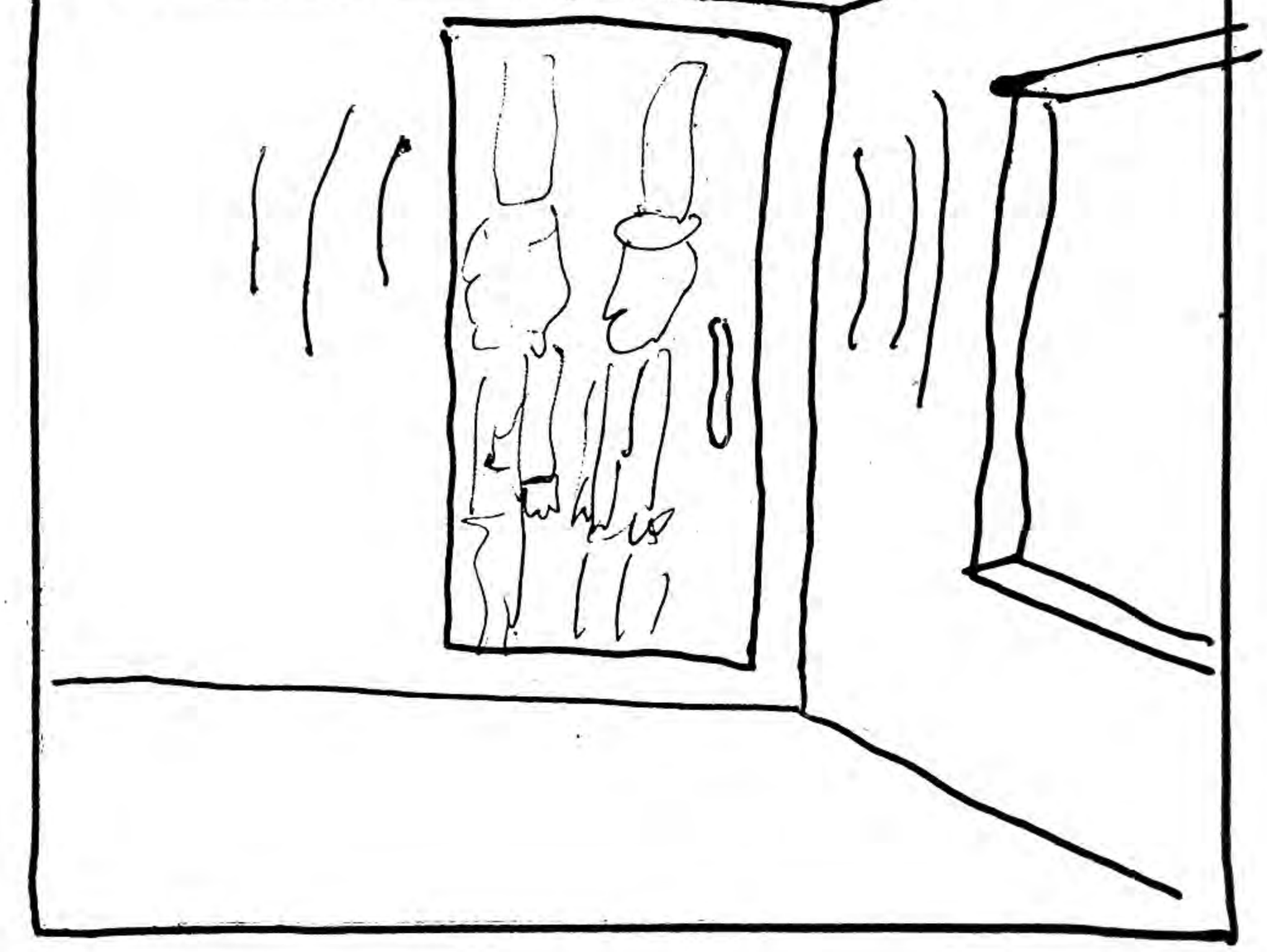

در را باز کردند و دیدند دو آدم عجیب آن جا ایستاده اند.

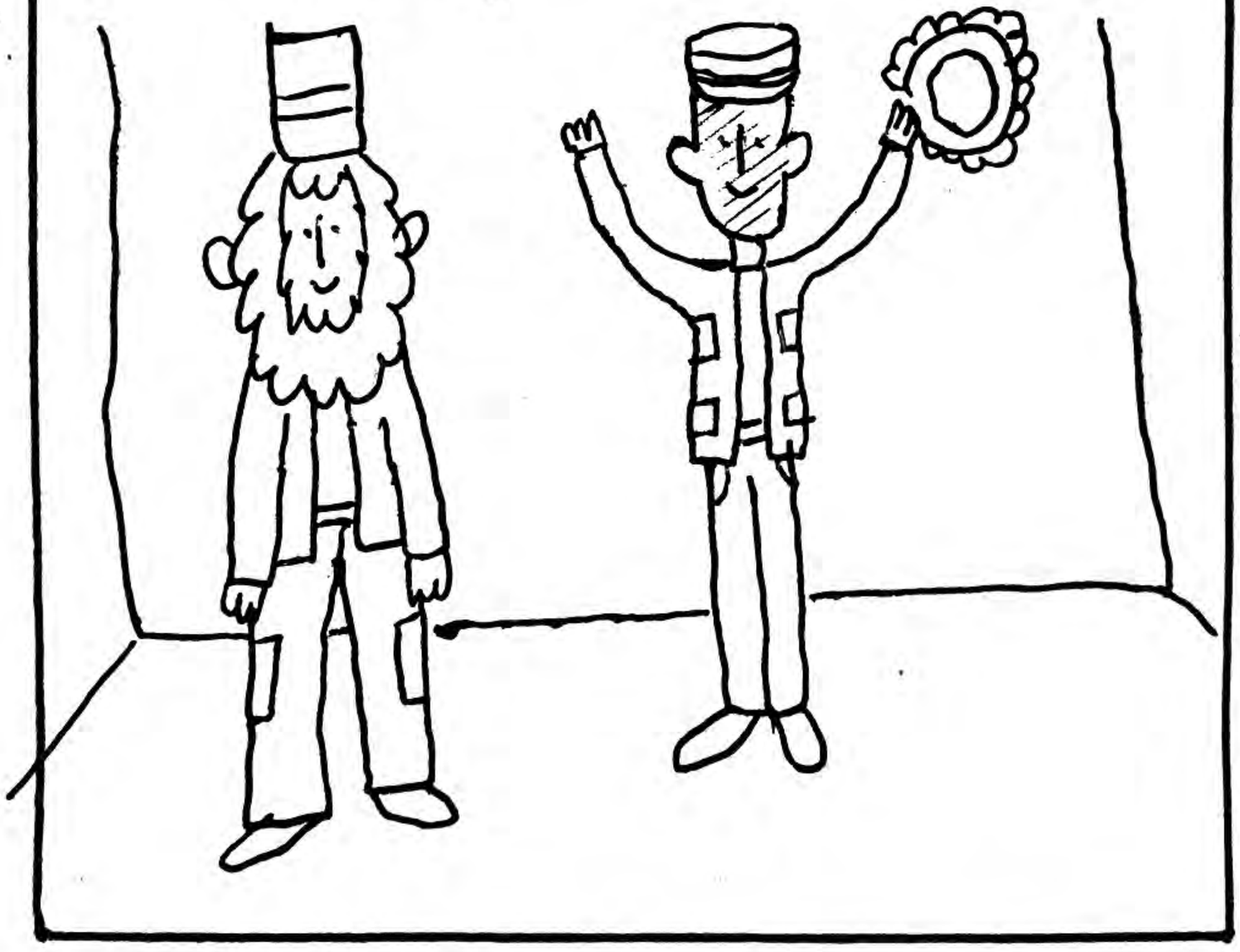



محمد نوروز و حاجی فیروز خودشان را معرفی کردند.

پسر سرباز با شک پرسید:

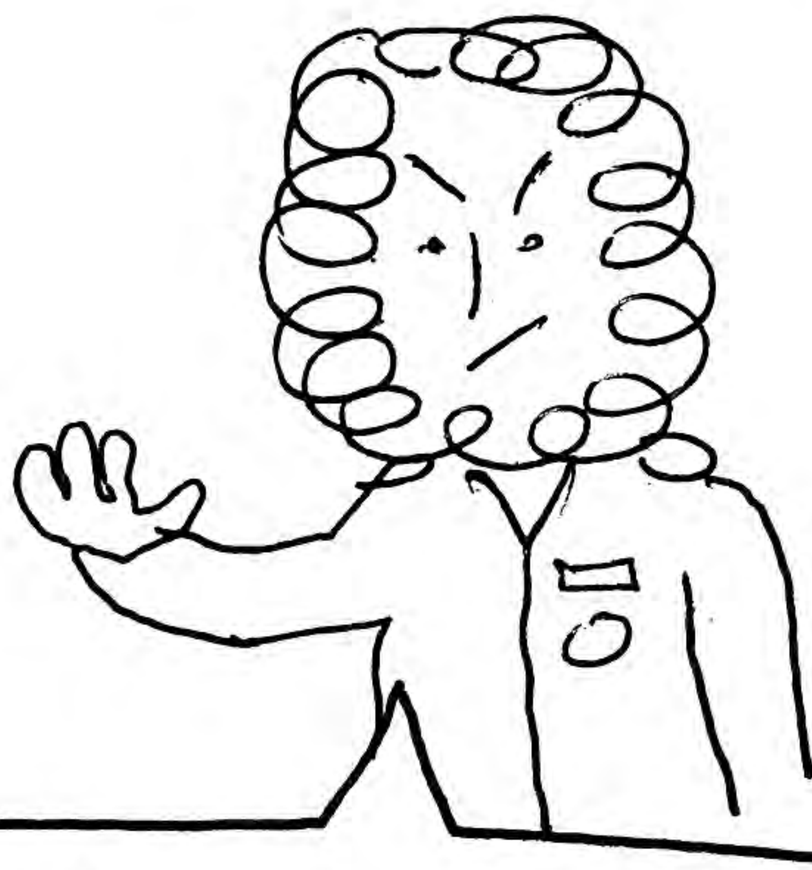

اگر تو واقعاً محمد نوروزی، این جا چکار می‌کنی؟


عمو نوروز گفت:
اجازه بده بیاییم داخل تا برایتان
تعریف کنم.


پسر سرباز در را باز کرد و آن ها
وارد شدند.

همه‌ی روز تعارف کرد بنشینید تا برایتان
تعریف کنم

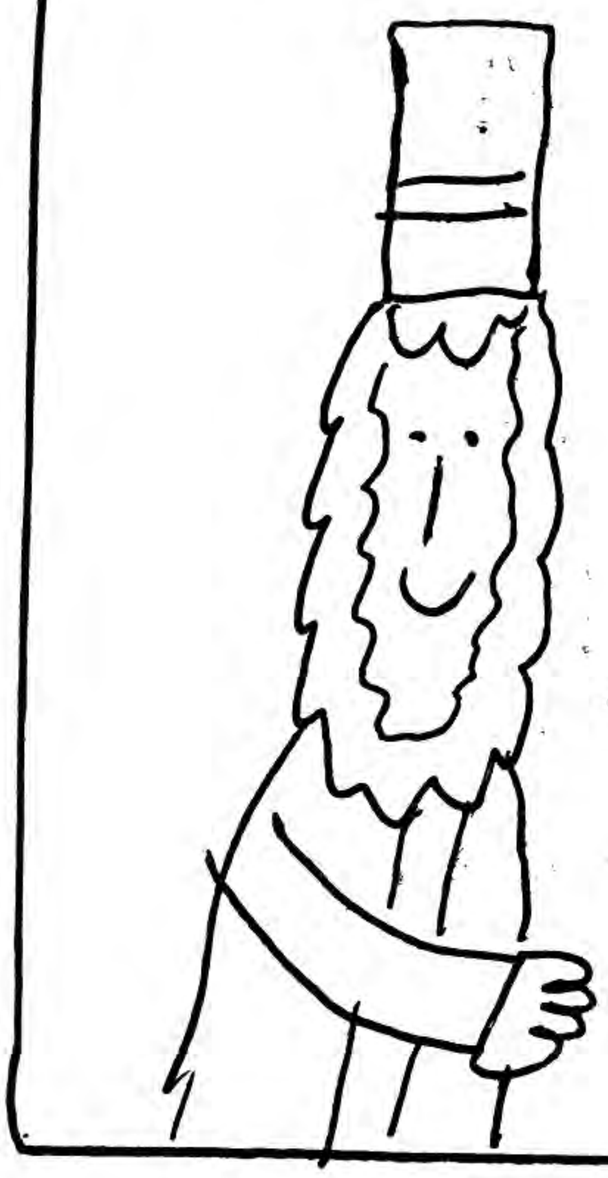



امسال هم مثل هر سال بهار را با
خوشی با خودم آوردم

هیری دارم به اسم ننه سرما



که معرف حضورتان هست!

او مسئول زمستان است

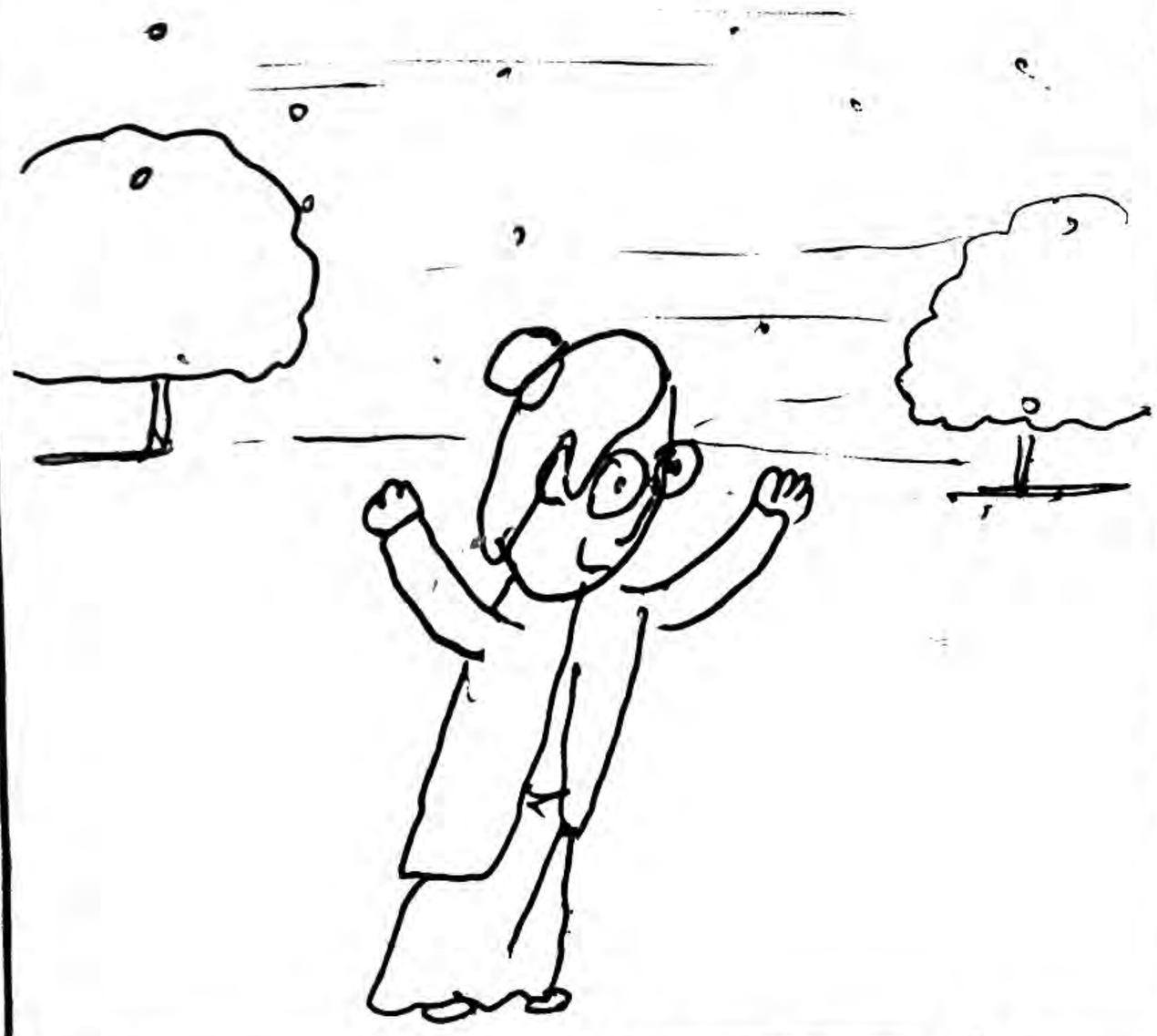

و زمانی که من بهار را در نیمکره‌ی
جنوبی تحویل می‌دهم

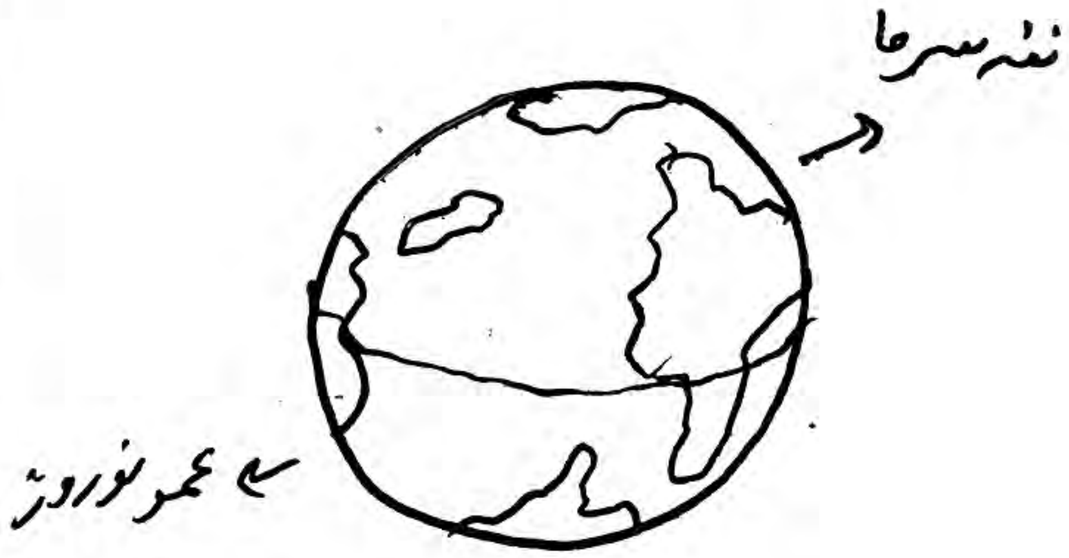

او جای من را پر می‌کند


ما سالی یکبار، روز اول عید
همدیگر را می بینیم
کولمن


و حسابی از خجالت هم در می آییم

بعد دوباره لز هم جدا می‌شویم و او
به نیم کره‌ی جنوبی می‌رود

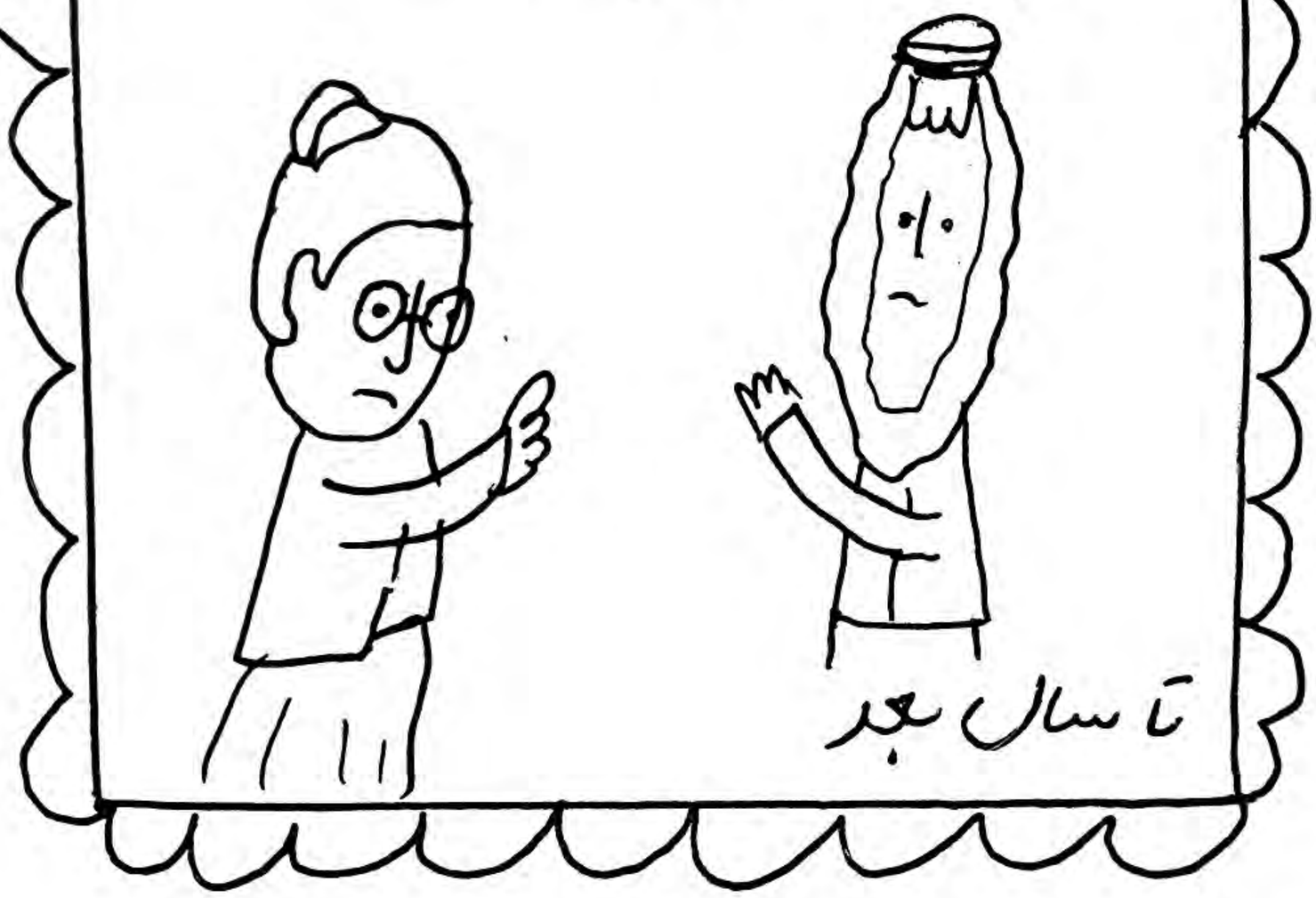

اما امسال به دلیل این بیماری

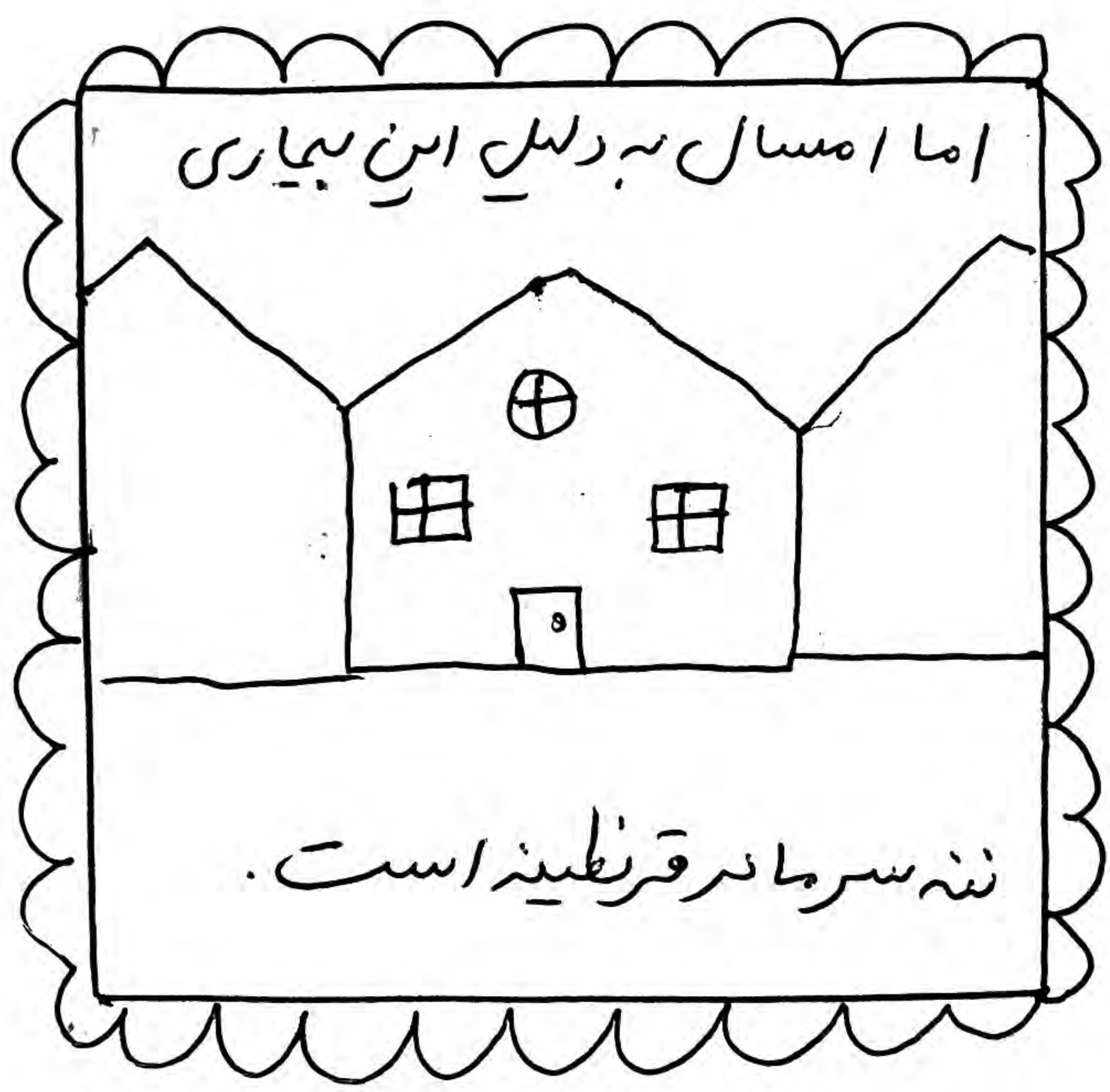

نه سرما نه قرنطینه است.

کمی مشکلات تنفسی دارد که این
بیماری را سرانش خطرناک می‌کند.



برای همین برای حفظ سلامتی اش



امسال نمی‌توانیم همدیگر را ببینیم.

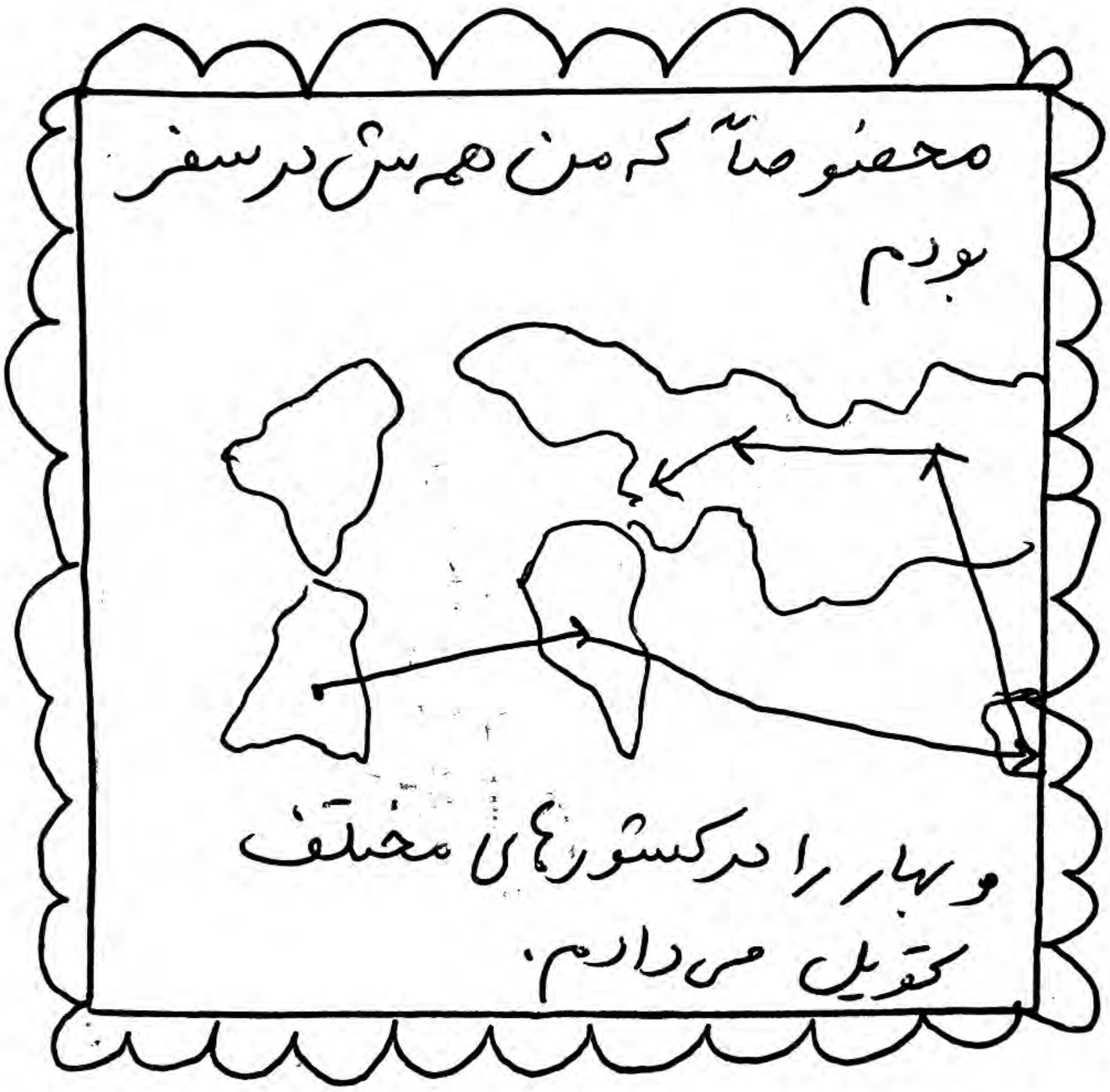
مخصوصاً که من هم سن در سفر
بودم
و بهار را در کشورهای مختلف
تحویل می دادم.


احتمالش زیاد است که ناقل
بیماری باشم.


این طوری شد که بعد از یکسال
انتظار ...


نتوانستم عشق زندگی‌ام را ببینم
و افتاد برای سال بعد


امروز خیلی ناراحت بودم

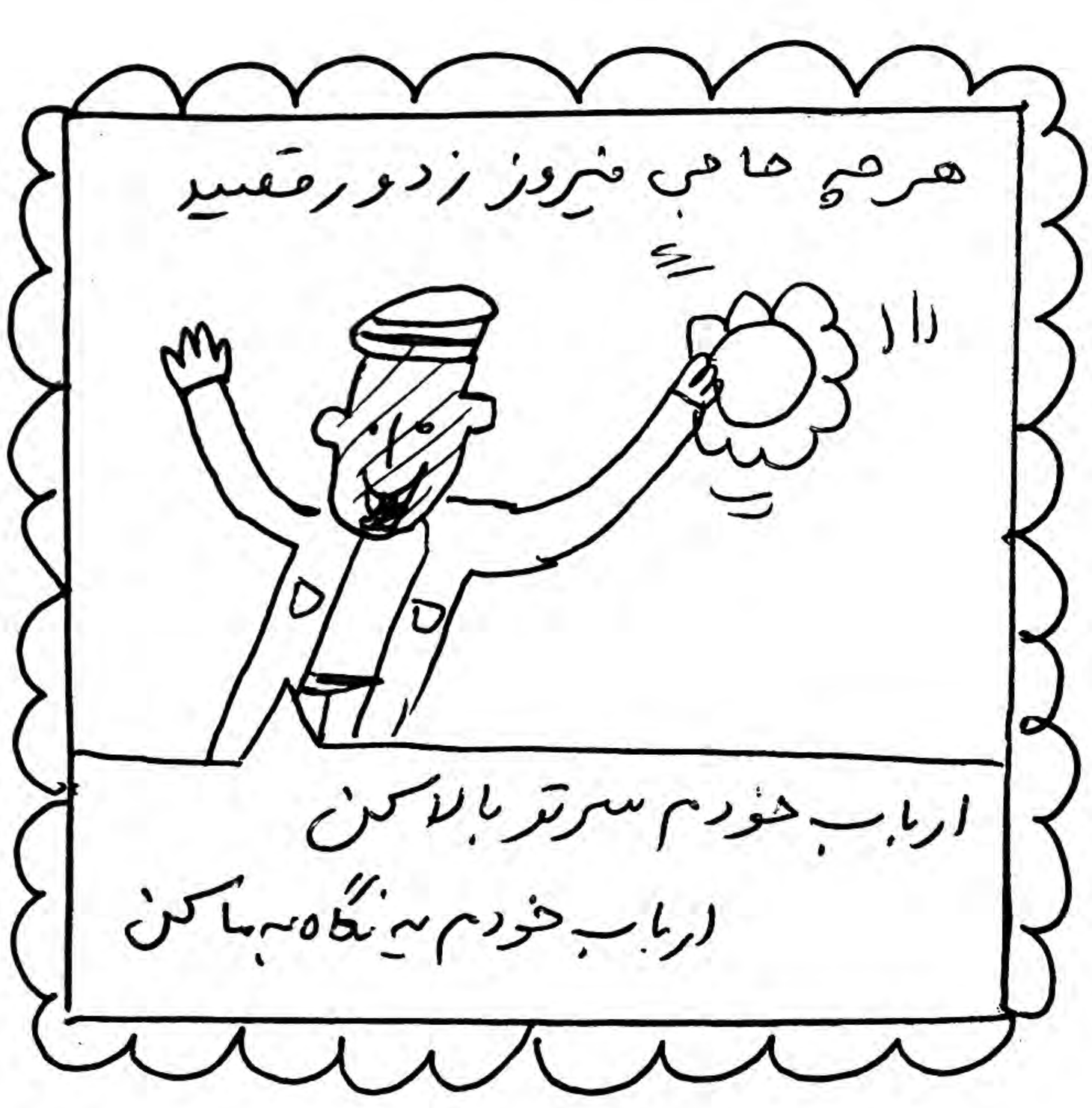
هرچه حاجی فیروز زد و رقصید
ارباب خودم سرتو بالا کن
ارباب خودم یه نگاه به ما کن


حجم غم در دلم بیشتر از این حرف ها
بود


تا این که از این جا رد می شدیم و شما
را دیدم
با این سفره ی هفت سین تان

گفتم: ببین! آدم در شرایط بدهم
می تواند برای کمی خوشحالی تلاش کند!

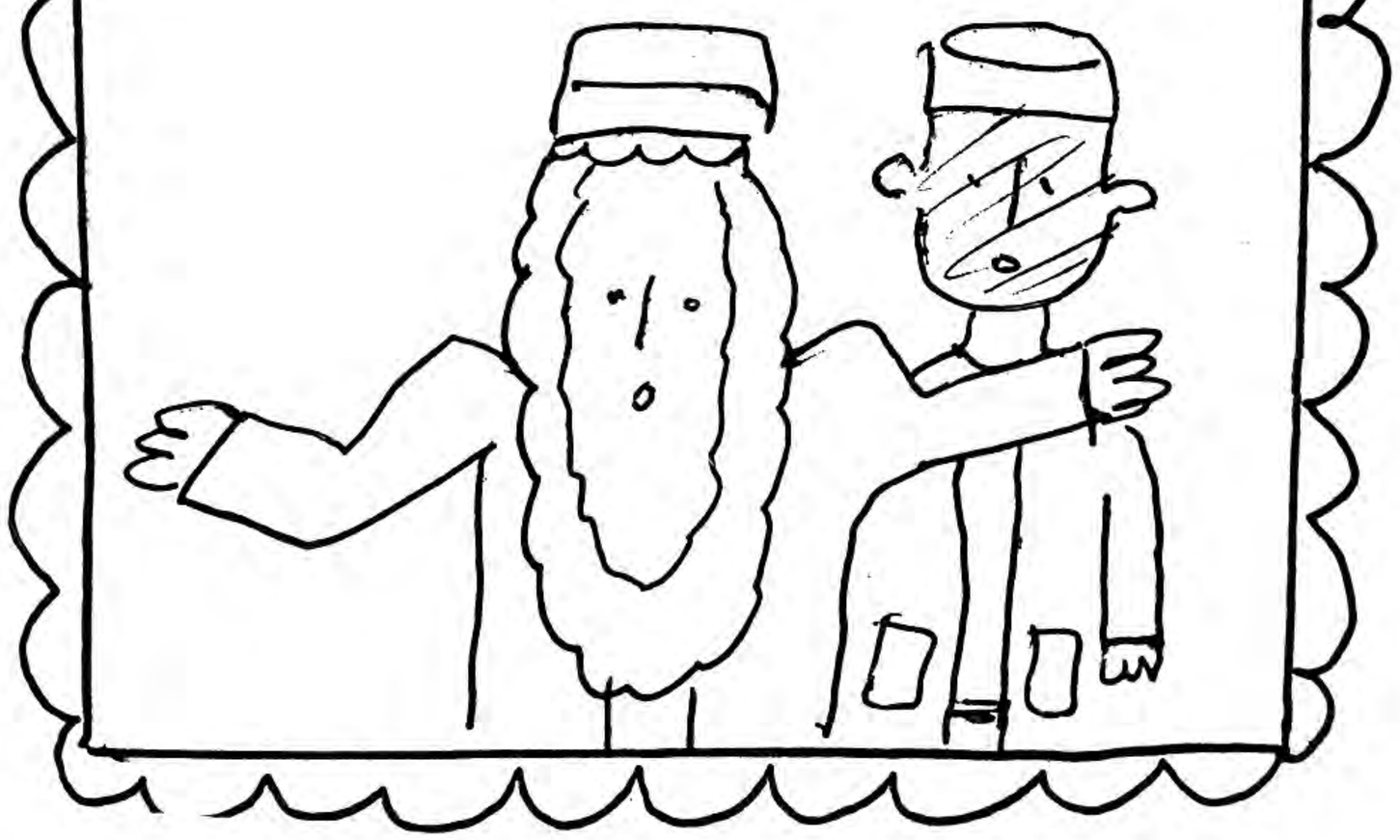

چقدر عمر انگیز که دو جوان سال نوی
با دوستان و خانواده شان نشستند

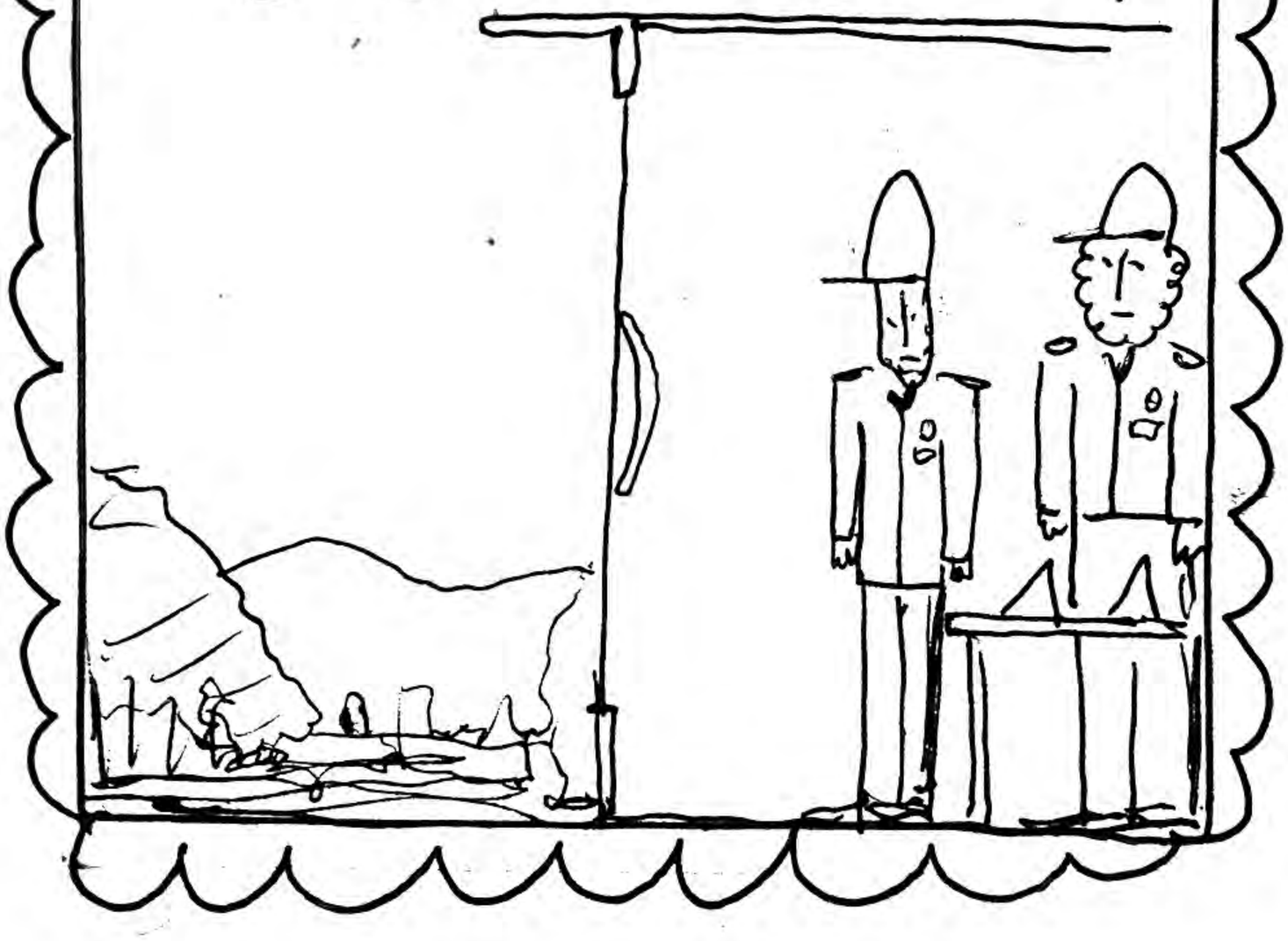

فکر کردم بهترین راه برای این که
خودم خوشحال بشوم...

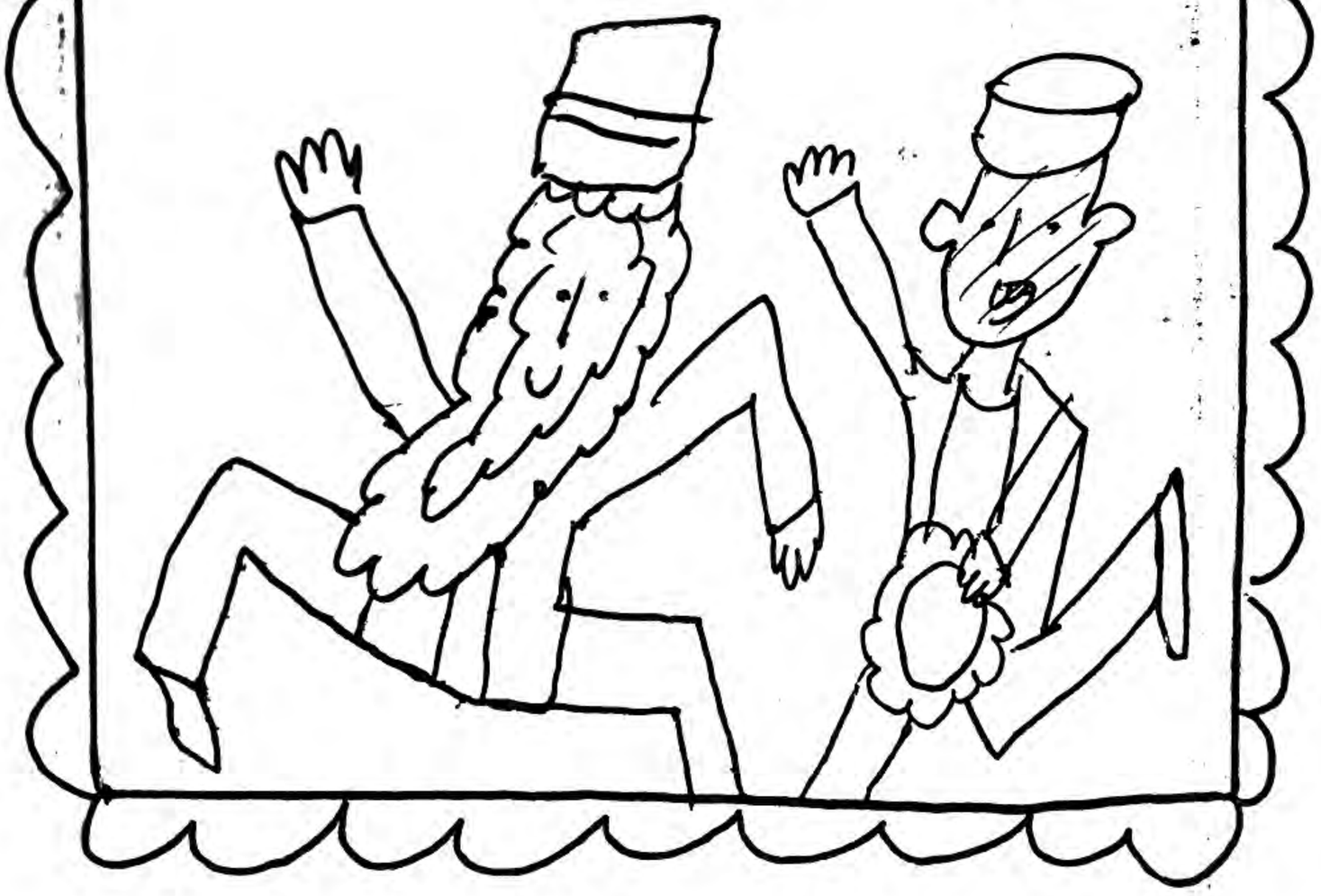



این است که به دو نفر دیگر کمک کنم


آمدم سلام کنم و بگویم
تا من هستم لازم نیست شما
سال تحویلی نگرانی بدهید.


بیایید لباس ها یمان را همین الان
عوض کنیم ...

ما لباس افسری می پوشیم و نگهبانی
می دهیم

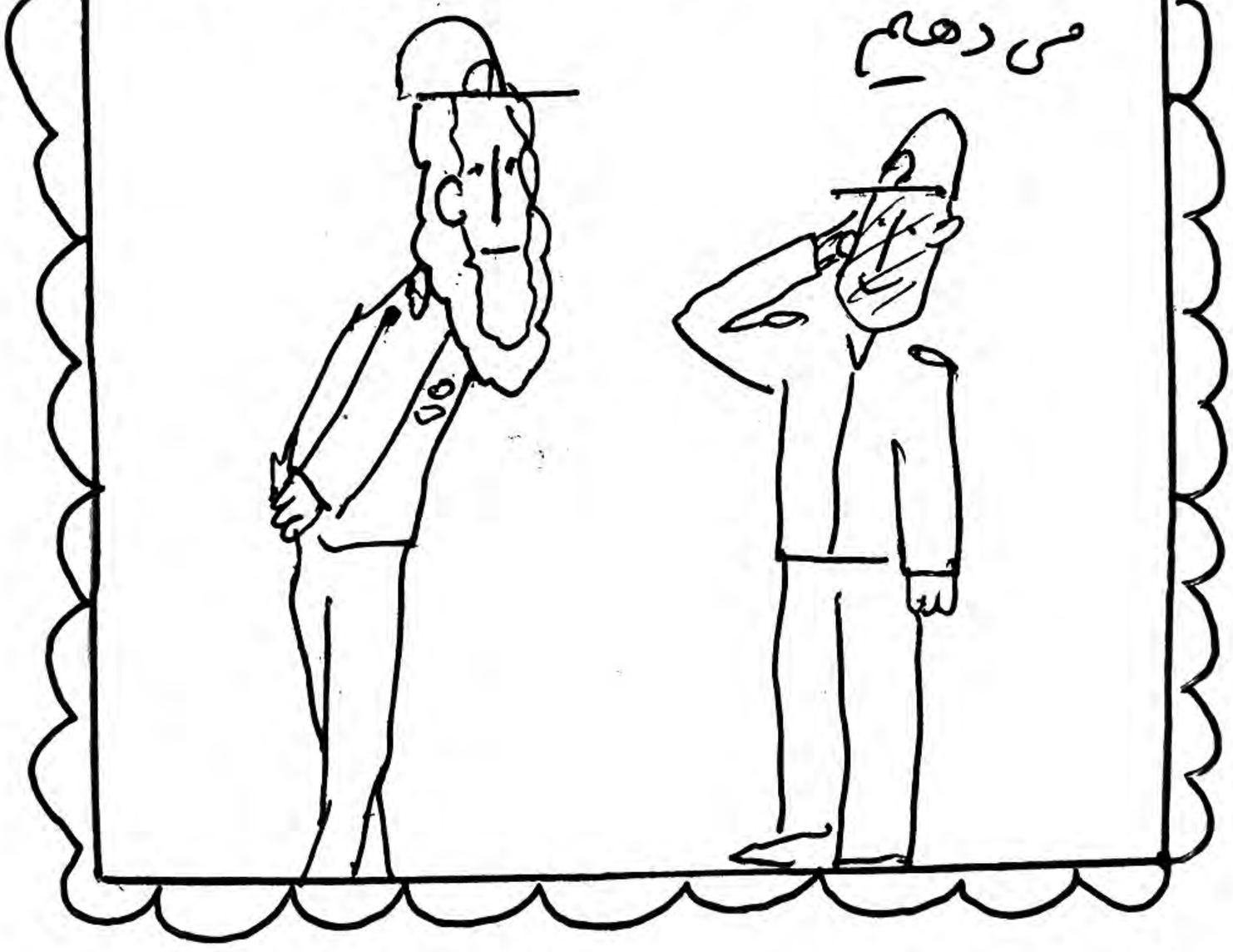

شما هم با لباس های ما بروید خانه و
پیش دوستان و خانواده تان باشید.

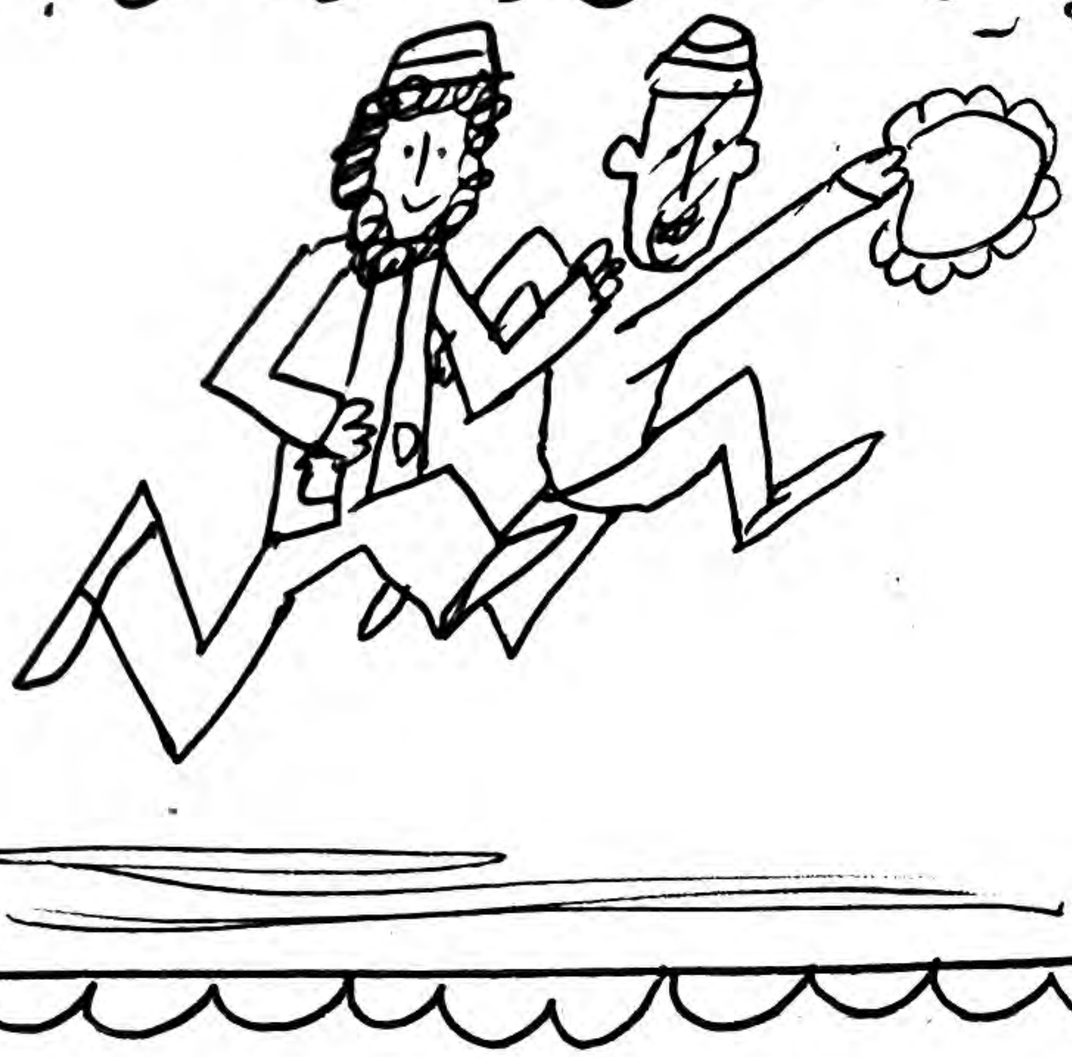

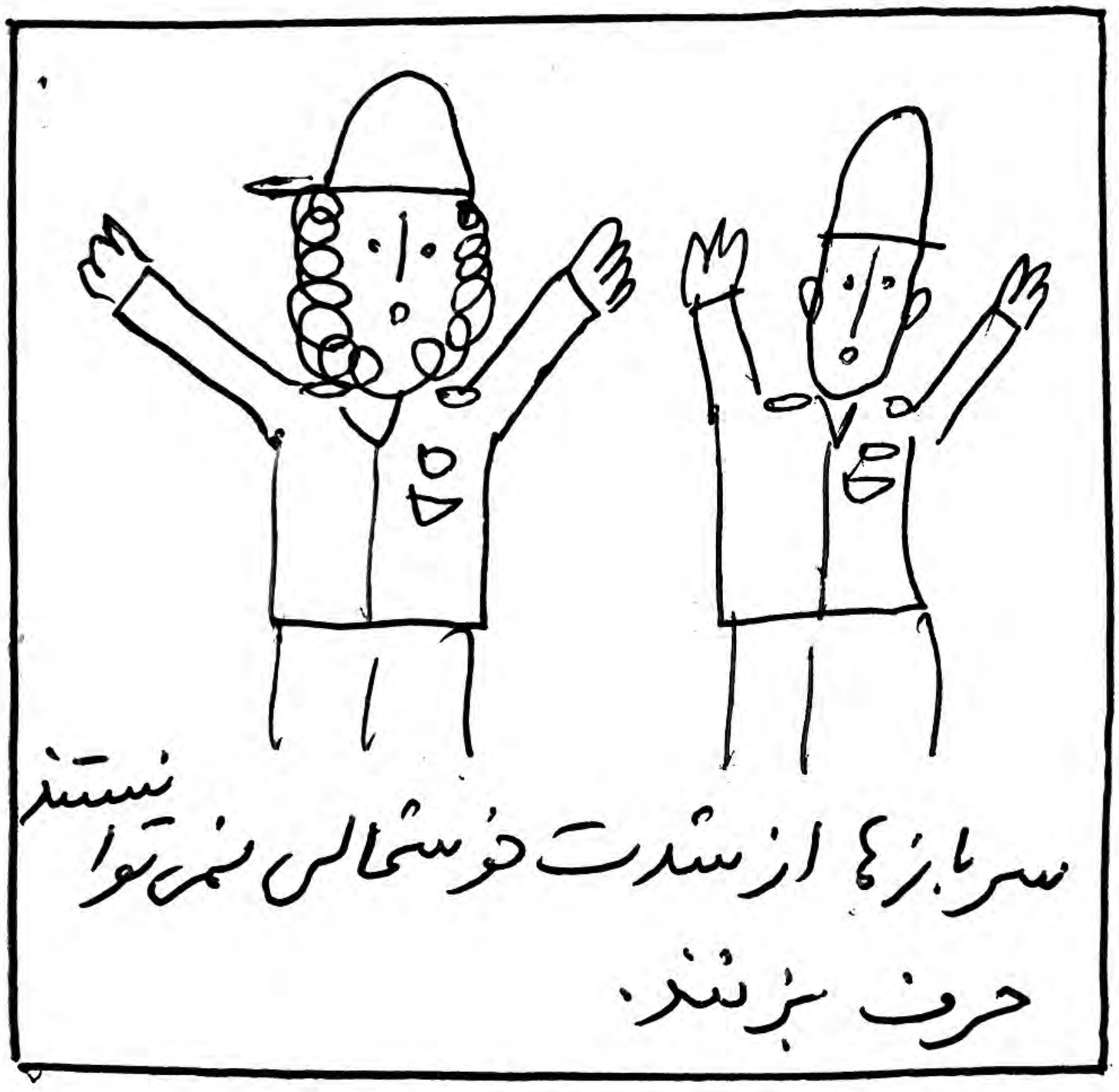
سربازها از شدت خوشحالی نمی‌توانستند
حرف بزنند.


لباس‌هایشان را سریع با هم عوض
کردند


حاجی فیروز و عمو نوروز در اتاق
نگهبانی زدند و رقصیدند
و بهار را جشن گرفتند


سربازها هم به خانه رفتند
و سال تحویل کنار خانواده شان بودند


داستان
سیر کتابفروش

پسری در شهری، صاحب یک
کتابفروشی بود.



از طرفی به سن رسیده بود که حالا
باید خدمت سربازی اش را انجام
میداد.

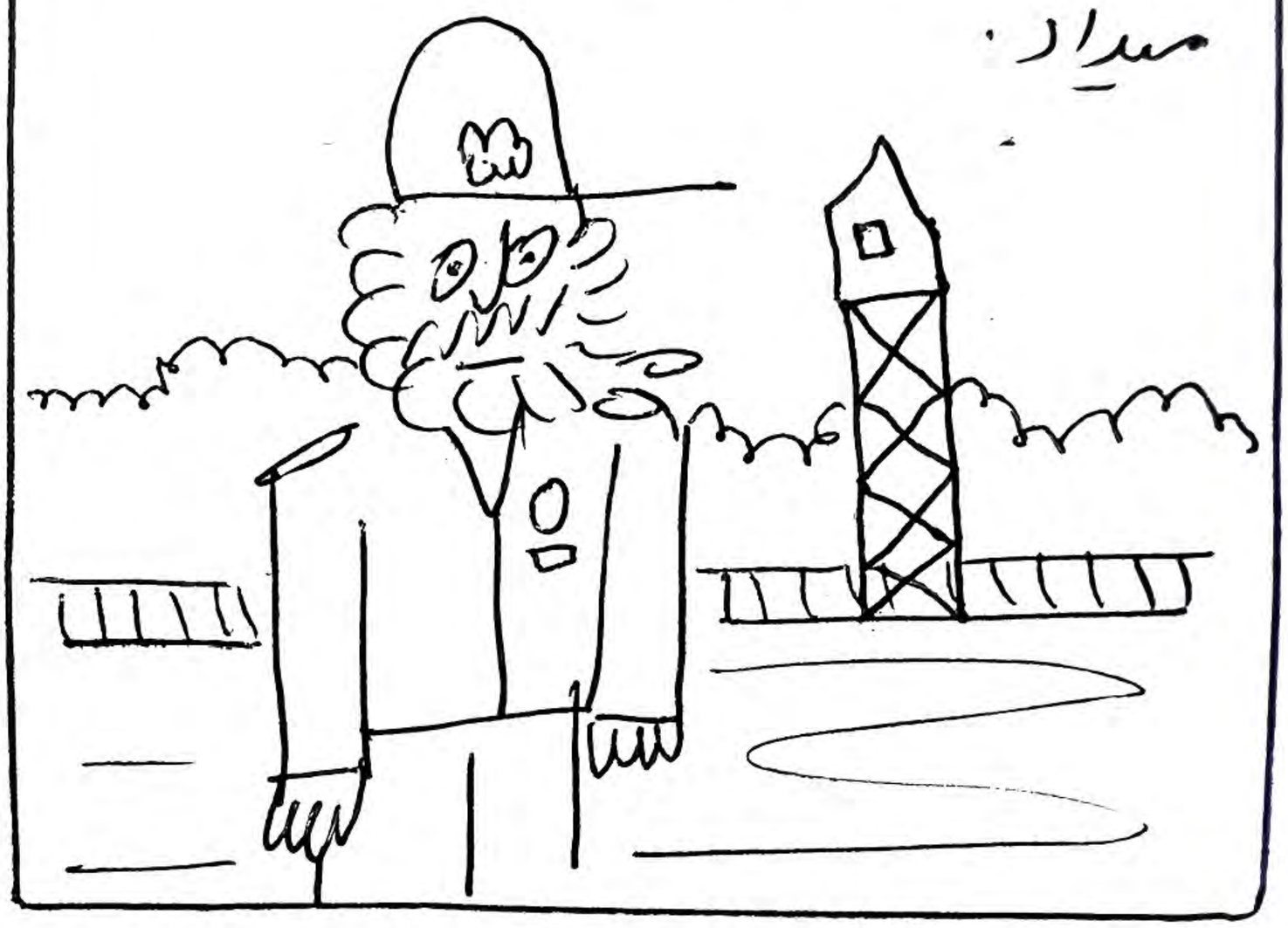

صبح که تا شب مشغول خدمت سربازی بود

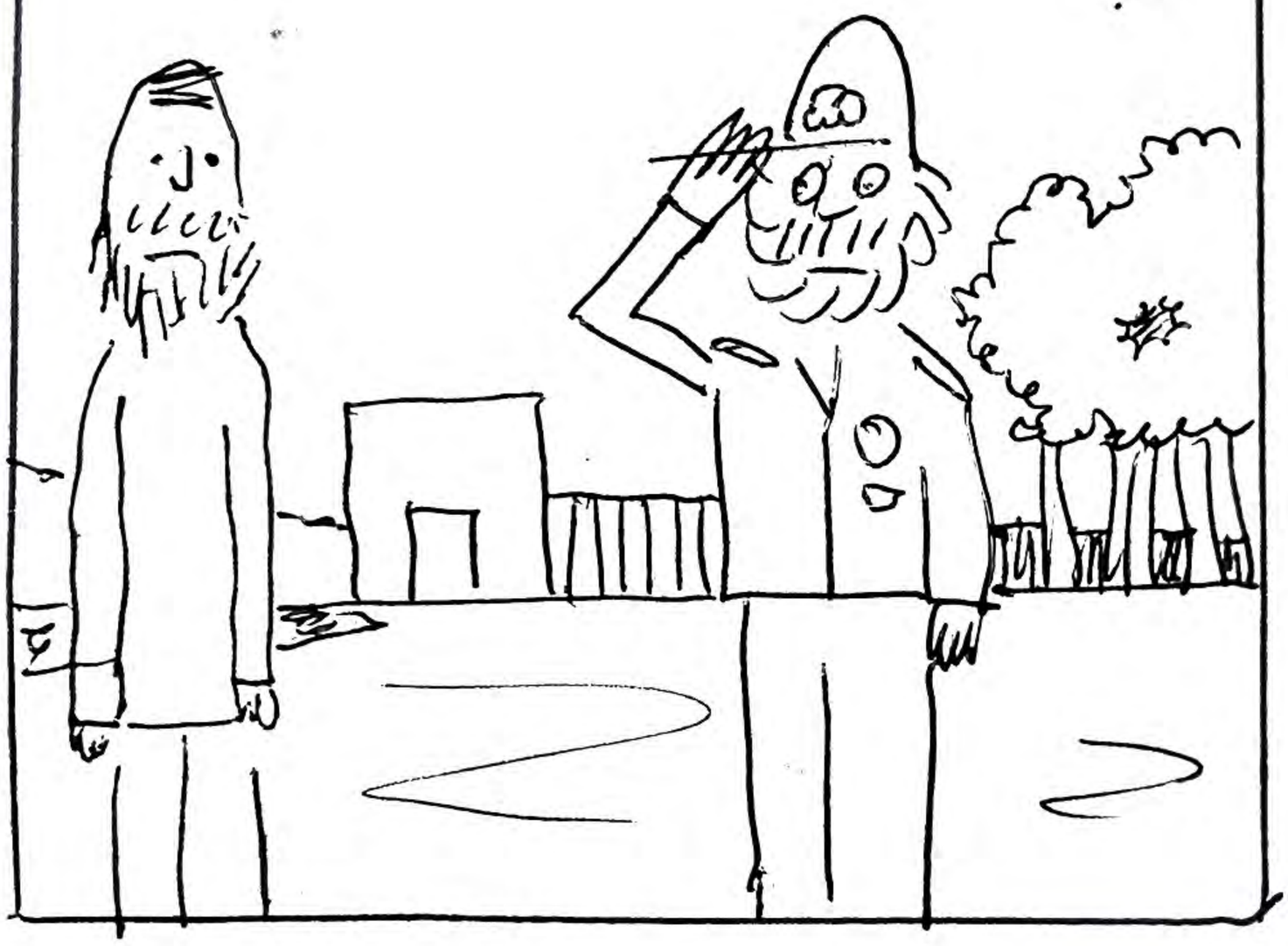

بعد به کتابفروشی می رفت و تا نیمه‌ی شب آن جا کار می کرد.



سربازی باعث شده بود نتواند آن طور
که باید به کتابفروشی رسیدگی کند.

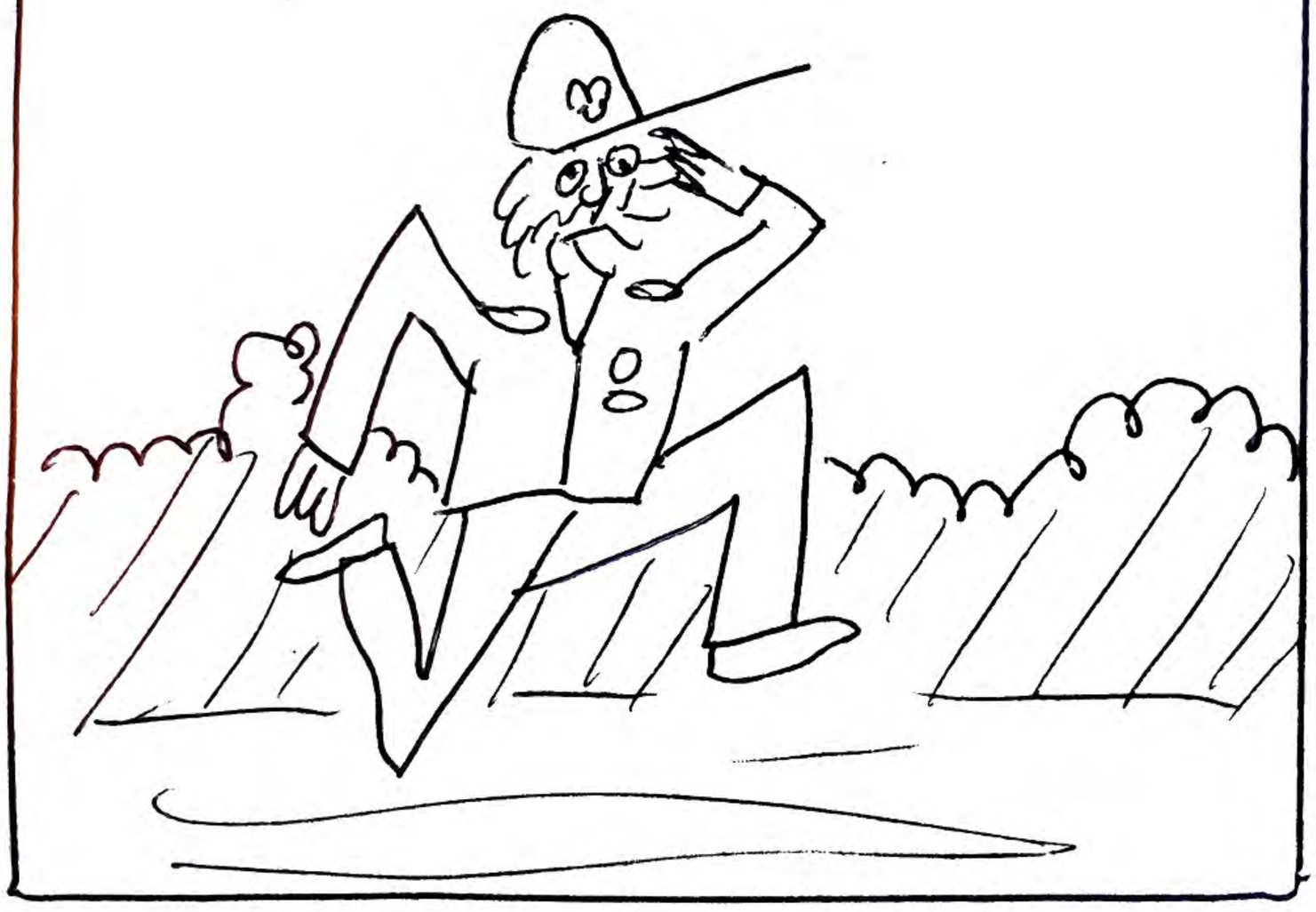

فروش و سود دهی کتابفروشی بسیار افت
کرده بود.



یک شب نشسته بود و در حالی که کتابی
در دست داشت، عصبی همین را
می خورد.



همان طور که چند صفحه از کتاب را می خواند
با خودش گفت: ای کاش...




و بعد از چند دقیقه، کاملاً در داستان
کتاب غرق شد و بعد خوابش برد.


ناگهان زمین لرزید و کتاب ها از قفسه ها
زمین افتادند. پسر بیدار شد.
برادران
کارامازوف

از کتابفروشی بیرون رفت تا
ببیند چه خبر است

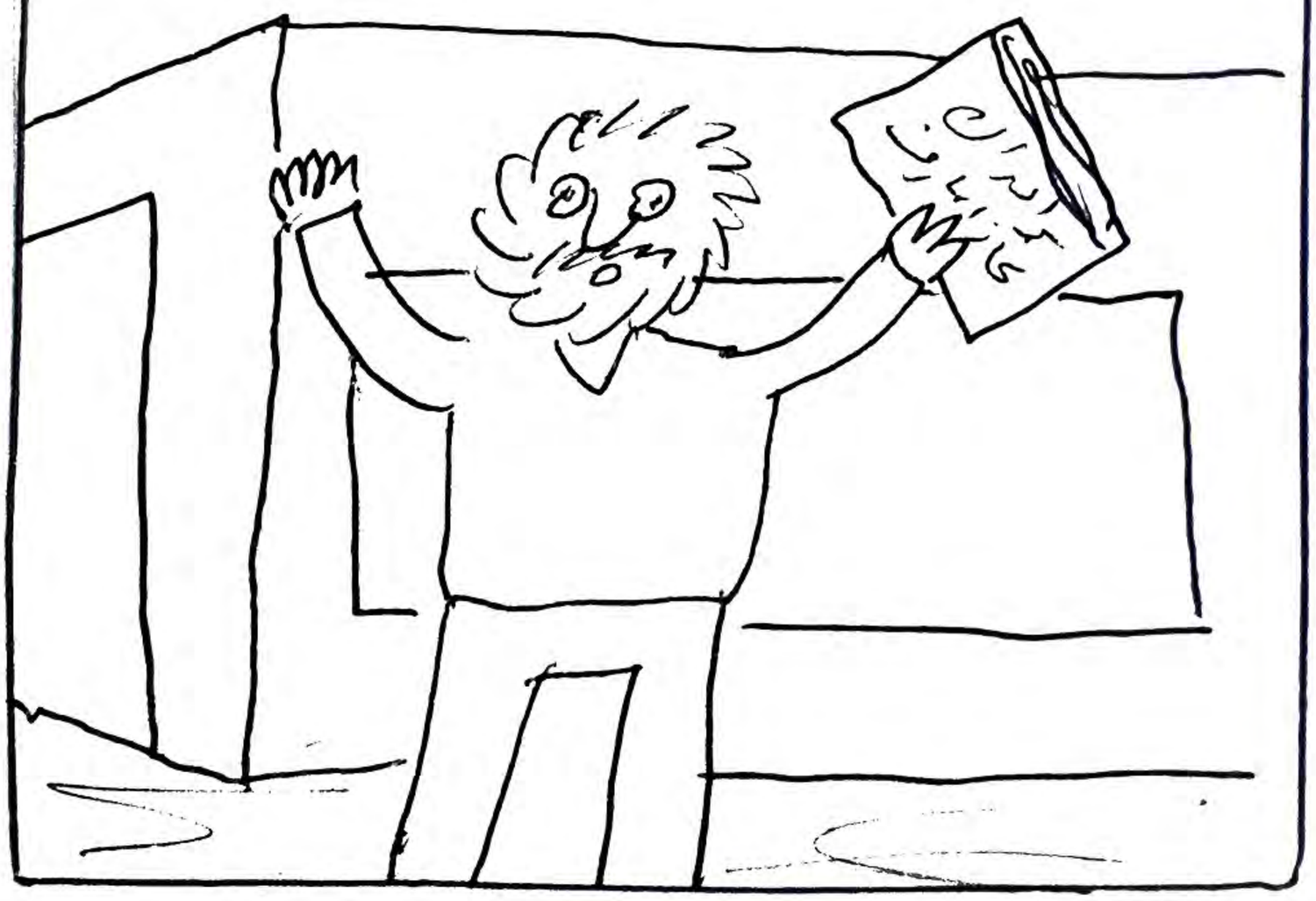

اما متوجه شد در یک شهر غریبه است



ناگهان مردی سراغش آمد و از او پرسید:



ببخشید شما می‌دانید این آدرس کجاست؟

سپس با تعجب مرد را نگاه کرد و پرسید:



شما فیزیکدان کارآمازوف هستید؟

مرد گفت :

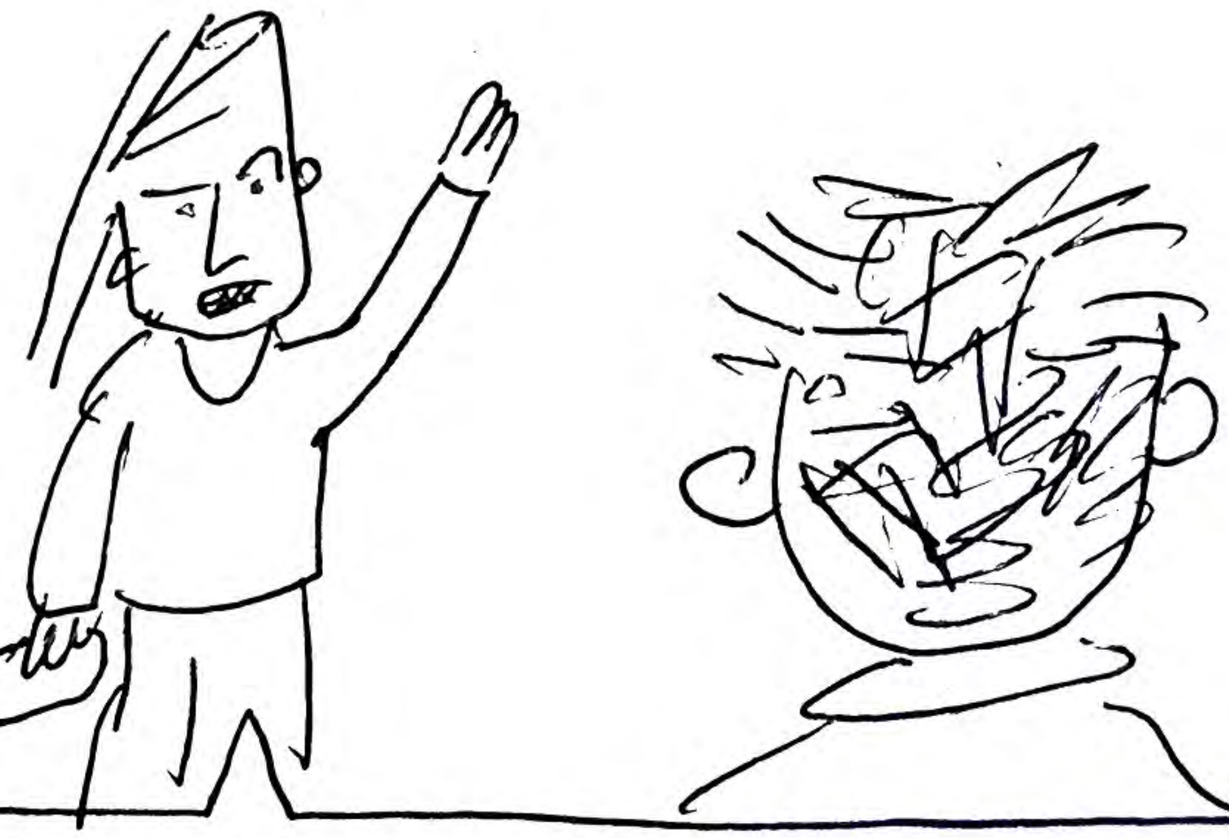

ملبه. ما همدیگر را نمی شناسیم ؟

سپس ابتدا متعجب بود. سپس با خشم گفت :

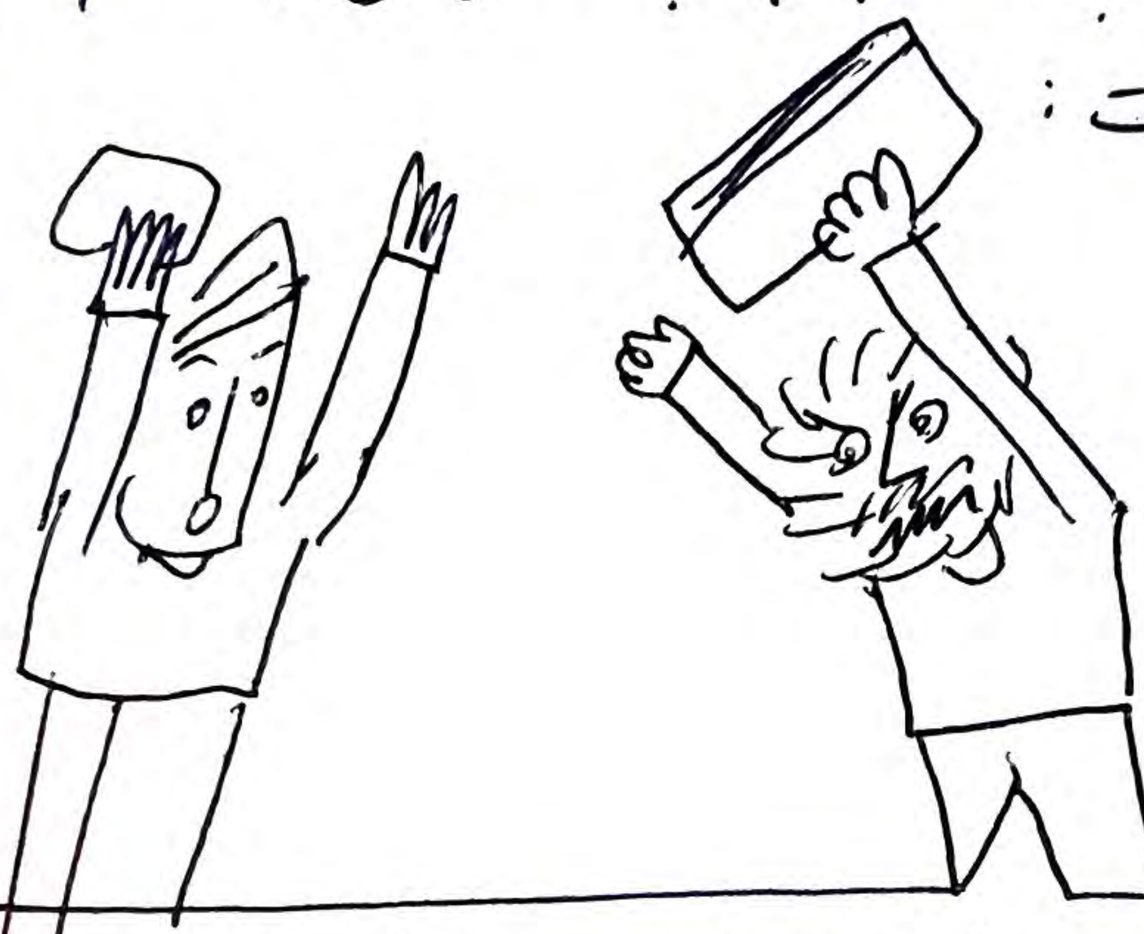

مردک عوضی! تو خیالت من کشتی ؟

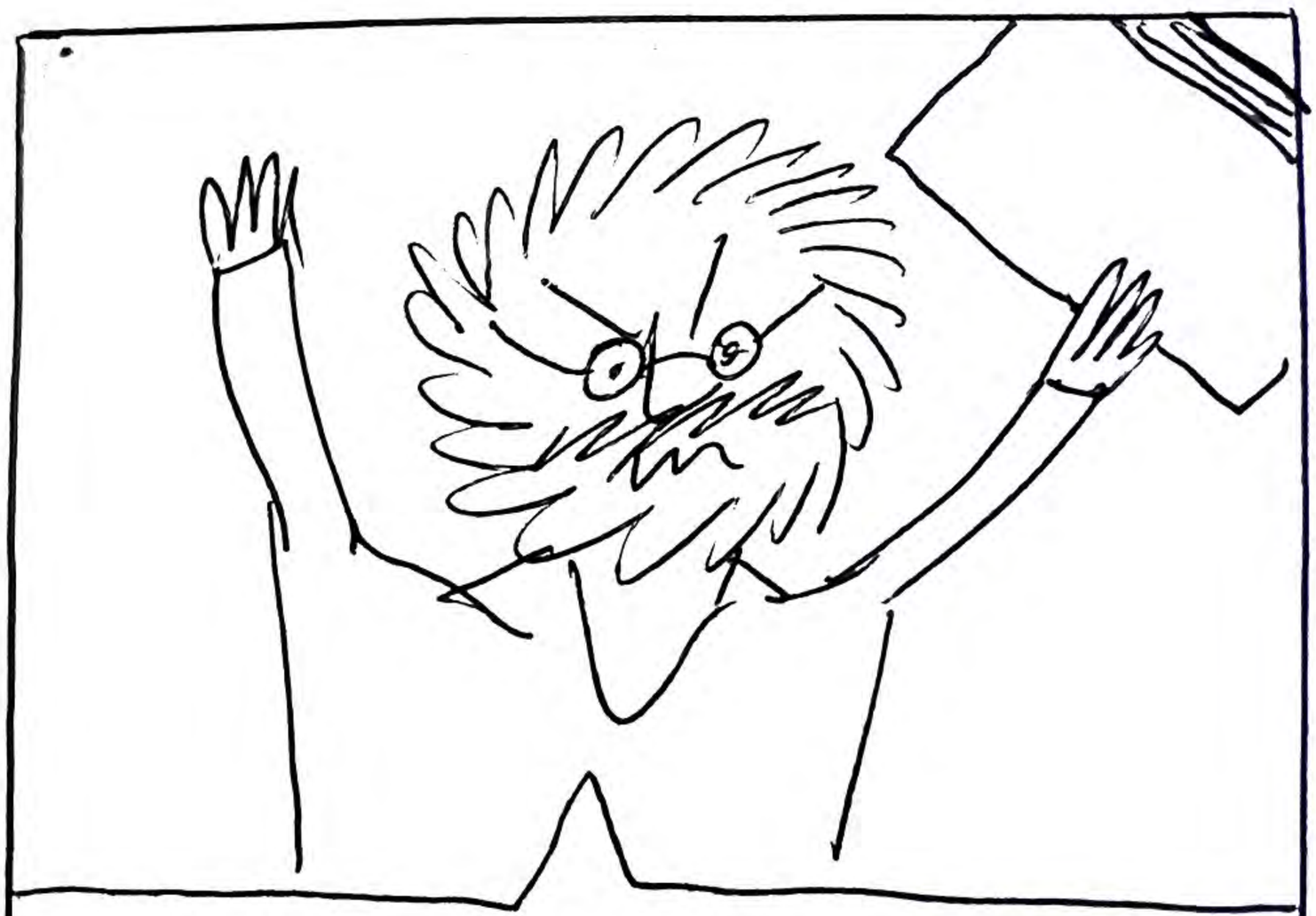

چطور می‌توانی کودکانت را به این سادگی
به امان خدا رها کنی؟

فیودور کار اما زوف از تعجب شاخ
درآورد.



تو کی هستی؟ این‌ها را از کجا می‌دانی؟

سپس از شدت خشم با عطف کتاب
به صورت فیلسوف زد و گفت:



اگر اخلاق اجازه می داد همین جا زمین را
از وجودت پاک می کردم.

سپس به داخل کتابفروشی برگشت و
ناگهان سرش از کتاب بیرون آمد
و بیدار شد.



اول فکر کرد چه خواب عجیبی. ولی بعد
دید کتاب‌ها واقعاً از قفسه افتاده اند

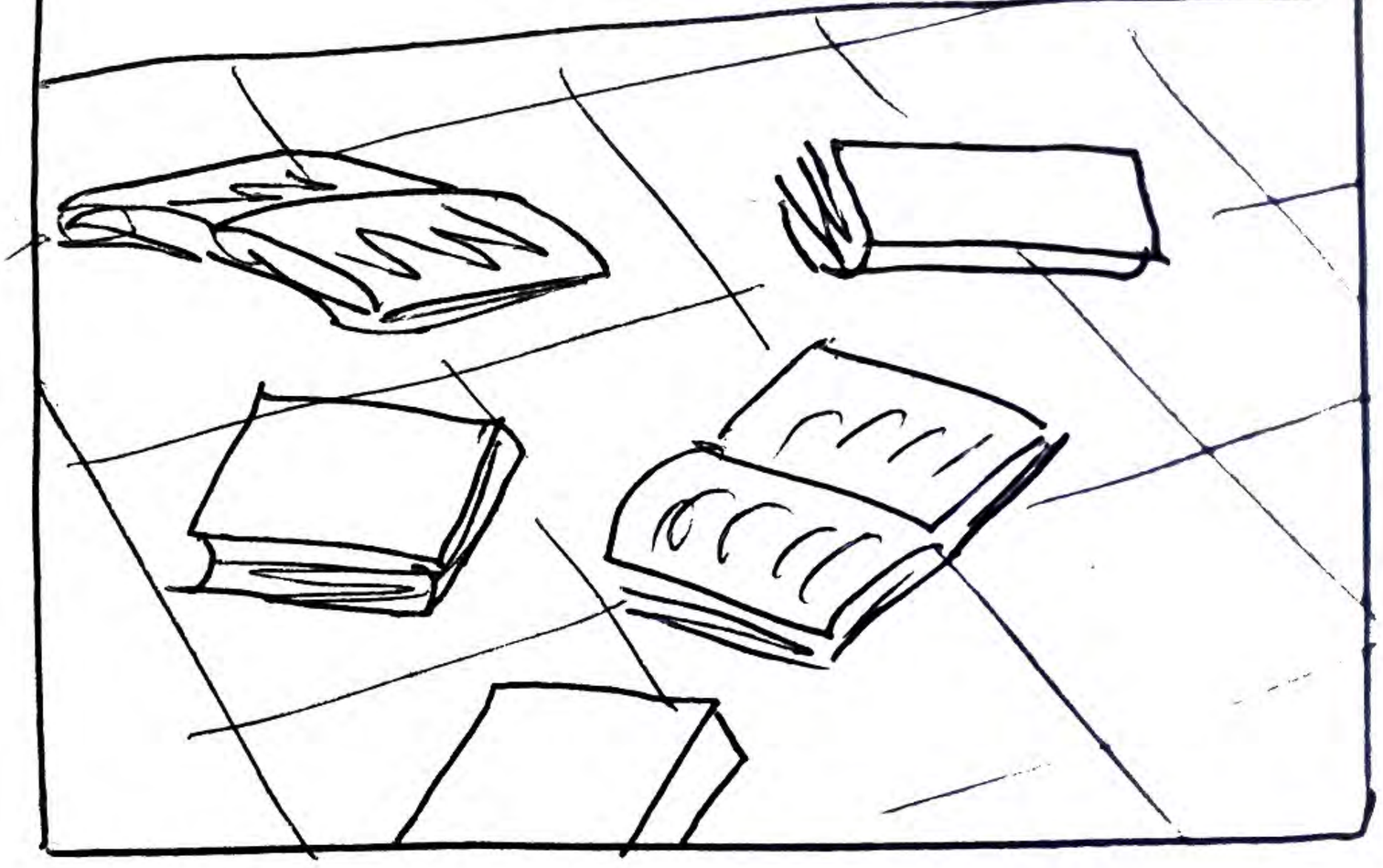

با تردید کتاب دیگری برداشت و شروع
کرد به خواندن تا دوباره خوابش برد.



باز دوباره زمین لرزید و کتاسهای سنگری
روی زمین افتادند.

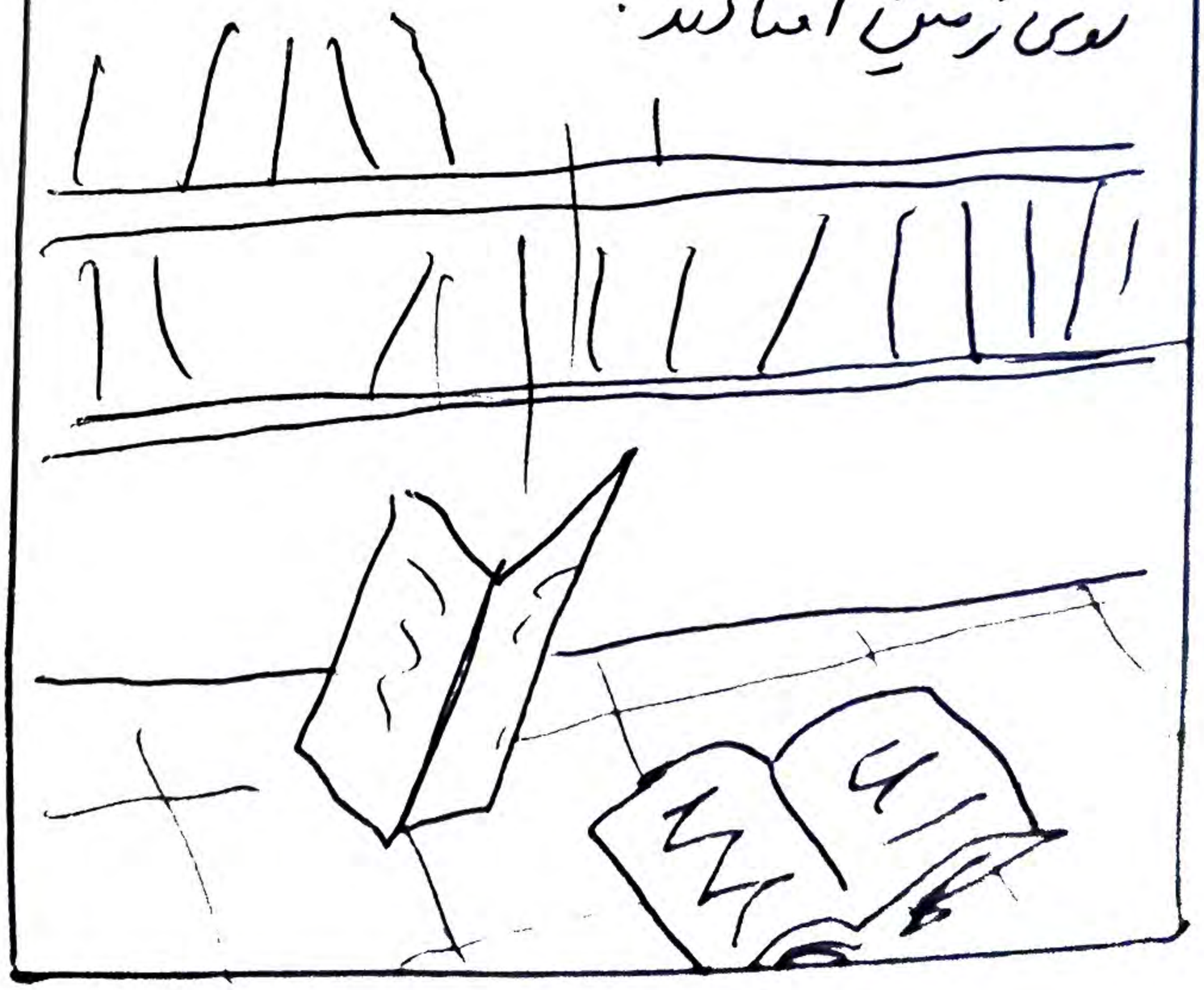

بیدار شد و از کتابفروشی آمد بیرون.



خودش را دم در کاخ محلل دید که
همانی پرشکوهی در آن جریان داشت.

وارد مهمانی شد و نشست پشت میز
نشست و مشغول خوردن شد



مرد خوش سیمایی نزد او آمد و حالش
را پرسید.

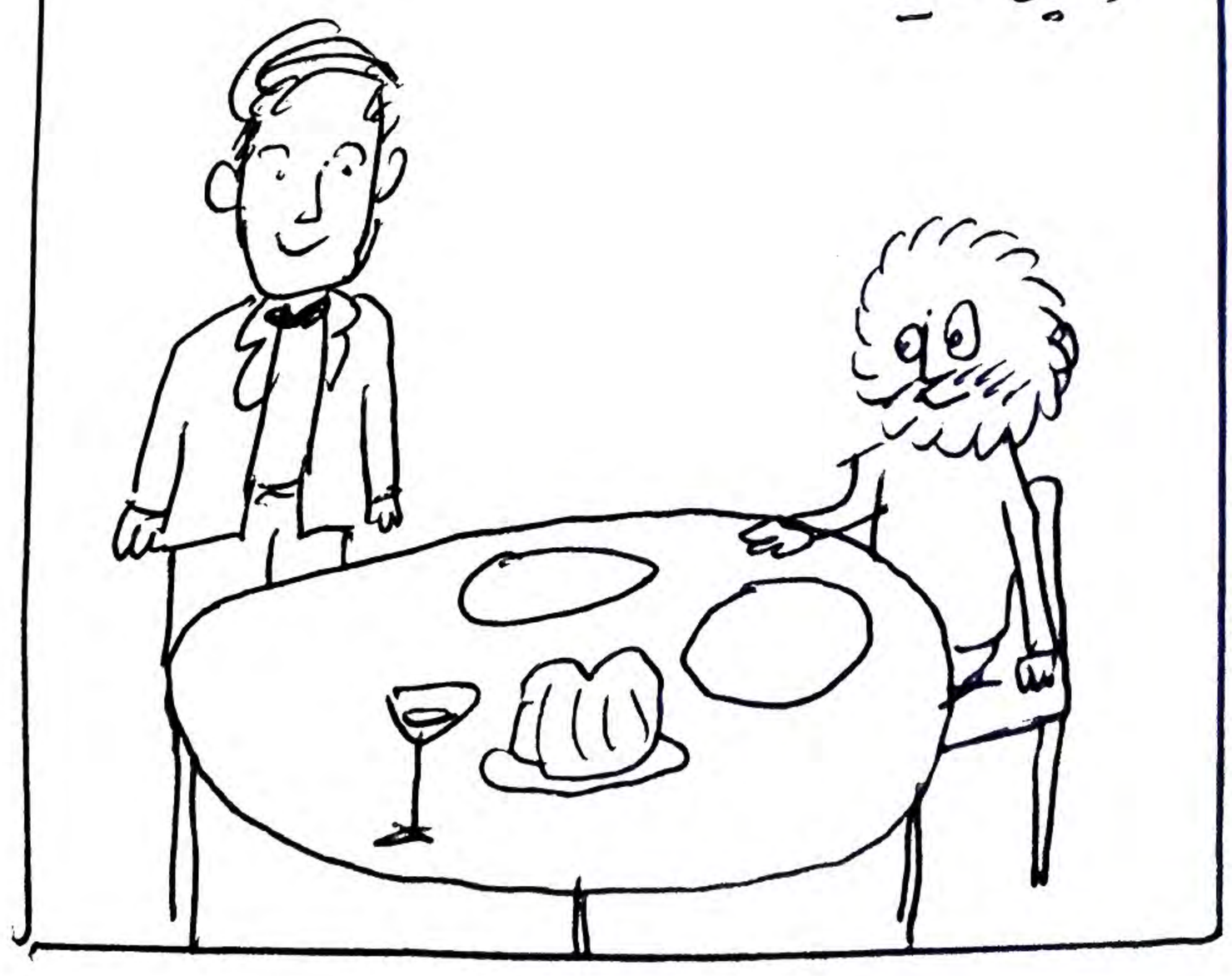


پسر گفت :
ببخشید این جا خانه‌ی آقای گستبی است ؟


مرد جوان گفت :
بله ! و من خود گستبی هستم !
خوشوقتم !

سپر انتظار این اتفاق را داشت ولی
در هر حال بهت زده و حیران بود.



کنسیی پرسید:

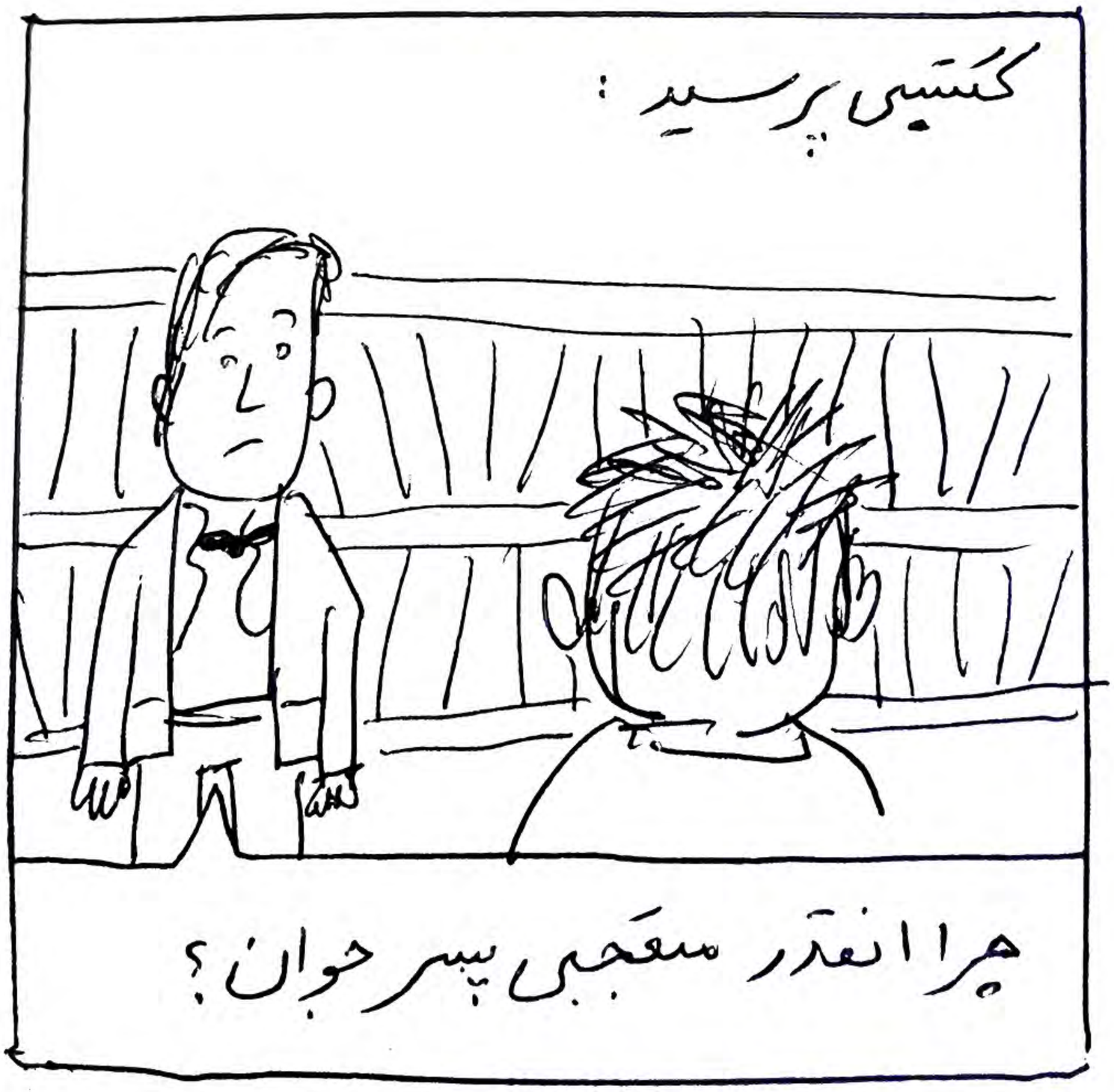

چرا انقدر متعجبی پسر جوان؟

پسر کتابفروش بدون این که حرفی
بزند کتاب «گشتی بزرگ» را به
گشتی دار.



گشتی کتاب را باز کرد و کمی خواند.
سپس لبخند زد و حیران شد.

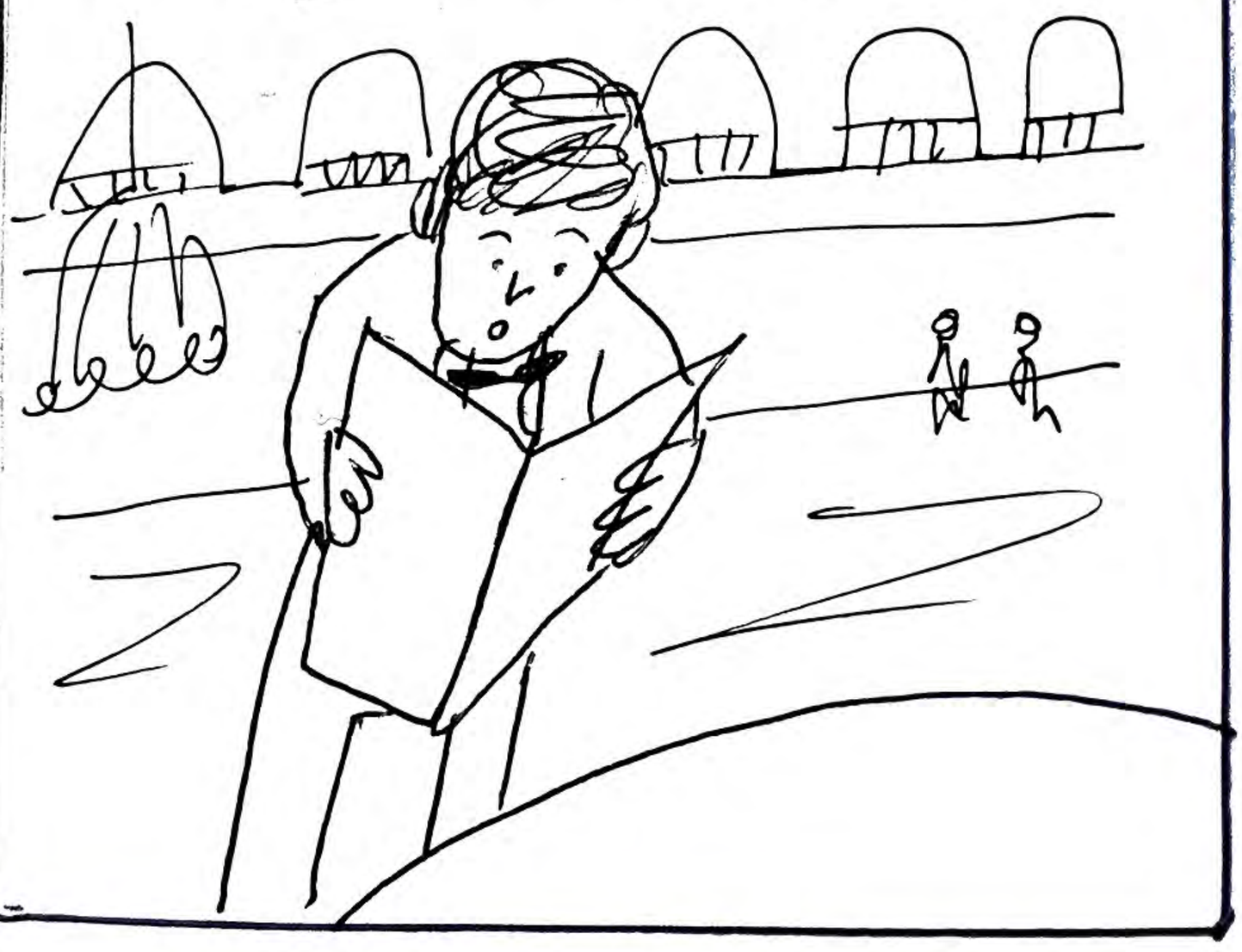

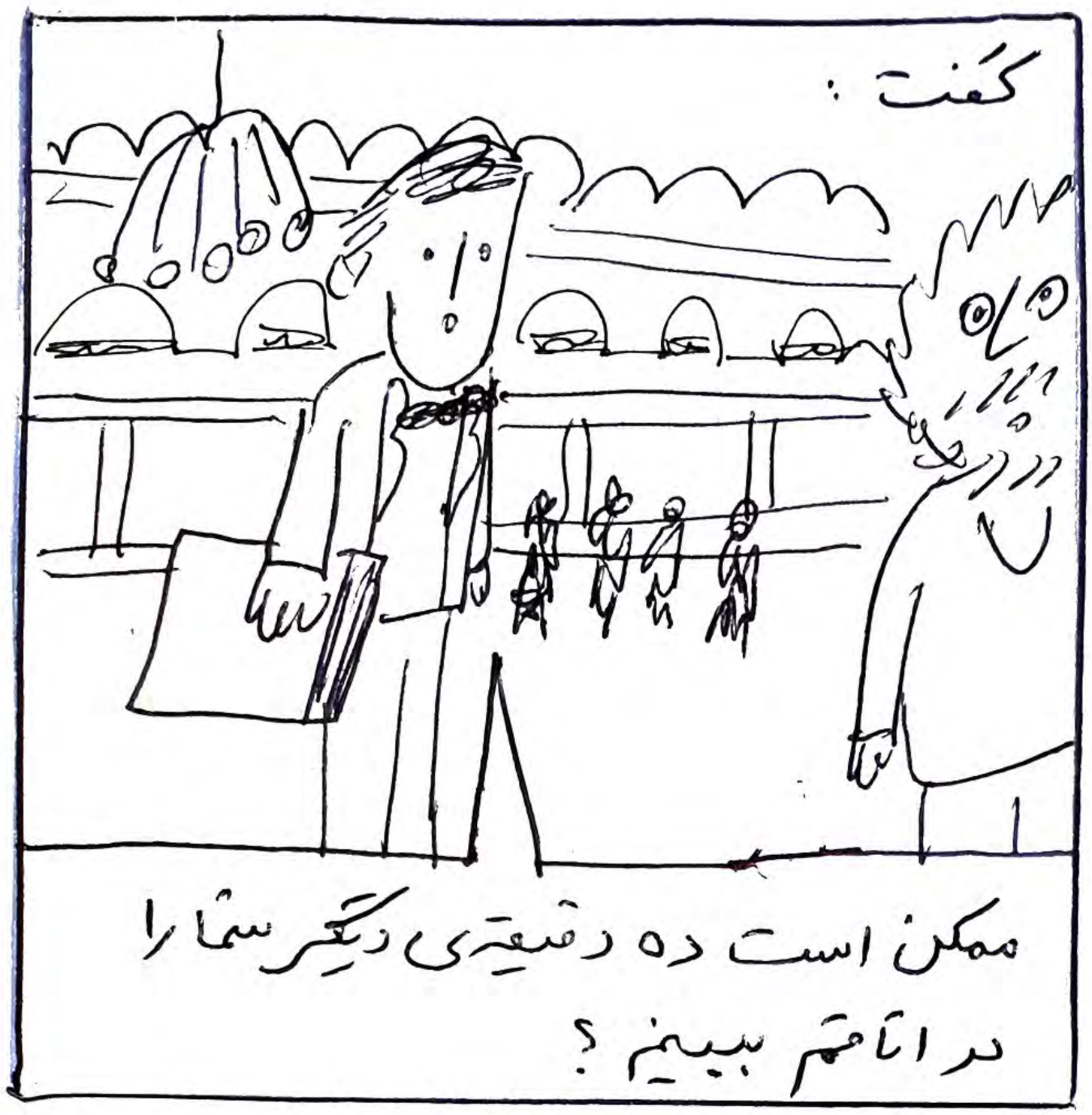
گفت :
ممکن است ده دقیقه‌ی دیگر شما را
در اتاقم ببینم ؟

سپس با عجله رفت . سپرده دقیقه
بعد به اتاق گشتبی رفت .

کَسَبی با هیجان گفت :



تمام اتفاقات گذشته و آینده‌ی من در
این کتاب نوشته شده.



آیا ممکن است این کتاب بیش من
بماند؟

سپس کتابفروش موافقت کرد. کمی
بزرگ دست در جیبش کرد...

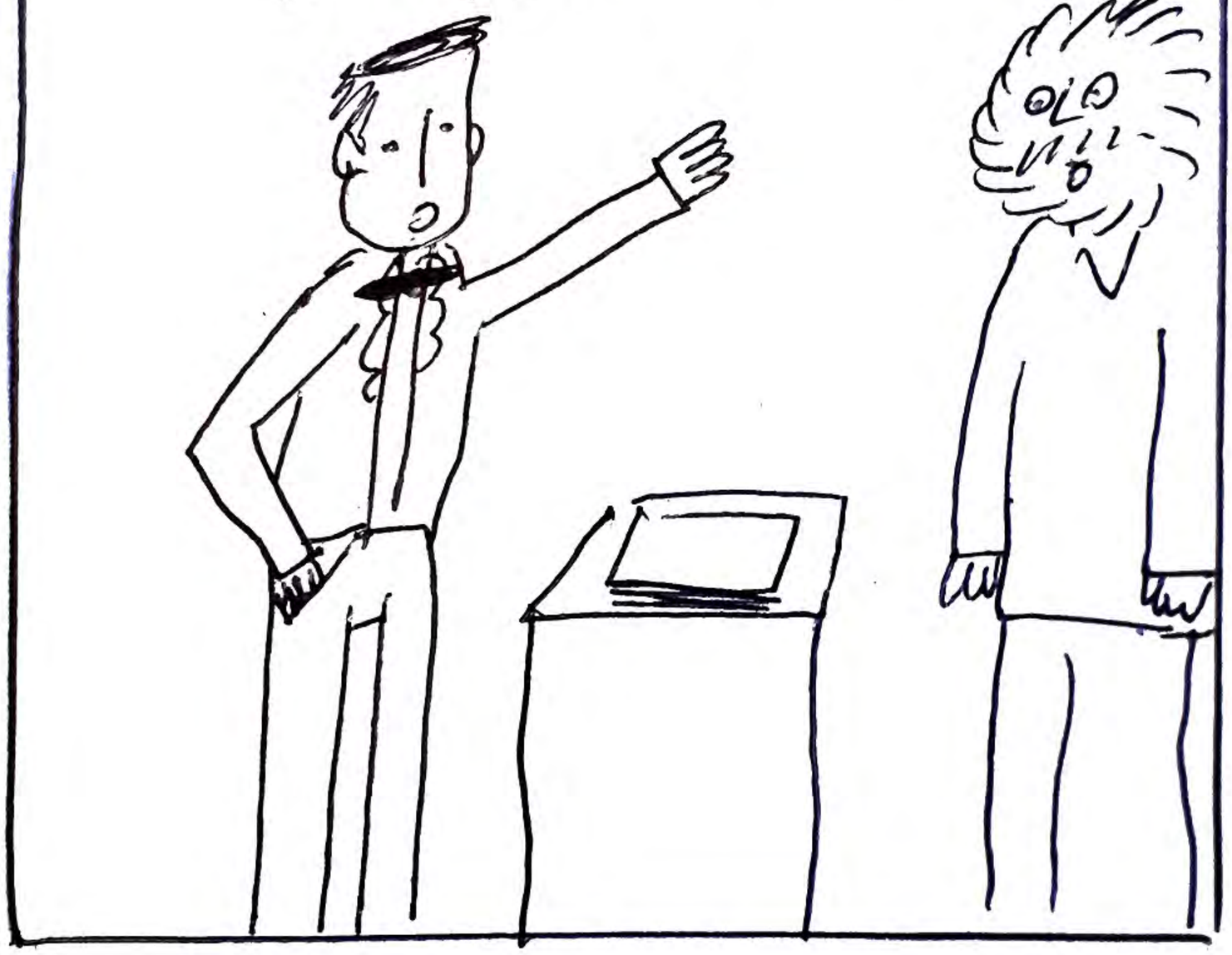

و مبلغ هنگفتی پول، دلار رایج
آمریکا، به سپیردار و گفت:



خیلی ممنونم. من نشستم این کتاب
را بخوانم شما از مهمانی لذت ببرید.

سپر پول را گرفت و به سرعت از
کاخ خارج شد و به مغازه برگشت.

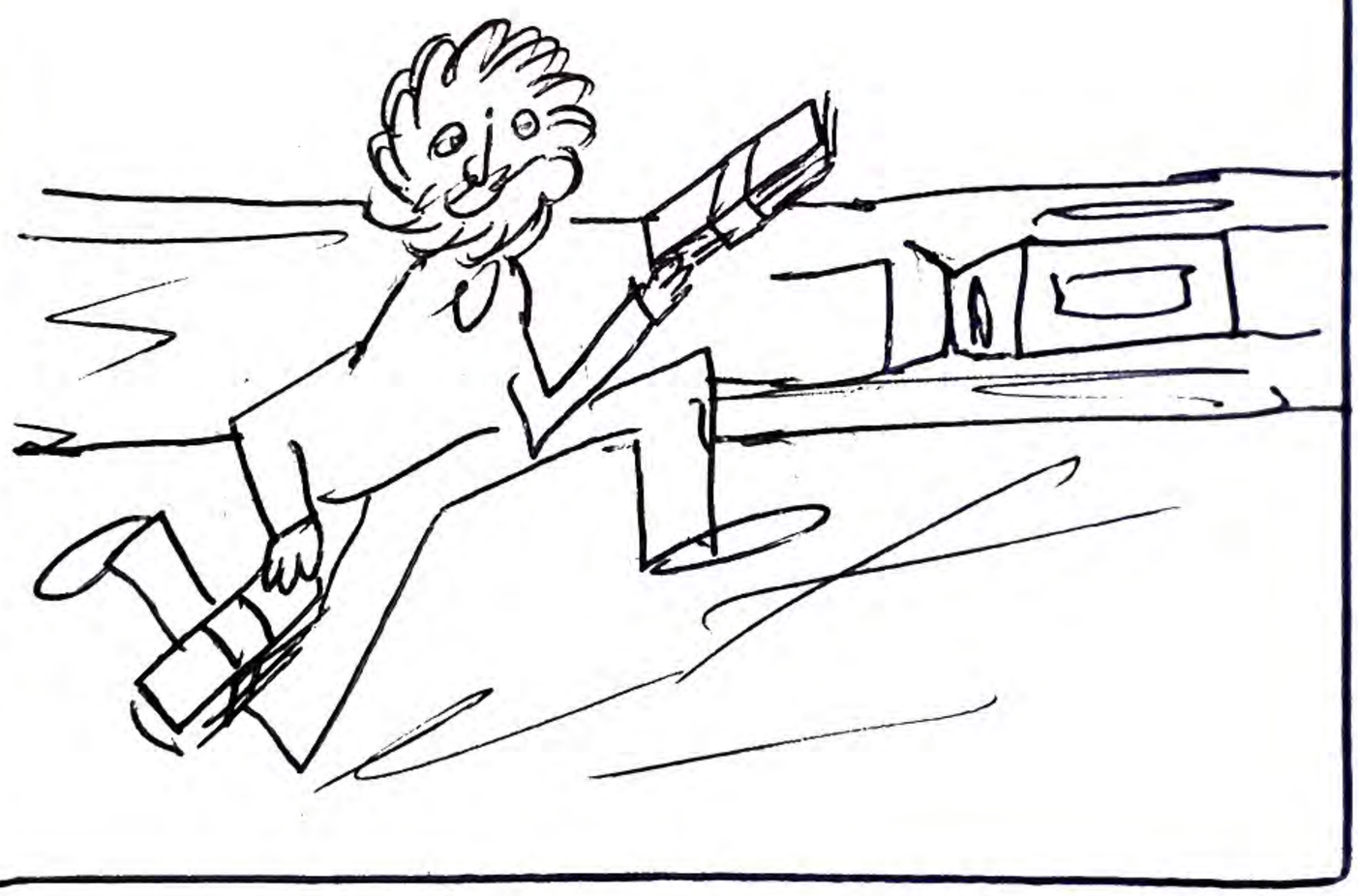

ناگهان از خواب بیدار شد و دید
در کتابفروشی است.



با اضطراب دست در جیبش کرد
و دید پول تمام کمل در جیبش است.



از خوشحالی لذ جا پرید و شروع به رقص
و پایکوبی کرد.



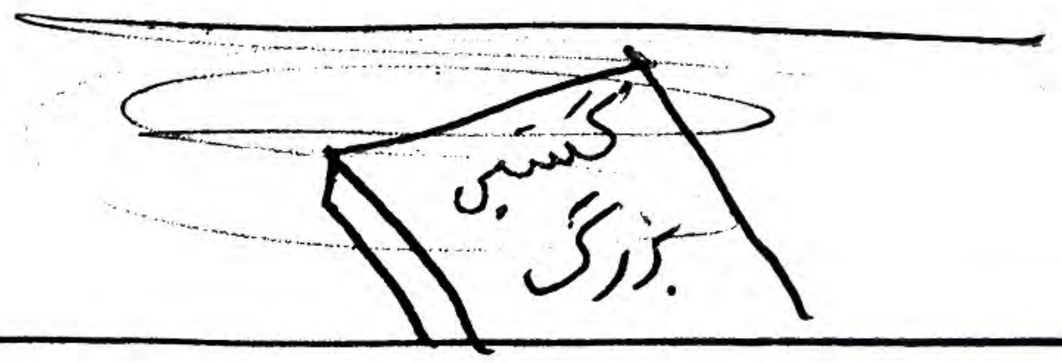

صبح شده بود. لباس سربازی را پوشید
و به محل خدمت رفت.

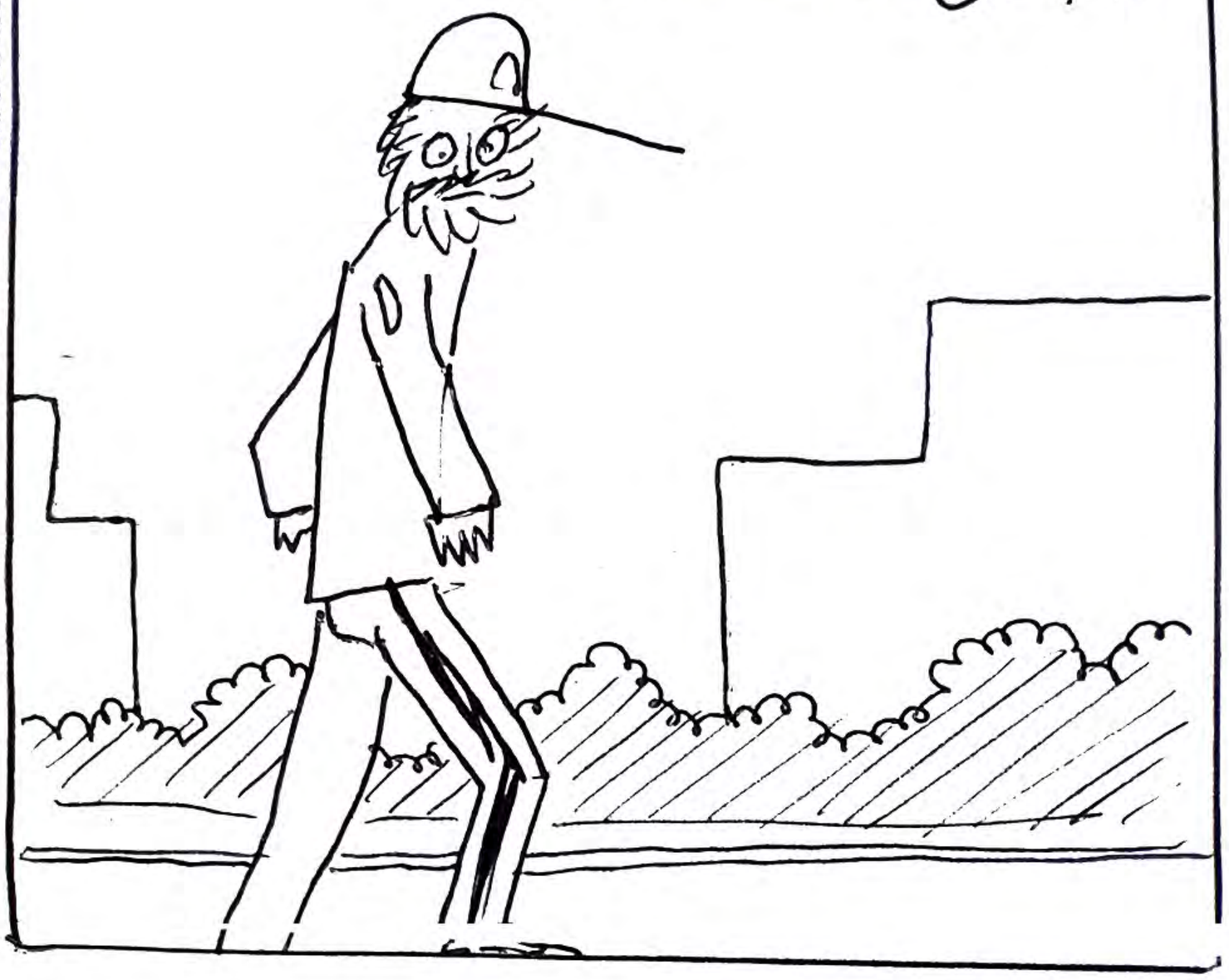

سریع مرخصی گرفت و به کتابفروشی
بازگشت.



کتاب دیگری برداشت و شروع به
خواندن کرد، خوابش برد، زمین لرزید
و بیدار شد و بیرون رفت



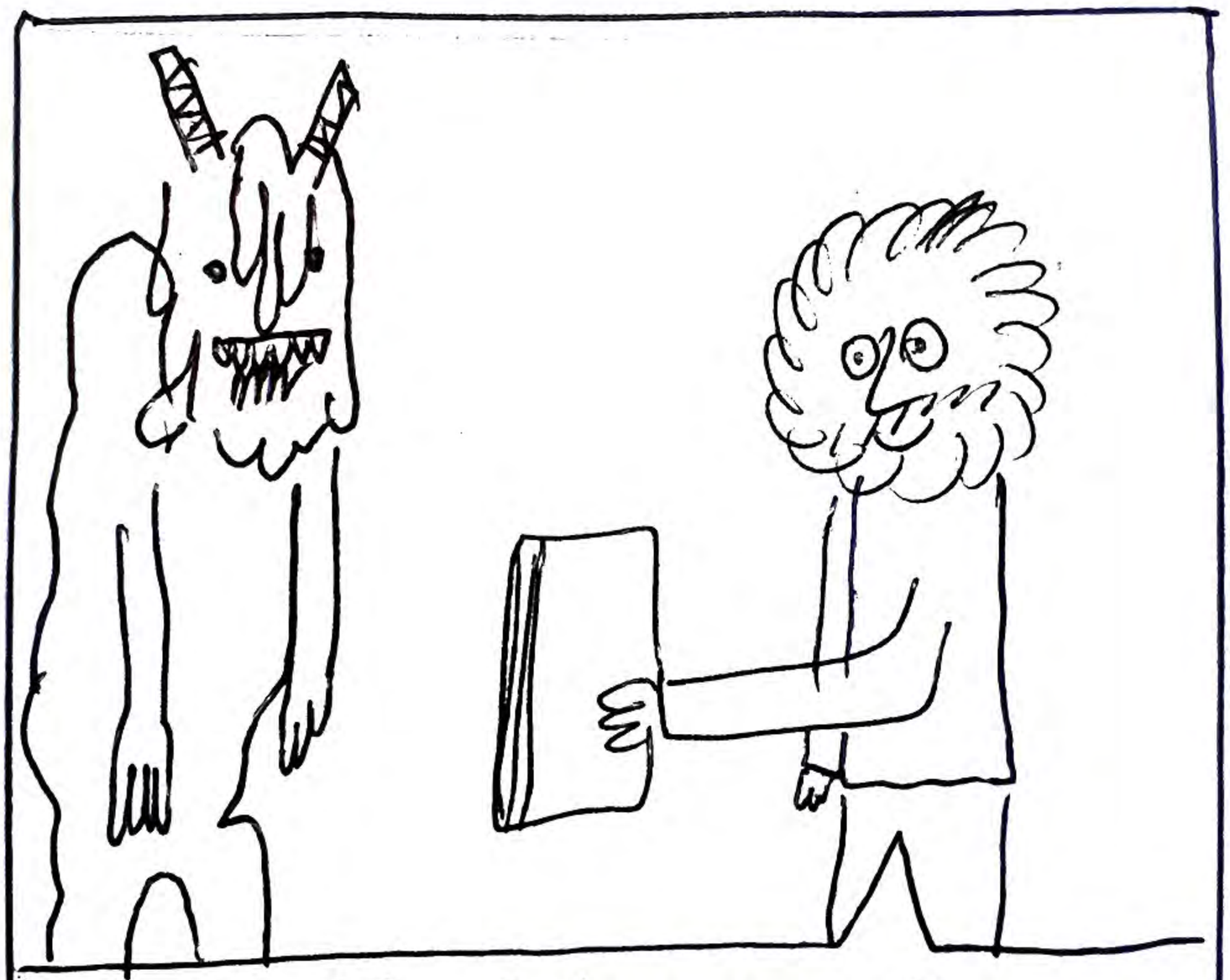

سلام شبح ایرا. این کتاب آینده و گذشته
شما را ثبت و ضبط کرده.


قیمتش ناقابل، صد هزار فرانک است.


شبح اپرا کتاب را تورقی زد، پشم‌هایش
ریخت، پول را نقداً داد و رفت.

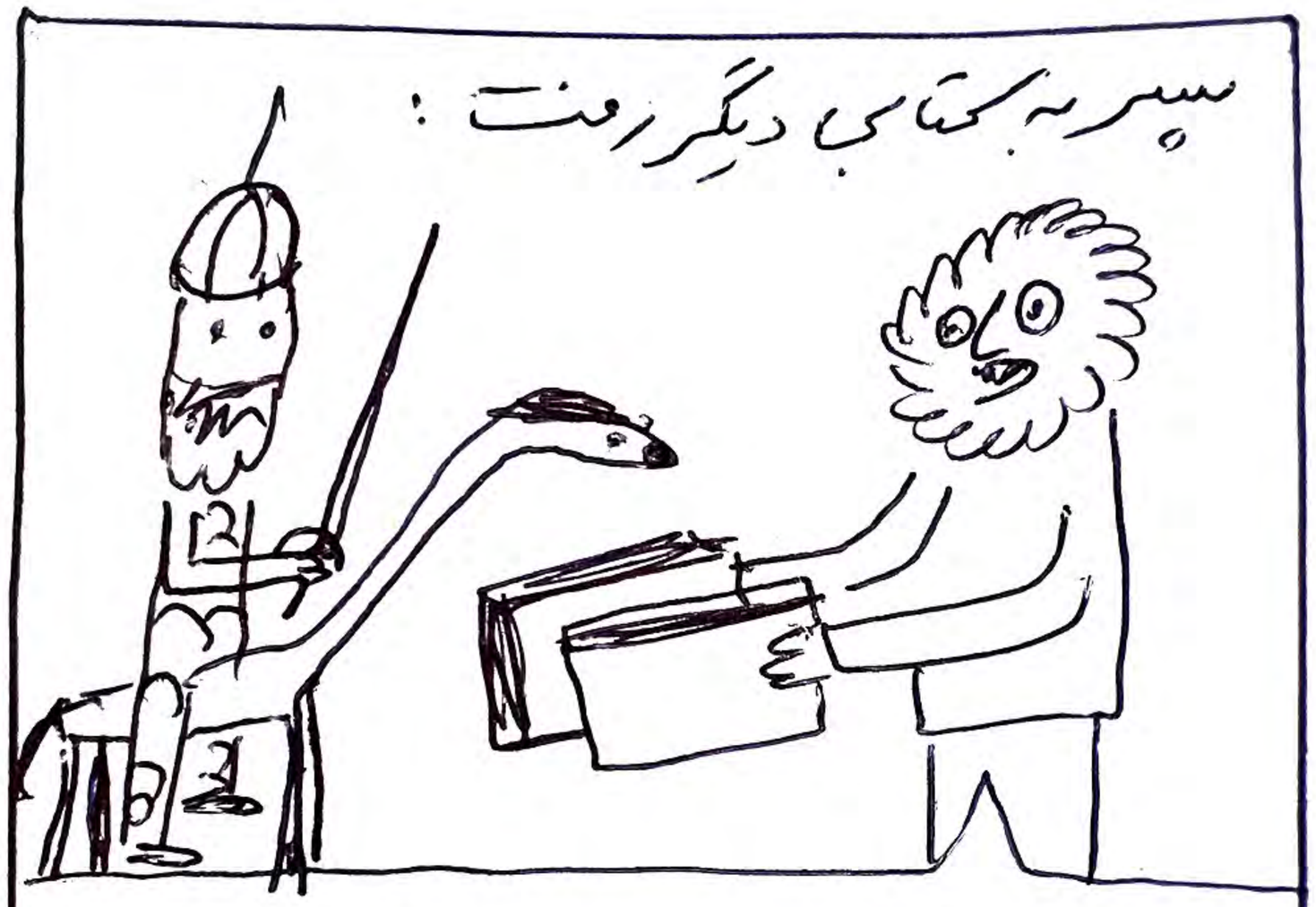

سلام دنکیشوت بزرگ. این کتاب
سیلوانس تمام گذشته و آینده‌ی شما را
ضبط کرده.

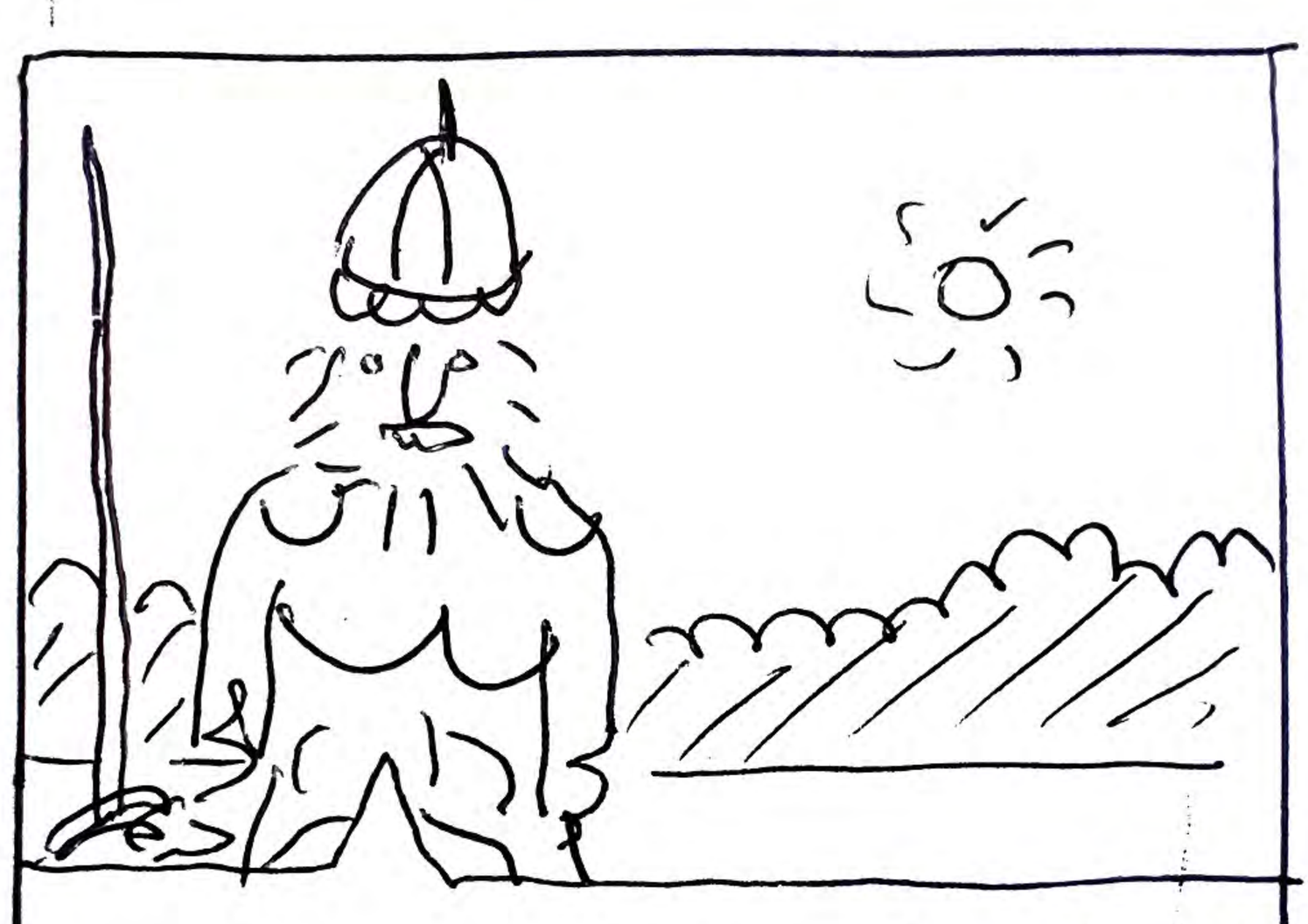

آیا ذکر رشادت، و شجاعت،
دلاوری، و جنگاوری، در این کتاب
آمده است؟


بله. با جزئیات کامل و طولانی.
قیمتش ناقابل و صد هزار پزوتا است.

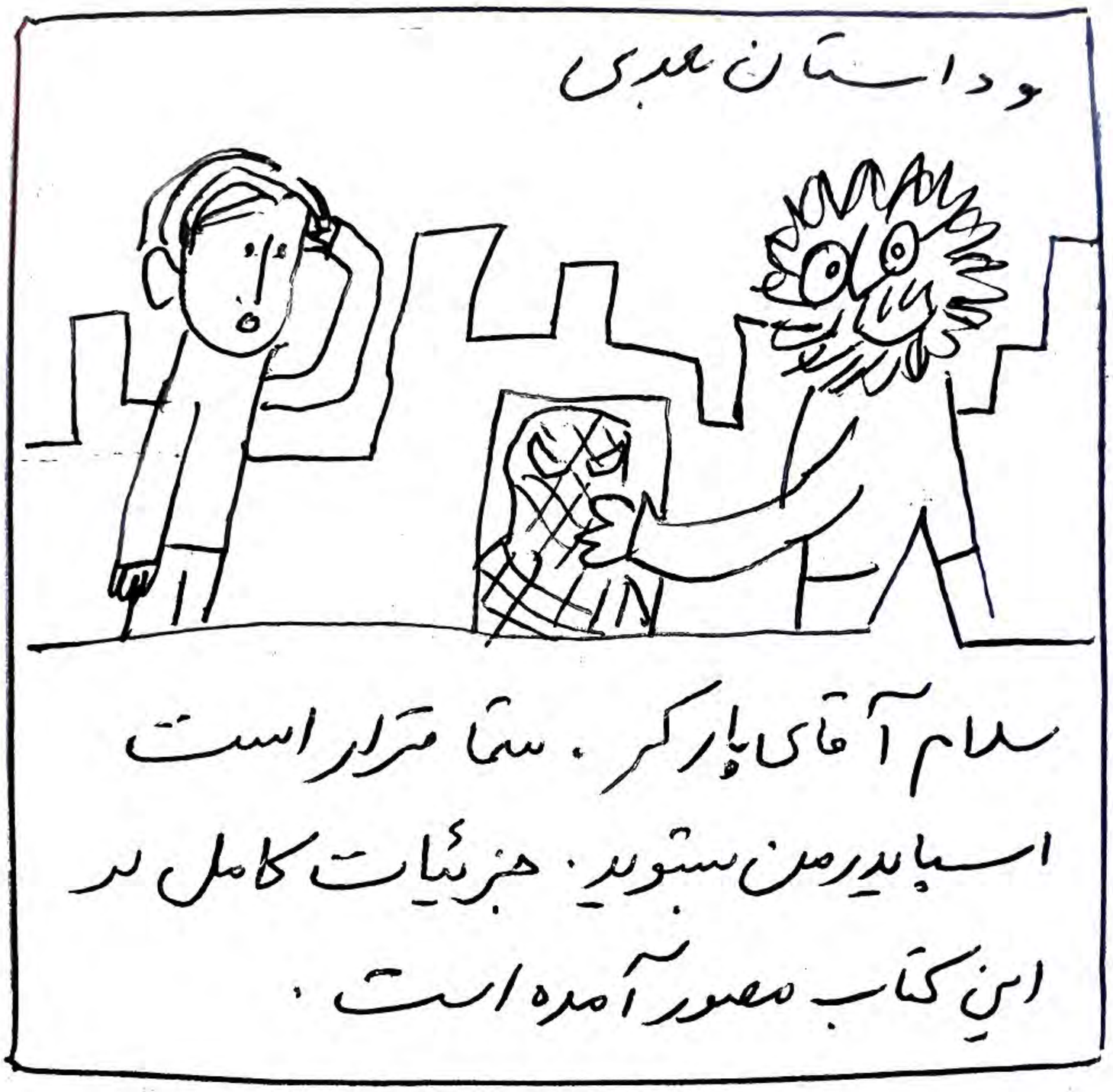
و داستان بعدی
سلام آقای پارکر. شما قرار است
اسپایدرمن بشوید. جزئیات کامل در
این کتاب مصور آمده است.



سلام سرکار خانم بواری. در این کتاب
ستون آمده که برای شما بسیار جذاب
خواهد بود



سلام من و بابا. در این سه جلدی
نوشته شده شما قرار است پولدار
شوید و در کاخ زندگی کنید.



سلام از تست عزیز شما قرار است
حرف های هکیمانه و الهام بخش زیادی
بزنید که همه برای کتاب ذکر شده



سلام محبوبه جان. شما الان پولدار و
خوشبخت هستی ولی ...



در این کتاب نوشته شده چه بلایی
قرار است سرت بیاید، ۱۰ هزار
تومان ناقابل. (۱۰ هزار تومان زنگار رضاشاه)



دوستان عزیز شرح زندگی آندره ی
شما در این مجلد نوشته شده.



فقط لطفاً صف را رعایت کنید و
پول خود را در صندوق بیاندازید.



سلام آقای ترستر ام شندی بشرح
زندگی شما با جزئیات بسیار دقیق و
مفصل در این کتاب آمده است.

خلاصه سیر کتابفروش به داستان های
زیادی سرزد و پول خوبی به جیب زد.



مخصوصاً آن هایی که به دلار پرداخت
می کردند، درآمد خوبی داشتند.

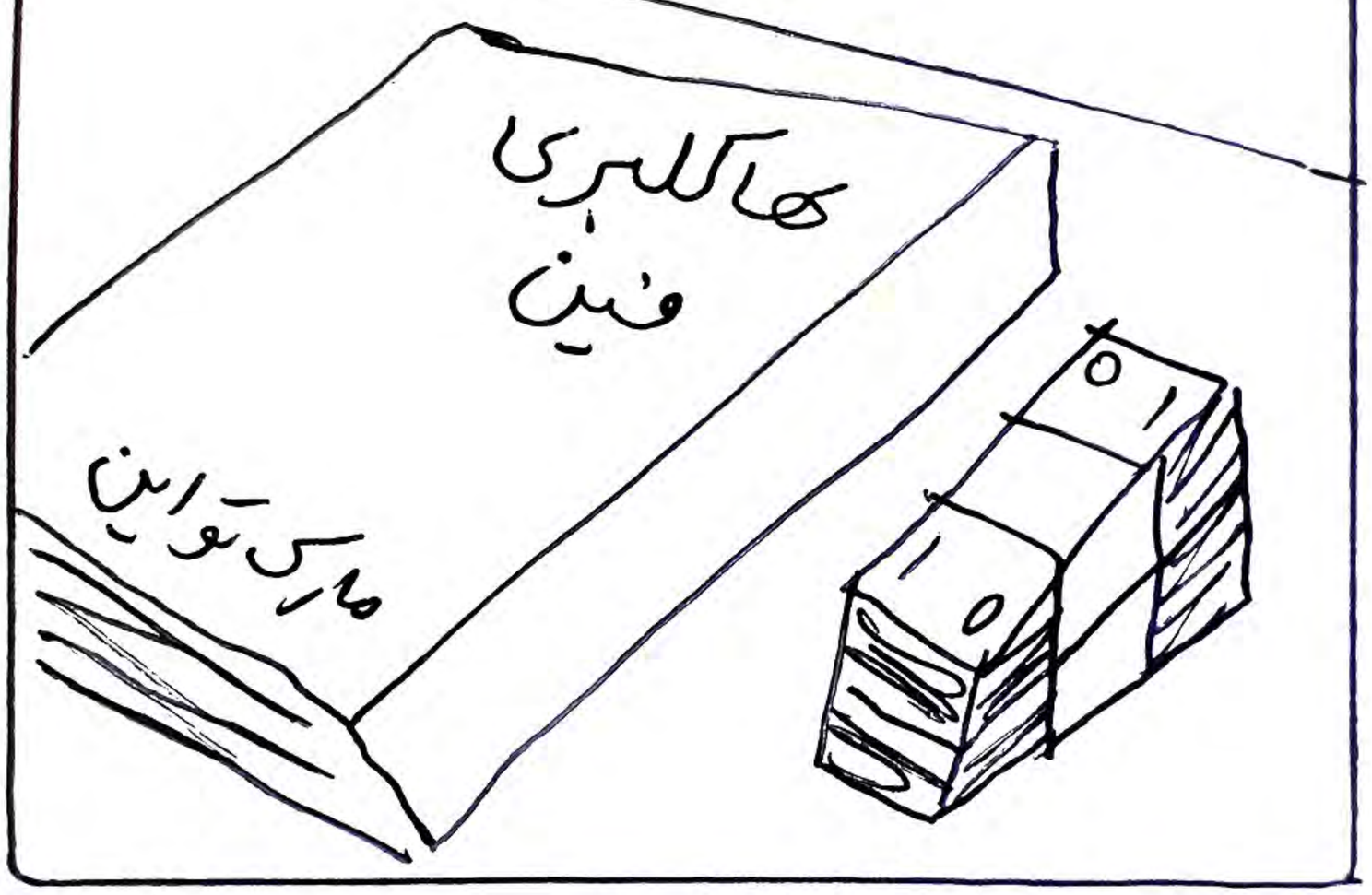

اما بعد از مدتی اتفاق بدی افتاد.

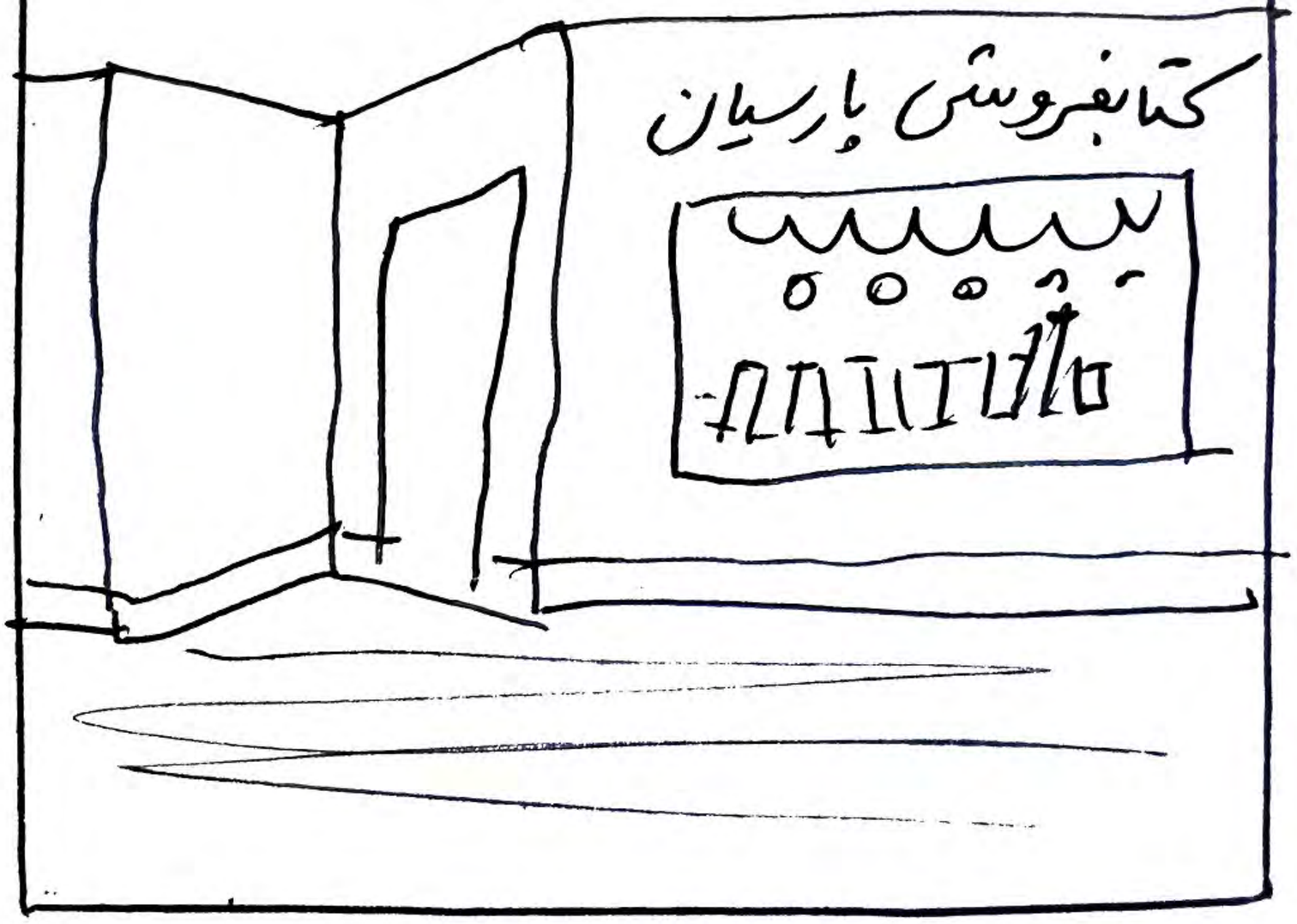

دیگر هیچکس داستان نمی‌خرید و فروش خیابان کتاب به نزدیک صفر رسیده بود

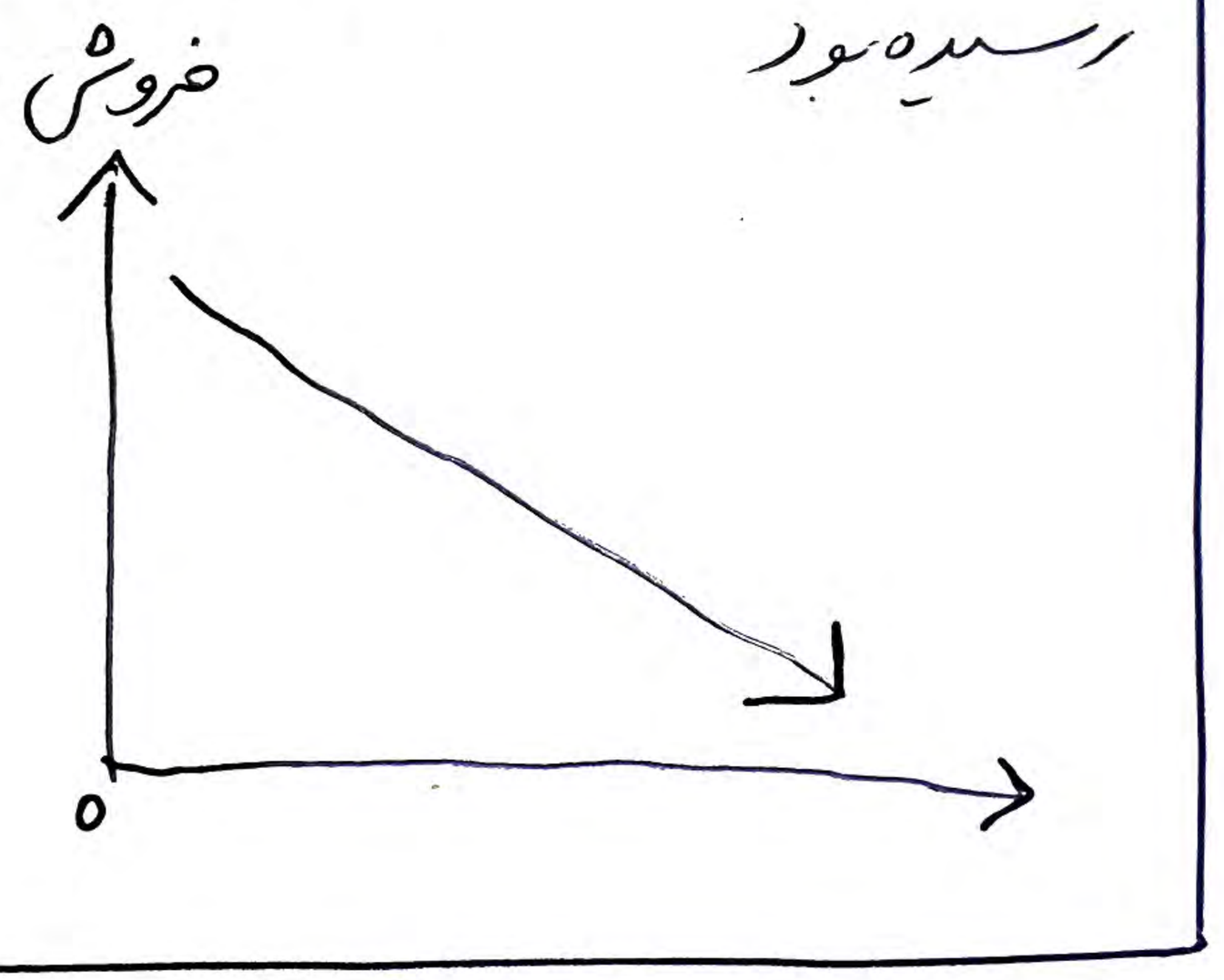

میلیون ؟ نفر بیکار شدند، کتابفروشی ها و
ناشران ورشکست شدند.

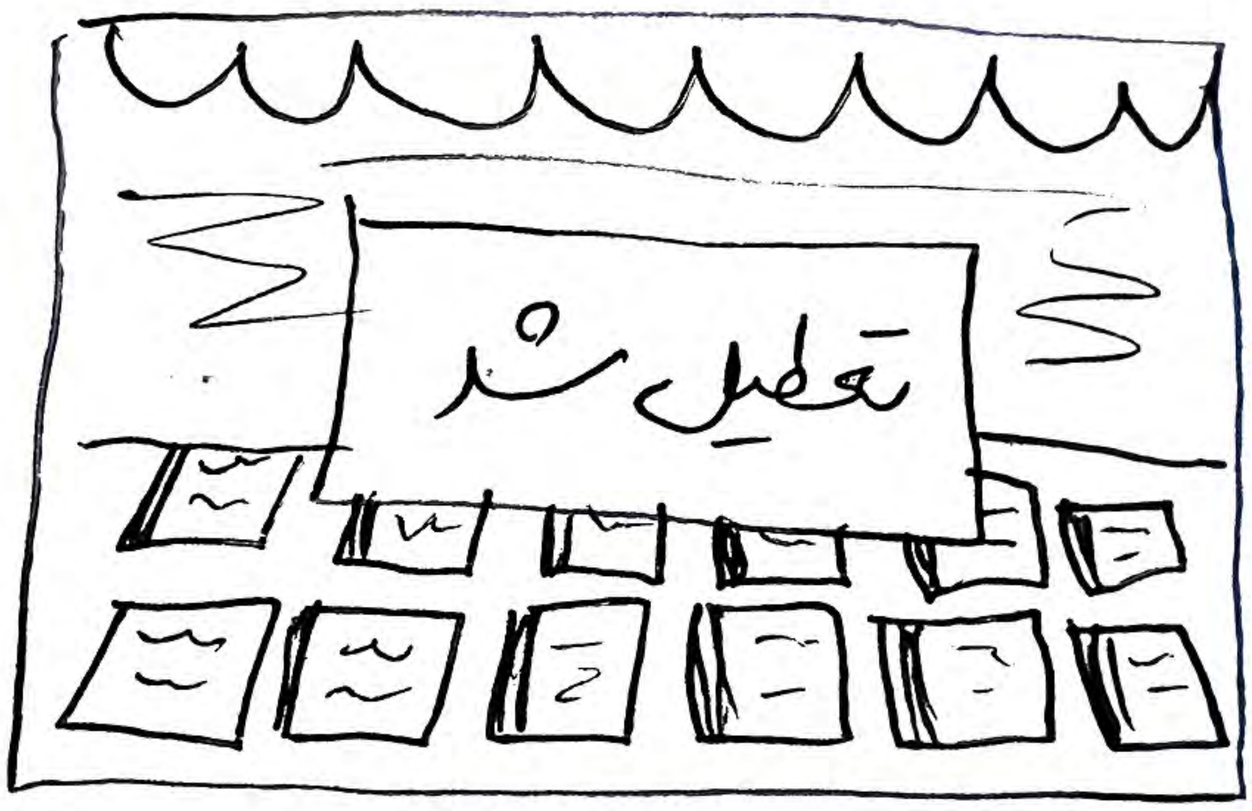

نویسنده ها بیکار شدند و چاپخانه ها
تعطیل شدند

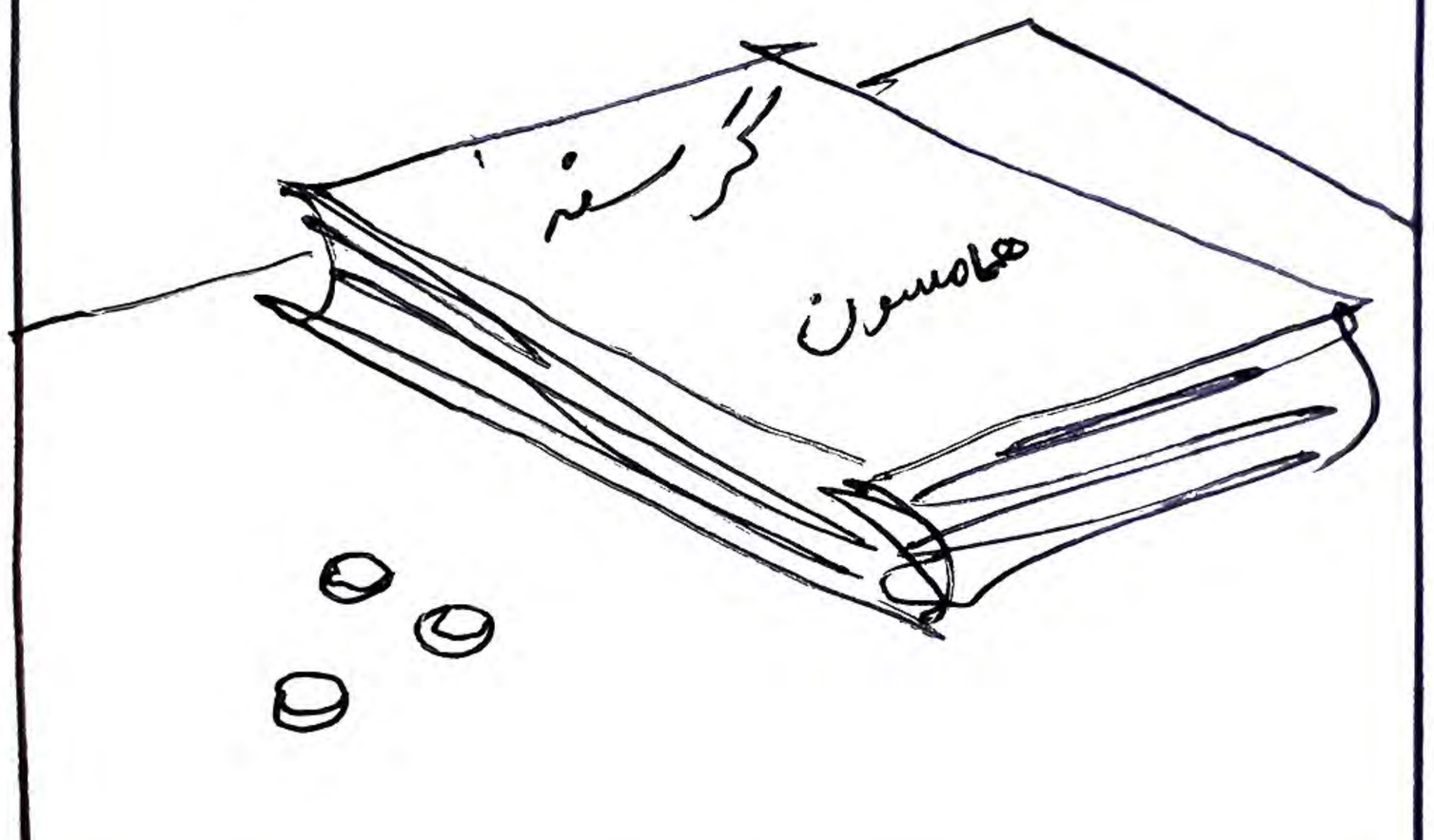

چون شخصیت های اصلی لز آینده شان
خبر داشتند...

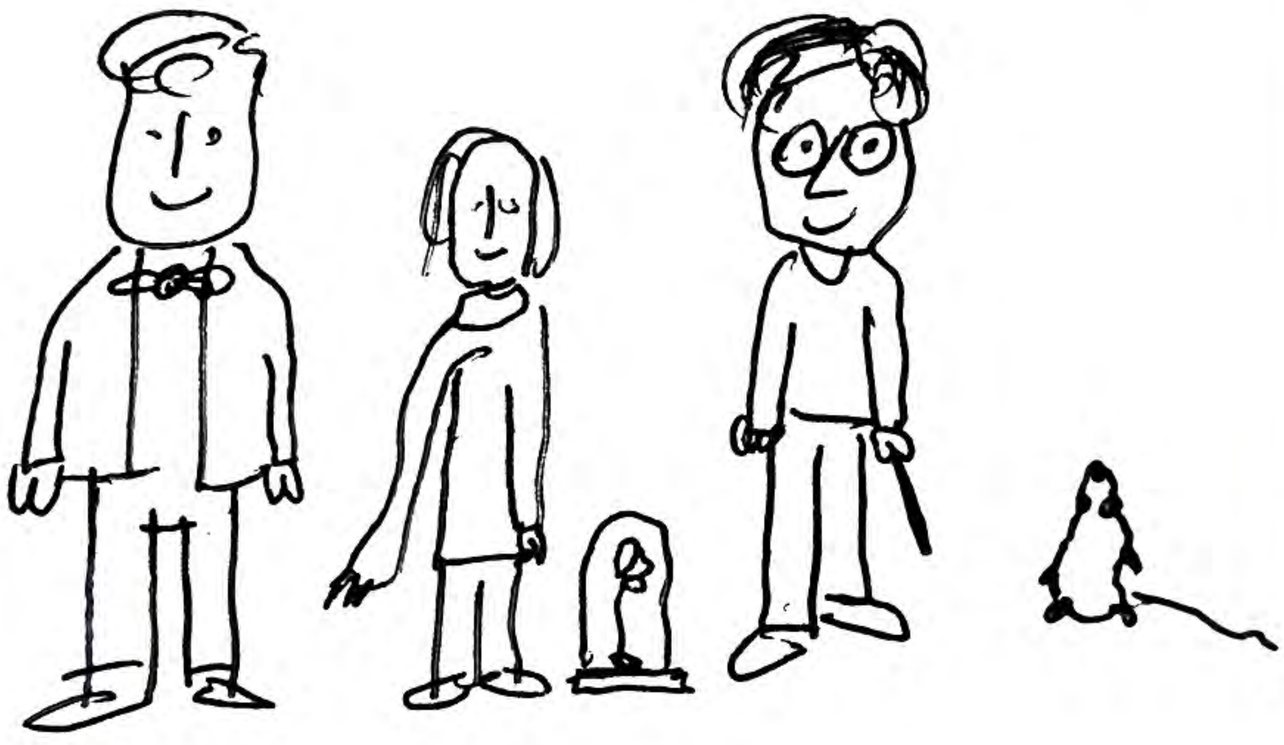

با توجه به آگاهی شان لز آینده، از
وجود آمدن چالش ها و مسائل جلوگیری
می کردند.

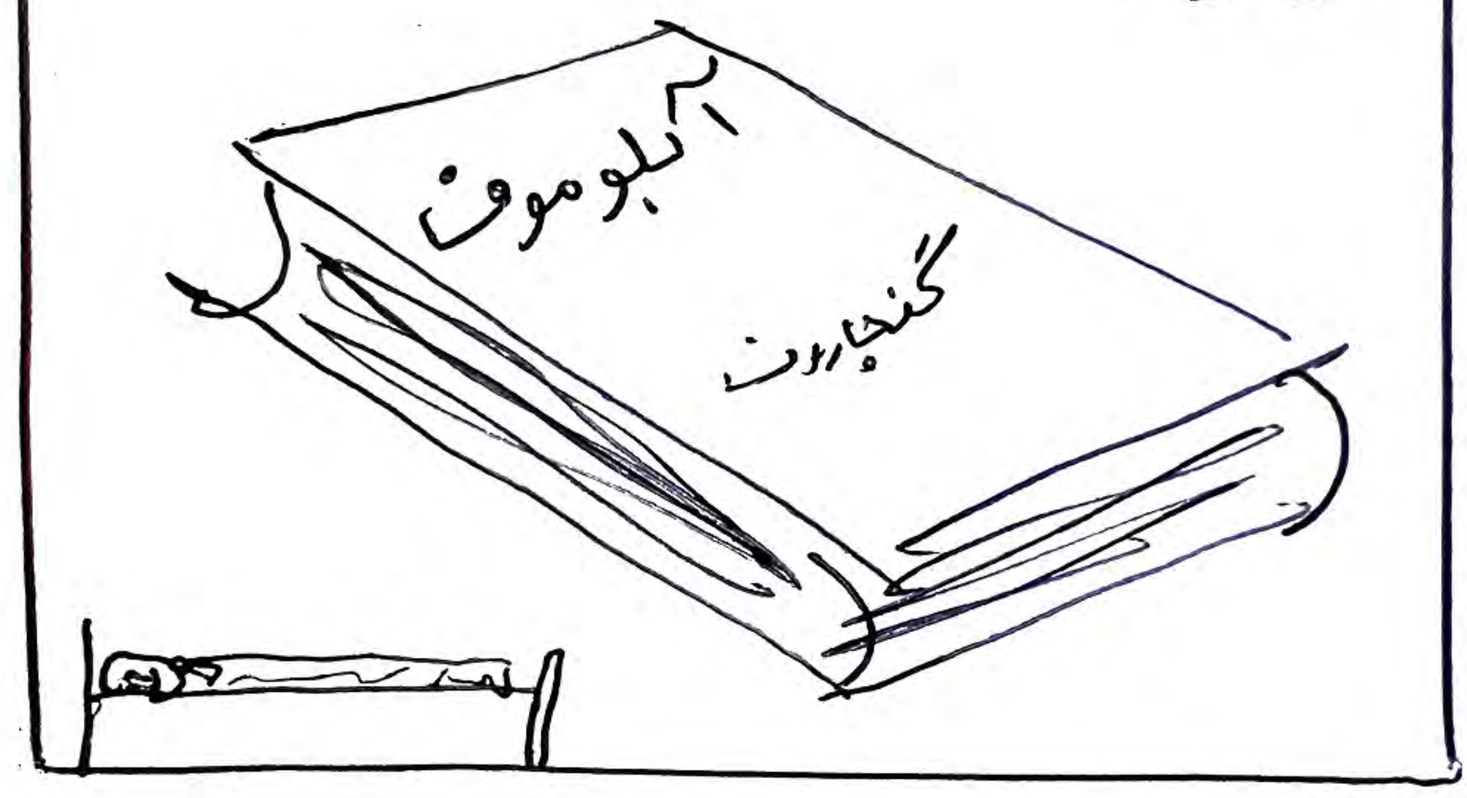

برای همین داستان، خسته کننده و
غیرقابل تحمل شده بودند و کسی حاضر نبود
بخرد.



عجب داستان گهن!

سیرک با این که پول زیادی به جیب
زده بود، اما شدیداً عذاب وجدان
داشت.

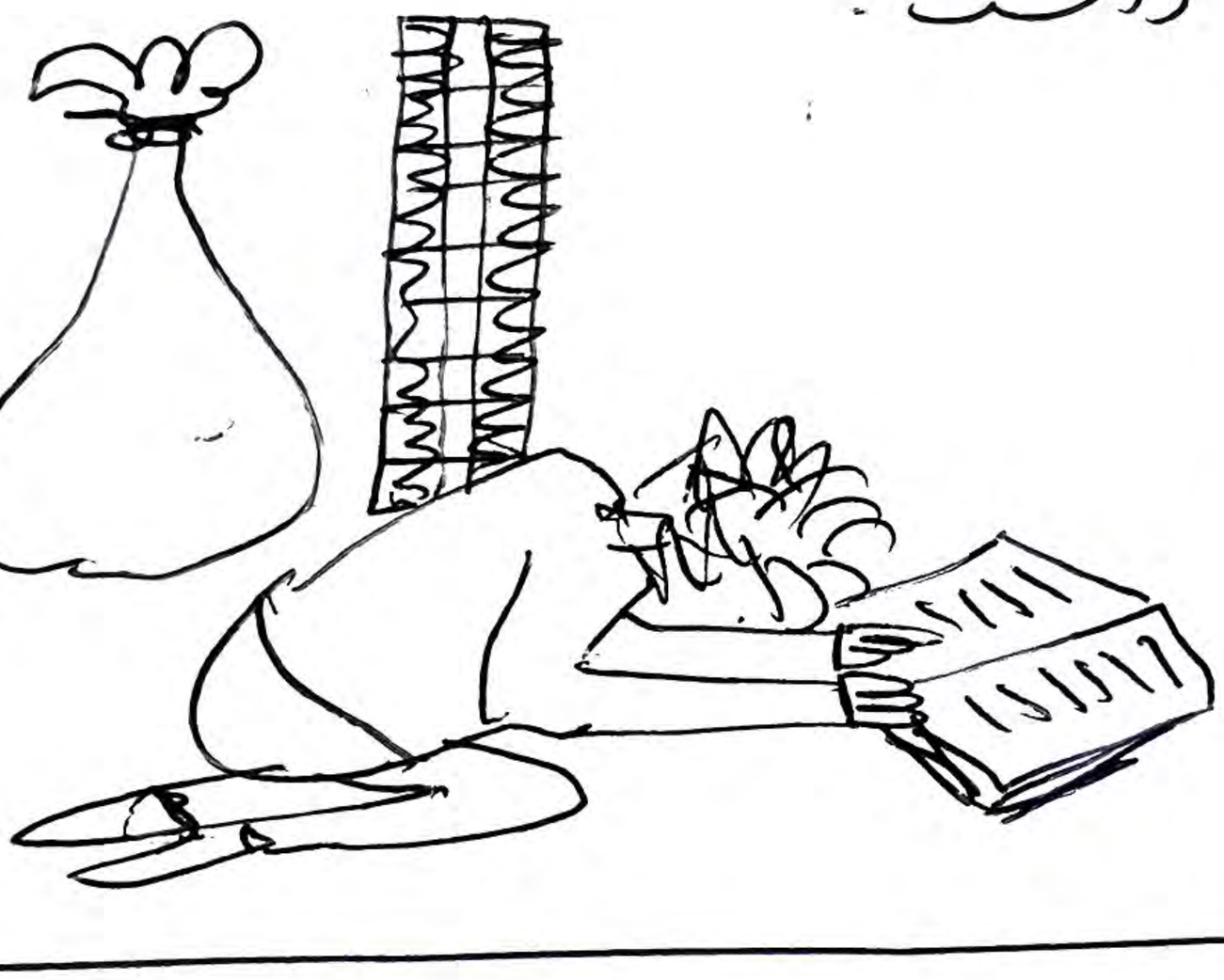

برای همین به تک تک داستان ها سرزد
و از شخصیت ها اصلی خواست طبق

کتاب عمل کنند.

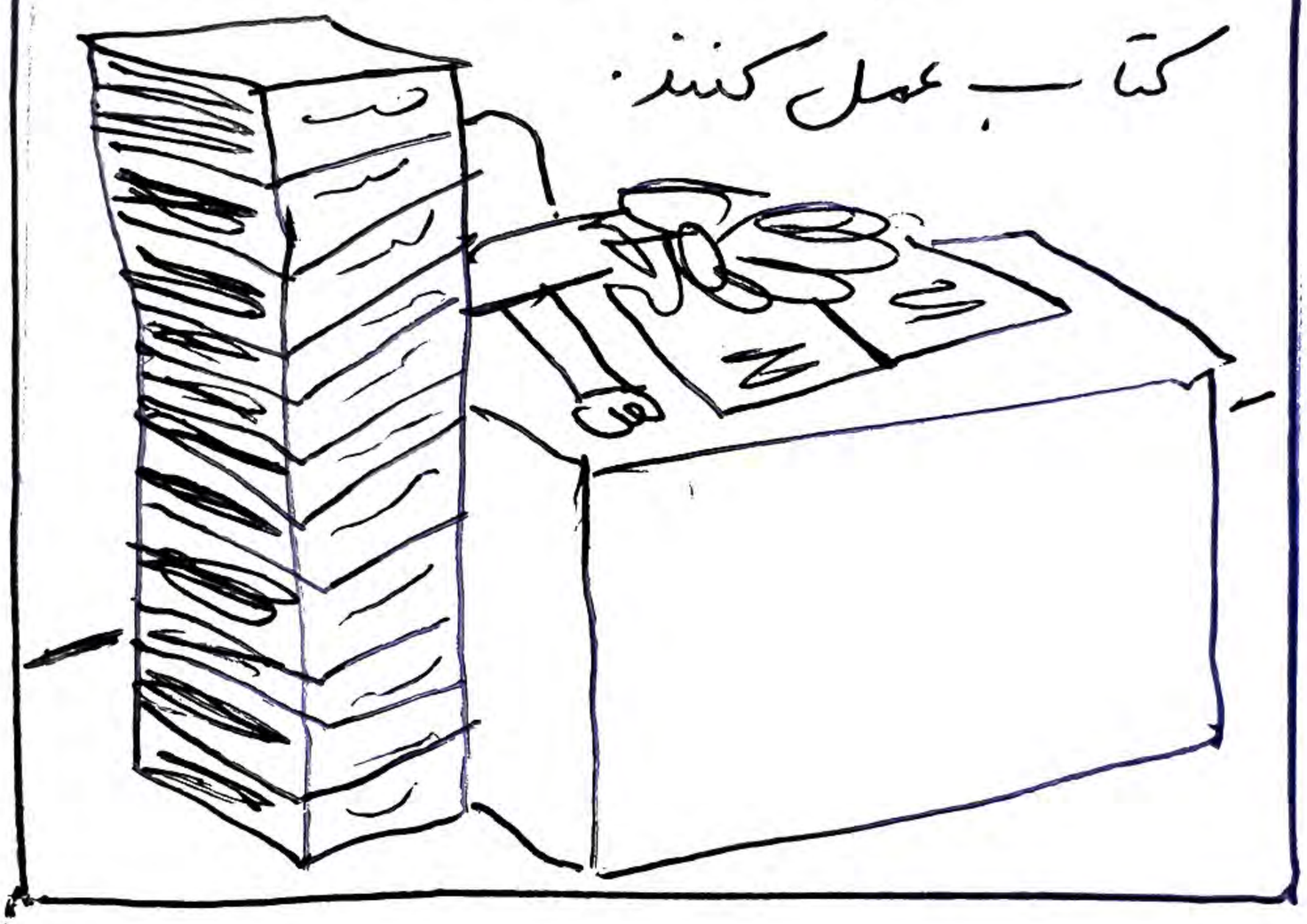

گاهی مجبور بود خواهش و زاری کند و
دست به دامان شود.

MR GATSBY HOLD ON
PLZZZ

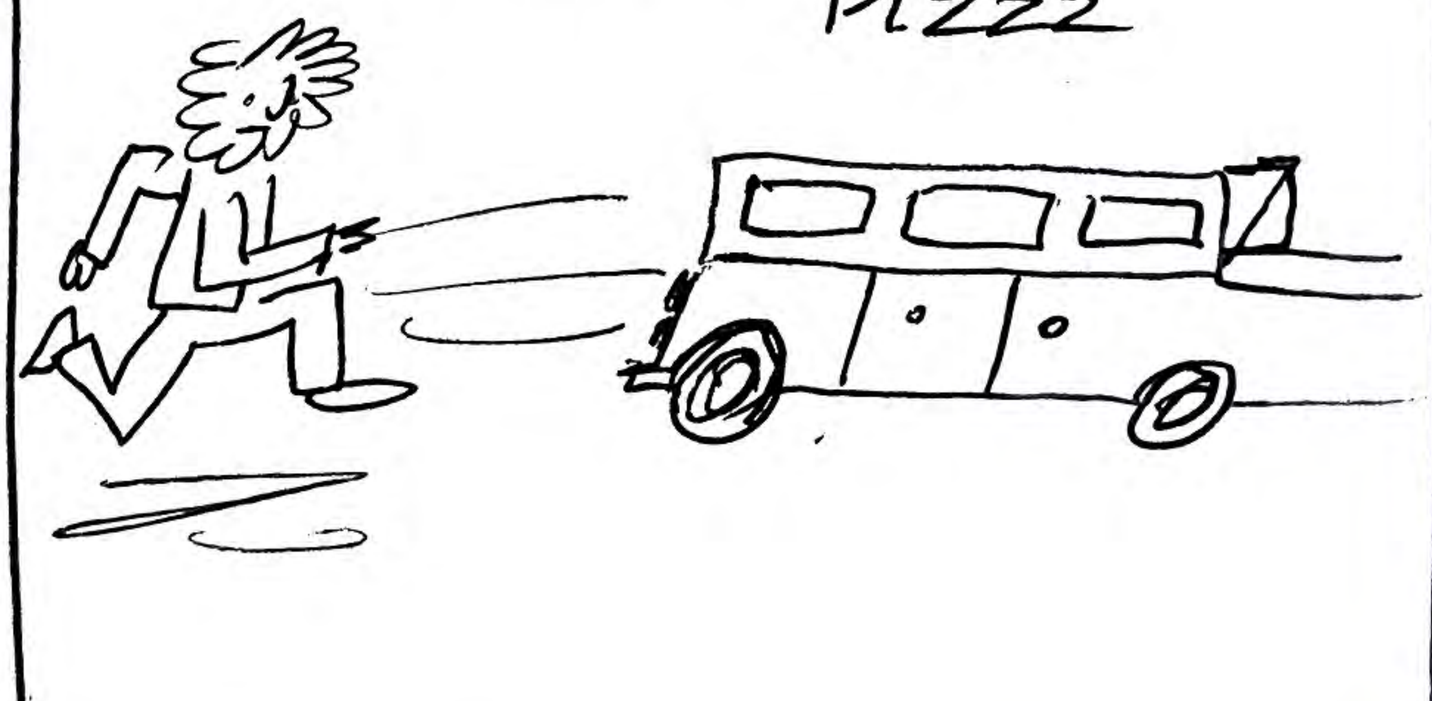


مخصوصاً آن هایی که آخر داستان
می مردند.
ژولیت
رومئو


خلاصه به هر طریقی بود همه را راضی کرد!
به جز یک نفر...

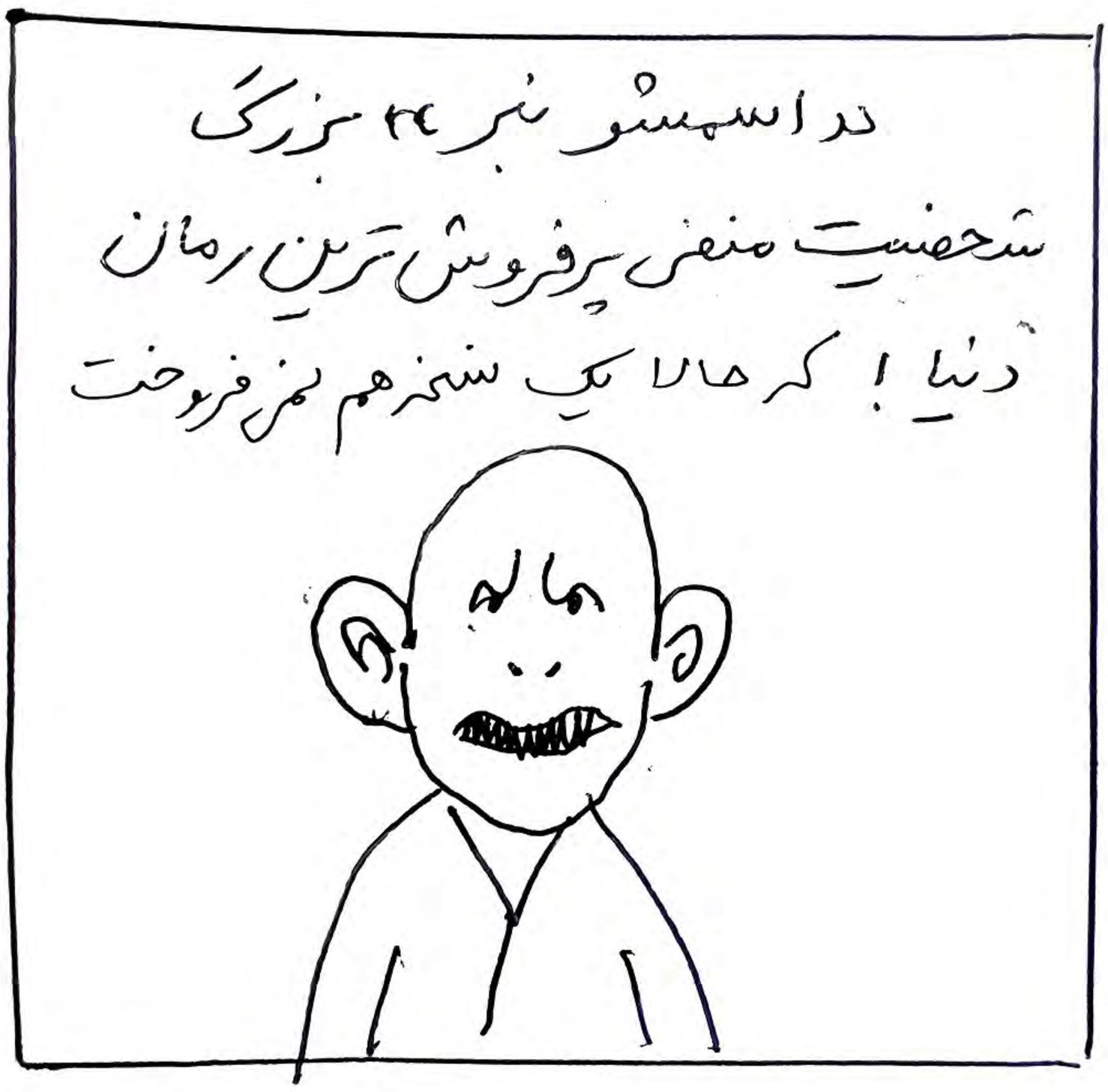
در اسمبشو نمبر ۲۴ بزرگ
شخصیت منفی پرفروش ترین رمان
دنیا ! که حالا یک شنر هم نمز فروخت

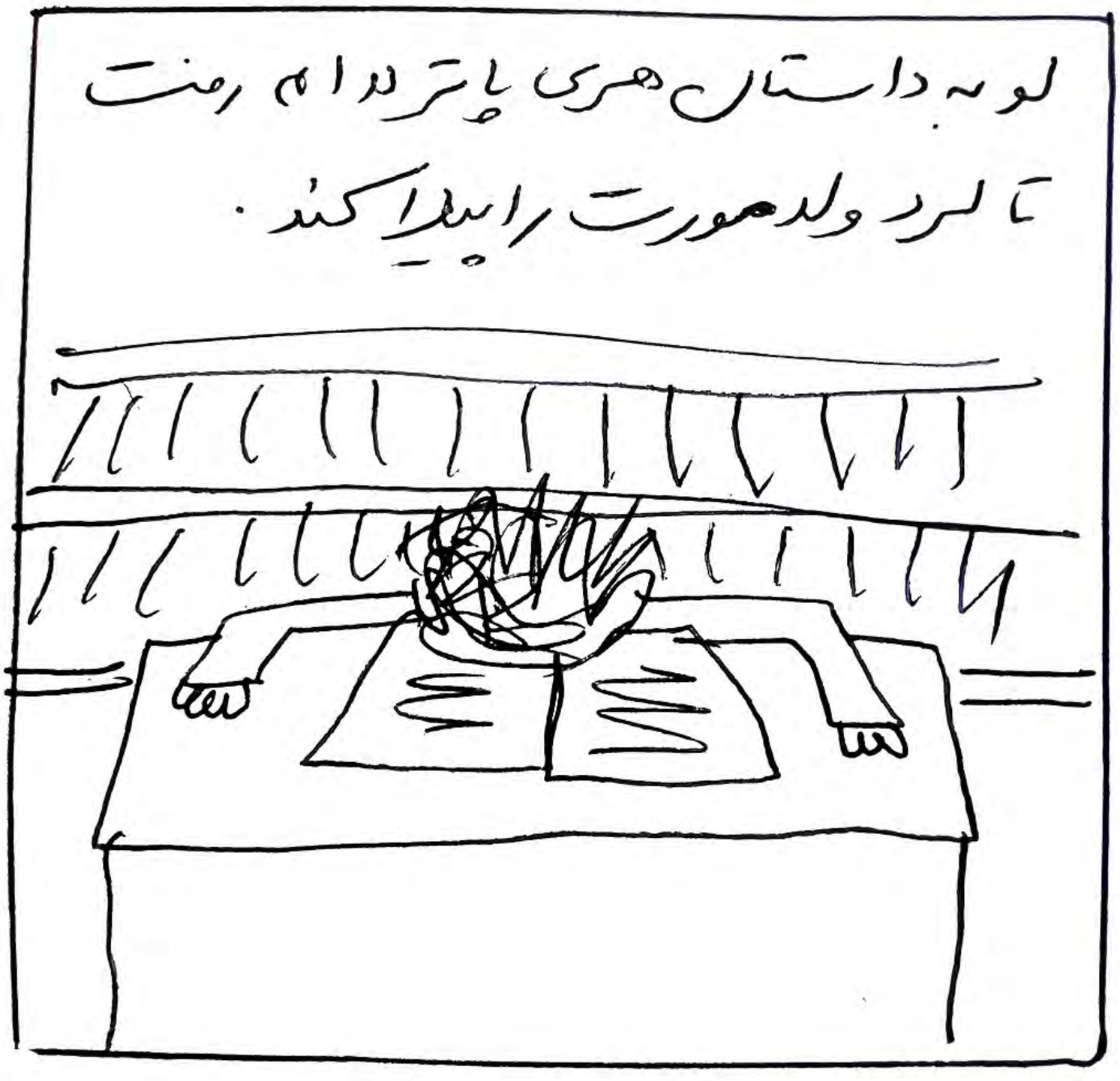
لو به داستان هری پاتر دام رفت
تا لرد ولدمورت را پیدا کند.

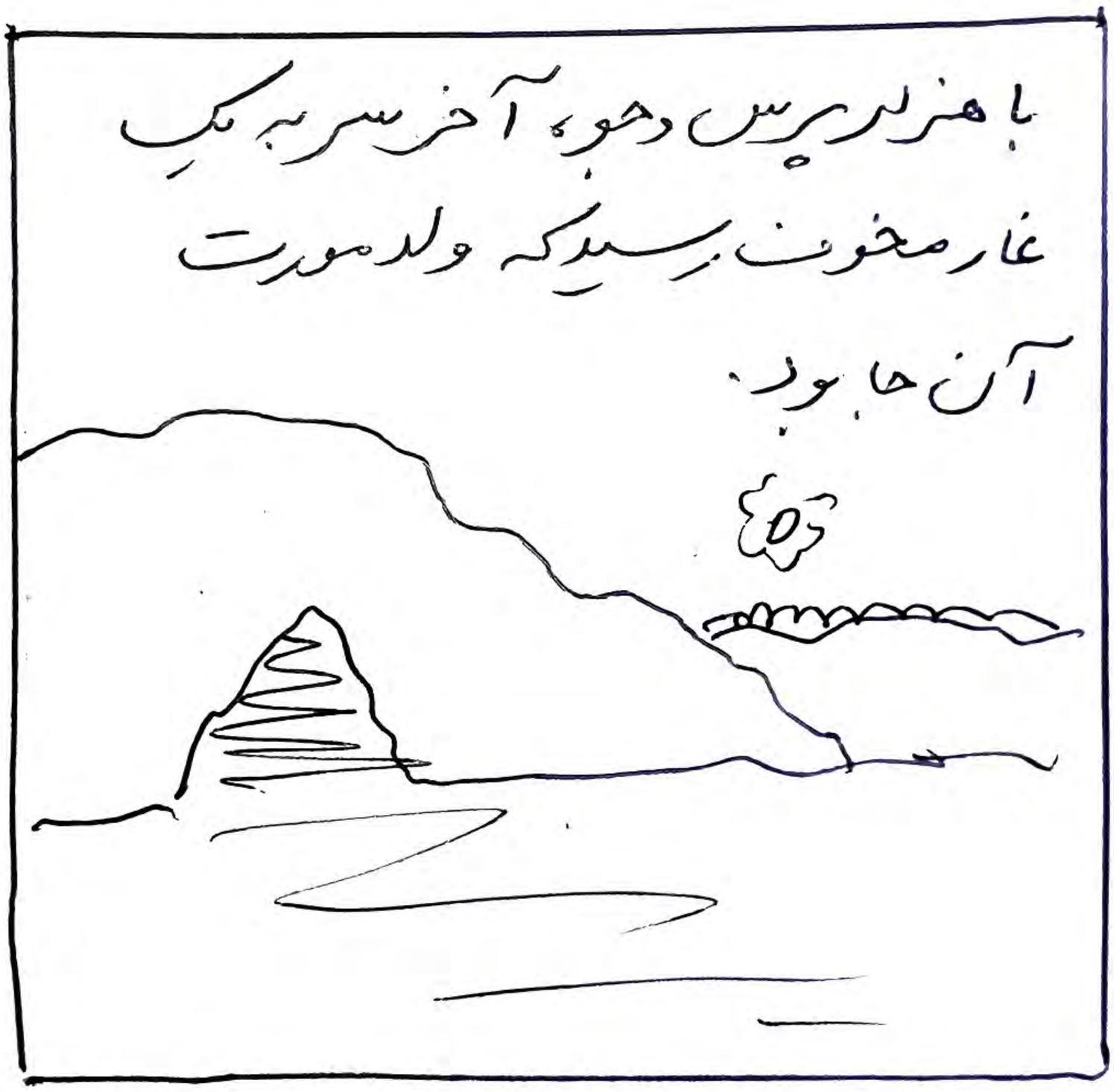
با هزار پرس وجوه آخر سر به یک
غار مخوف رسید که ولدمورت
آن جا بود.


سرورم، ای لرد تاریکی‌ها. می‌شود لطفاً
طبق داستان عمل کنید؟


خیر! این چه داستان احمقانه ای است.
من توسط فستقل بچه کشته می شوم؟


این کتاب را نگیر بگذار داخل کونت.

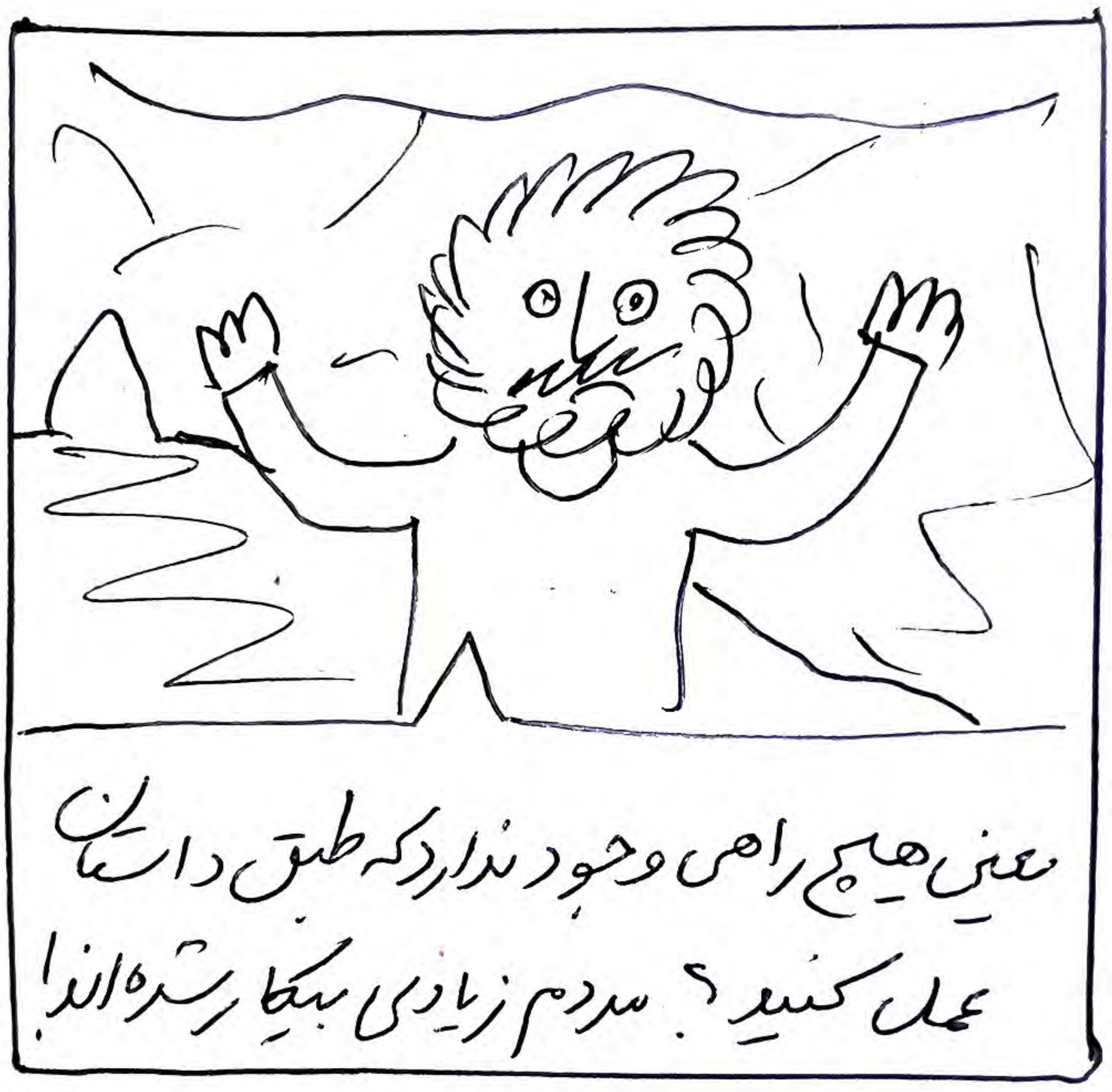
یعنی هیچ راهی وجود ندارد که طبق داستان
عمل کنید؟ مردم زیادی بیکار شده‌اند!


این حرف‌ها را به جی.کی. رولینگ
بگو! بگو داستان هری‌خرش را تغییر
بدهد.

پسر از داستان خارج شد و رفت
سراغ ج.ک. رولینگ. (مرخصی ساعتی گرفت)

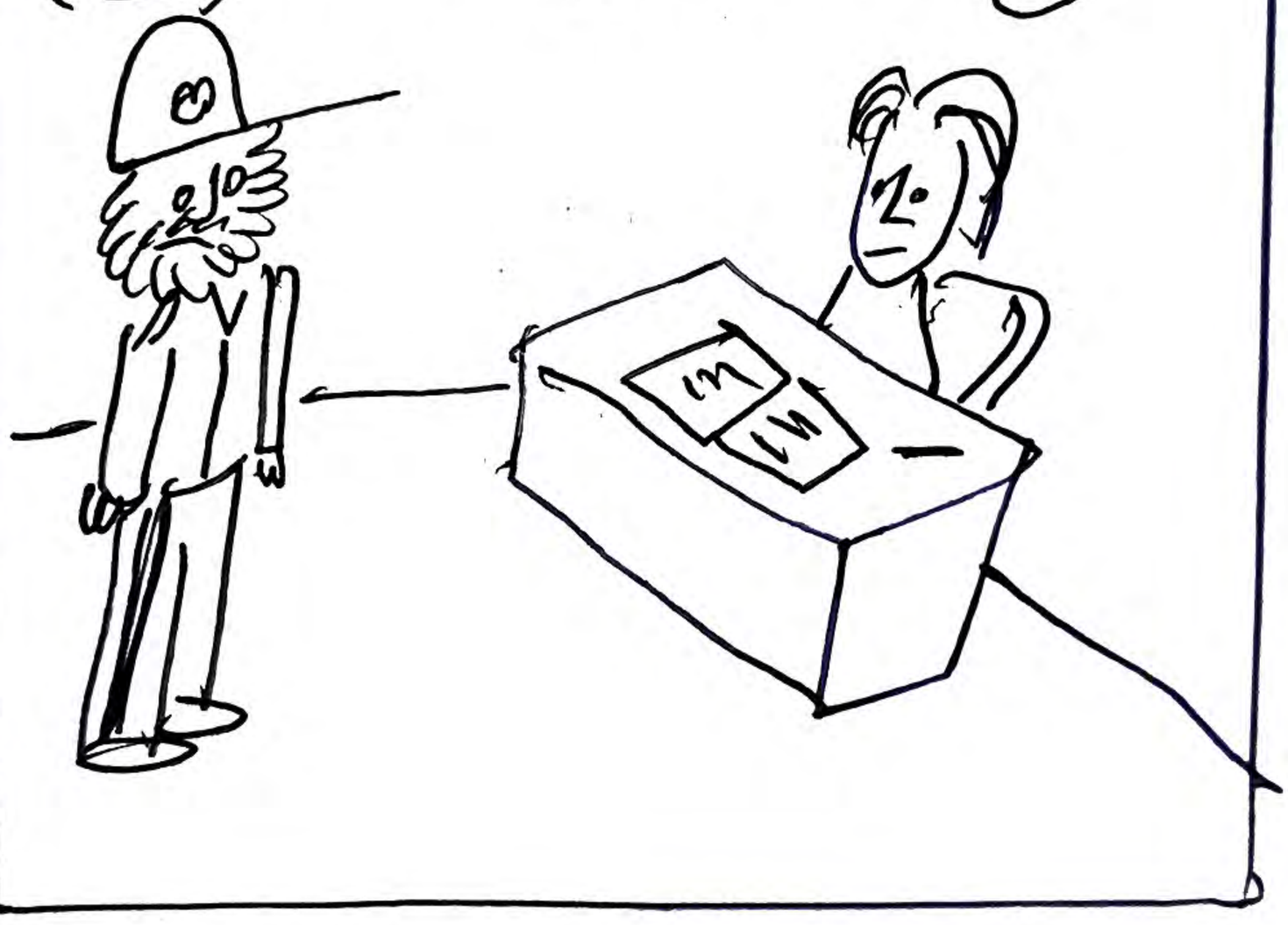

بخیر پسر جان بنده حاضر نیستم
داستانم را تغییر دهم. خدا روزی‌ات
را جای دیگری بدهد.

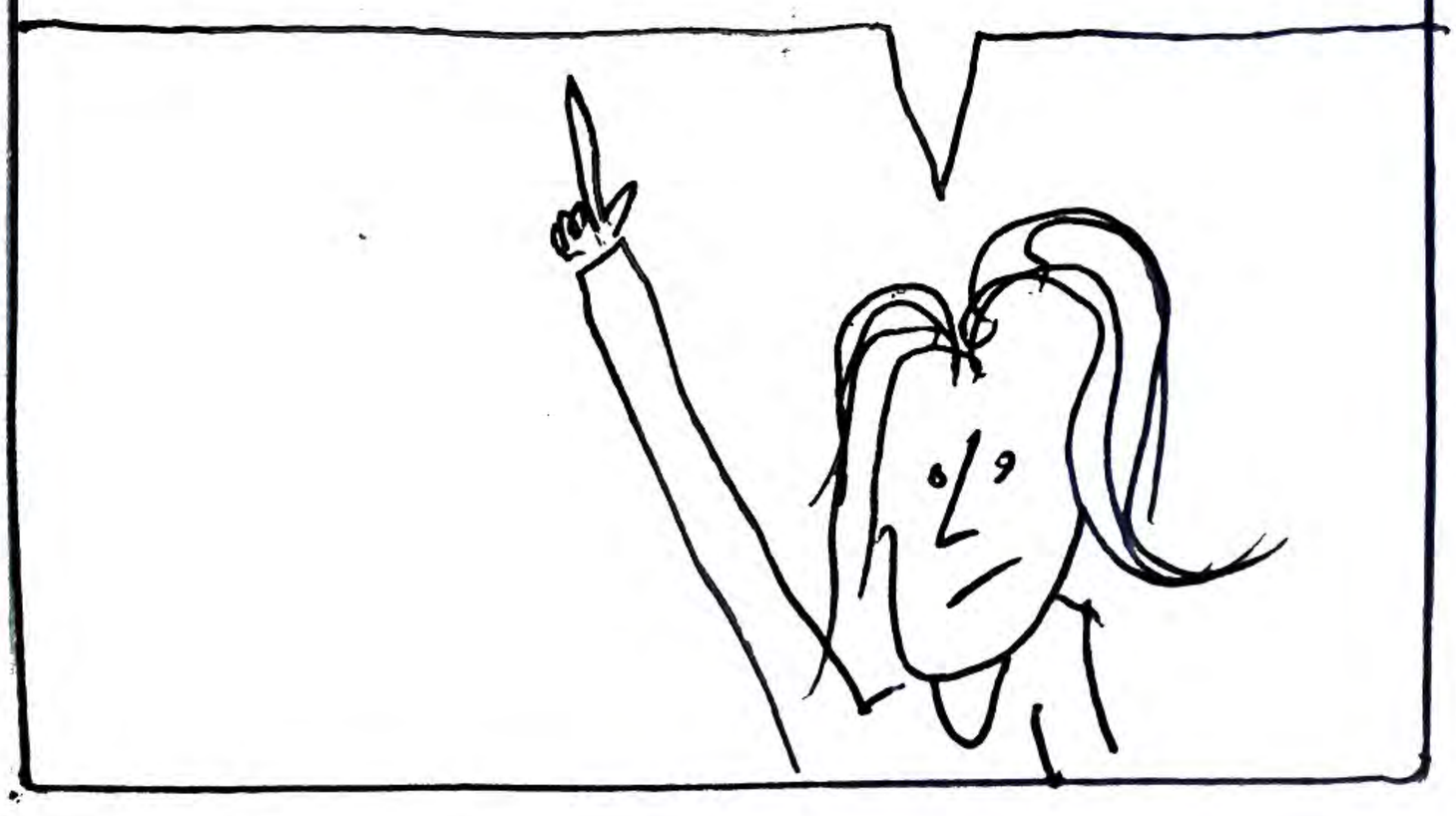

سپر افسرده و ناراحت به کتابفروشی
سوت و کورش برگشت.

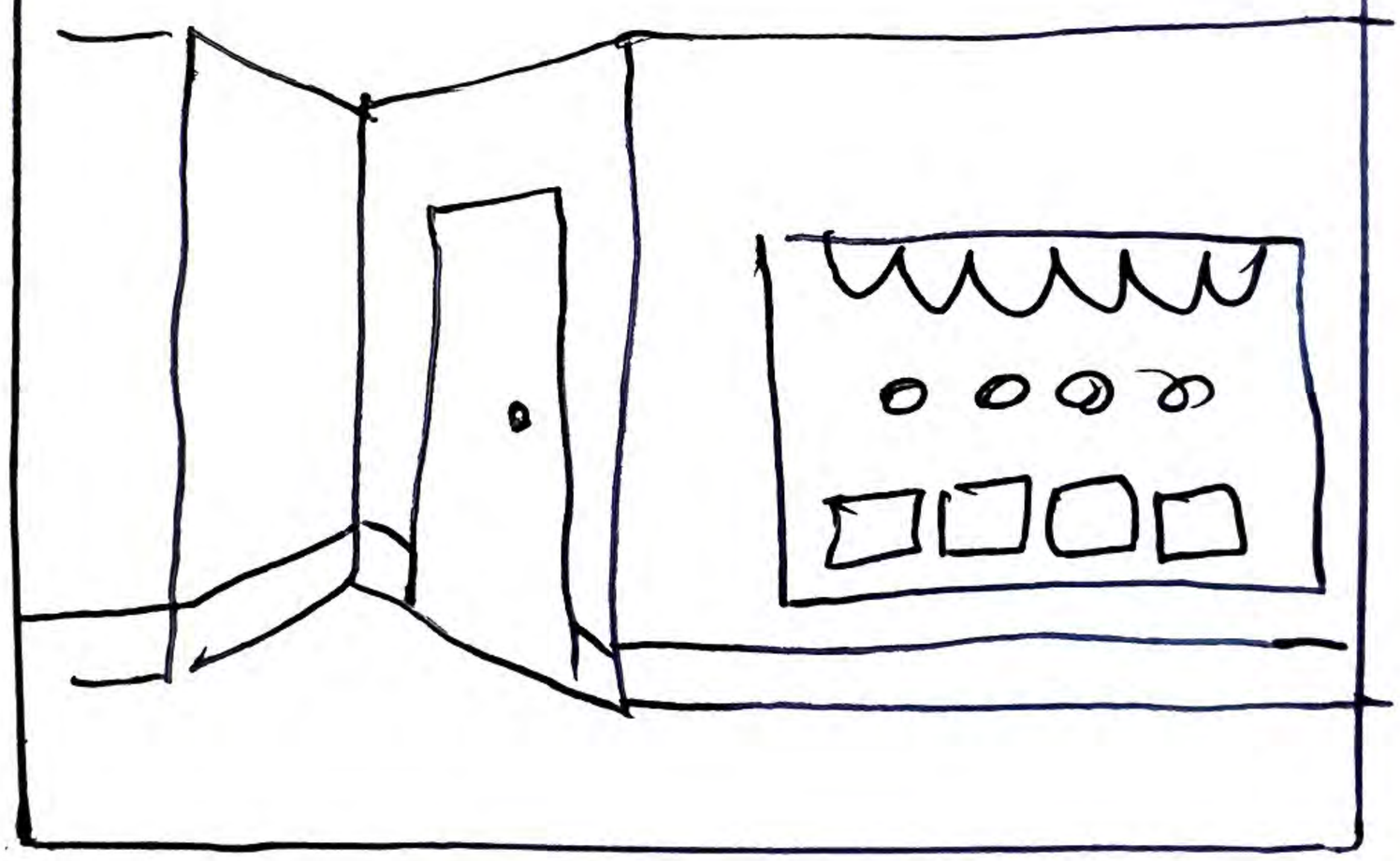

کتاب ارباب حلقه ها را برداشت و
ورق زد آن شد.

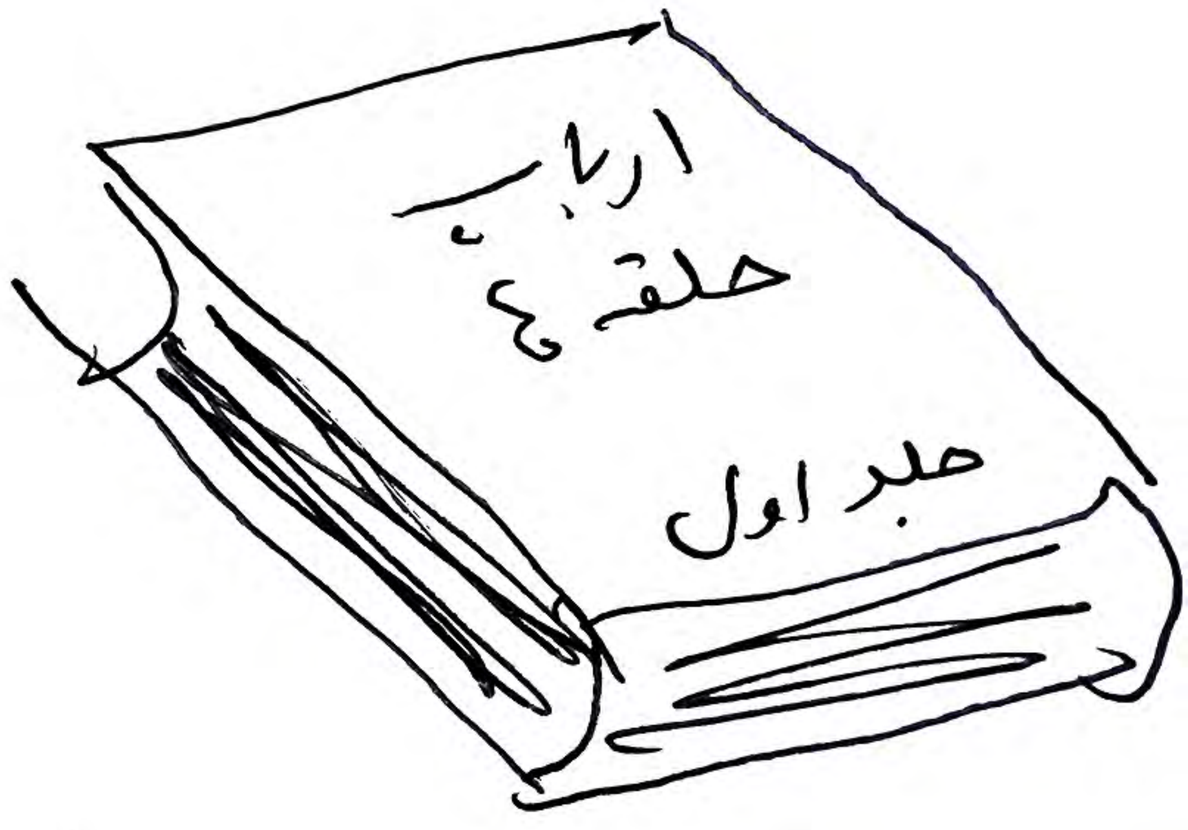


سراغ گندالف رفت و موضوع را
برایش تعریف کرد و گفت :
ای کاش این اتفاقات برای من
نیوفتاده بود و این رمزها را نمی‌دیدم.


این از سربازی، اون از کتابفروشی...
دیروز تسمه تایم هم پاره کردم !


کمندالف کفت :
اتفاقات زیادی برای ما می افتد که
نمی خواهیم بیوفتد !


ولی ما مسئول این سیستم که چه
اتفاقی برایمان بیوفتد یا نیوفتد.


مسئله‌ی ما این است: با زمانی که
به ما داده شده است چکار کنیم!


پسر به کتابفروشی بازگشت، در حالی
که به حرف‌های گندالف می‌اندیشید!

چند روز سخت در حال نوشتن
متنی بسیار طولانی بود.



کاغذ را به او داد و گفت:



این هم از متن تصحیح شده‌ی
جدید که آخرش شما نمی‌میرید.

ولدمورت متن را خواند و دید که بچه!
آخر جلد آخر من میرد و زنده می ماند.

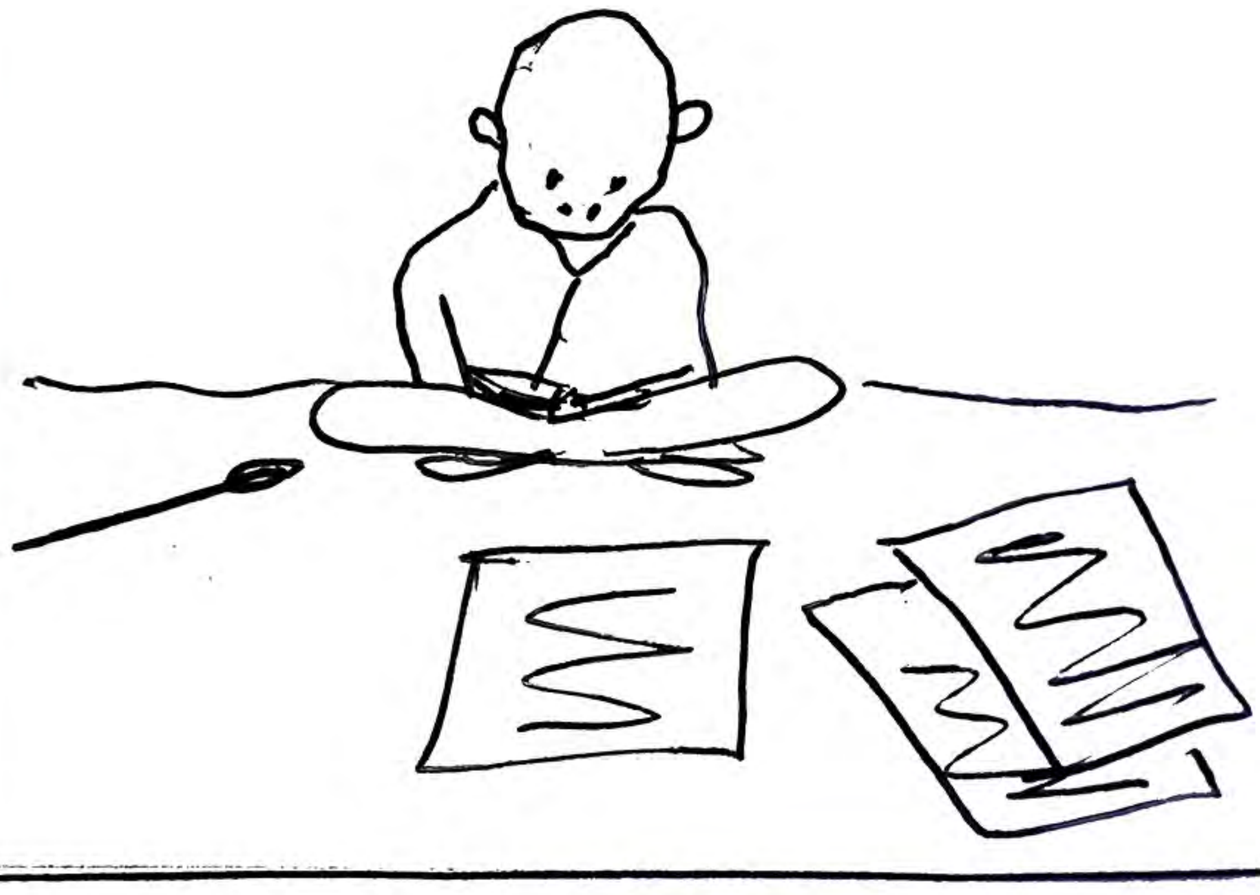

برای همین به داستان برگشت و
همه چیز درست شد.

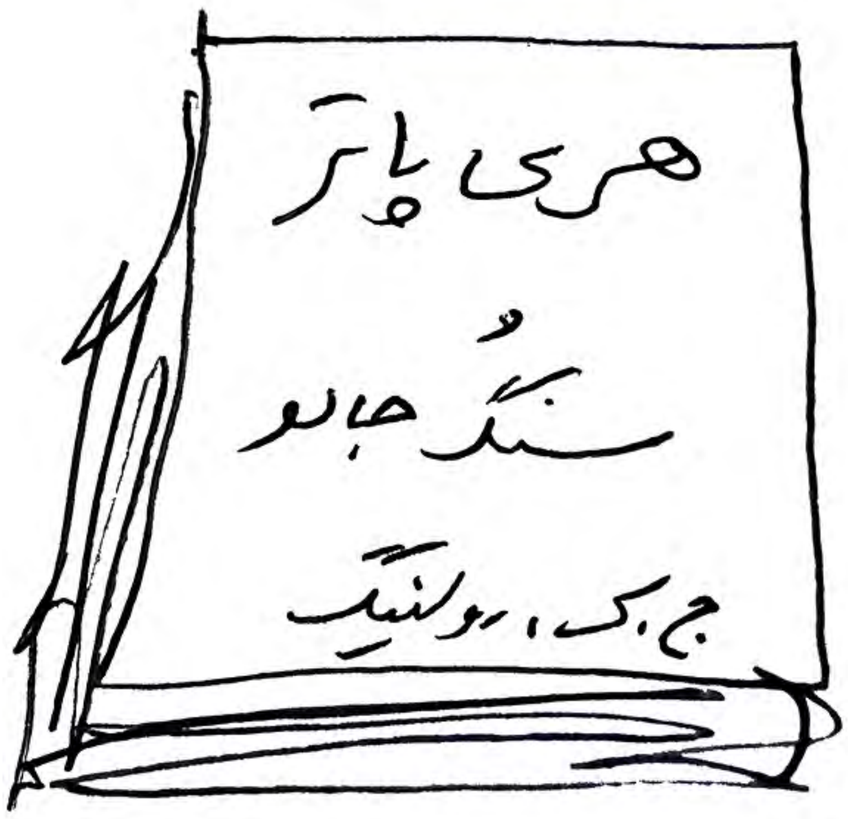

ولس هنب، چون داستان تقلبی
بودن آخرش را خود رولینگ ننوشته بود

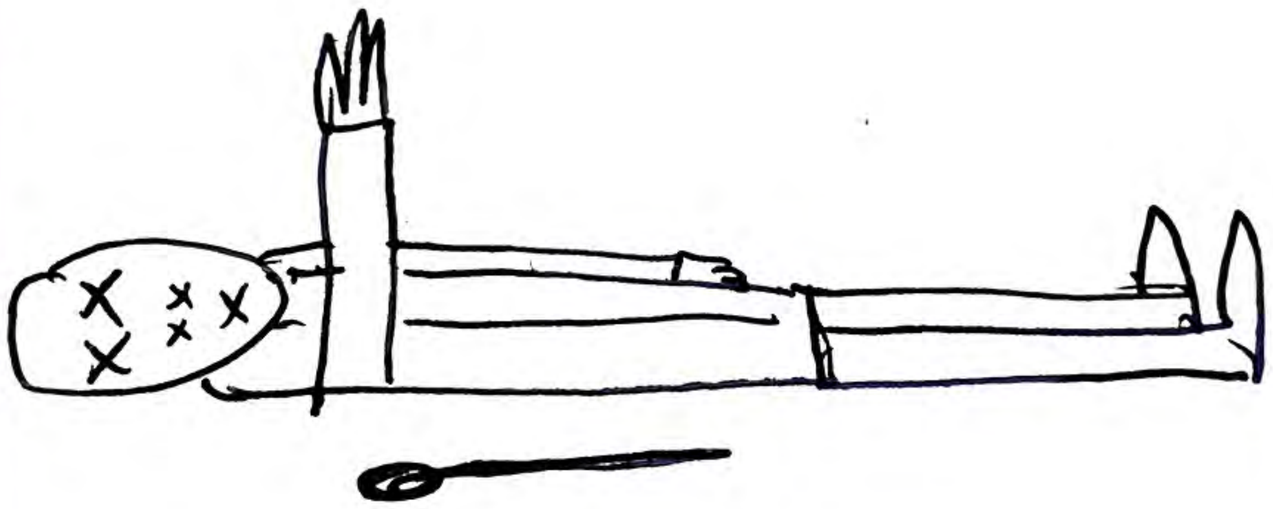

ولد مورت به سزای اعمالش رسید.

کتابفروشی ها دوباره رونق گرفت
و سیر کتابفروش خوشحال شد.

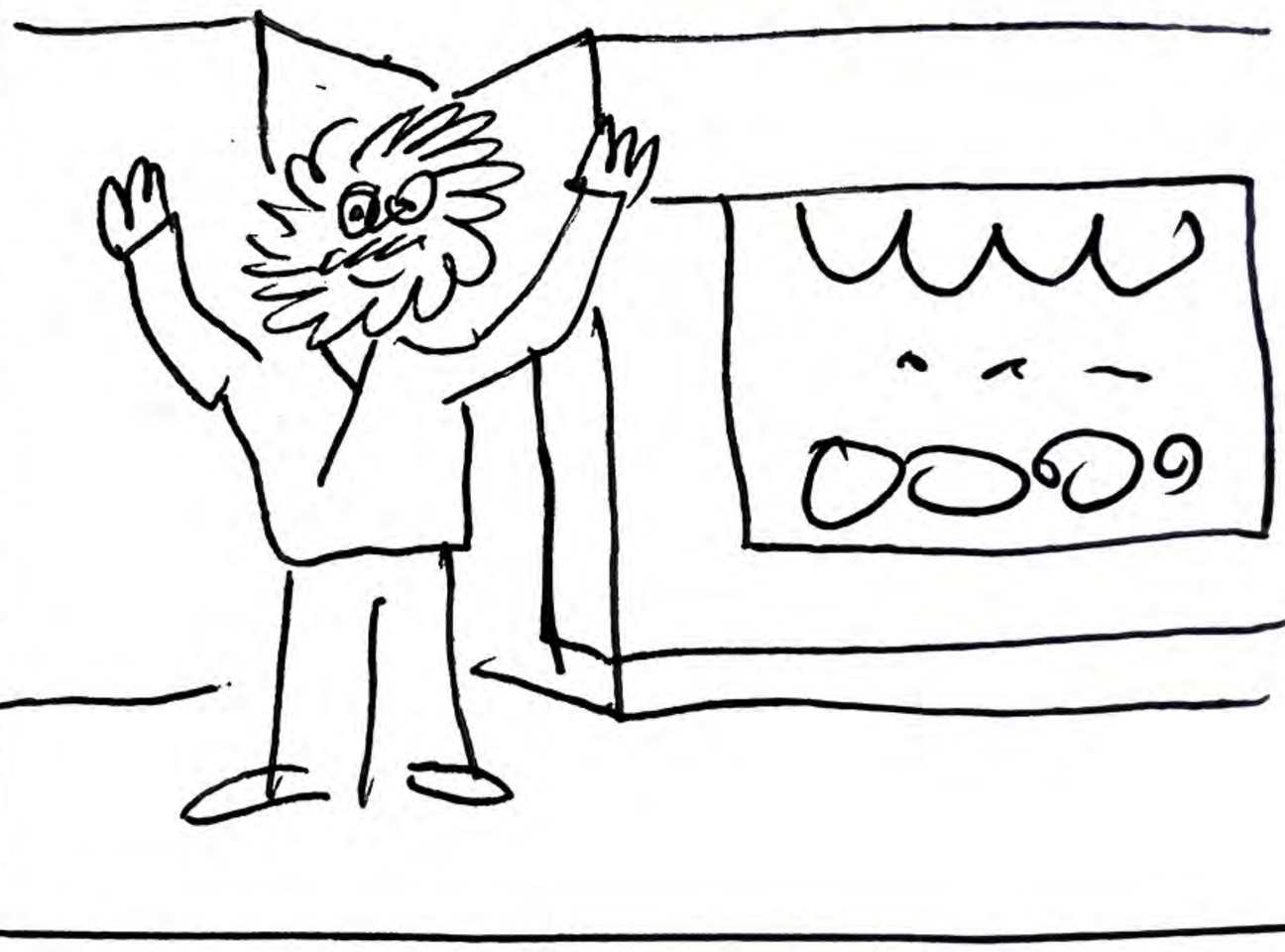

داستان نقاش و کلاغ سیاه



سپر نقاشی بود که صبح تا شب
نقاشی می کرد.

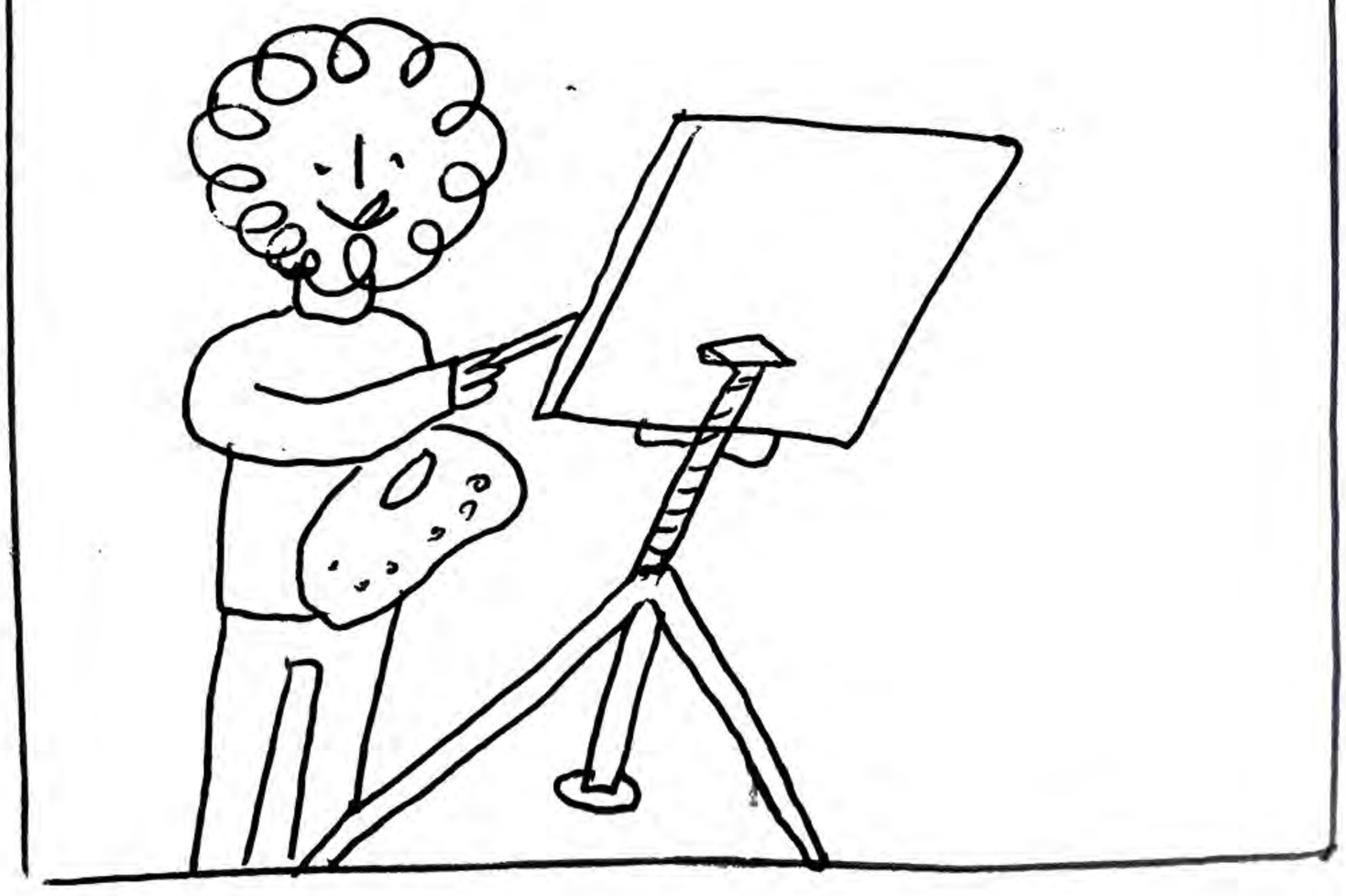

تا این که یک روز مجبور شد جمع
کند و به سربازی برود.



یک عالمه دفتر و چند مدادکار
و روان نویس مشکی و قهوه‌ای
برداشت.

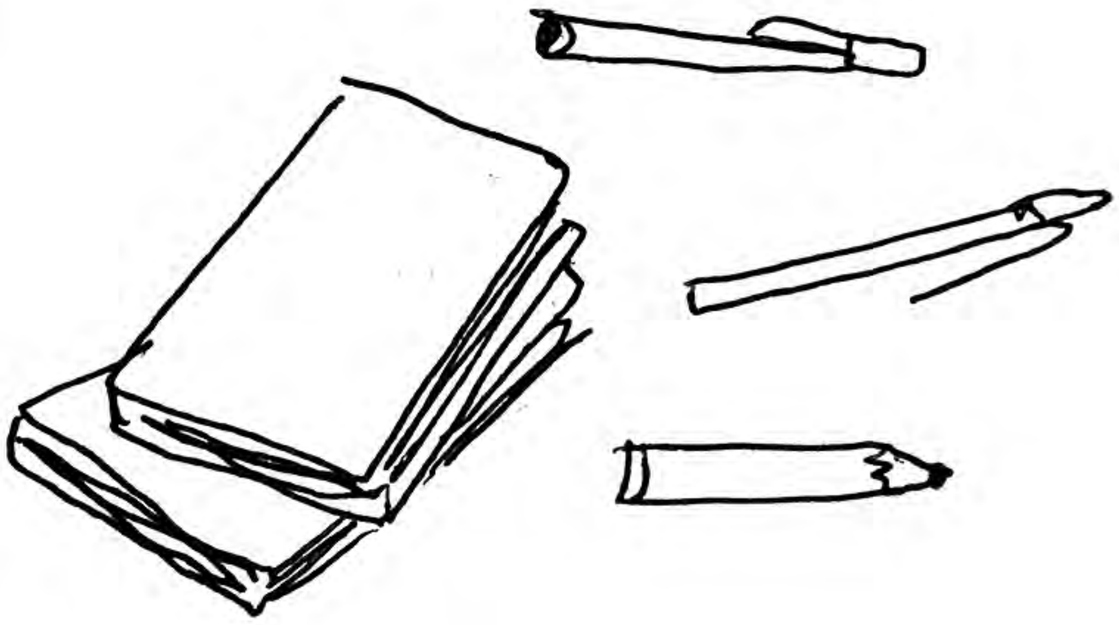

سپس به یگان رفت و خودش را
معرفی کرد.

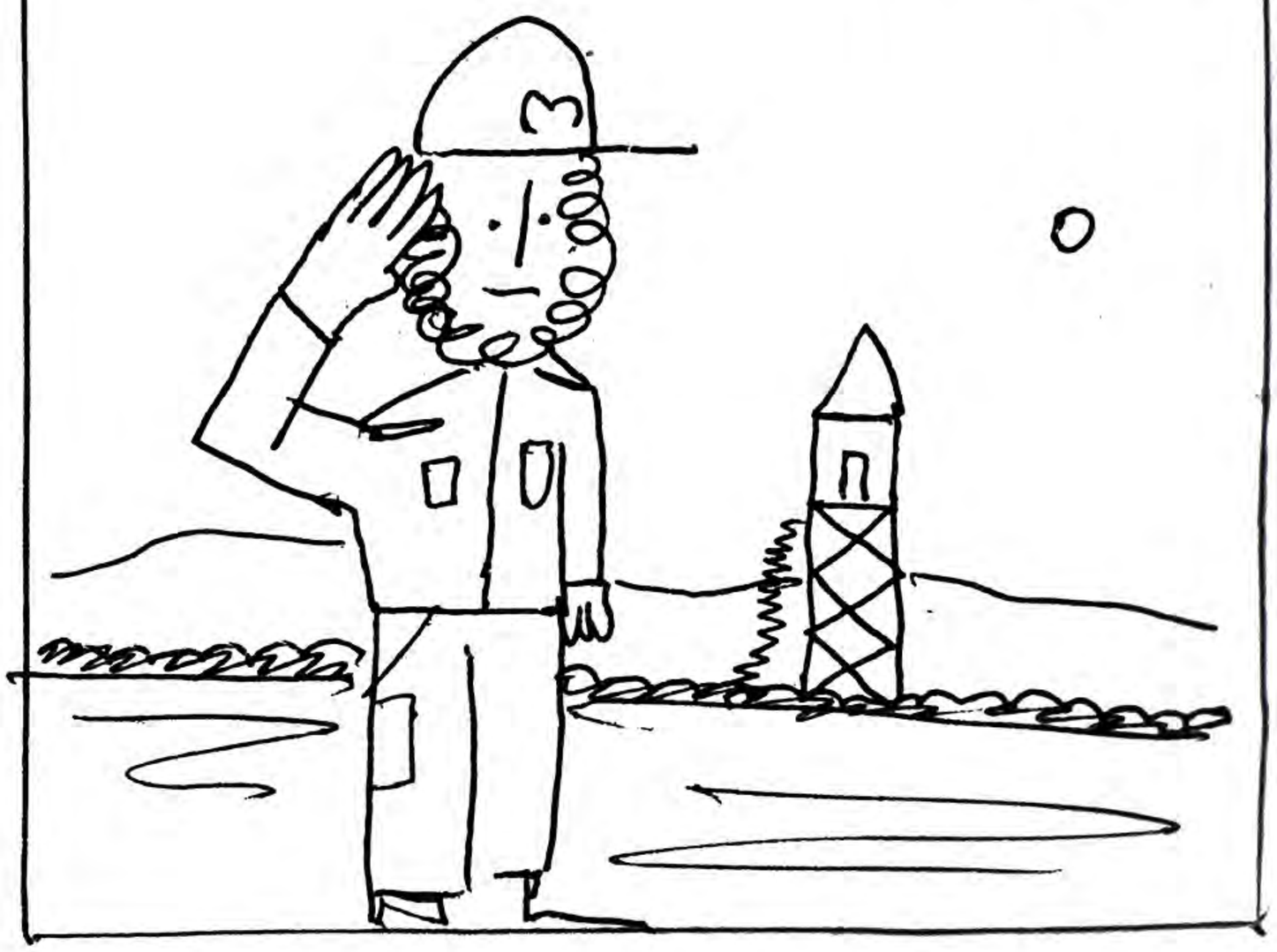

او در طول روز سنگ جابه‌جا
می‌کرد.

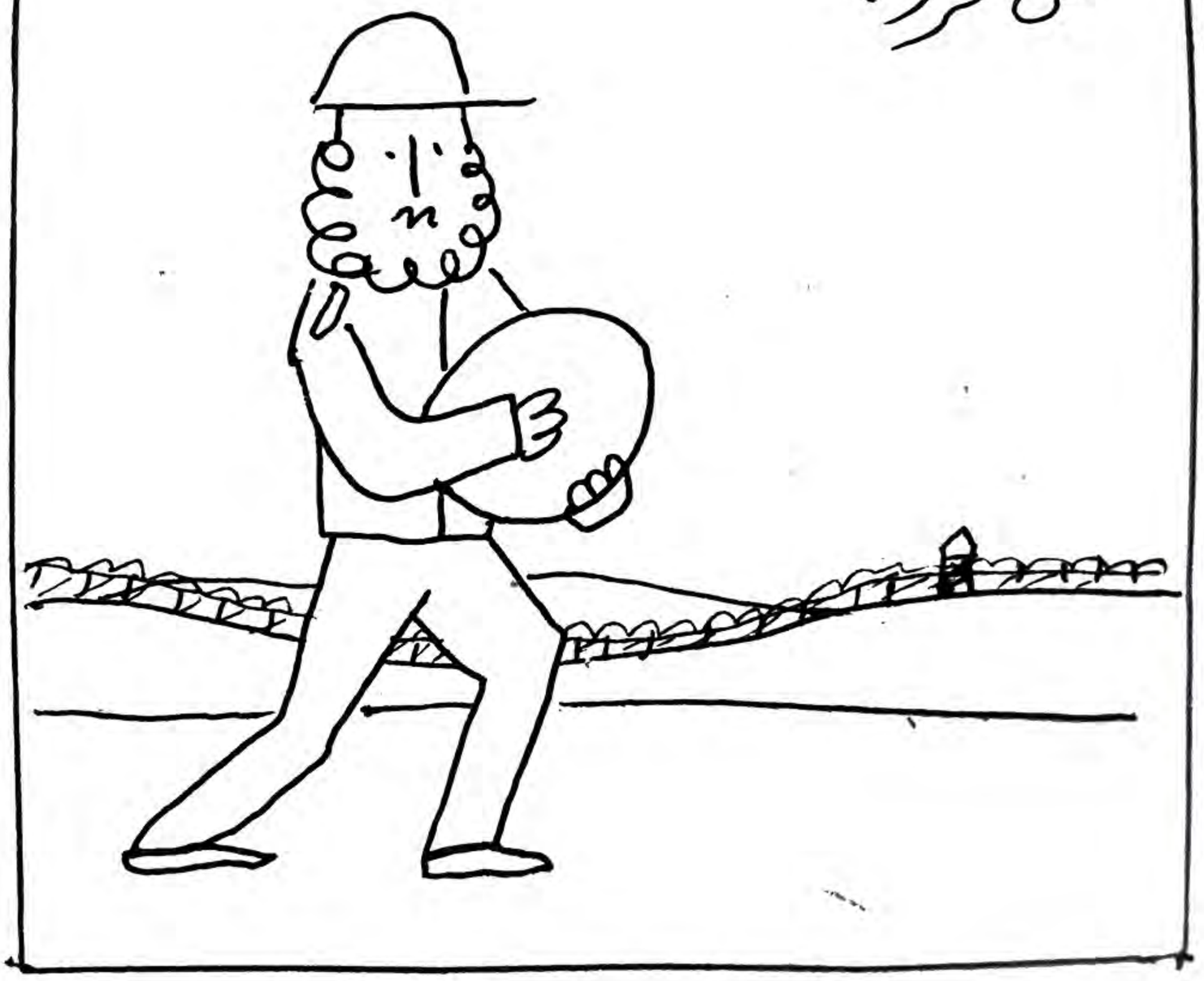

و هر وقت بیکار بود سربازها و
فرماندهان را طراحی می‌کرد.

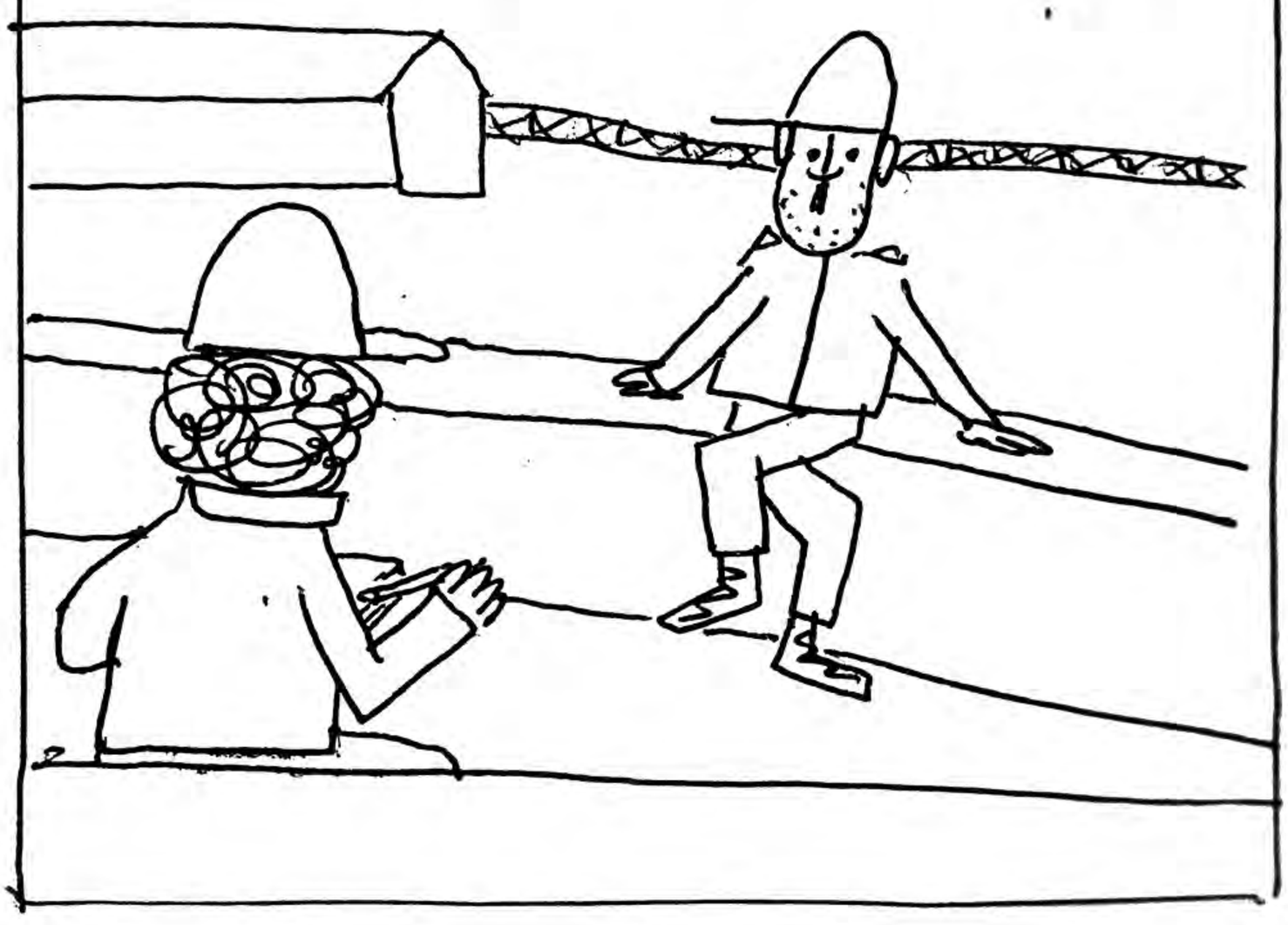

منظره‌ی کوه و دشت و درخت
طراحی می کرد...



گربه ها، سگ ها، روباه ها...

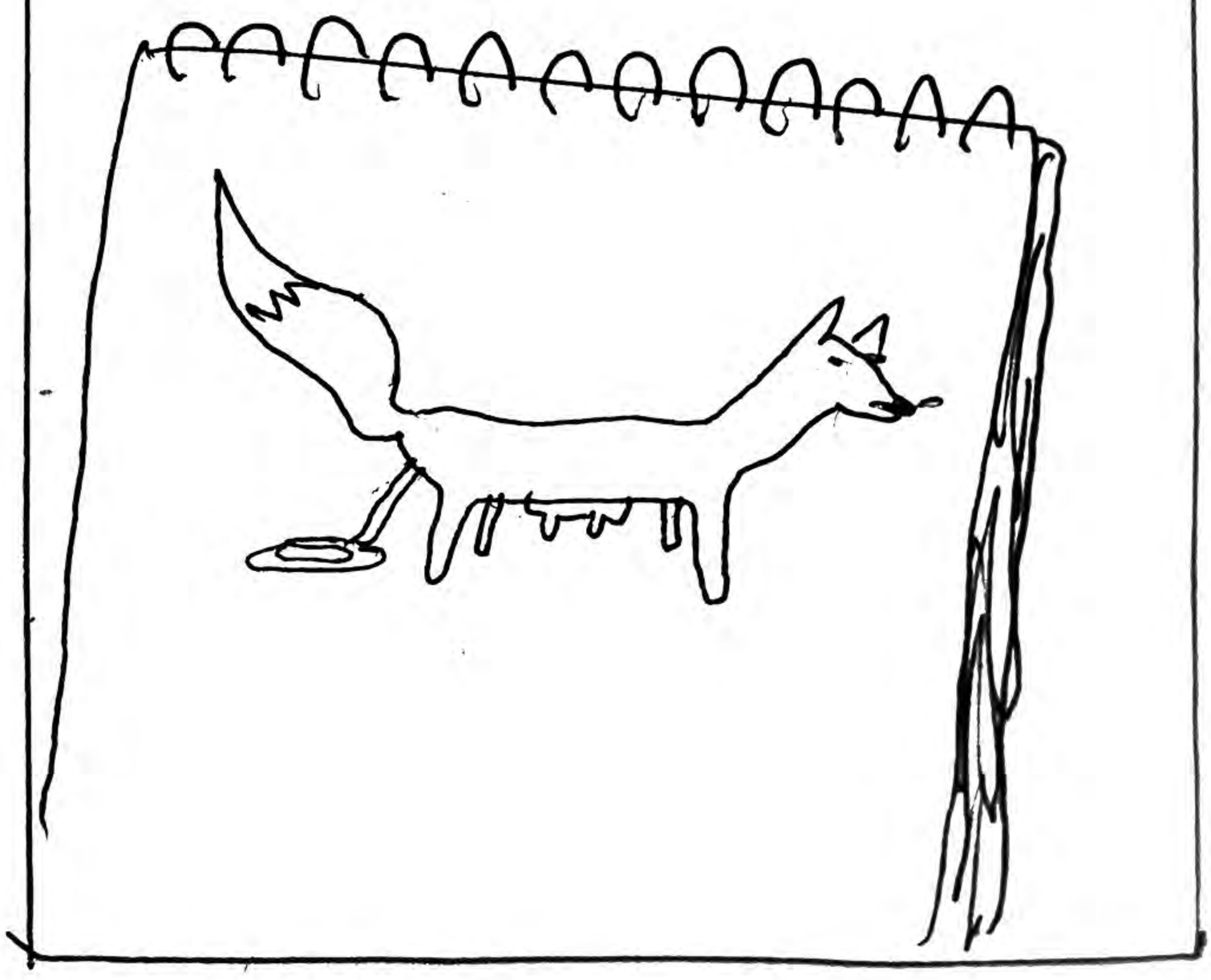

ساختمان ها، اشیاء و...

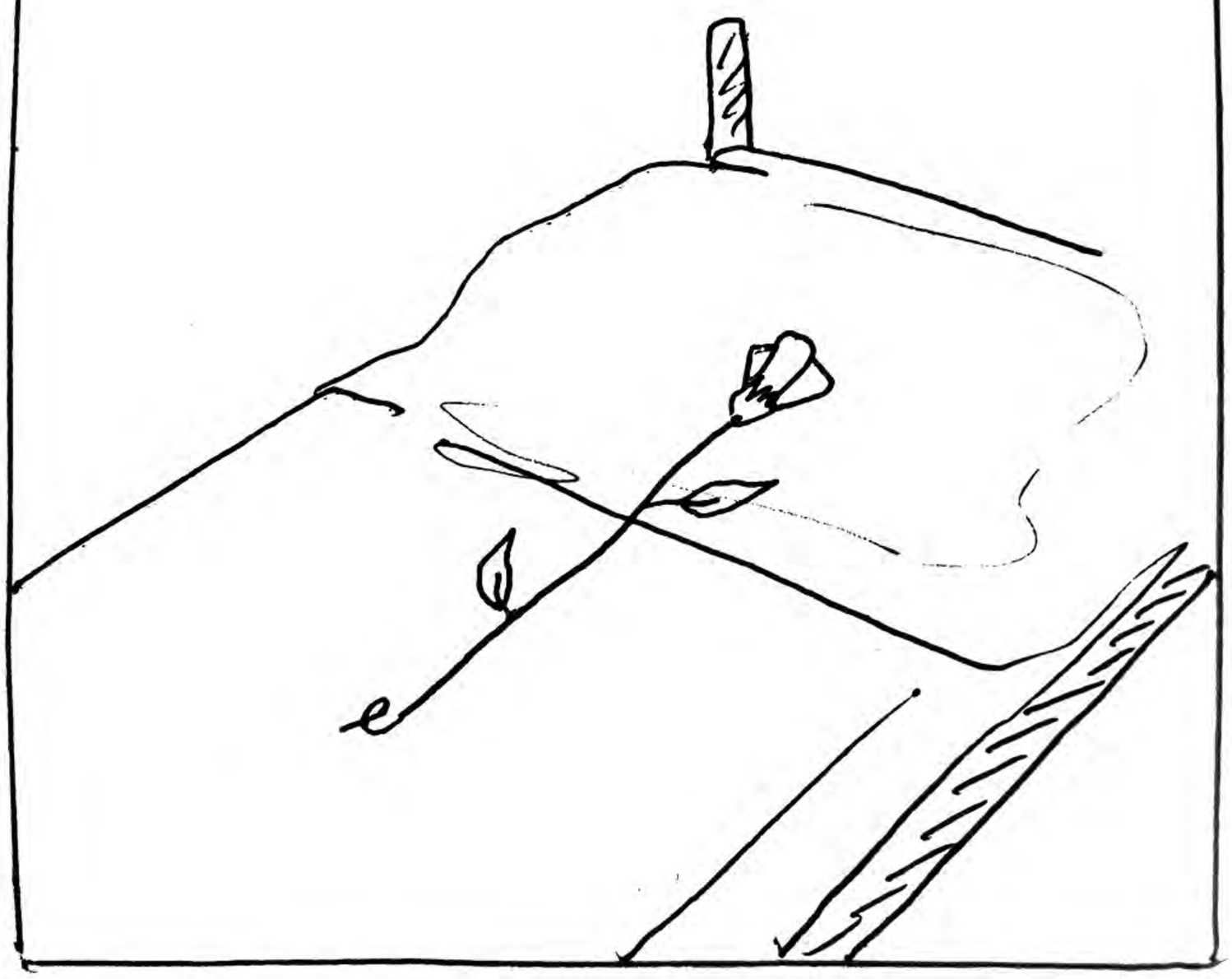

گاهی لوقات می نشست و
داستان می نوشت

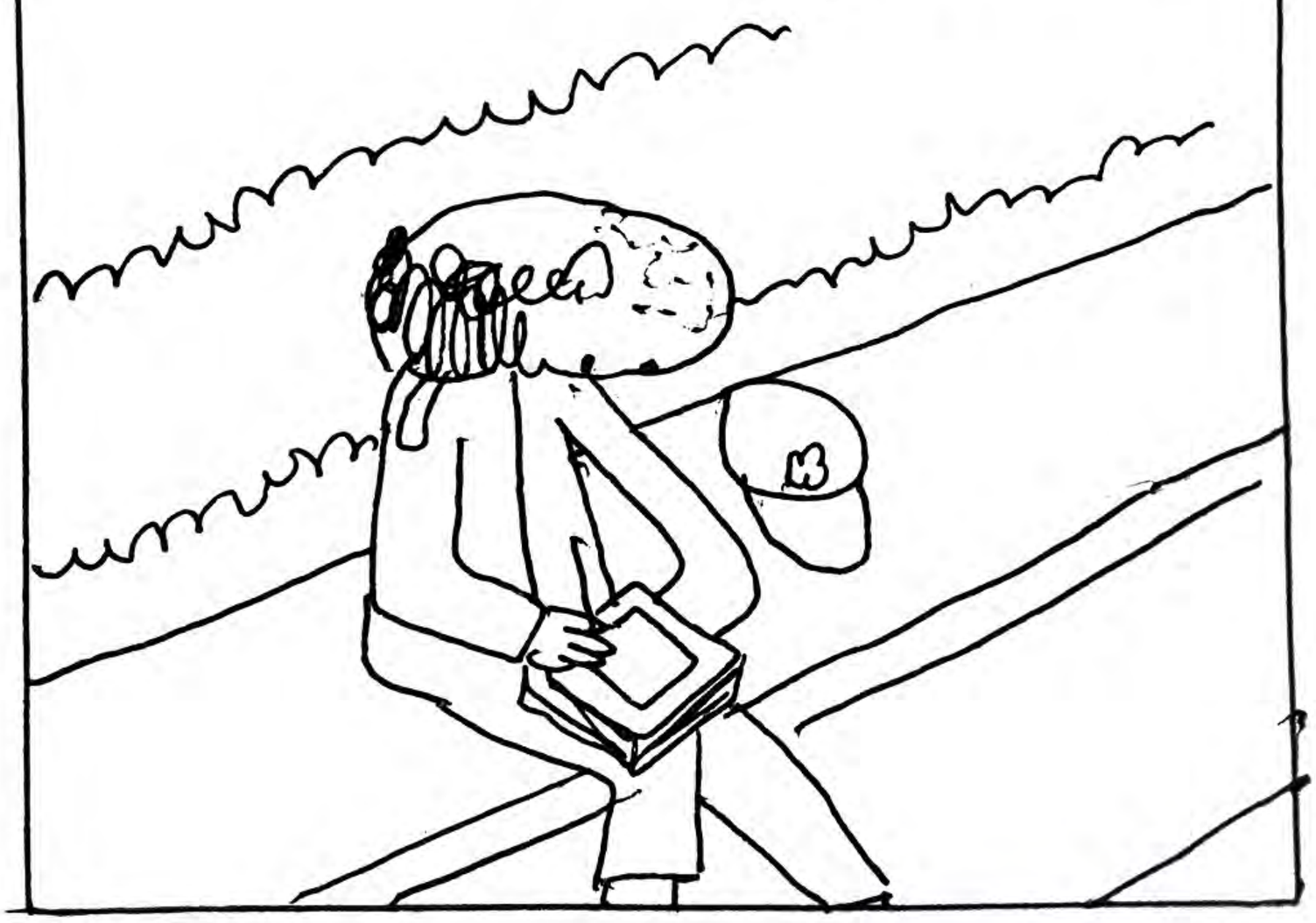

و هروقت دلش تنگ می‌شد برای
دوستانش نامه می‌نوشت.

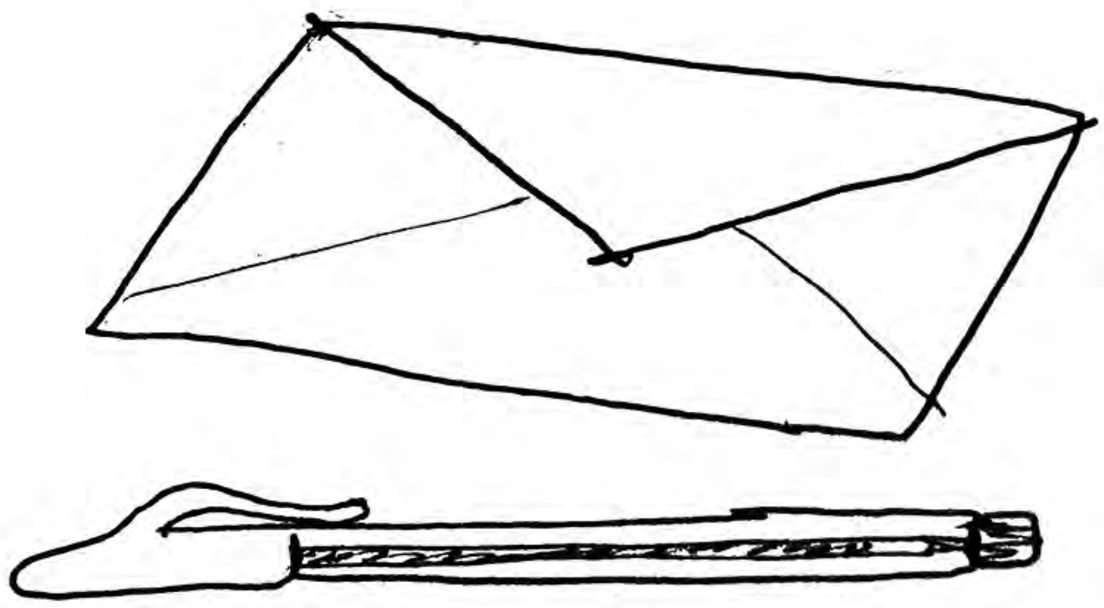

طراحی کردن تنها کاری بود که
باعث می‌شد زمان بگذرد

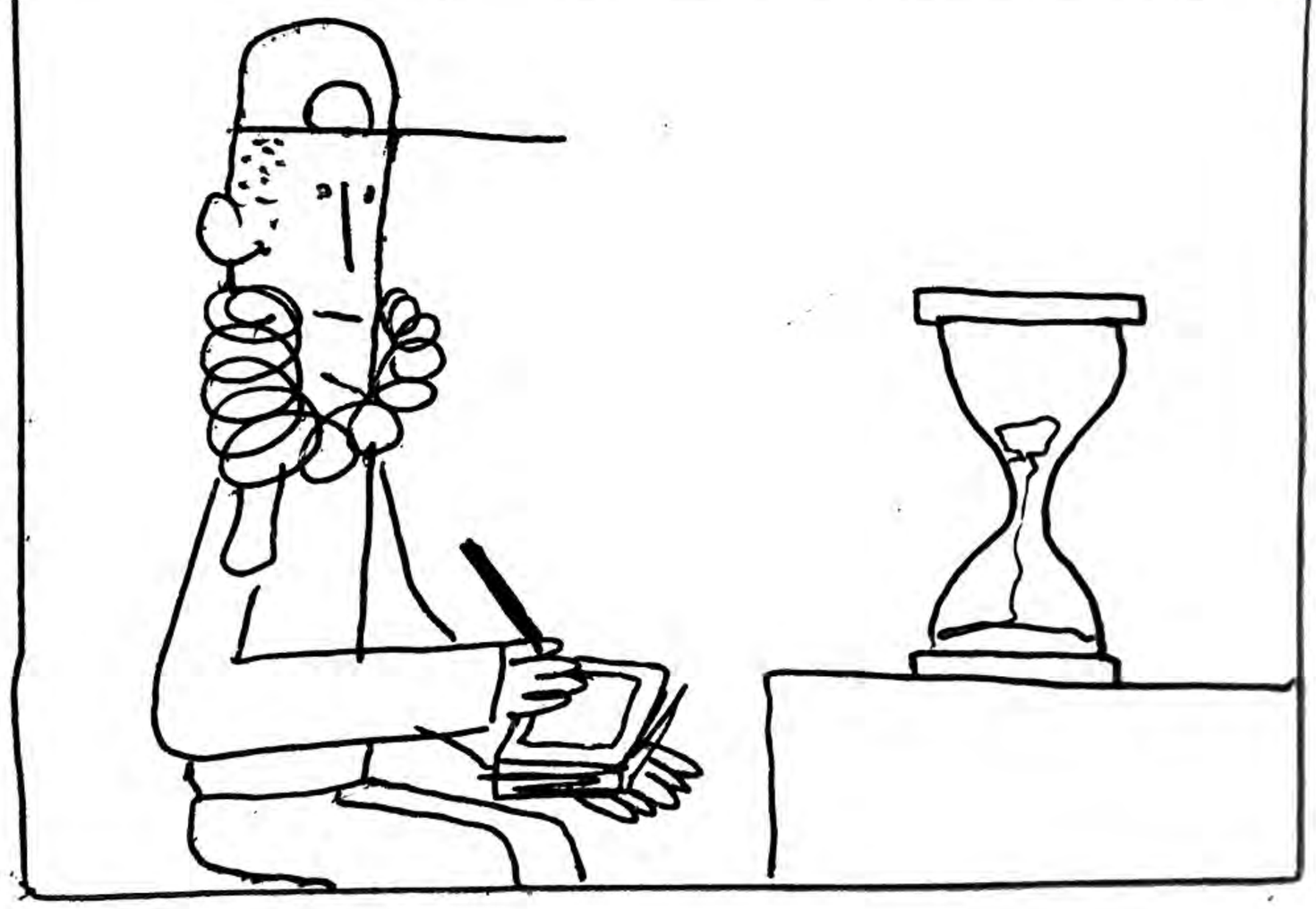

و خوشحال بود که دارد این سوره
از زندگی‌اش را می‌گذراند بلاخره

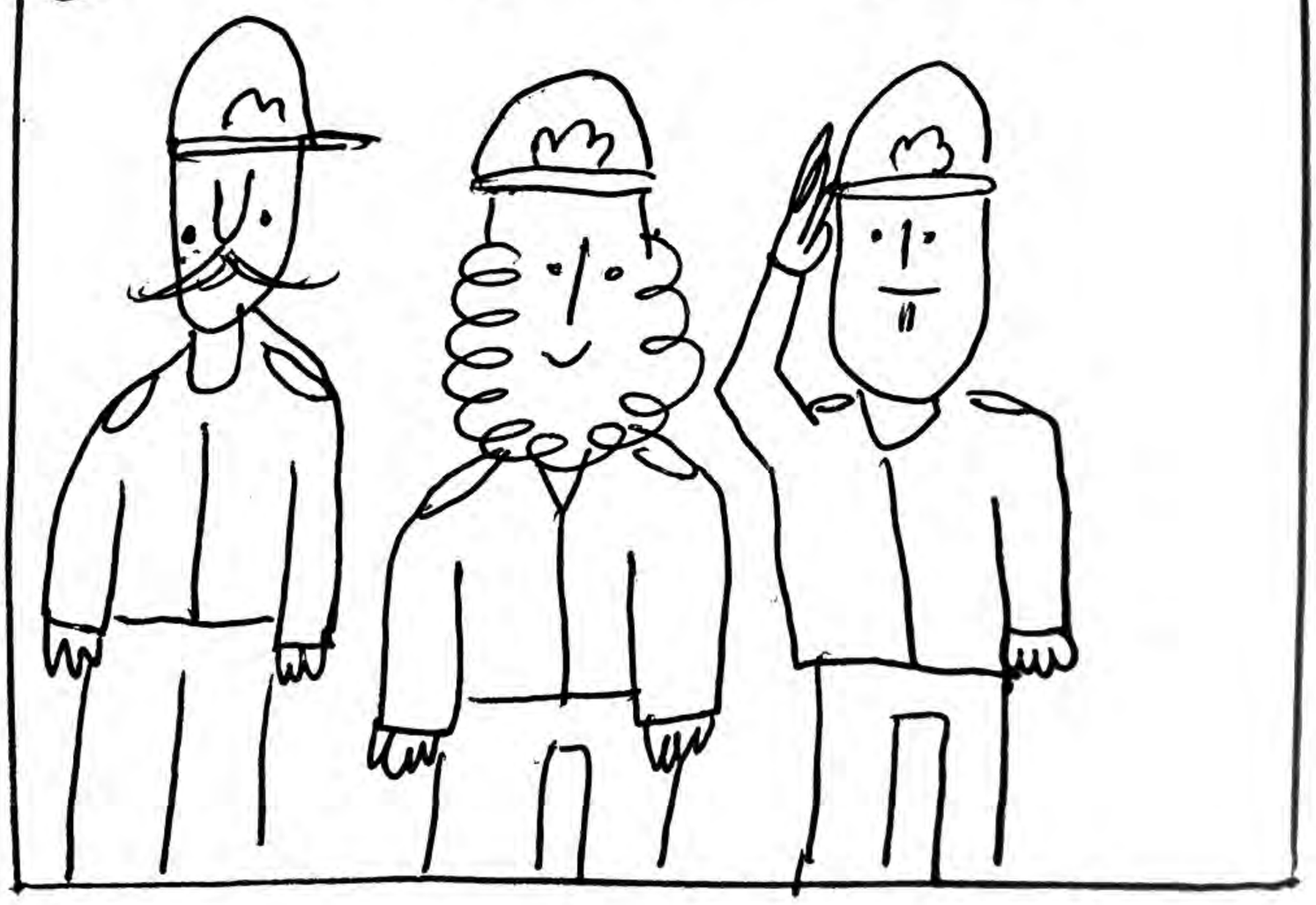

تا این که خودکارها و روان‌نویس‌ها تمام شدند.

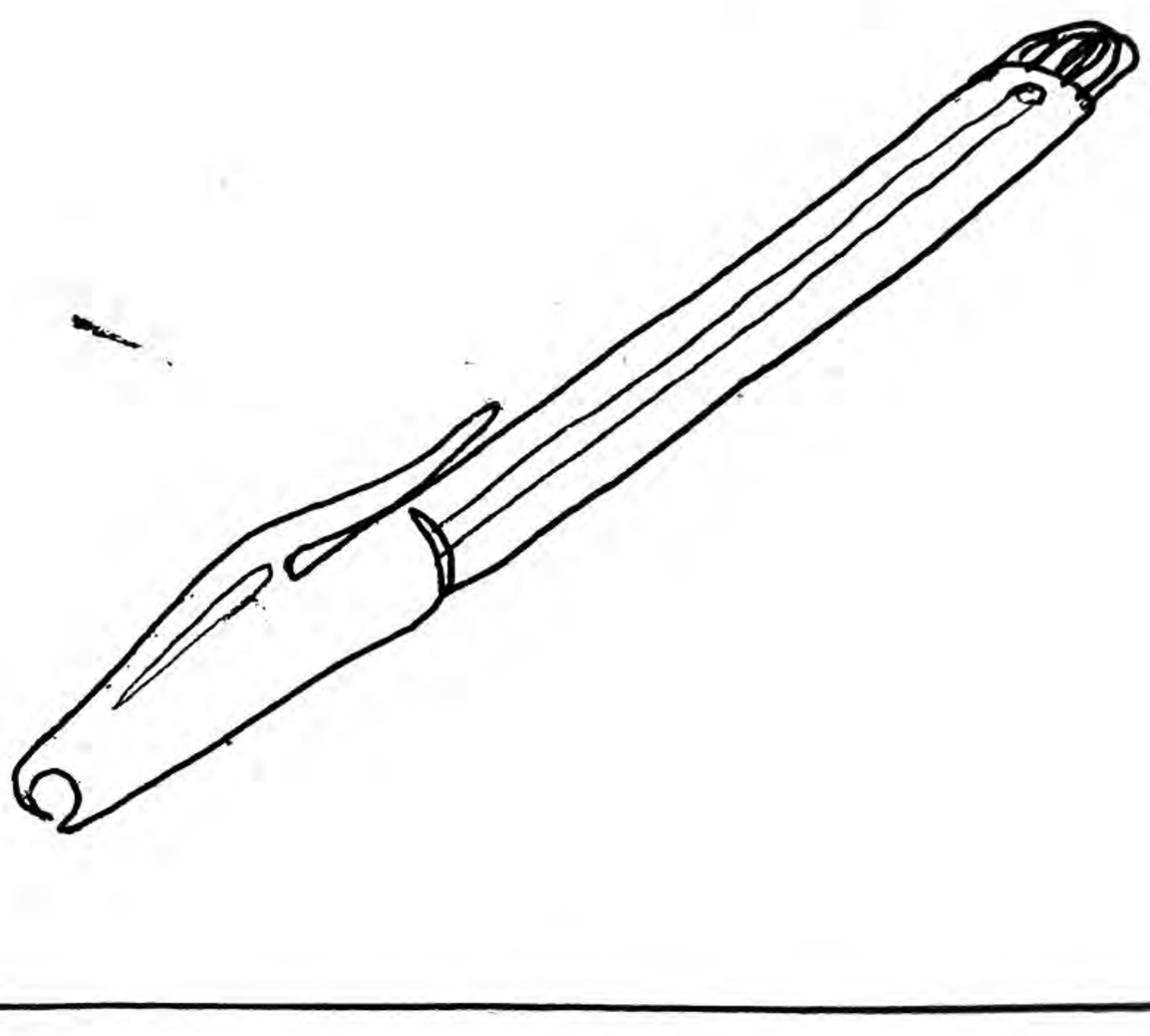

البته در پاکتان خودکار زیاد بود
ولی هم آبی بودند.



و رنگ خودکار آبی به درد طراحی
نمی‌خورد، باید سیاه یا قهوه‌ای
می‌بود.

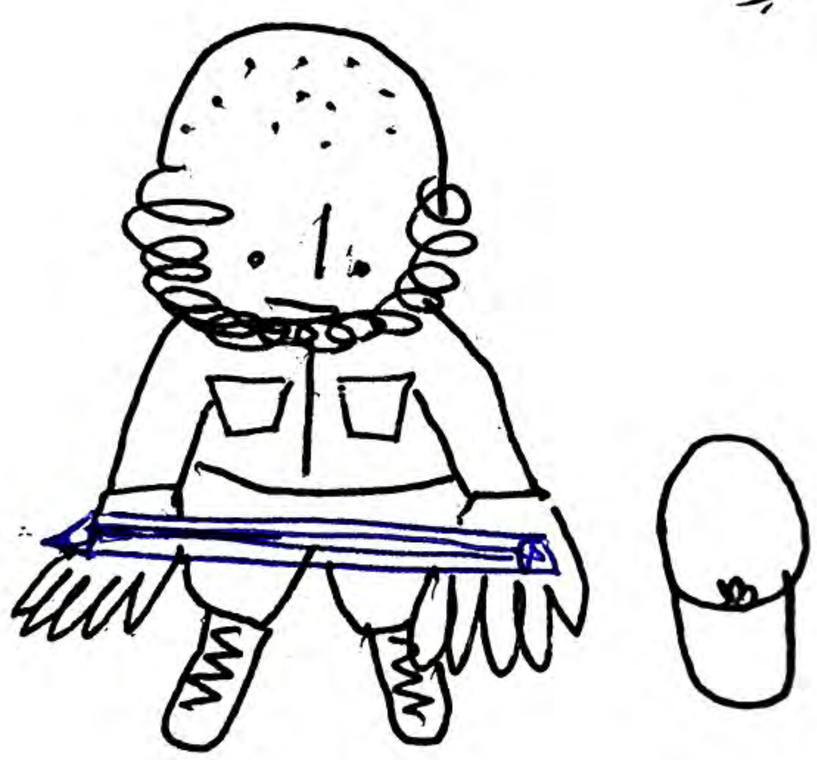

سرباز به دنبال خودکار سیاه به
بوفه‌ی پادگان رفت.



ولی بوفه فقط خودکار آبی داشت.



از سرباز ها می پرسید خودکار سیاه
دارید یا نه ...



بعضی ها می گفتند ندارند و فقط
خودکار آبی دارند.

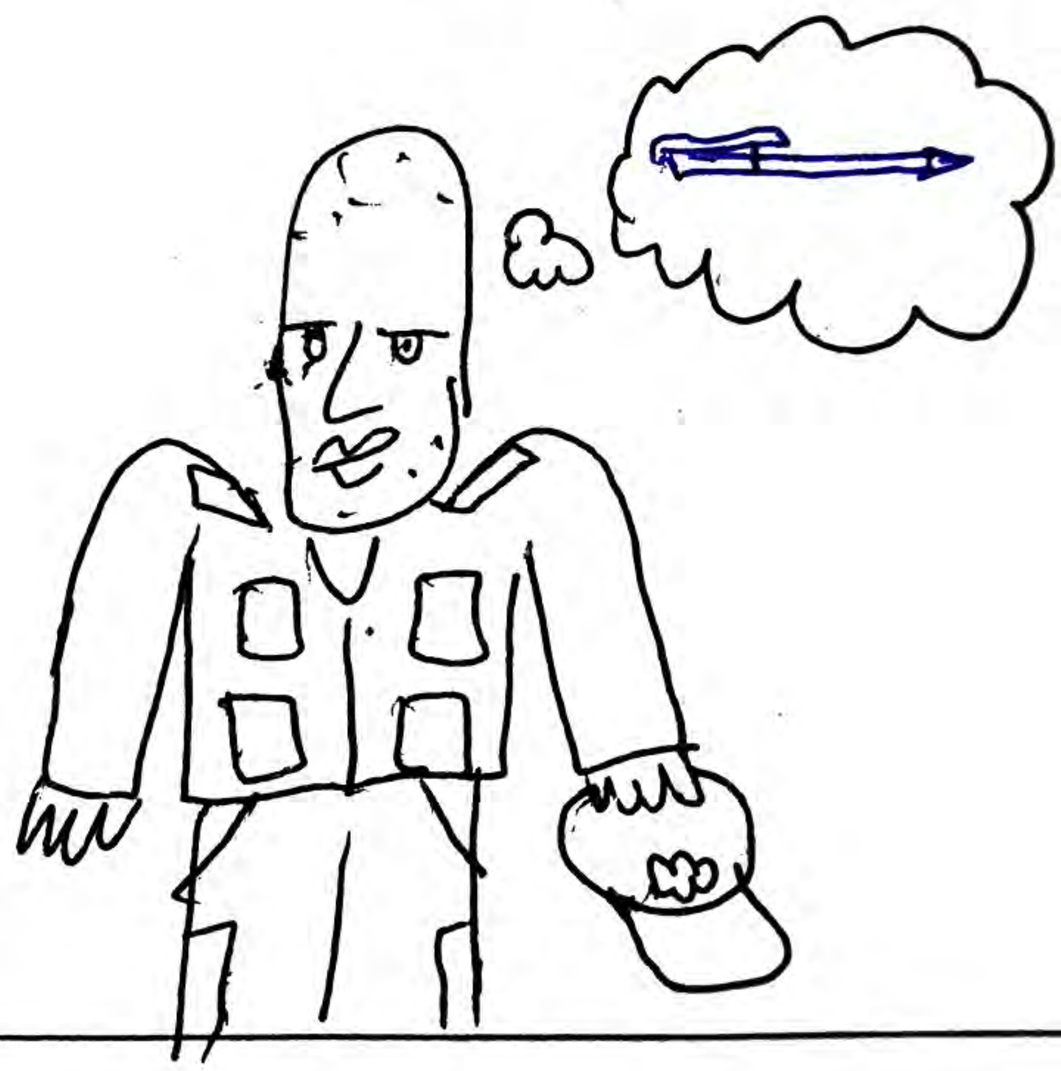

بعضی ها می گفتند برو فردا بیا



یکی در ازای یک خودکار، یک پاکت سیگار می خواست.

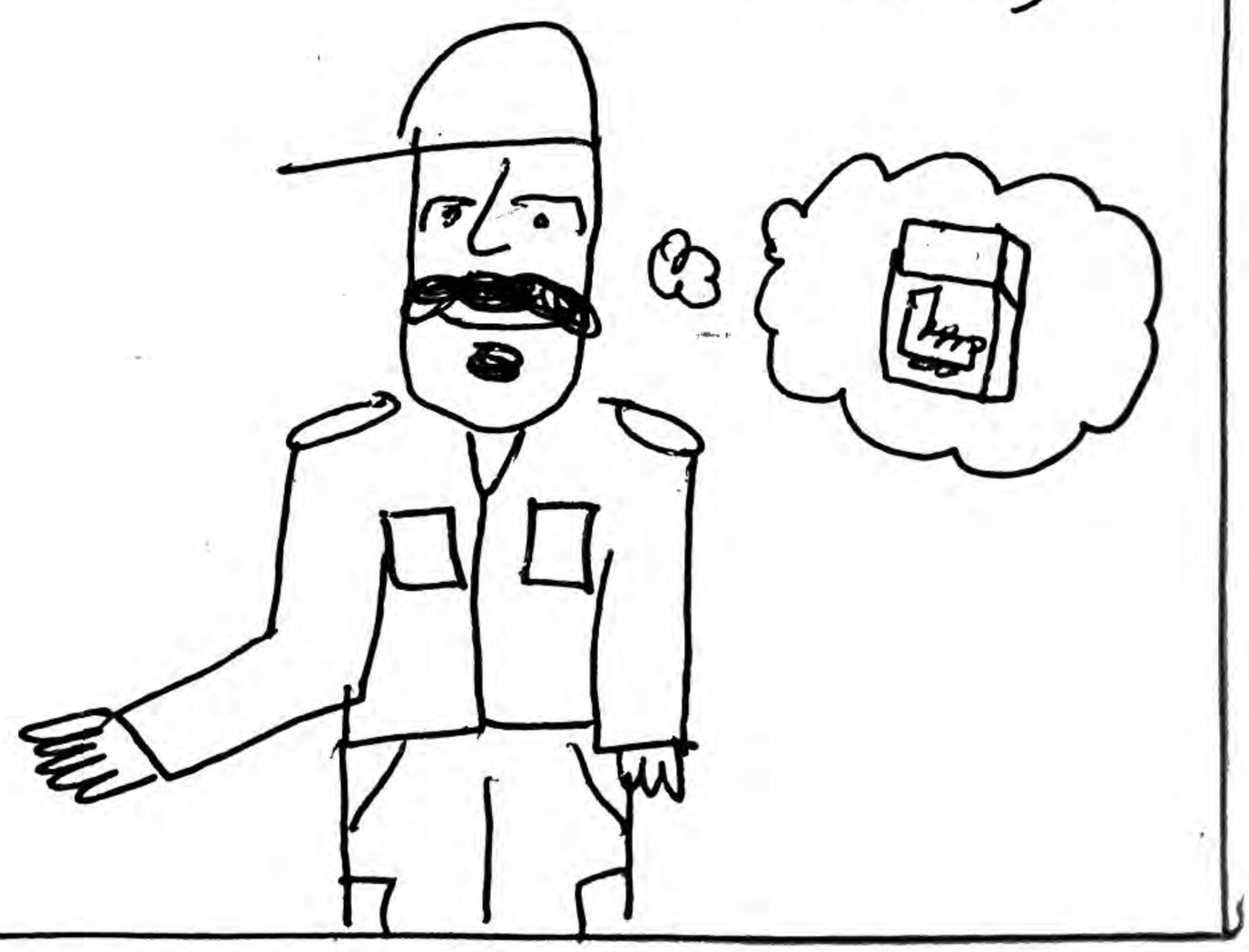

یکی می گفت شیشت را بکن

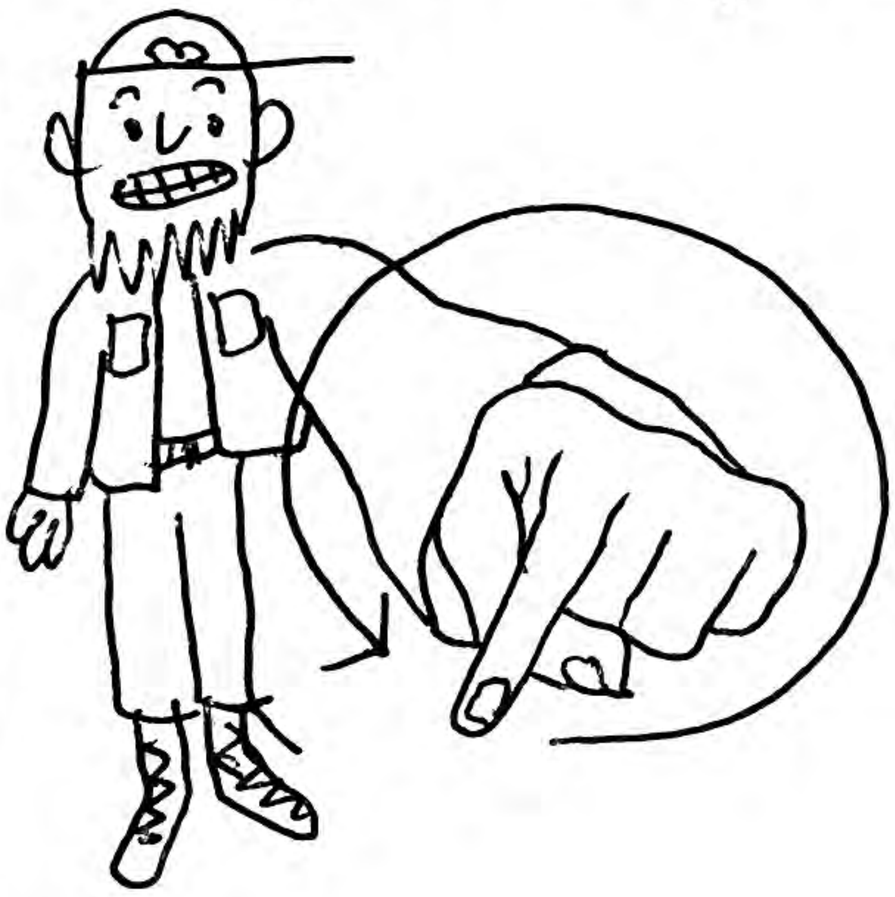

یکی می گفت مرحض کامیت را به من بده ...



سرانجام فرمانده‌ی آن رفت. آن‌ها از
این درخواست تعجب می‌کردند.

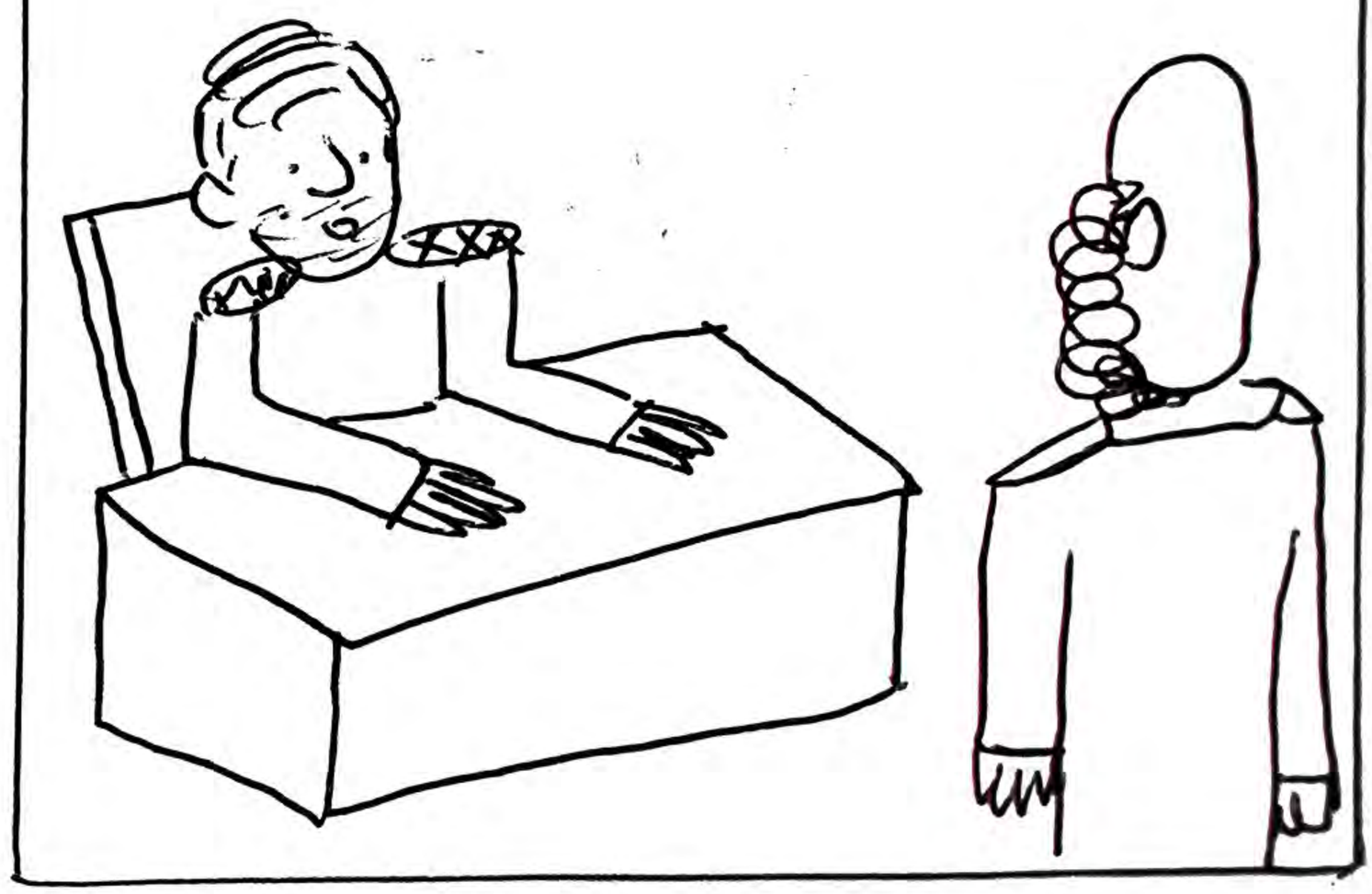

یکی به او گفت اگر پایان نامه‌ام را
بنویسی یکی خودکار سیاه بهت
می‌دهم.

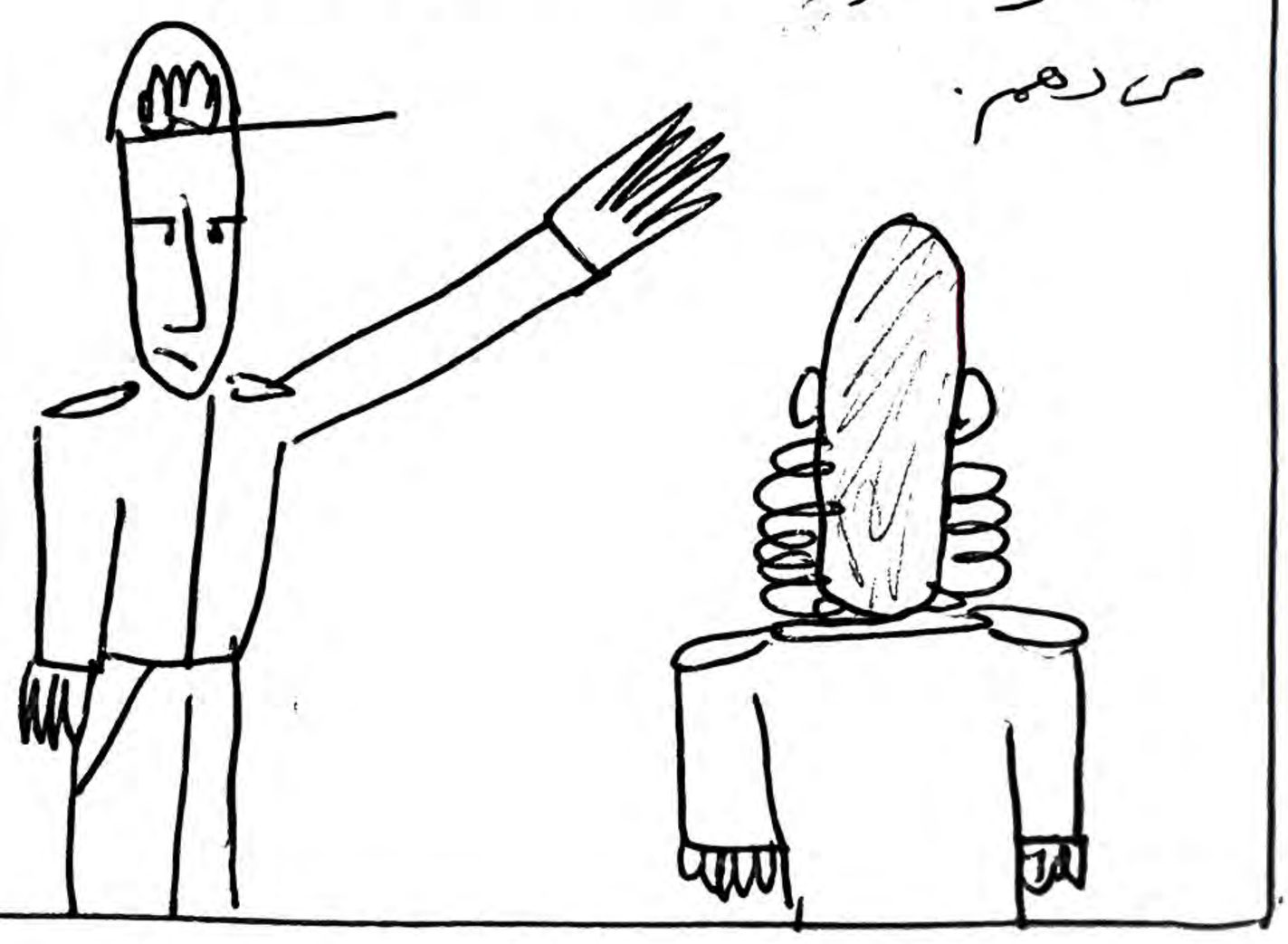

یکی گفت اگر صاحب حکیمه هایم را
واکس نزنی . . .



به ذهنش رسید که مرحض
ساعتی بگیرد . . .

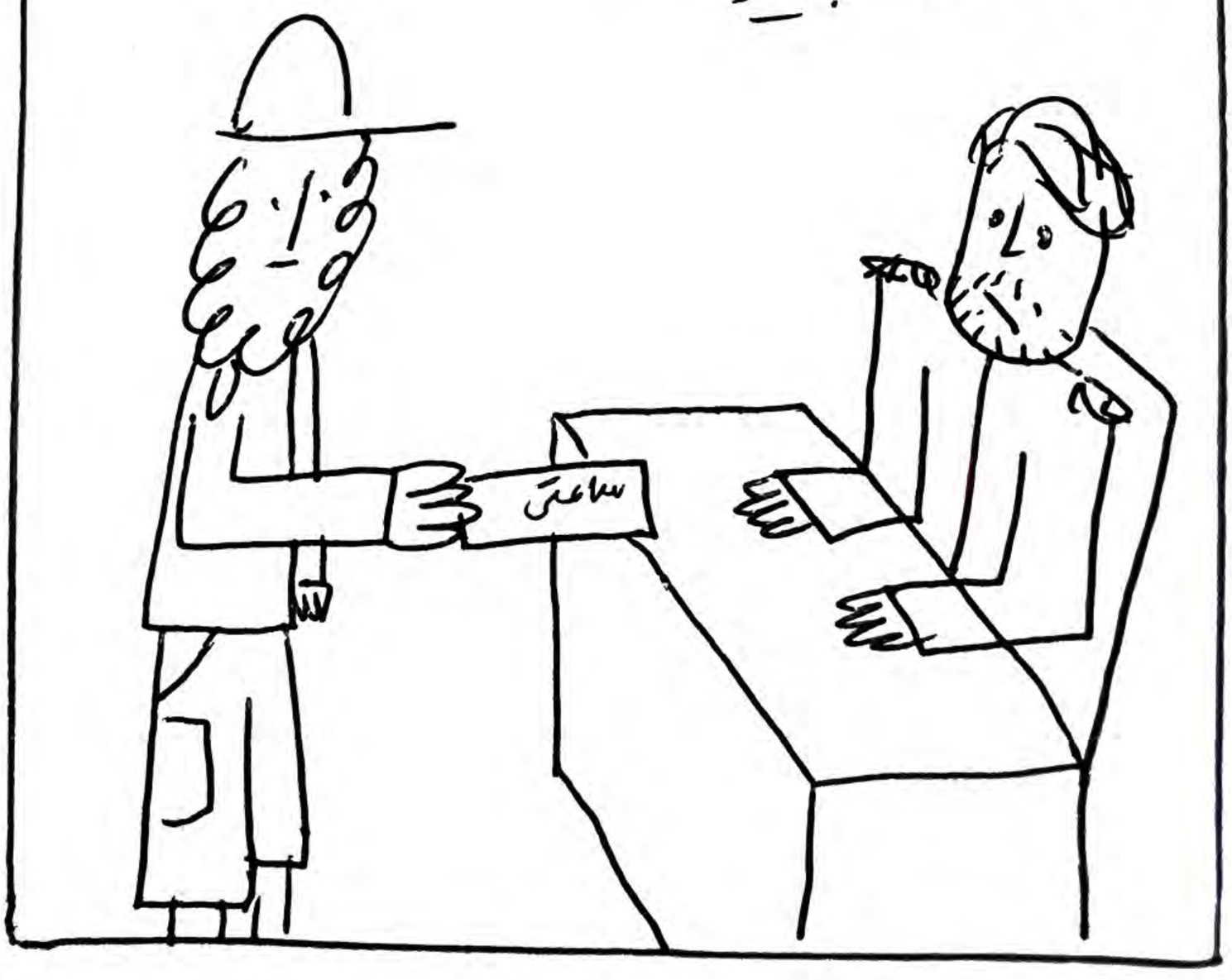

ولی تا به شهر می رفت و خودکار
می خرید و برمی گشت دیر می شد.



یک روز که نگهبان یک سطل
آشغال بود، به فکر فرو رفت.



با خودش گفت چرا من این جا هستم؟

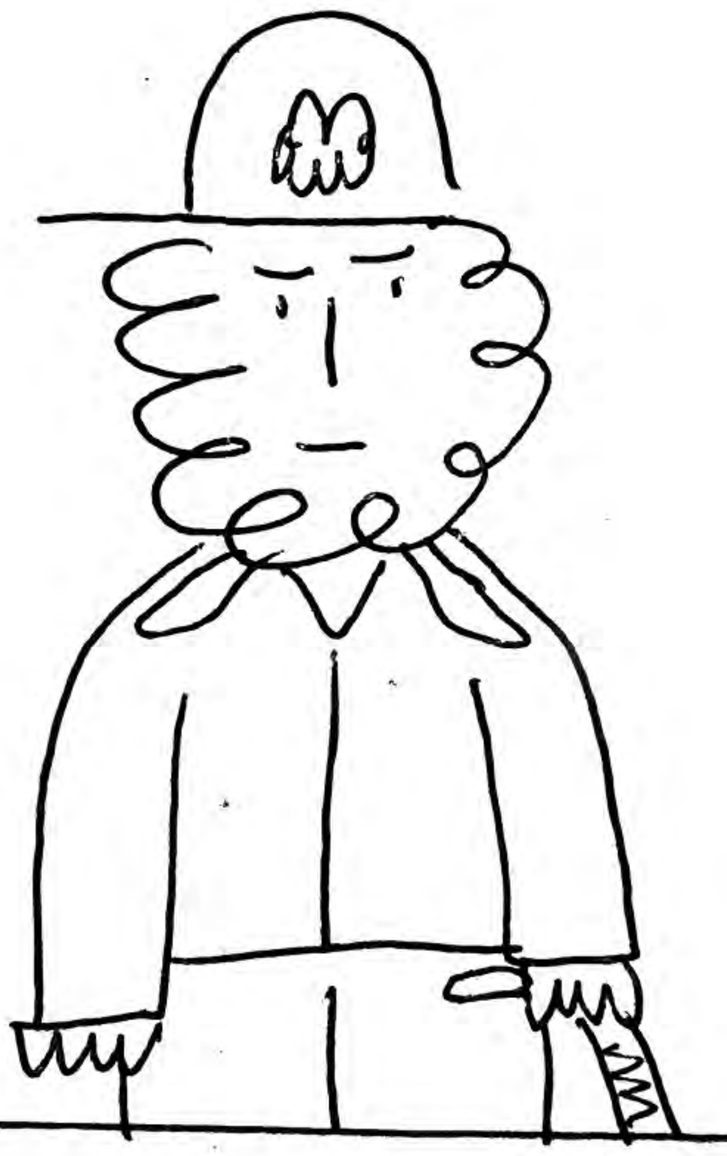

حتی اگر این که باید دوسال را به
این منوال بگذراند پذیرفته بود...



ولی چرا باید به این خوشگذرد؟ یک
خودکار سیاه چیست که به او
نمی دهند؟

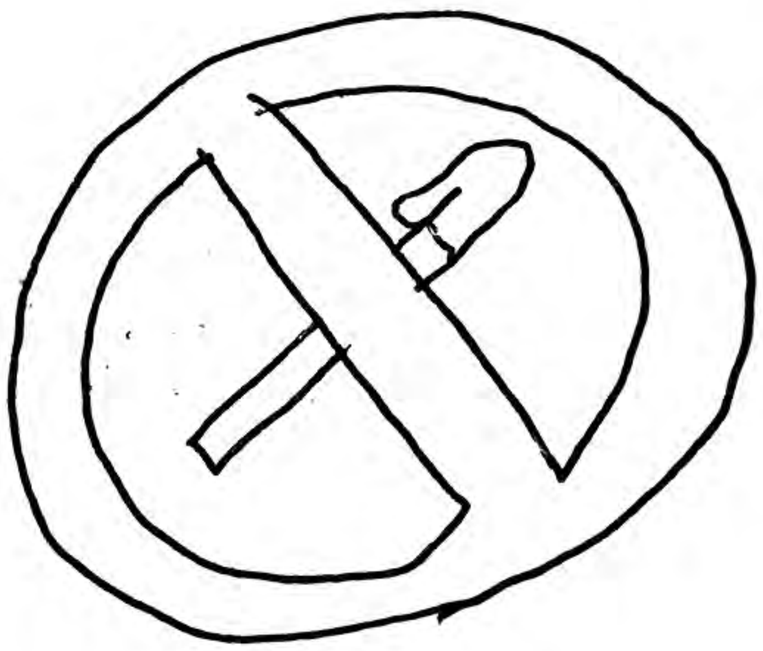

چرا برای یک خودکار سیاه باید
کارهای نامربوط و نامعادلانه انجام
بدهد؟

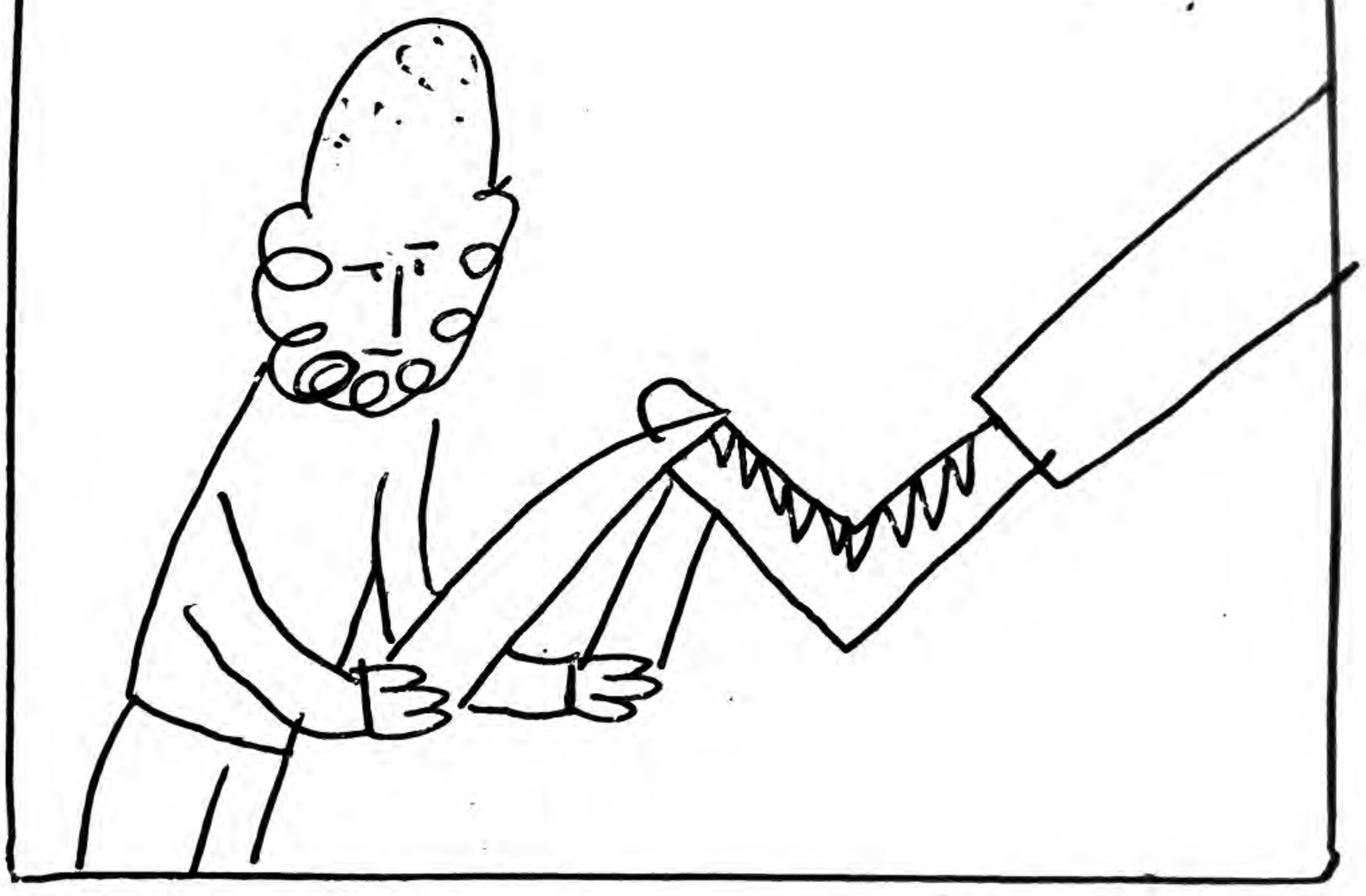

نشست و شروع کرد به غصه خوردن
خودکارش را در آورد و نگاهش کرد.

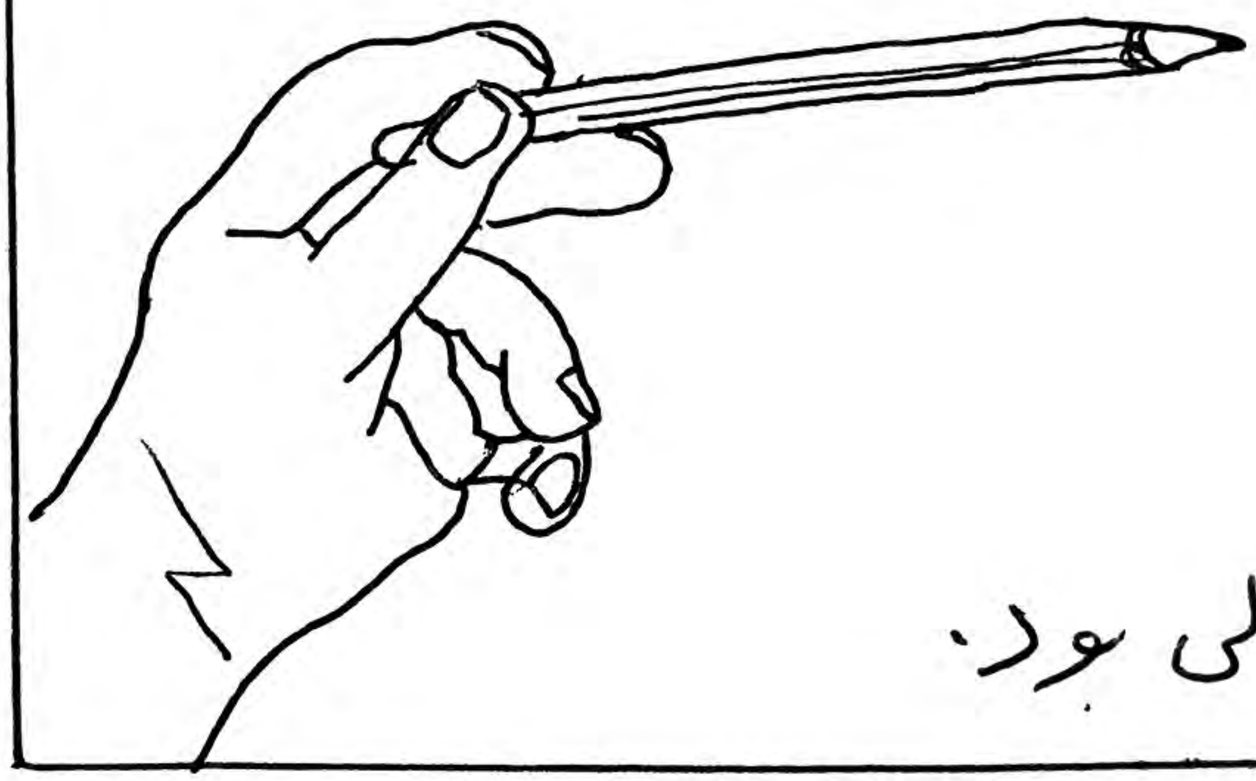

خالی بود.

بلند شد و در حالی که محسن مرداد
خودکار را پرت کرد،




دوباره نشست و زانوی غم
بغل گرفت.


ناگهان یک کلاغ آمد و نشست
روی یک شاخه

کلاغ گفت :

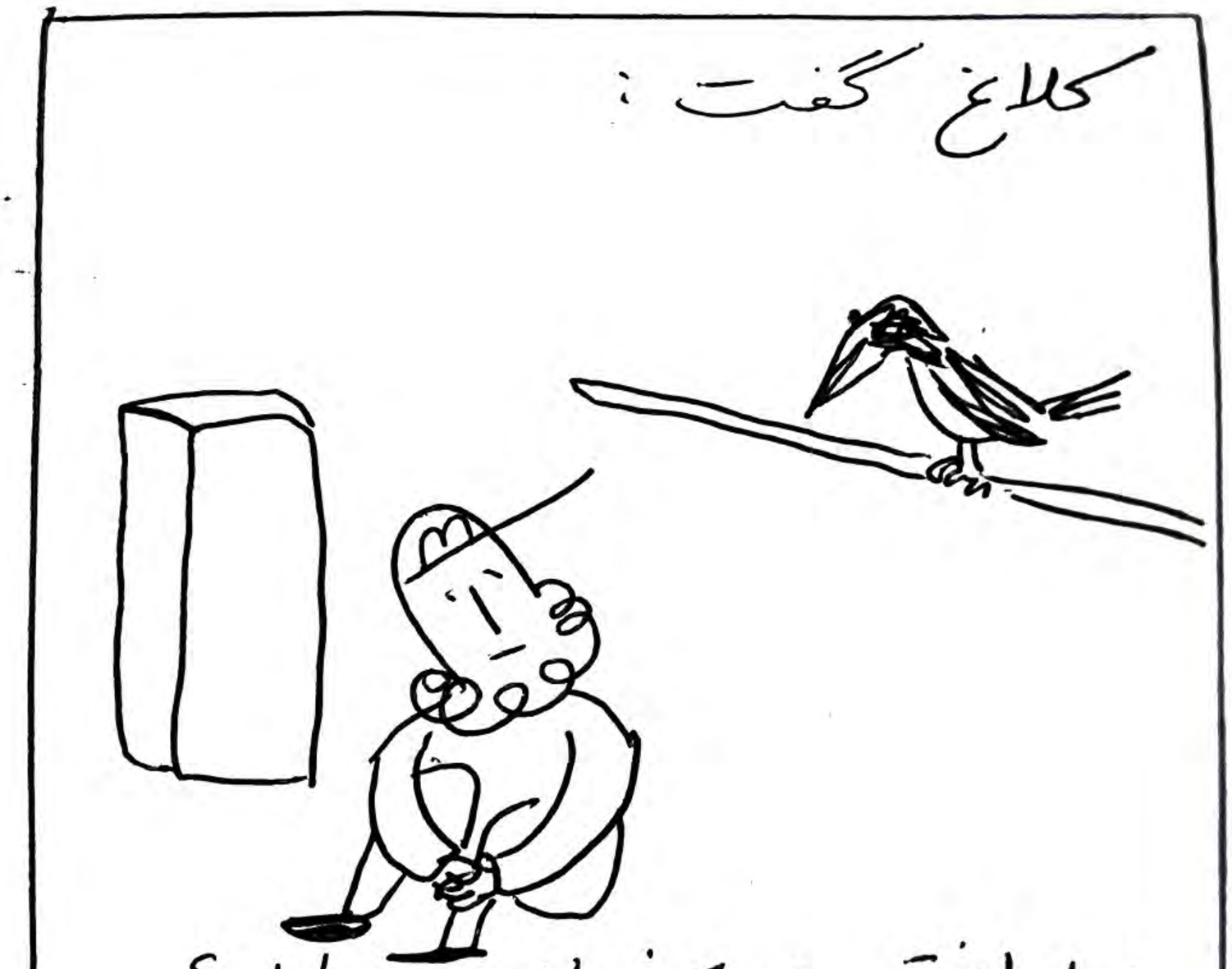

چرا انقدر دمغی ای سرباز ؟

سرباز حوصله نداشت توضیح دهد.
گفت حوصله اش را ندارد.

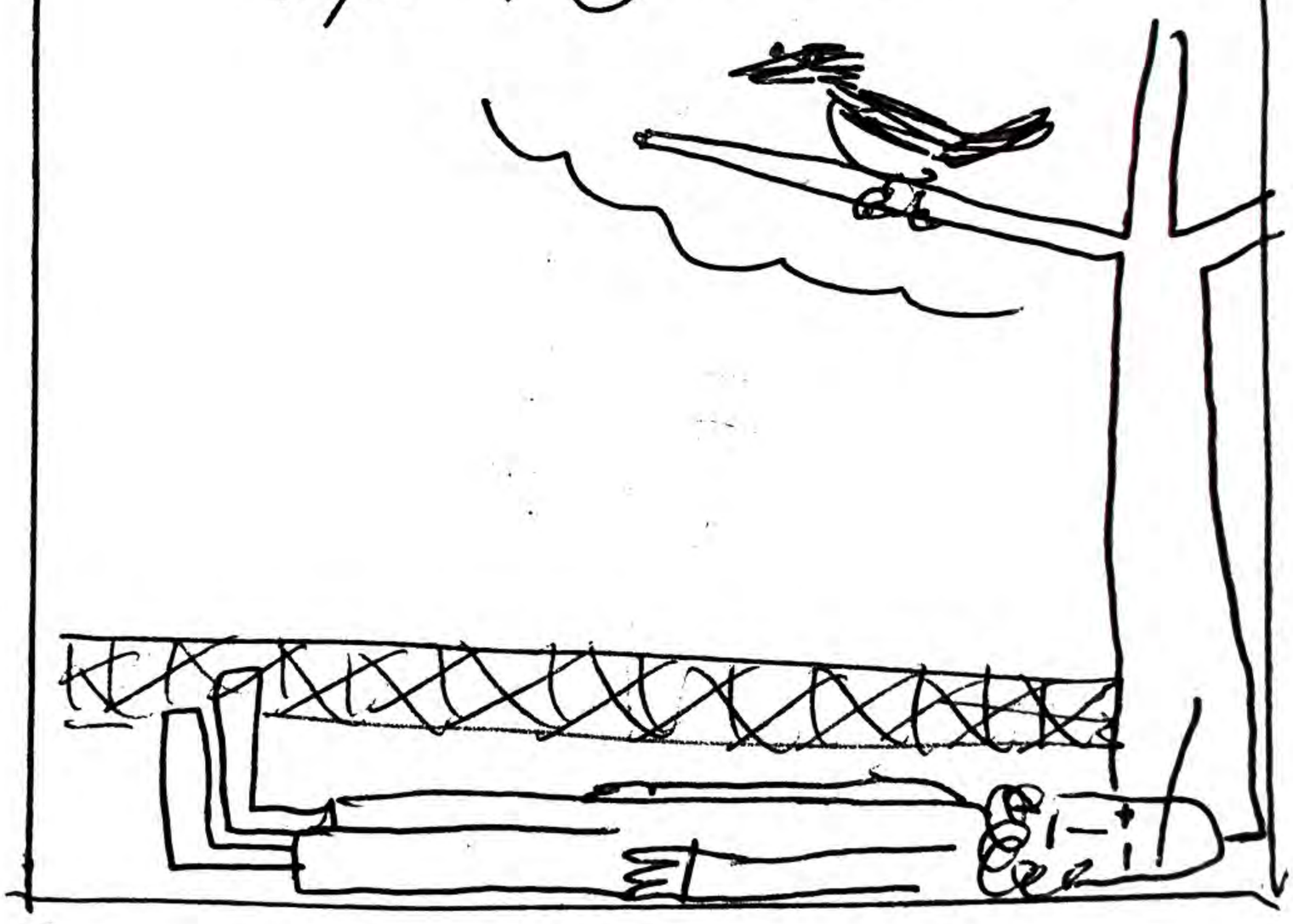

کلاغ گفت :



امروز برای پیدا کردن صابون
تمام خانه‌های شهر را گشتم...

اما هیچ چیزی پیدا نکردم. برای
همین از شهر دور شدم...

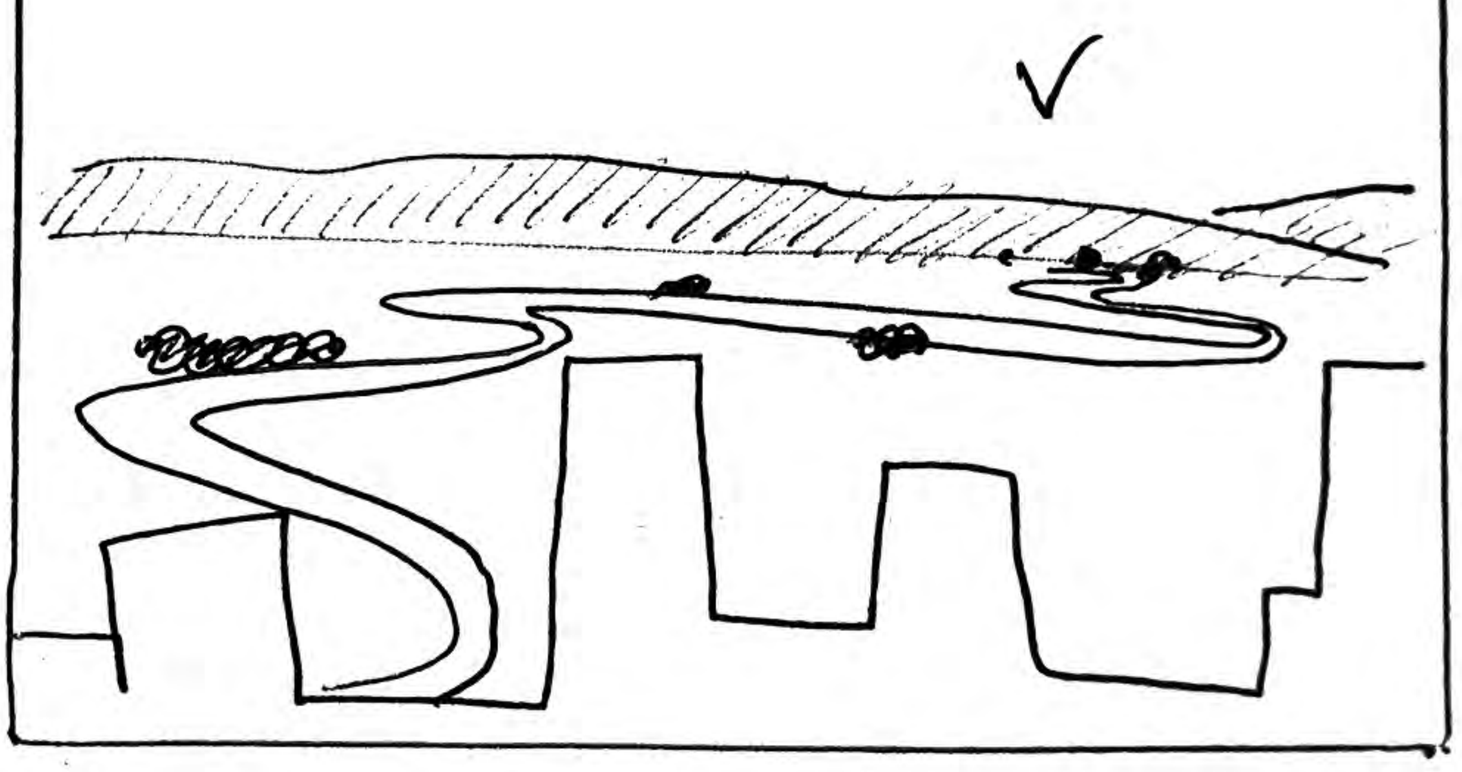

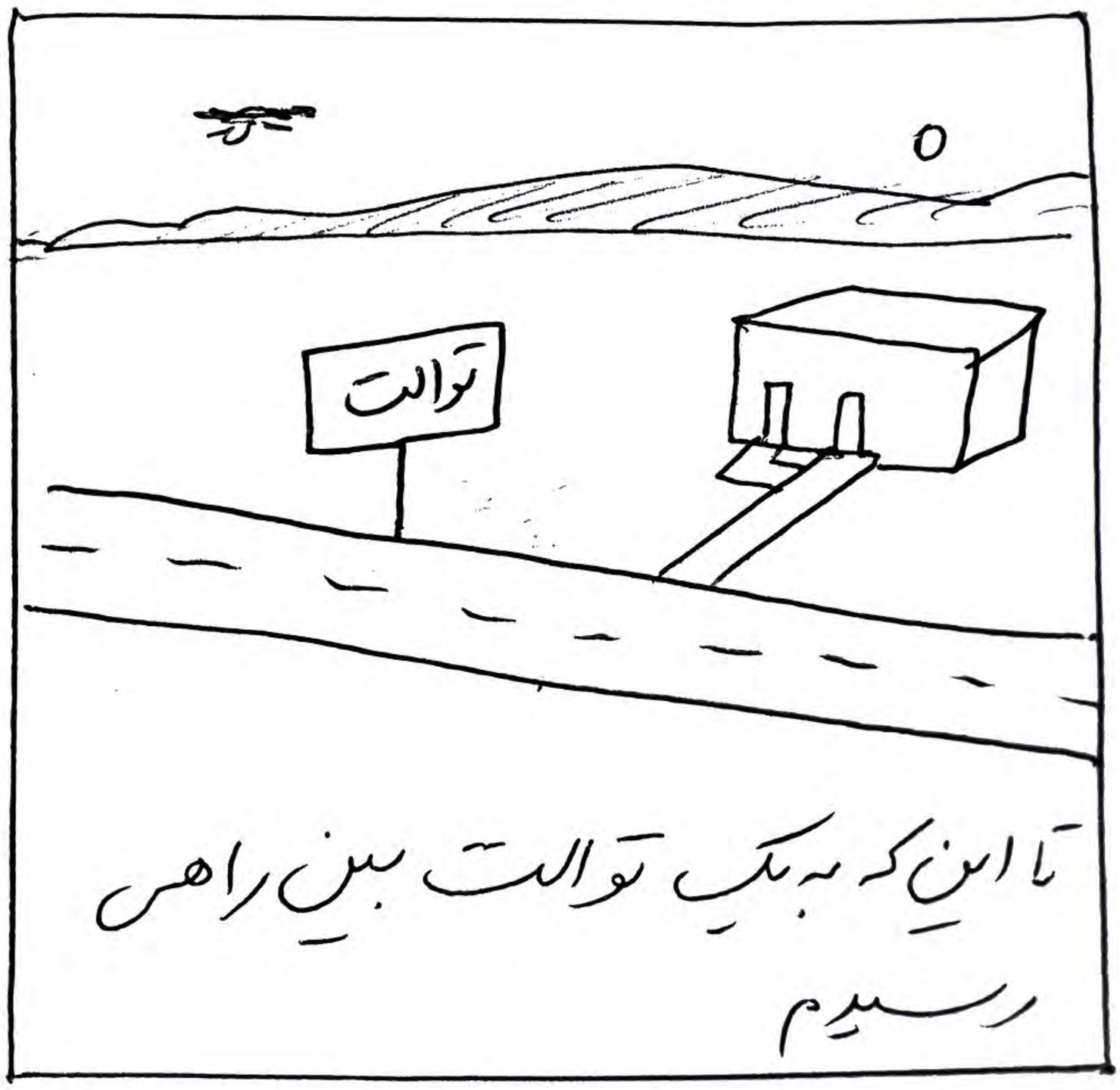

تا این که به یک توالت بین راهی
رسیدیم

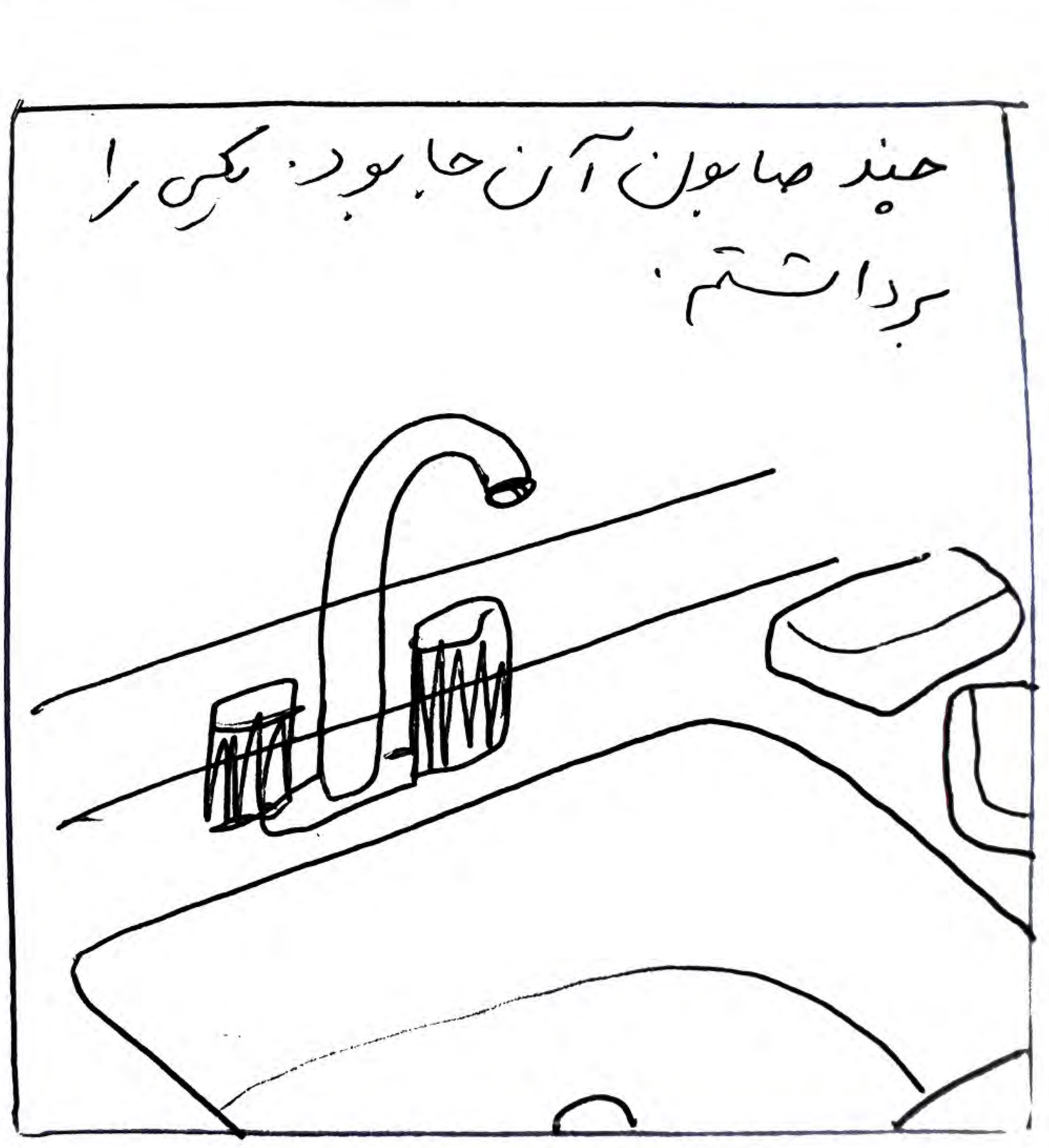

خیلی خسته بودم. فاصله‌ی زیادی
پرواز کرده بودم.

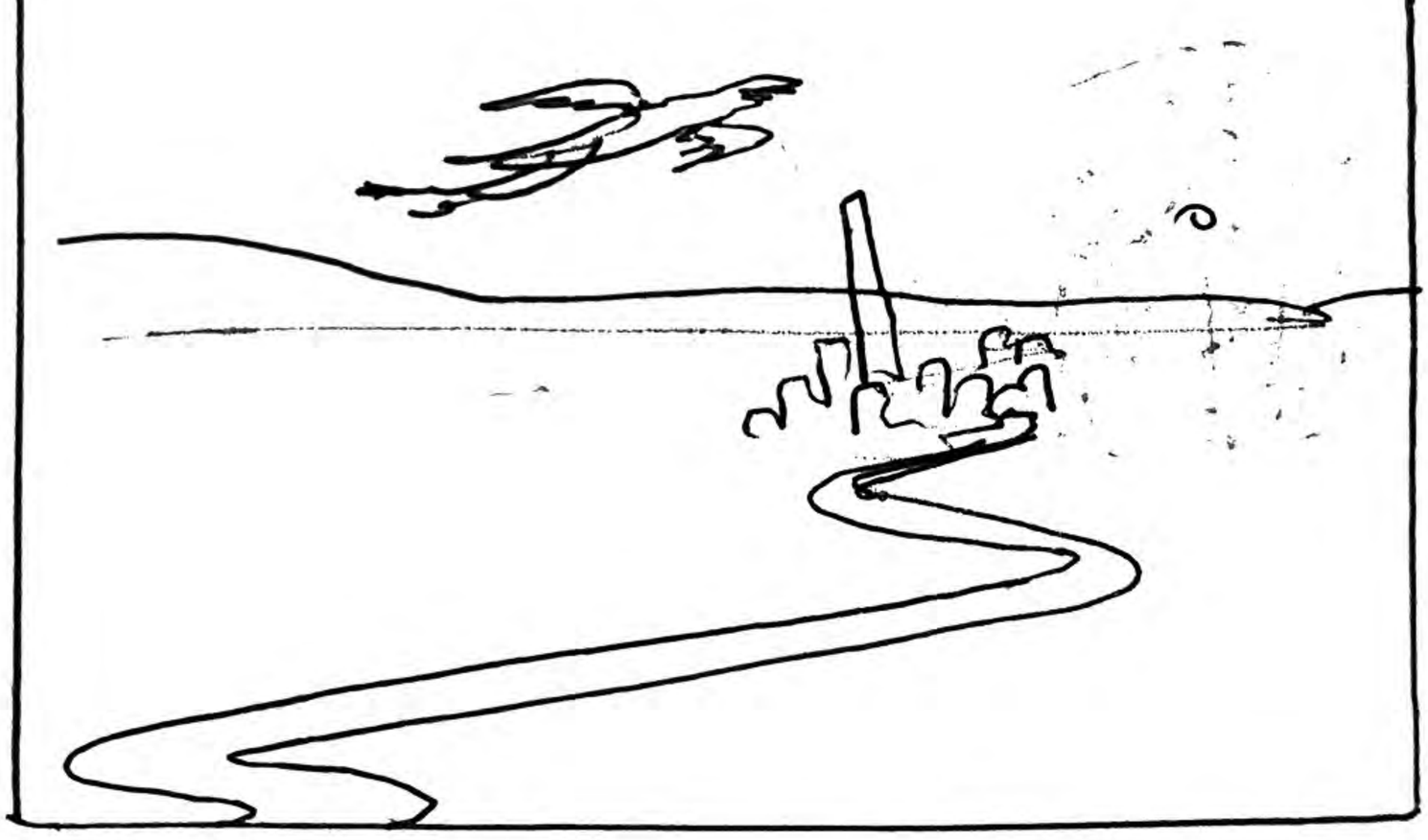

معجزه ساعت ۶ پرواز بالاخره به
لانه‌ام رسیدم...

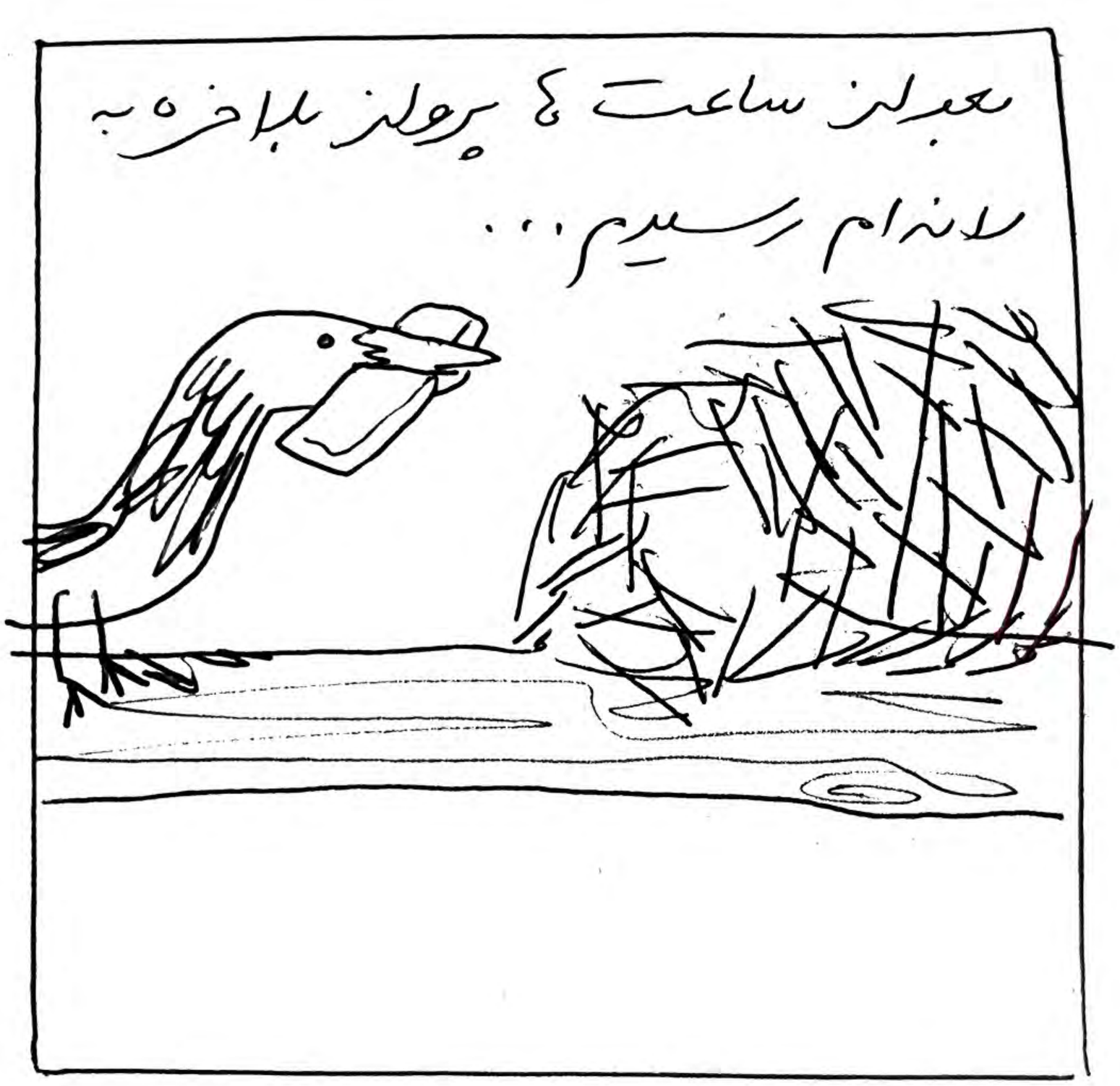

صابون را روی سنگ‌های گذاشتم و
رفتم ببینم داخل لانه چه خبر است.

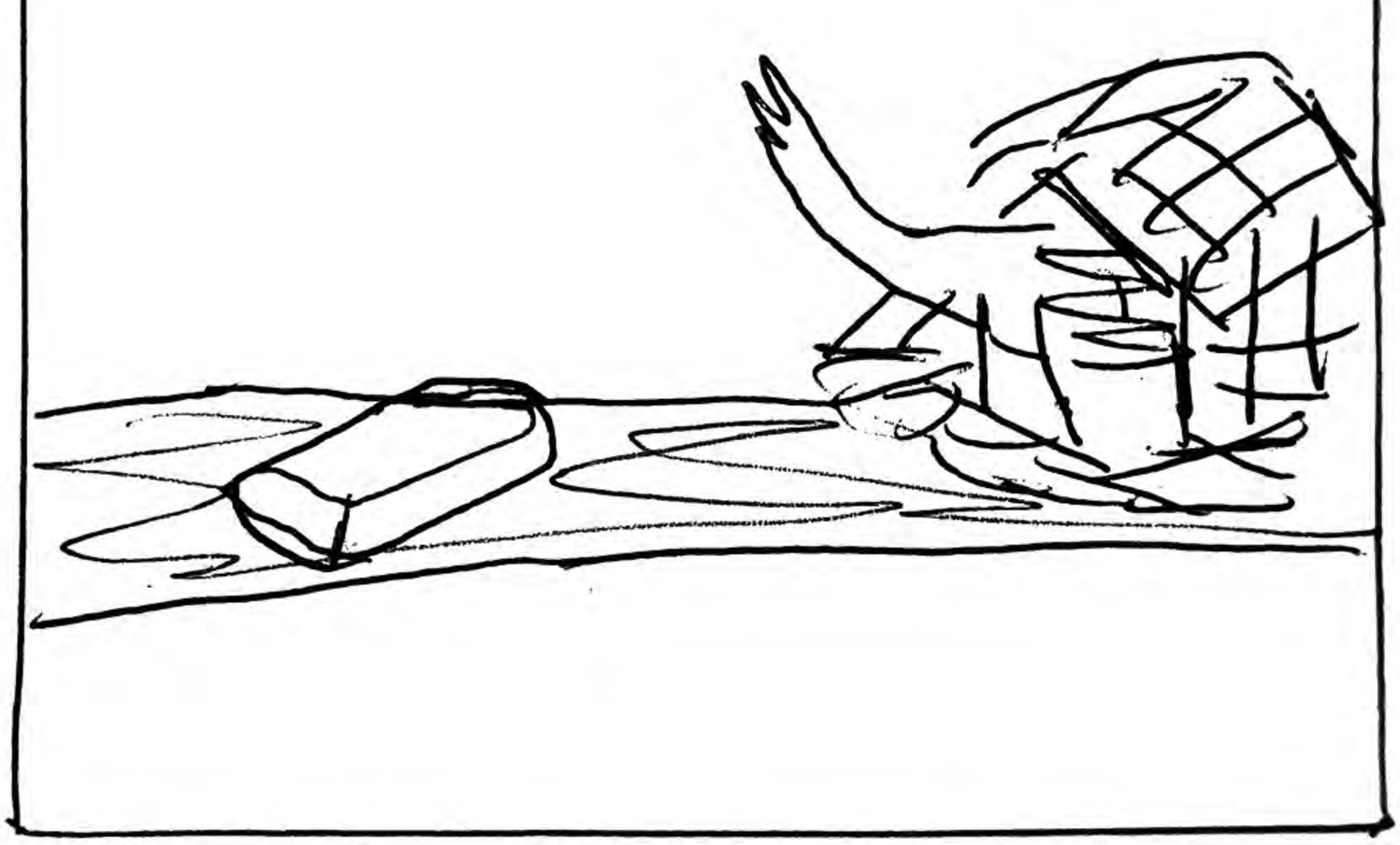

گاهی اوقات ممکن است یک
مار آن‌ها را منتظر باشد تا شکار
کند.



برگشتم که صابون را بردارم... دیدم
شست.



صدای بال کلاغ دیگری را شنیدم!

شنیدم تکین کلاغ ها صابونم را
برداشته است.



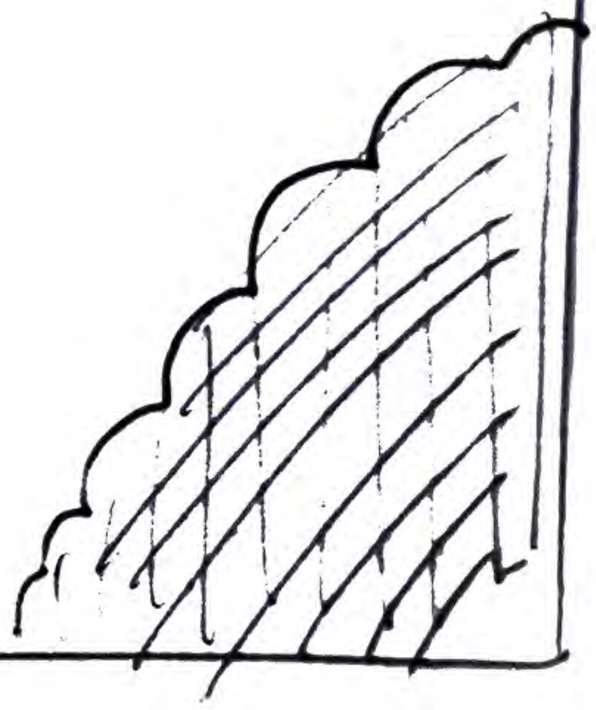

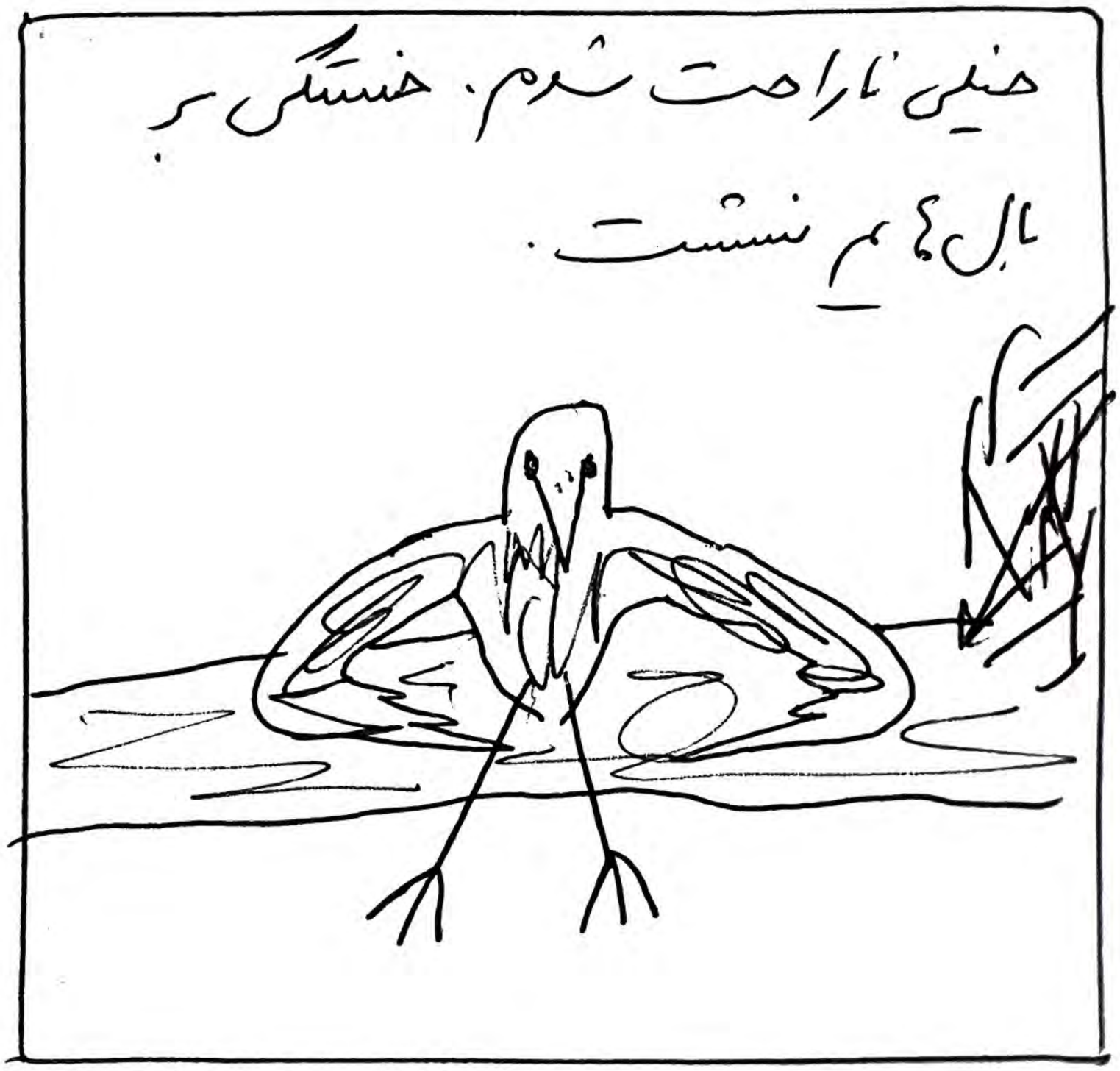
خیلی ناراحت شدم. خستگی بر
بال‌هایم نشست.


از خودم پرسیدم: اصلاً تو به
صابون چه احتیاجی داری؟

کلاغ‌ها احتیاجی به صابون ندارند.
بیشترِ بدنِ آن‌ها پَر است.

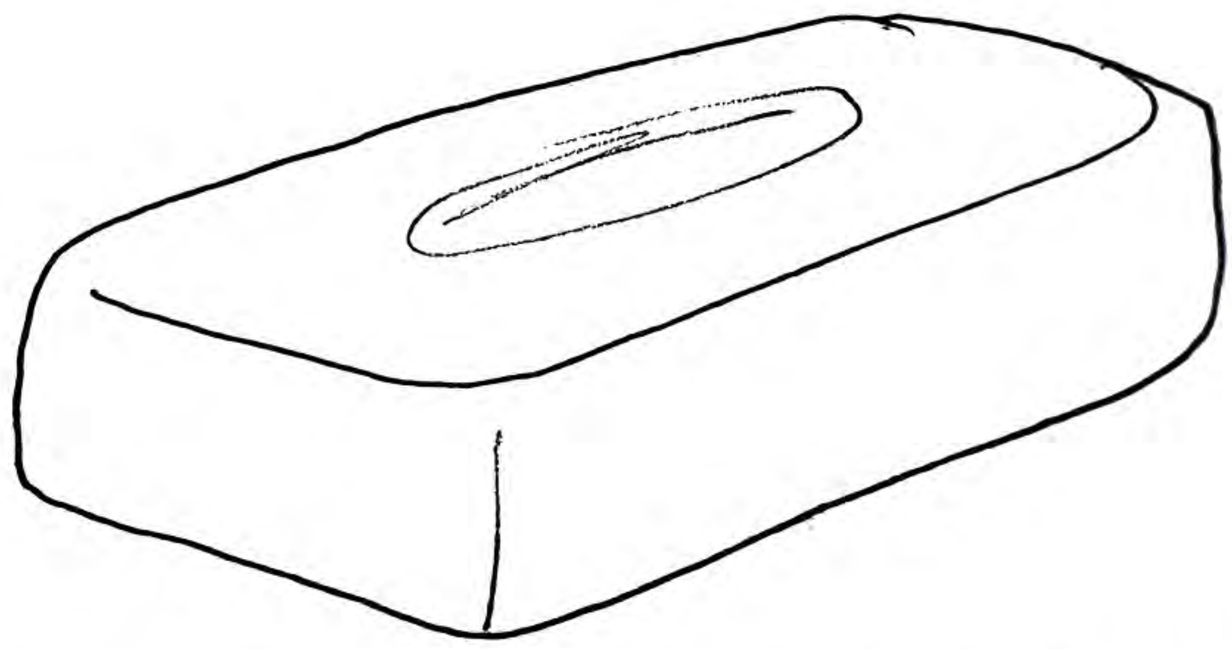

برای همین هم صابون می‌دزدند!



باید حتماً یک قالب صابون داخل
لانه‌ها باشد وگرنه نمی‌شود.

خیلی سعی کردم که صابون نخواهم.
مگر کبوترها که صابون ندارند
چکار می کنند؟

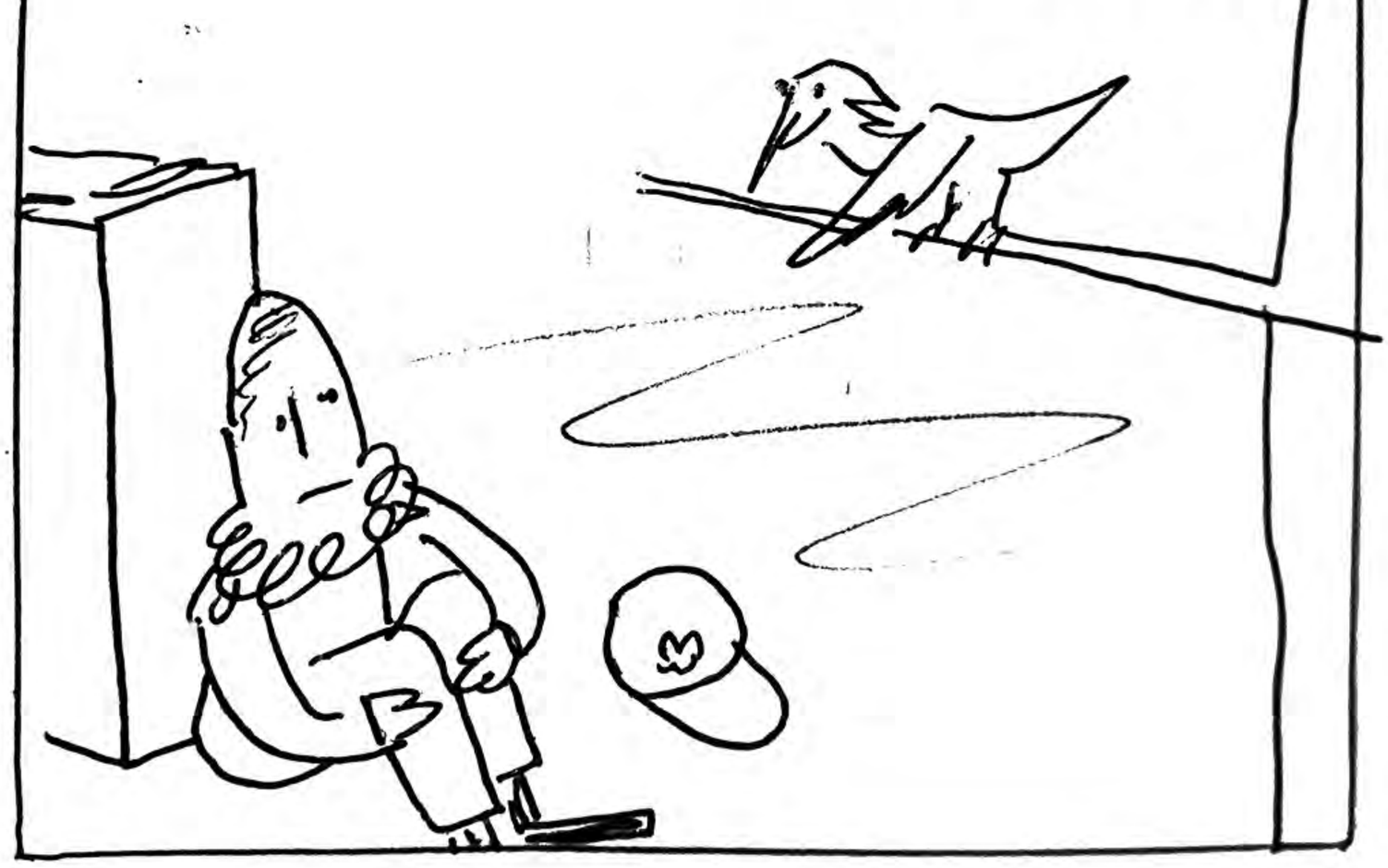

ولی نتوانستم. دلم صابون می خواست.
داشتم دیوانه می شدم.

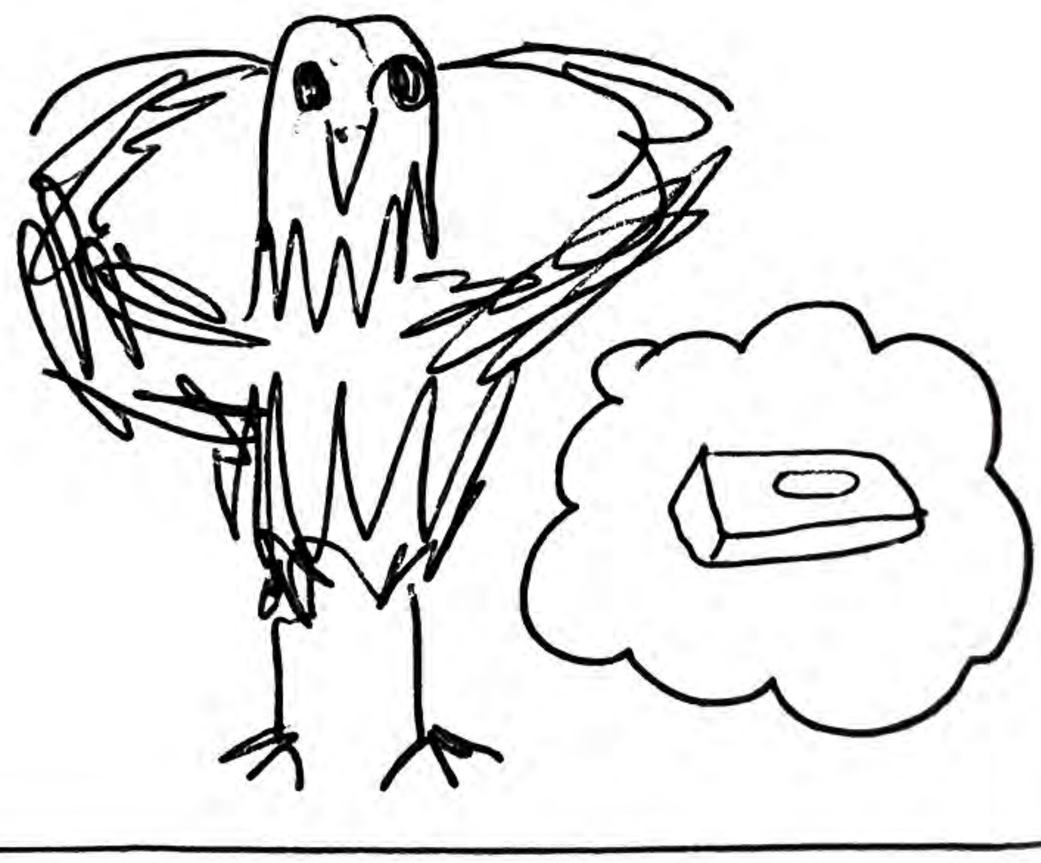

ما هم این طوری آفریده شده ایم.
صابون باید باشد.



من هم کمی توانم آفرینش خودم
را تغییر بدهم.

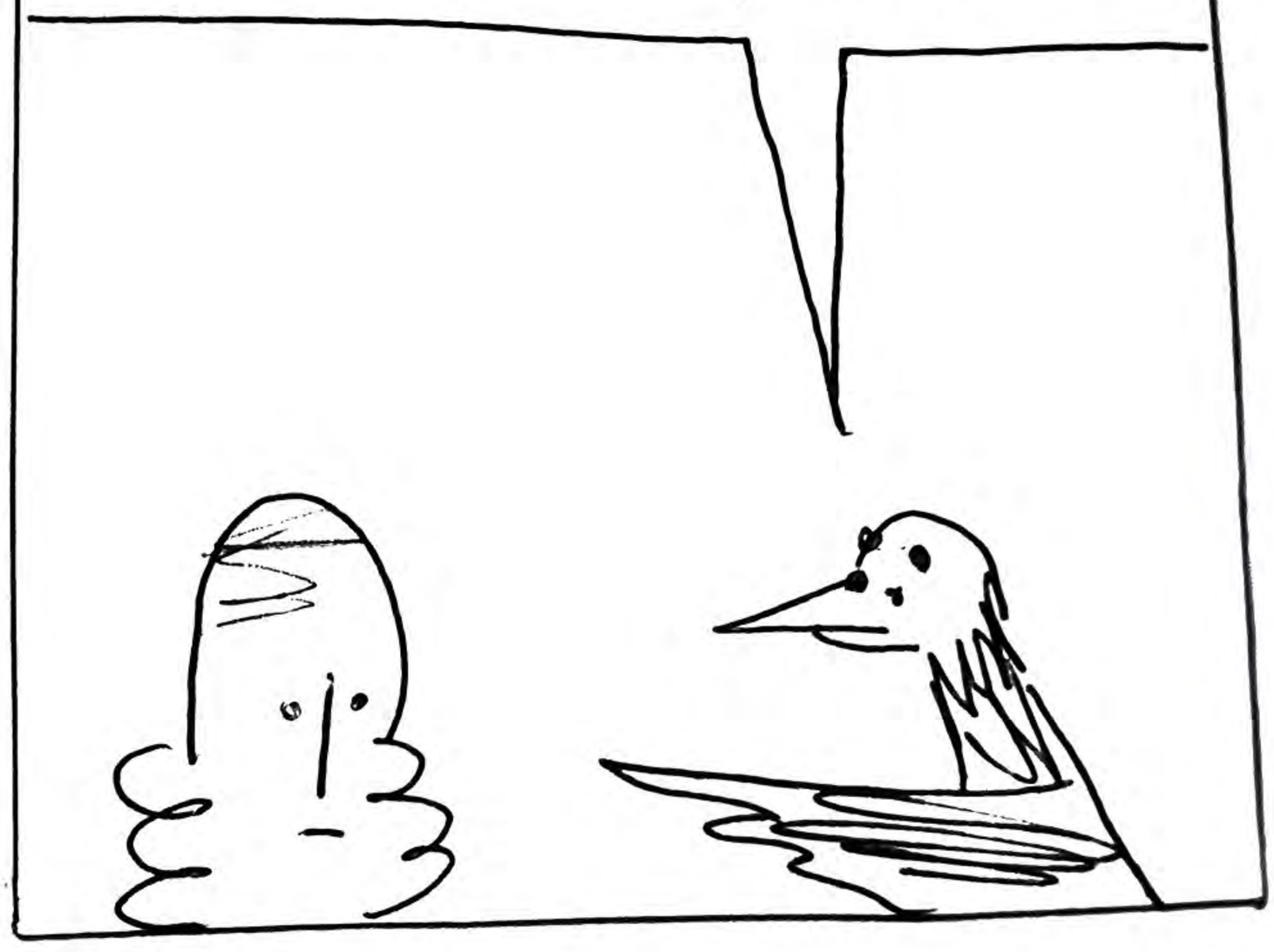

می توانستم همان جا بمانم و عضله بخورم

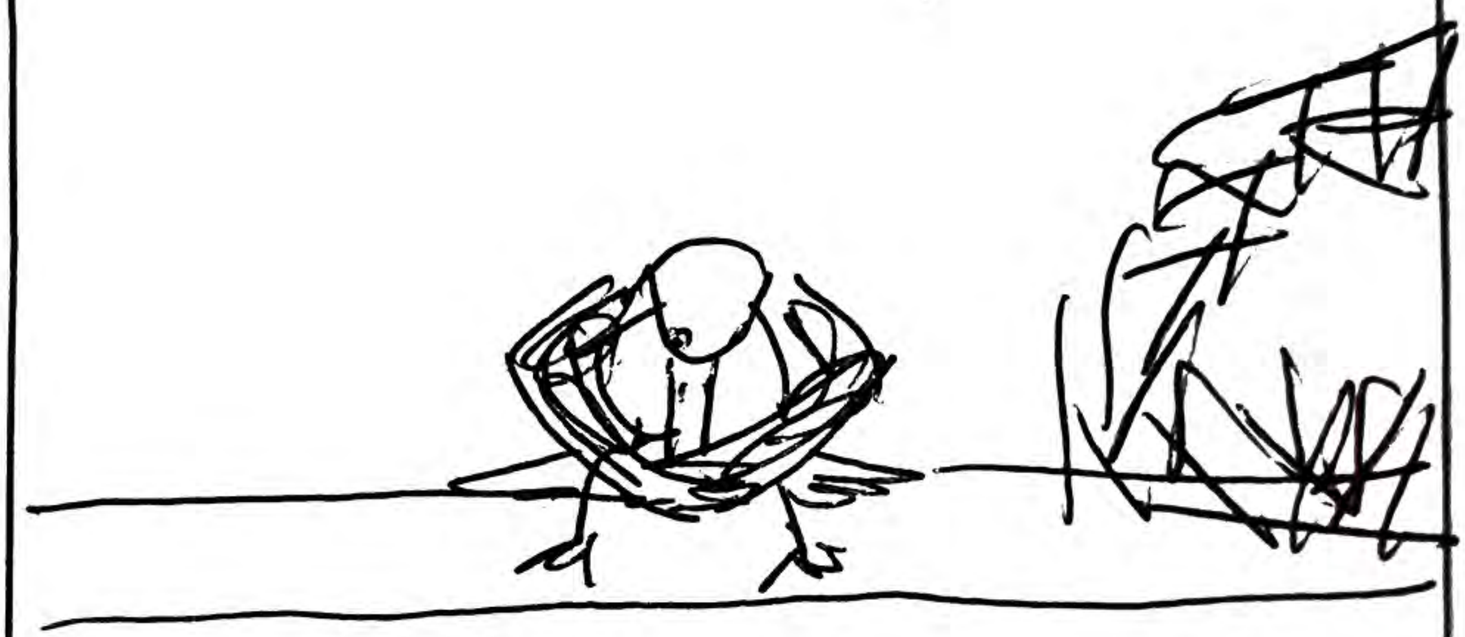

ولی هنوز تا کی ؟

بلند شدم که بروم یک قالب دیگر
بیزدم ! در راه بودم ...



تو را دیدم گفتم: حذار اشکر.

یک نفر بدبخت تر از من هم هست.
پروم حالش را بپرسم.



تو هم که حرفی نمی‌زنی! پس من پروم
چون امروز روز من نیست.

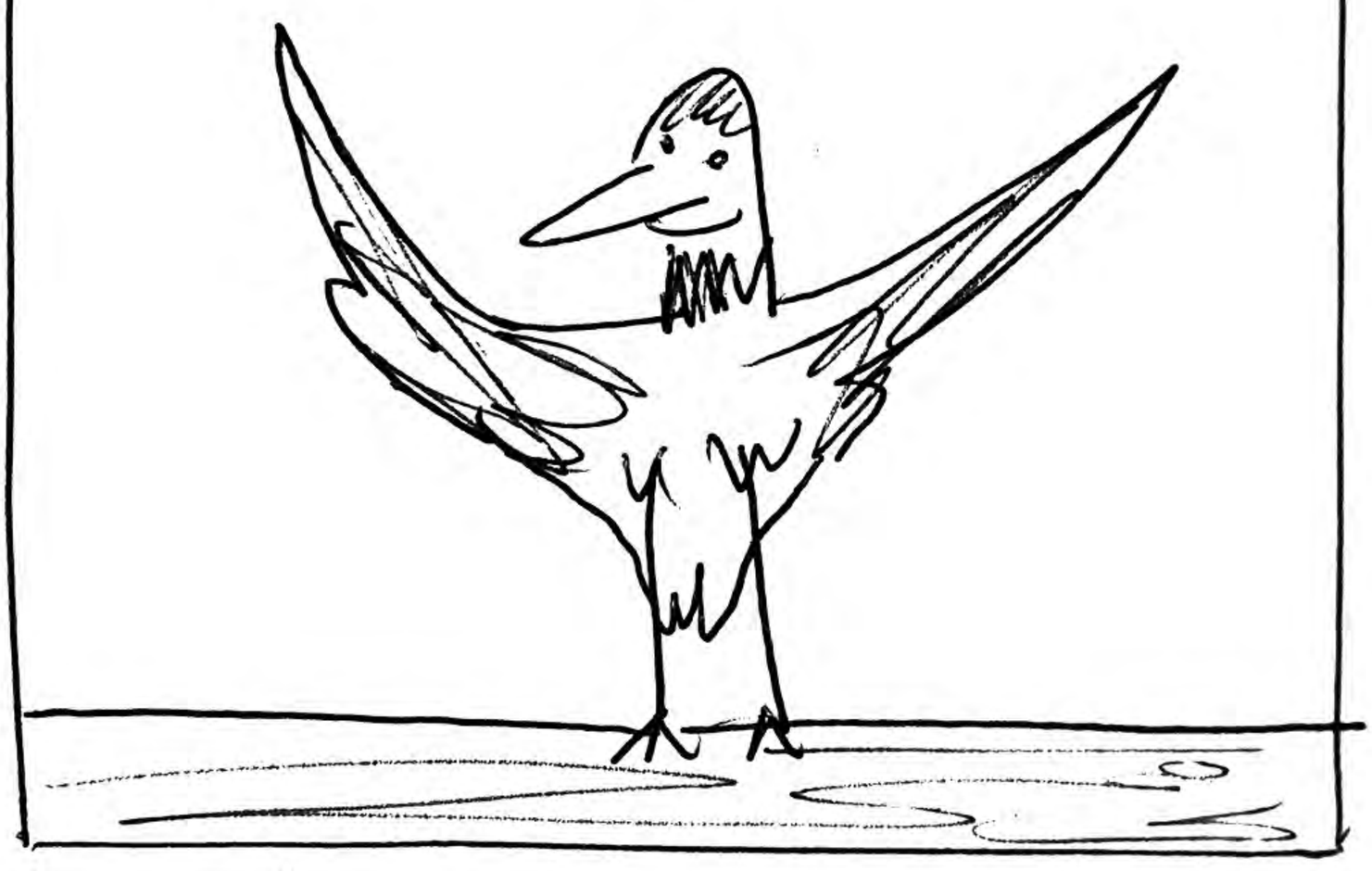

کلاغ پرزد و رفت ... پری از

بالش افتاد جلوی پسر سرباز



سرباز پر کلاغ را برداشت و

نگاهی کرد

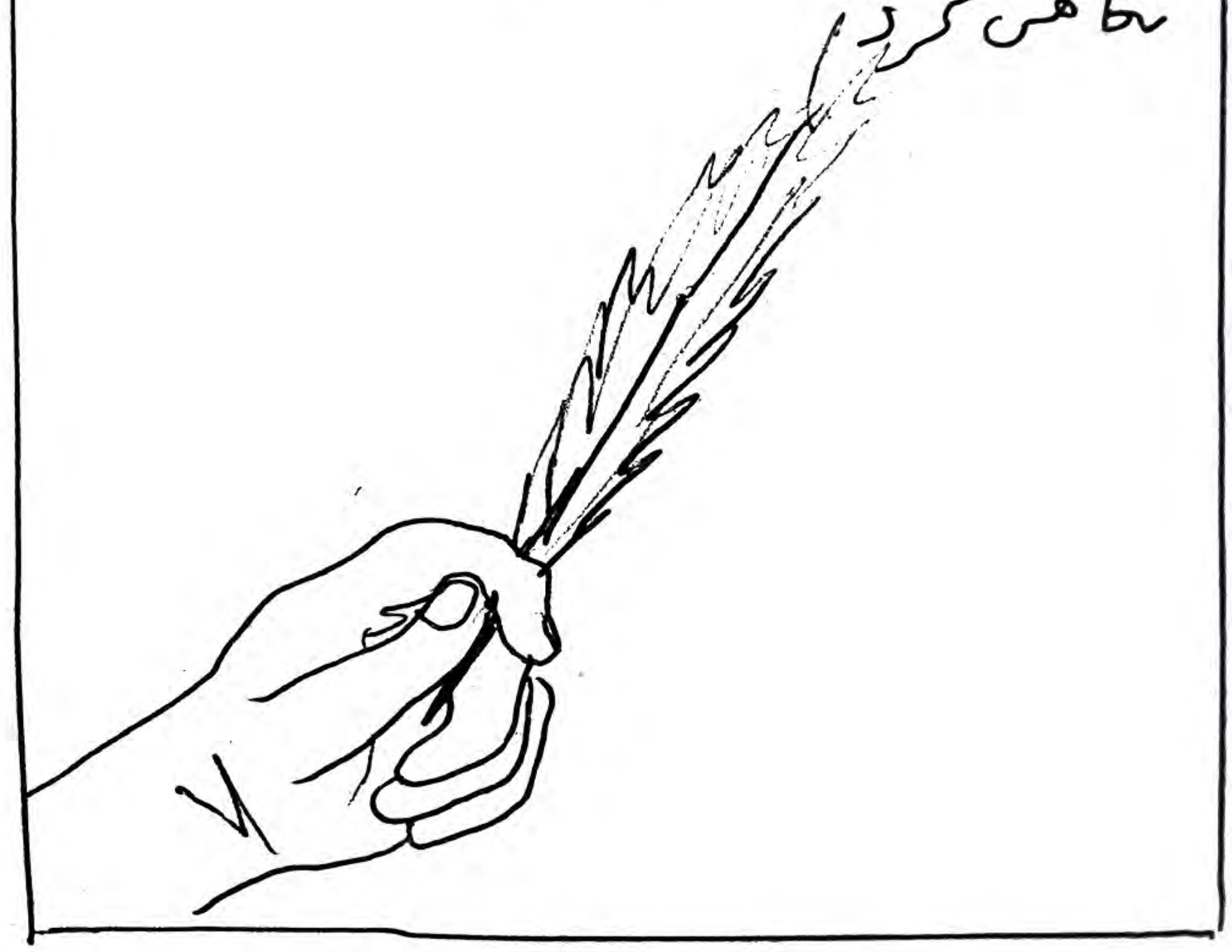

او هم با کلاغ فرق زیادی نداشت.

او هم به این وضعیت نیازی نداشت!

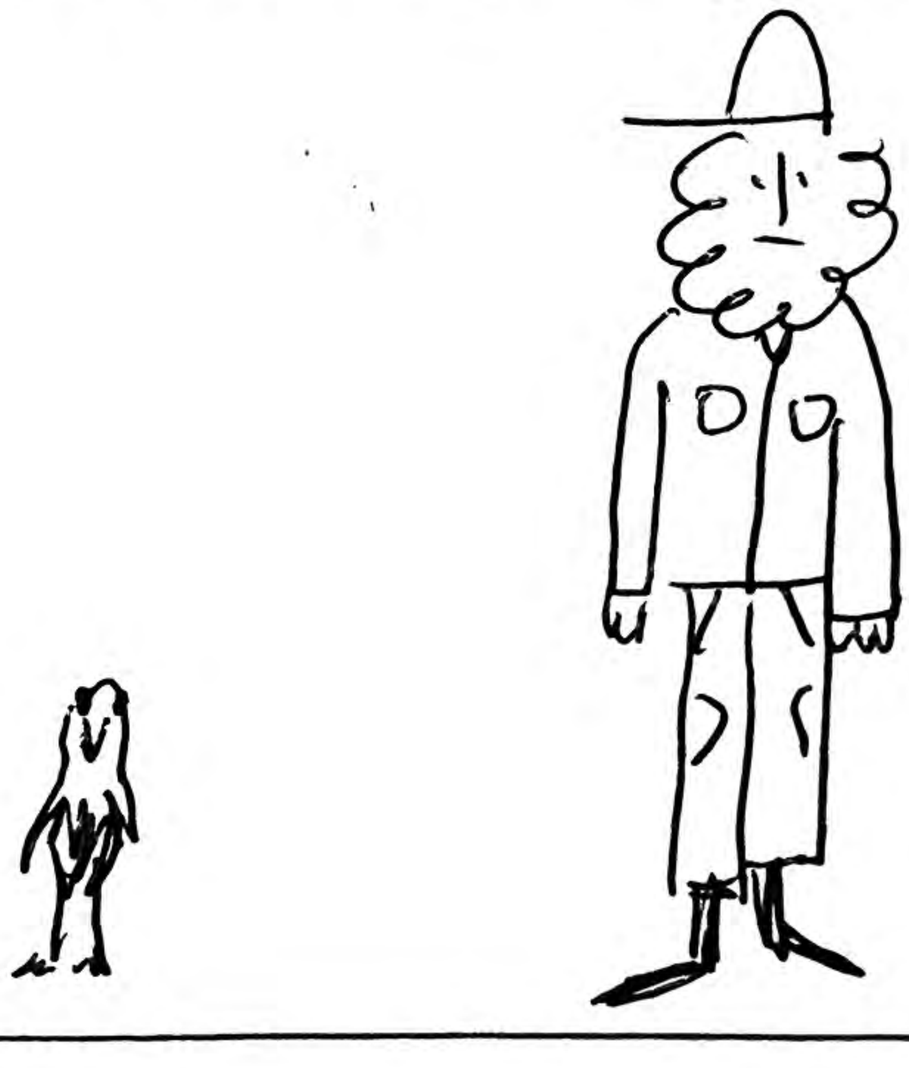

مجبور بود در این مکان باشد، با این که

هیچ احتیاج یا دلیلی برایش نداشت.

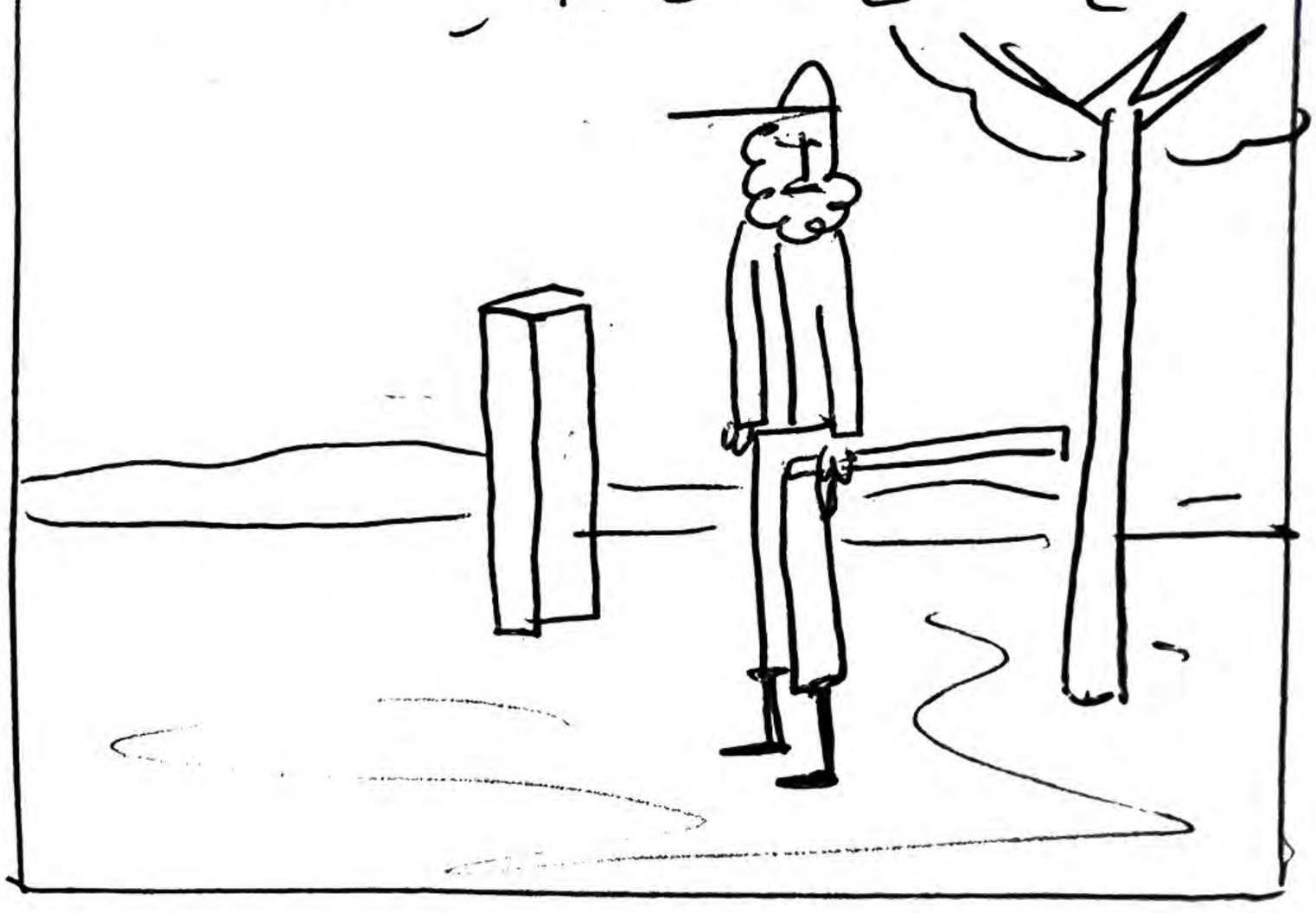

عوض کردن این سرنوشت در
دستان او نبود...



پر را داخل جیبش گذاشت و صبر
کرد تا نگهبانش تمام شود.

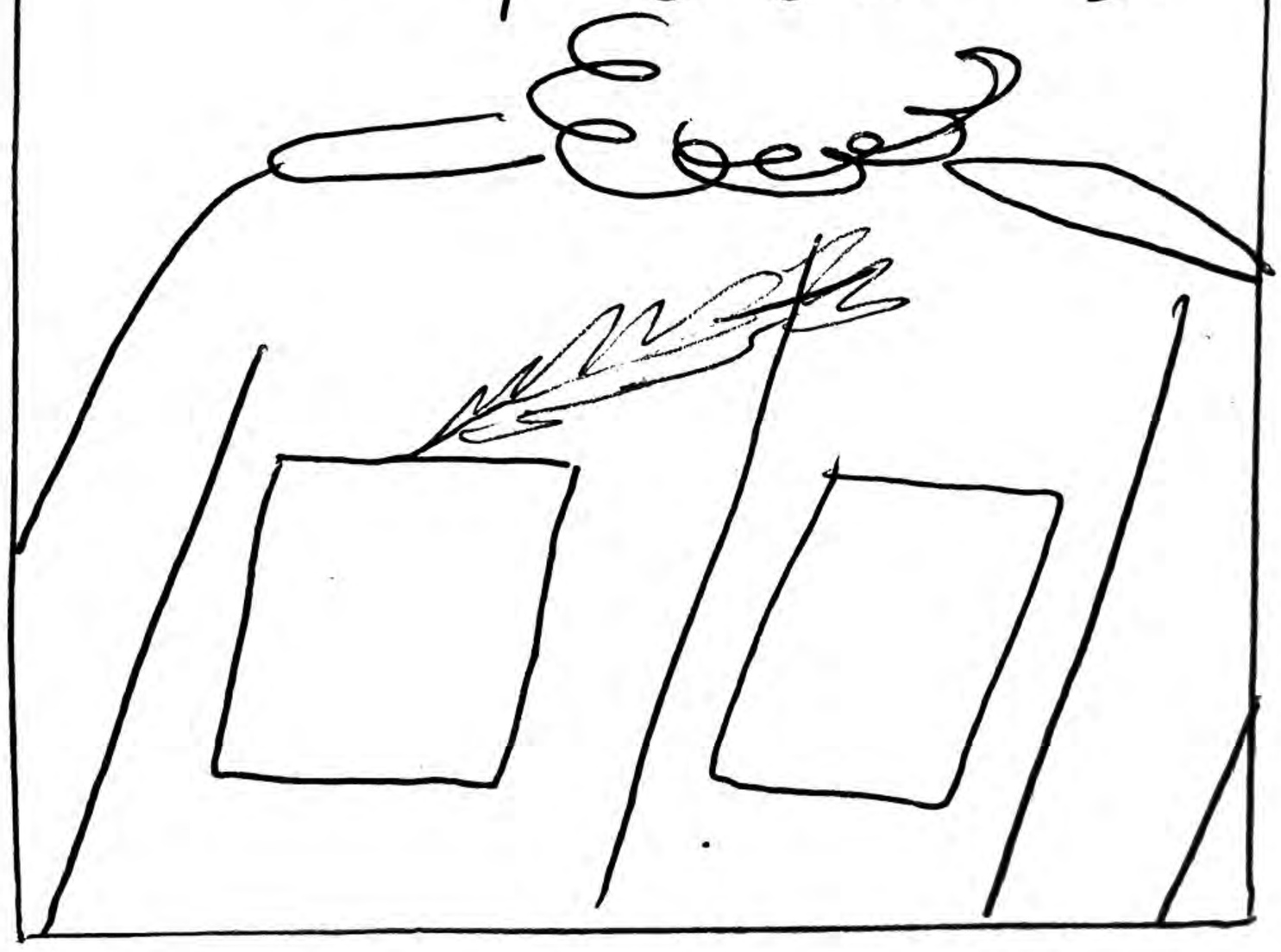

صبح به سلف رفت و تفاله‌ی
چایی را برداشت



یک سطل گذاشت و تفاله‌ها را
رنگ داخل حوراب بدکش و آن‌ها
را فشرد!



سطل را گذاشت جلوی آفتاب تا
کمی غلیظ شود.

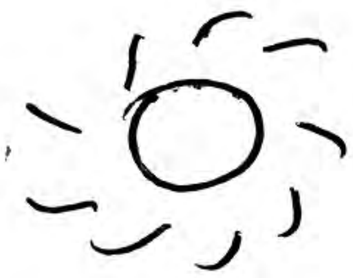

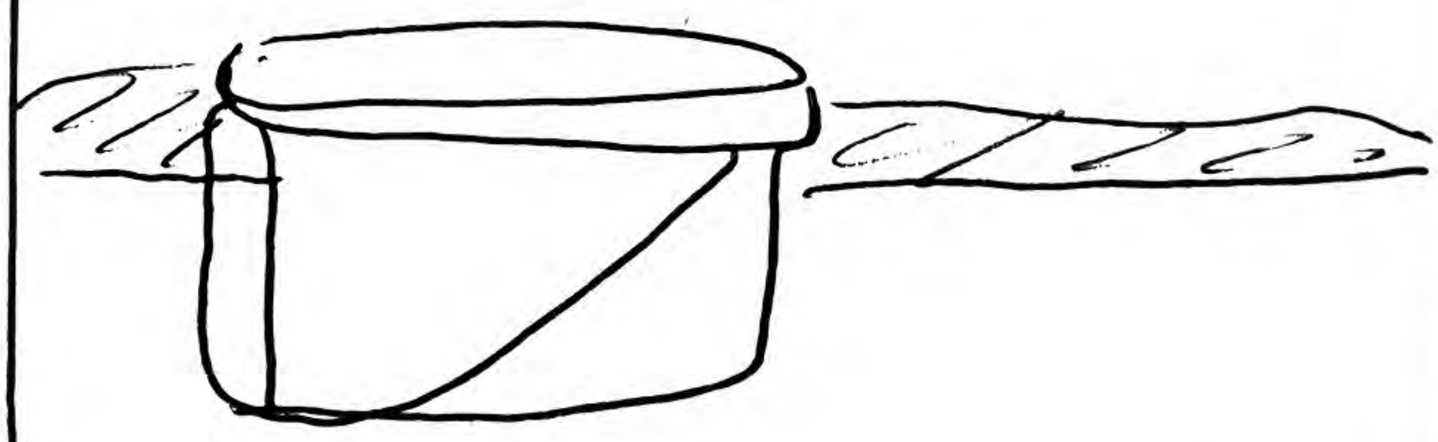

آب سیاه غلیظ تهیه کرده را داخل
شیشه‌ی شربت سرفه ریخت و درش
را محکم بست.



پر کلاغ را برداشت و با ناخن گیرش
نوکش را تیز کرد.

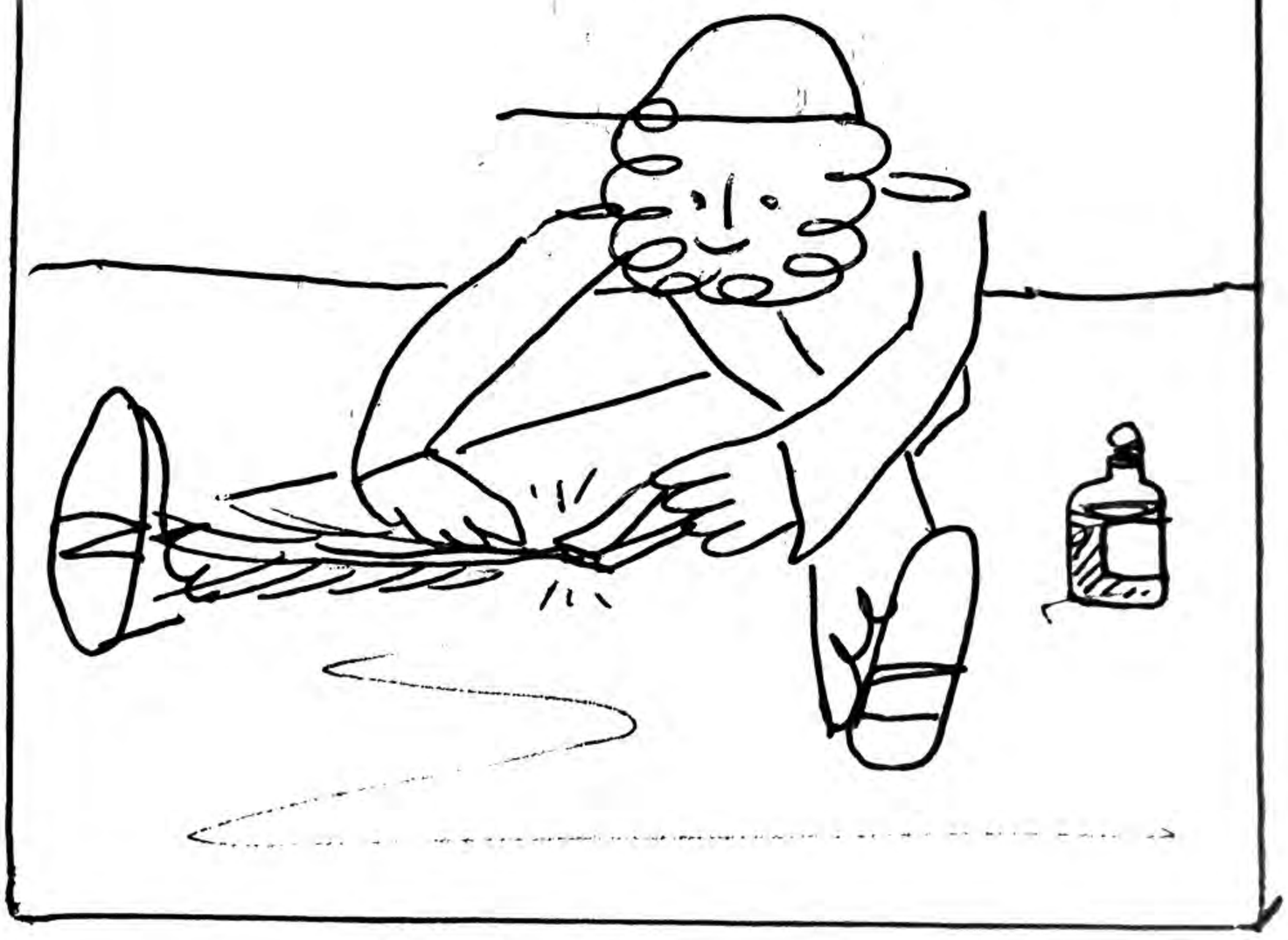

رفت داخل توالت، جلوی آینه
استاد و دفترش را باز کرد.

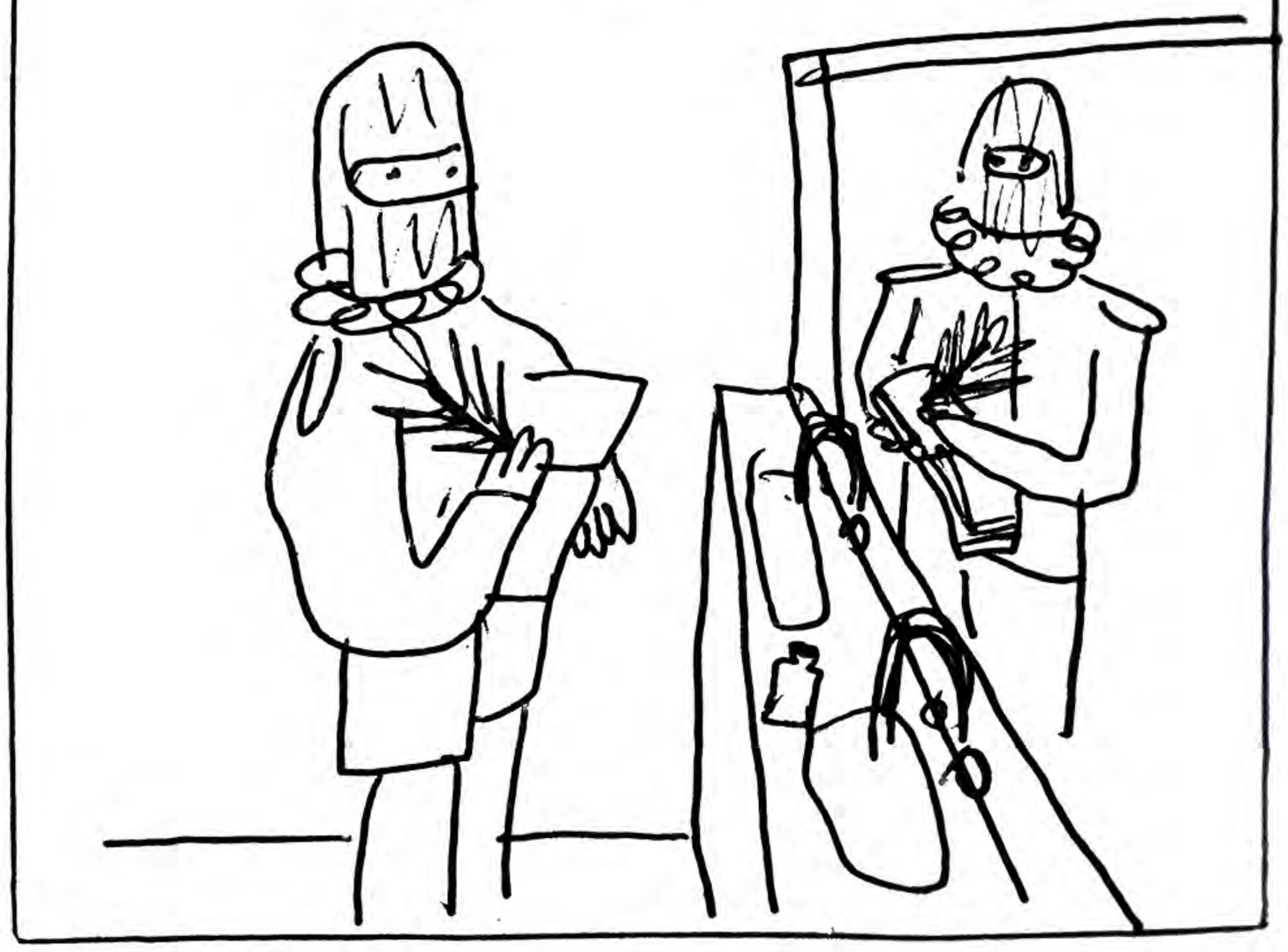

پر را داخل آب جاپی زد و
شروع کرد به طراحی کردن خودش



قهوه‌ای سوخته با پر کلاغ چیزی از
خودکار سیاه کم نمی‌آورد!

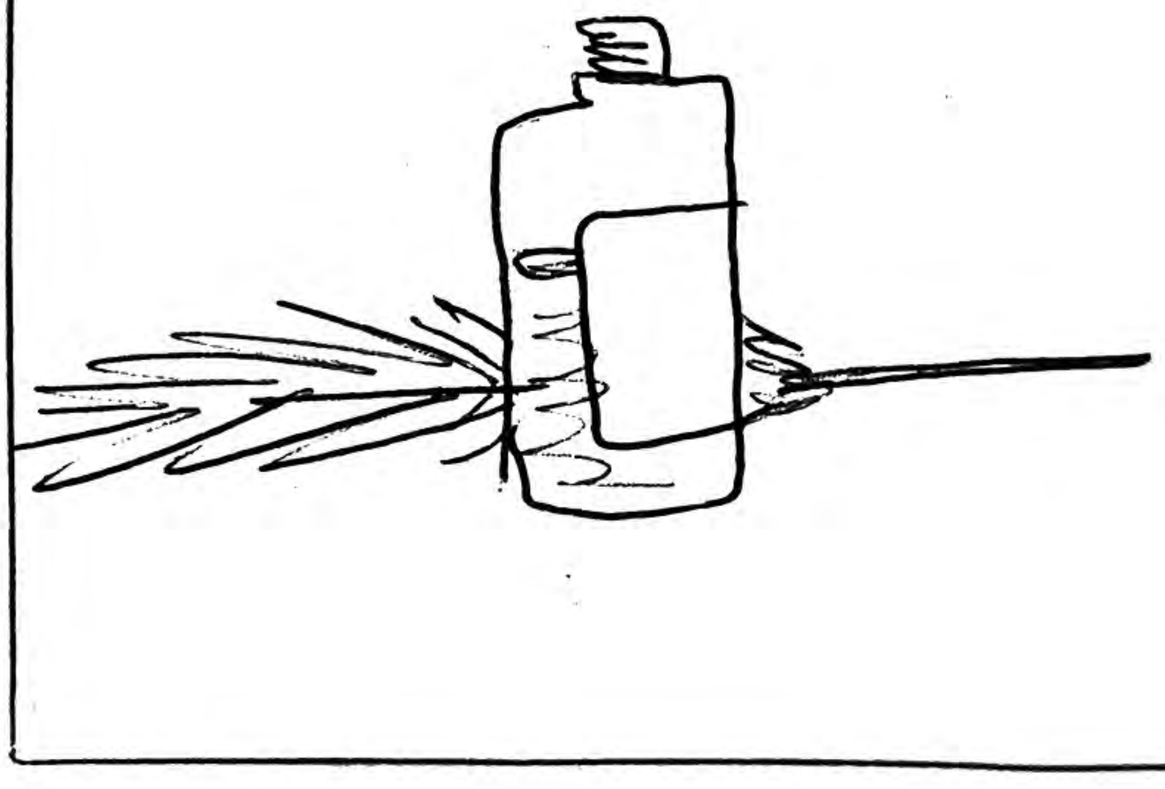

داستان سرباز
و دزدی از خانه

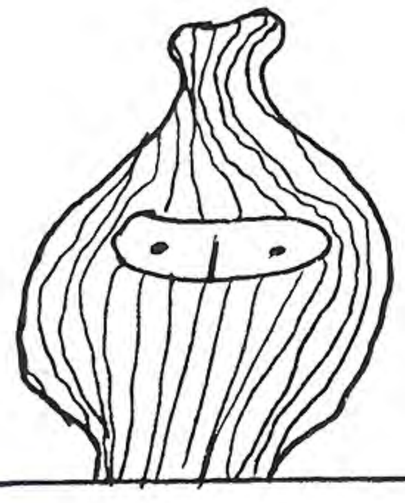

سربازی در شهری بزرگ زندگی
و خدمت می کرد!

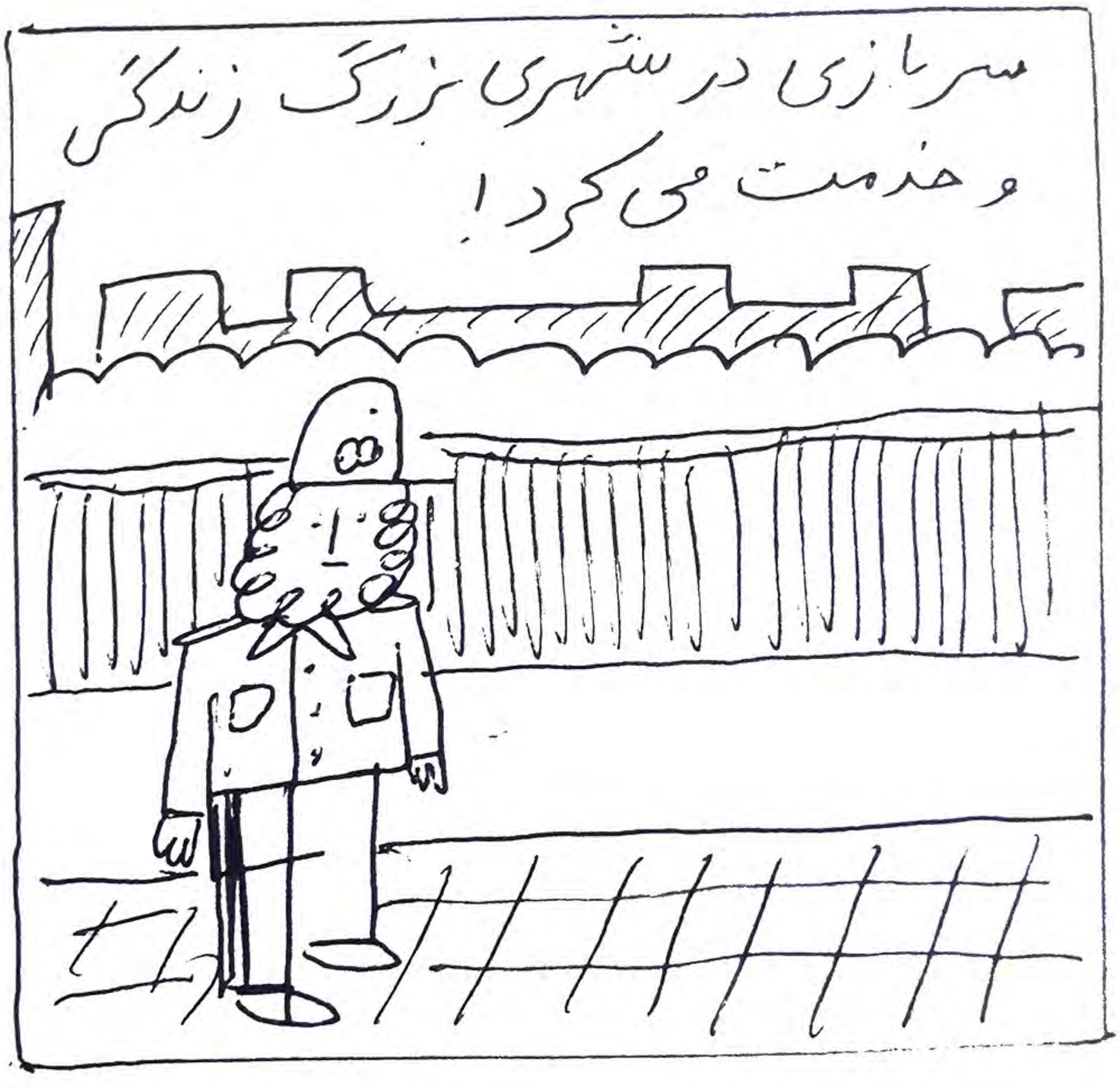

بعضی روزها نگهبان بود و باید تمام
روز را در سربازی می ماند.



یک روز که نگهبان بود یکی از [redacted]
هم خدمتی هاش با خنده گفت ...



امروز که نگهبان و کسی خانه نیست
دزد می آید و همه چیز را می برد!



عصر شد. همه رفتند خانه اما سرباز
ماند تا نگهبانی بدهد.

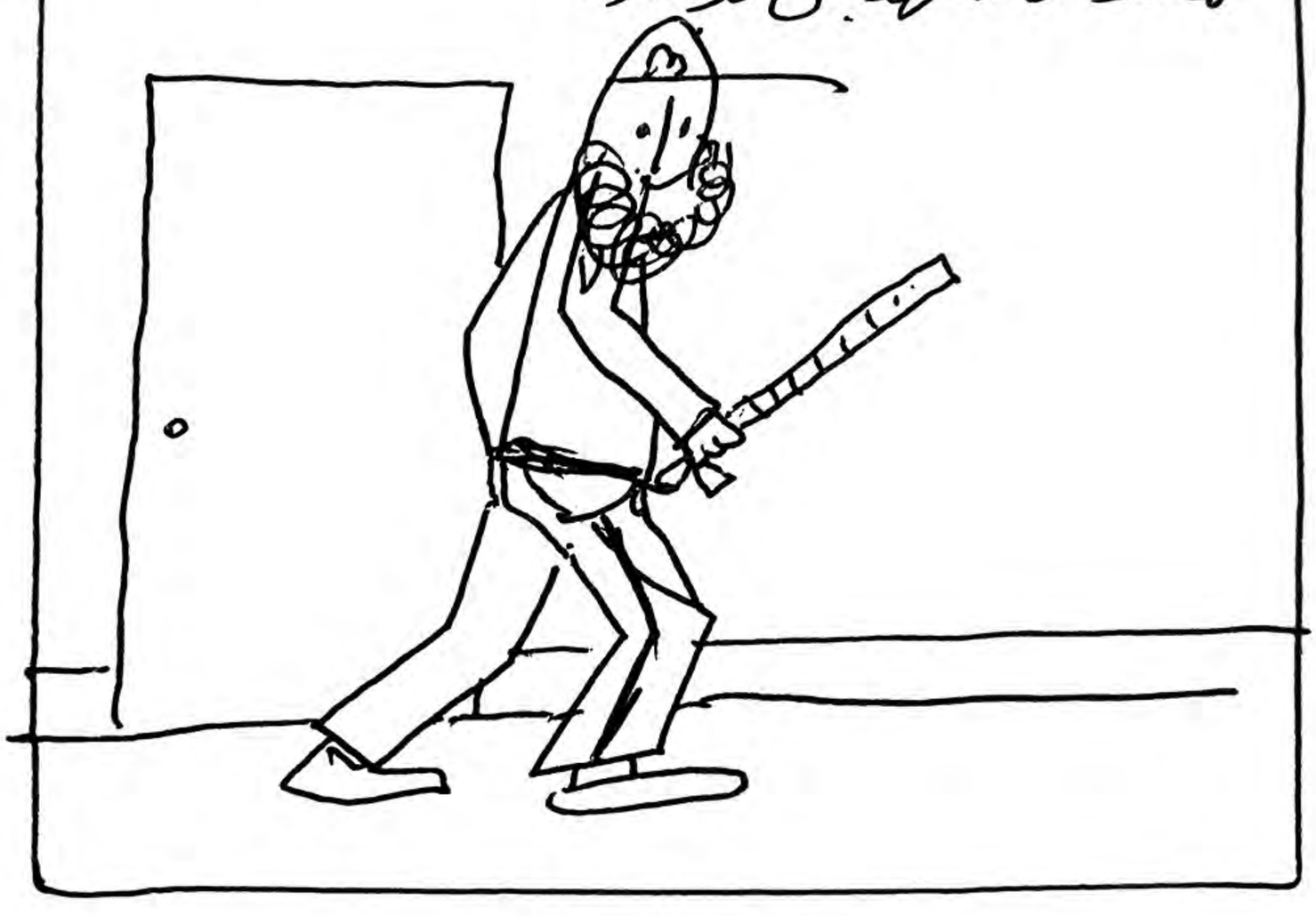

وقتی نوبت خواب آخرش رسید
به آسایشگاه رفت و خوابید

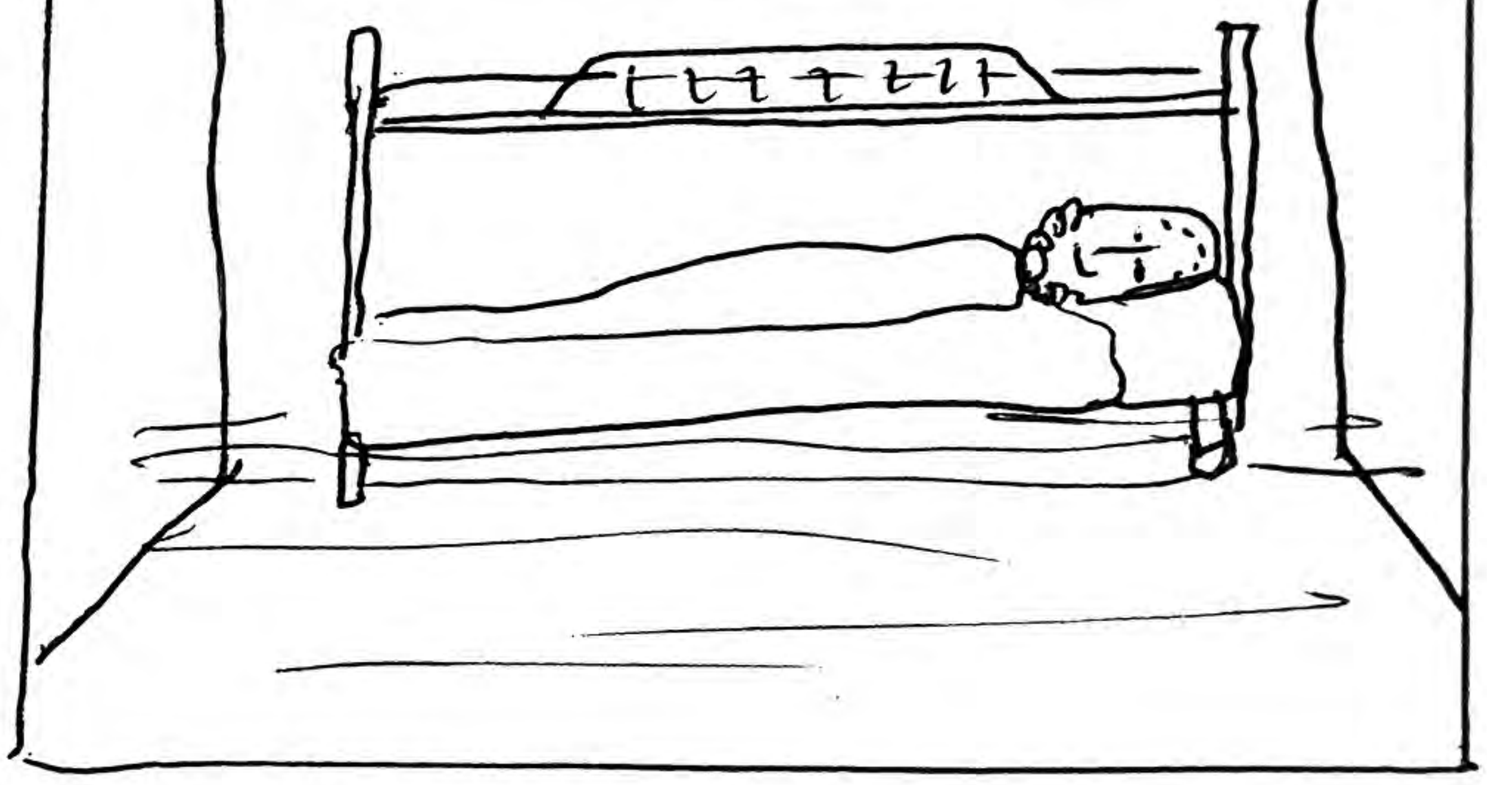

بعد از سه ساعت بیدار شد. لباسش
را پوشید و به سمت خانه رفت.

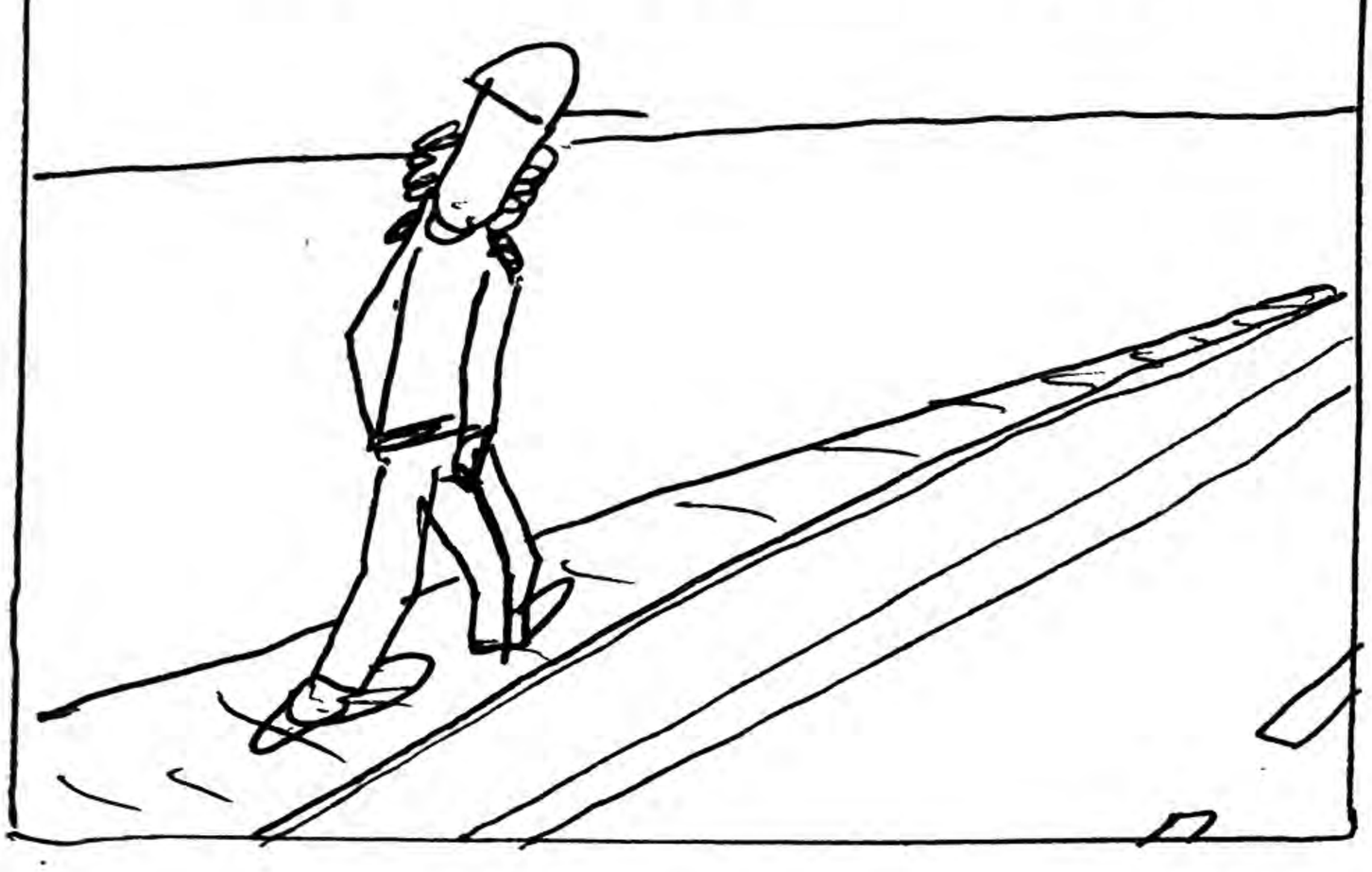

وارد خانه شد و دید خانه خالی است.

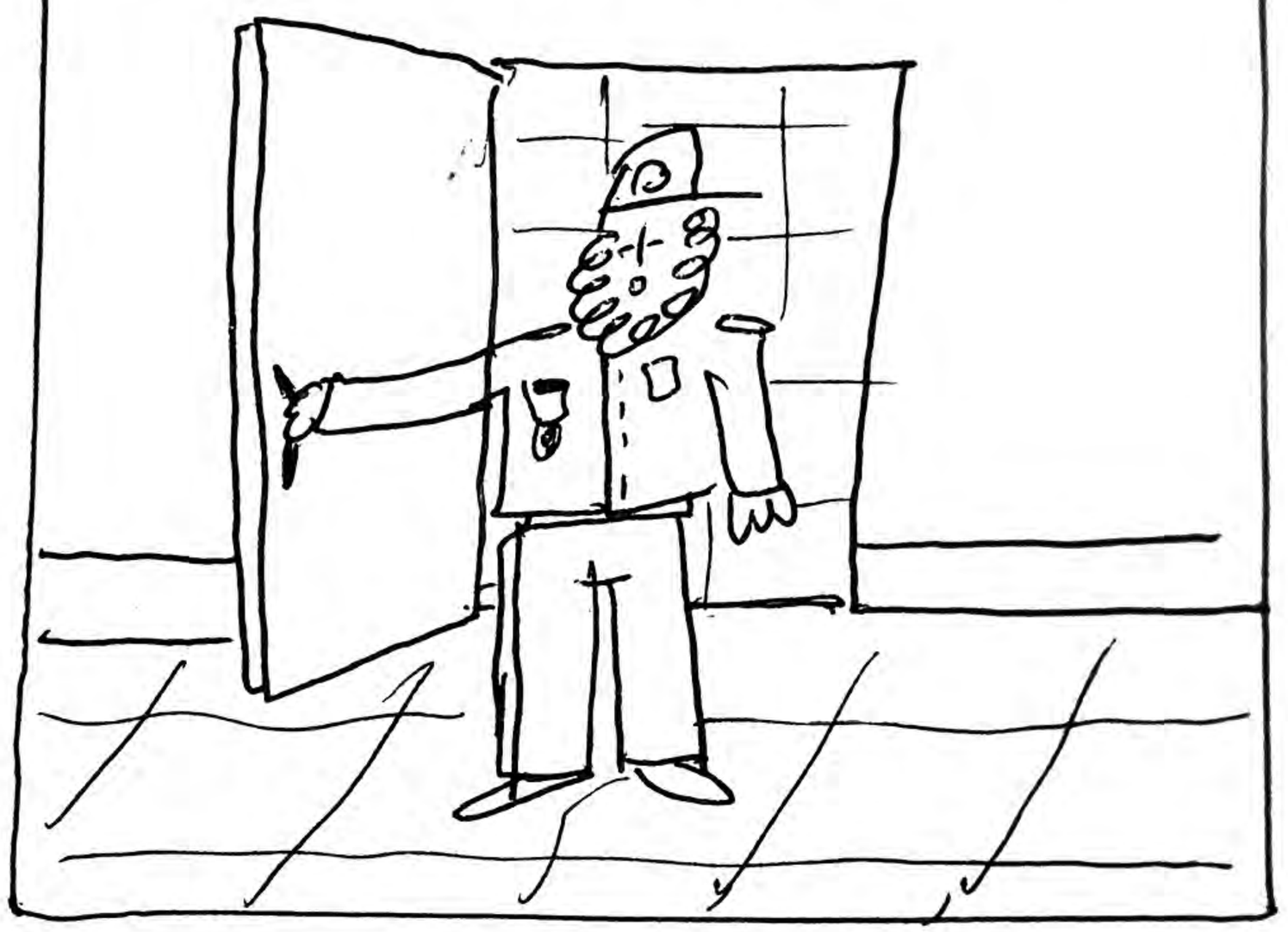

فقط صلاح و رحمت خواب در
خانه بود. دزد آمده بود!

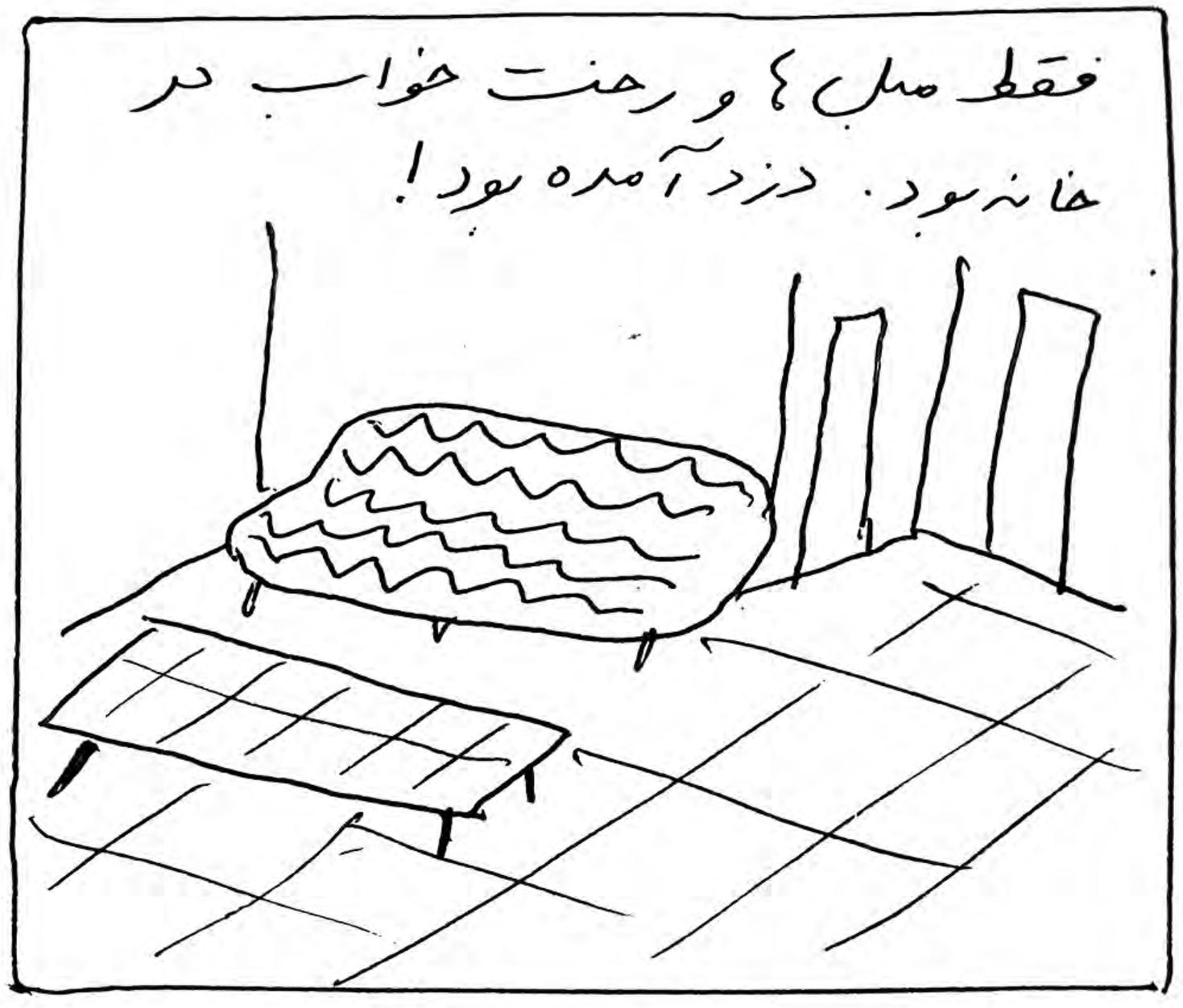

سرباز وحشت کرد و شروع کرد به
عرق کردن

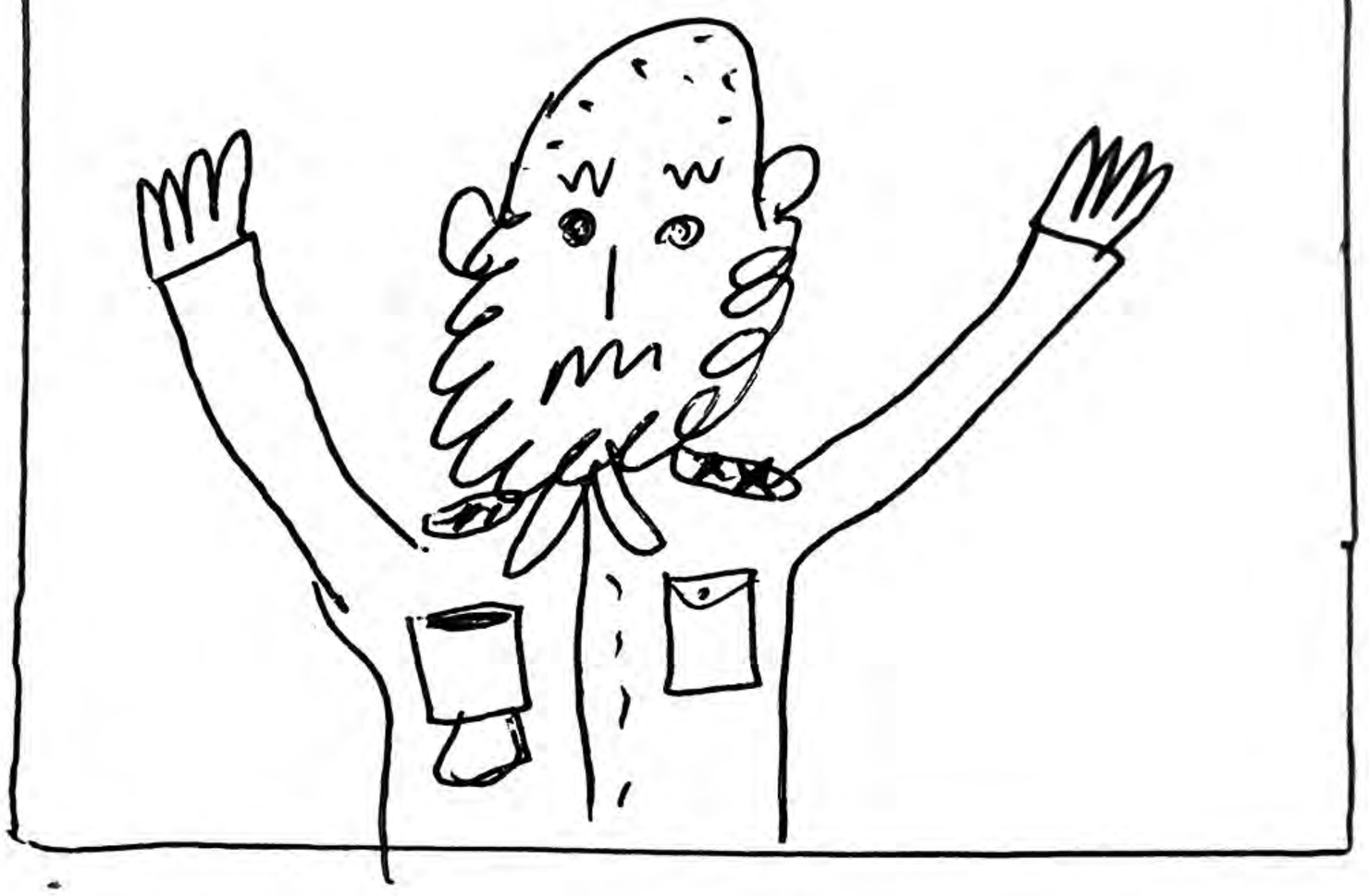

و ناگهان از خواب بیدار شد. در آسایشگاه بود.



بلند شد و لباس هایش را با استرس پوشید.

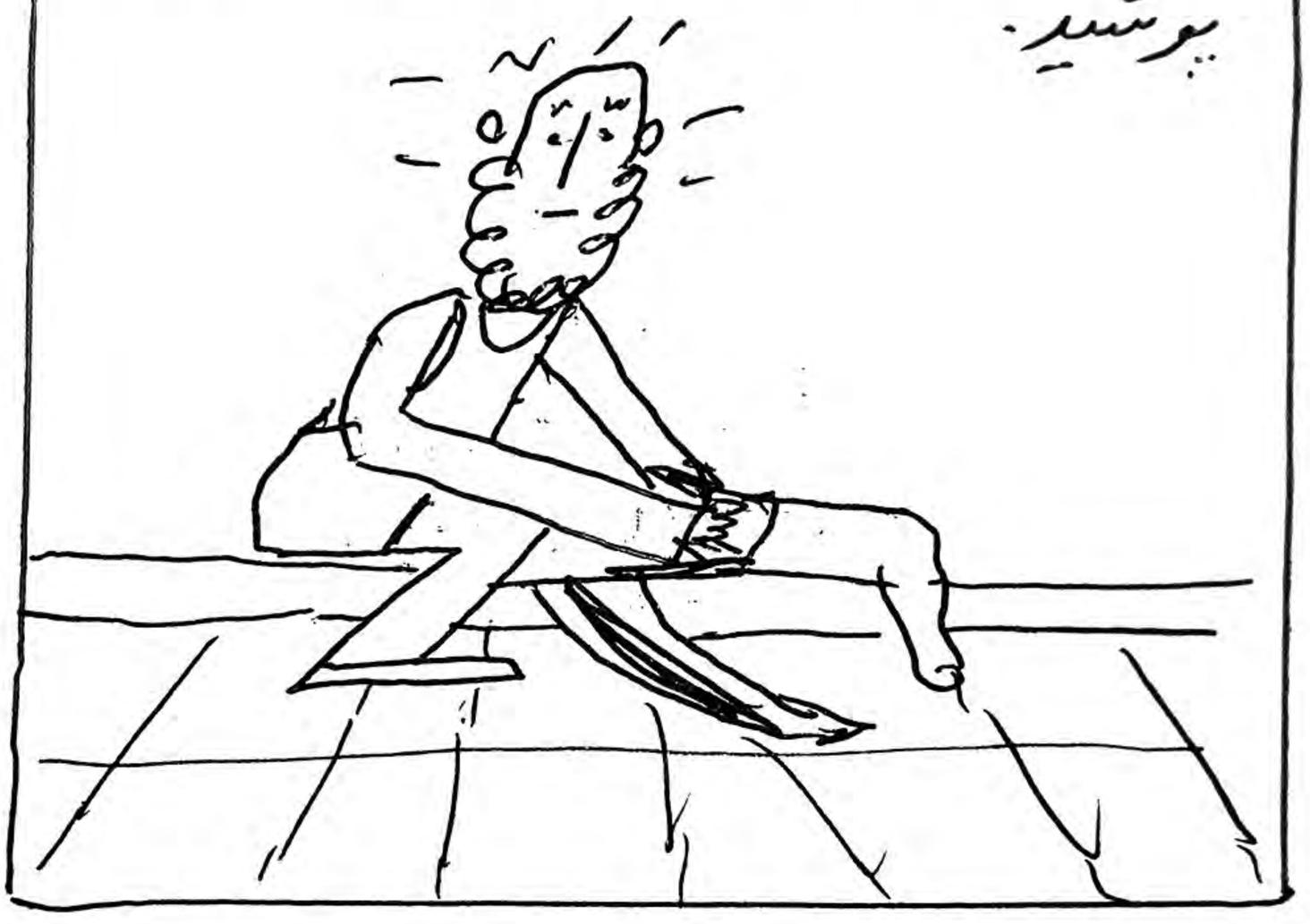


به خانه بازگشت تا ببیند دزد آمده یا
نه!


ولی همه چیز سرجایش امن و امان بود.

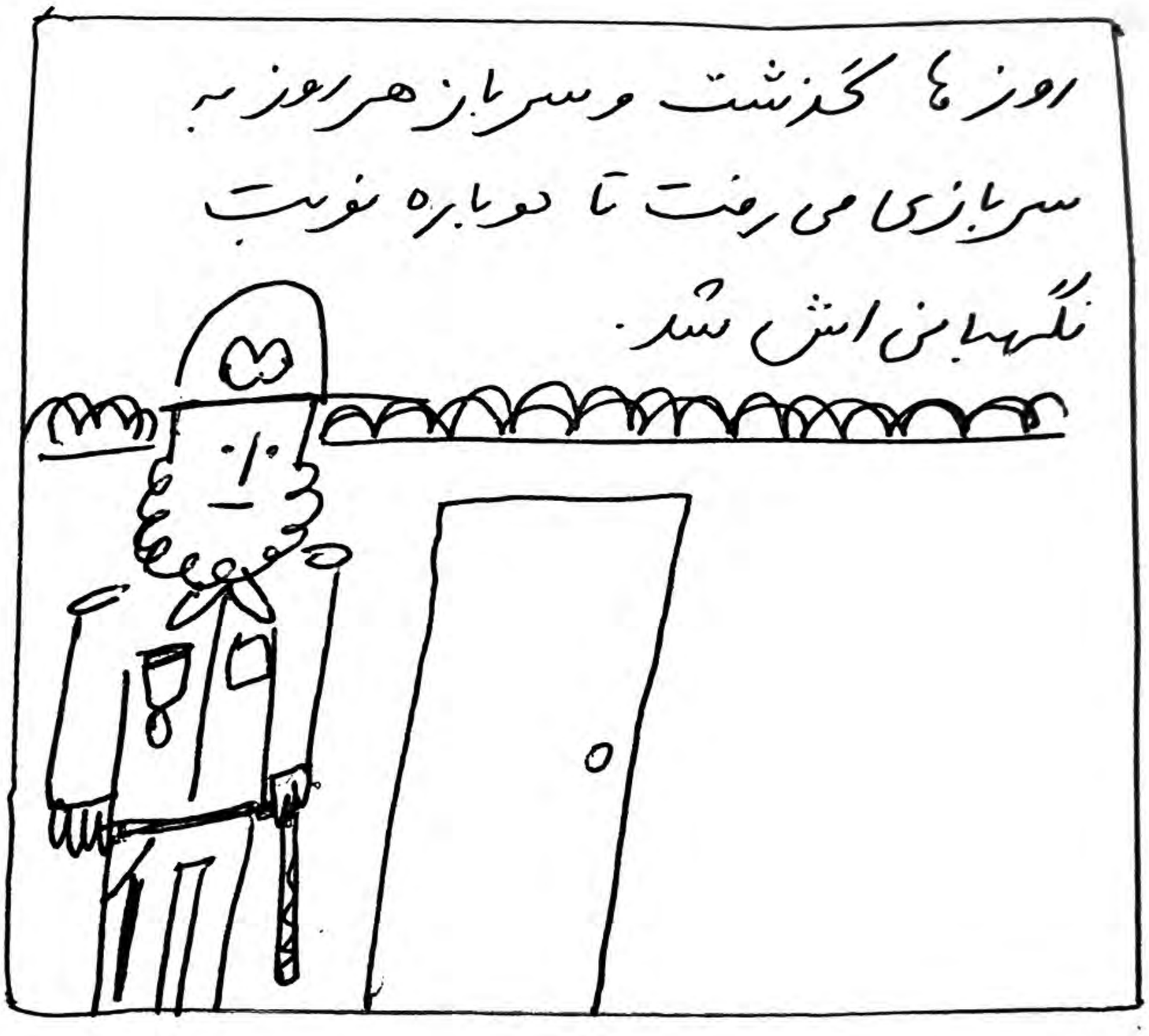
روزها گذشت و سرباز هر روز به
سربازی می رفت تا دوباره نوبت
نگهبانی اش شد.


دوباره خوابید و دوباره خواب دید رفته
خانه و دزد آمده

این بار جای استرس و وحشت
رفت توالت و دست و صورتش را
شست.

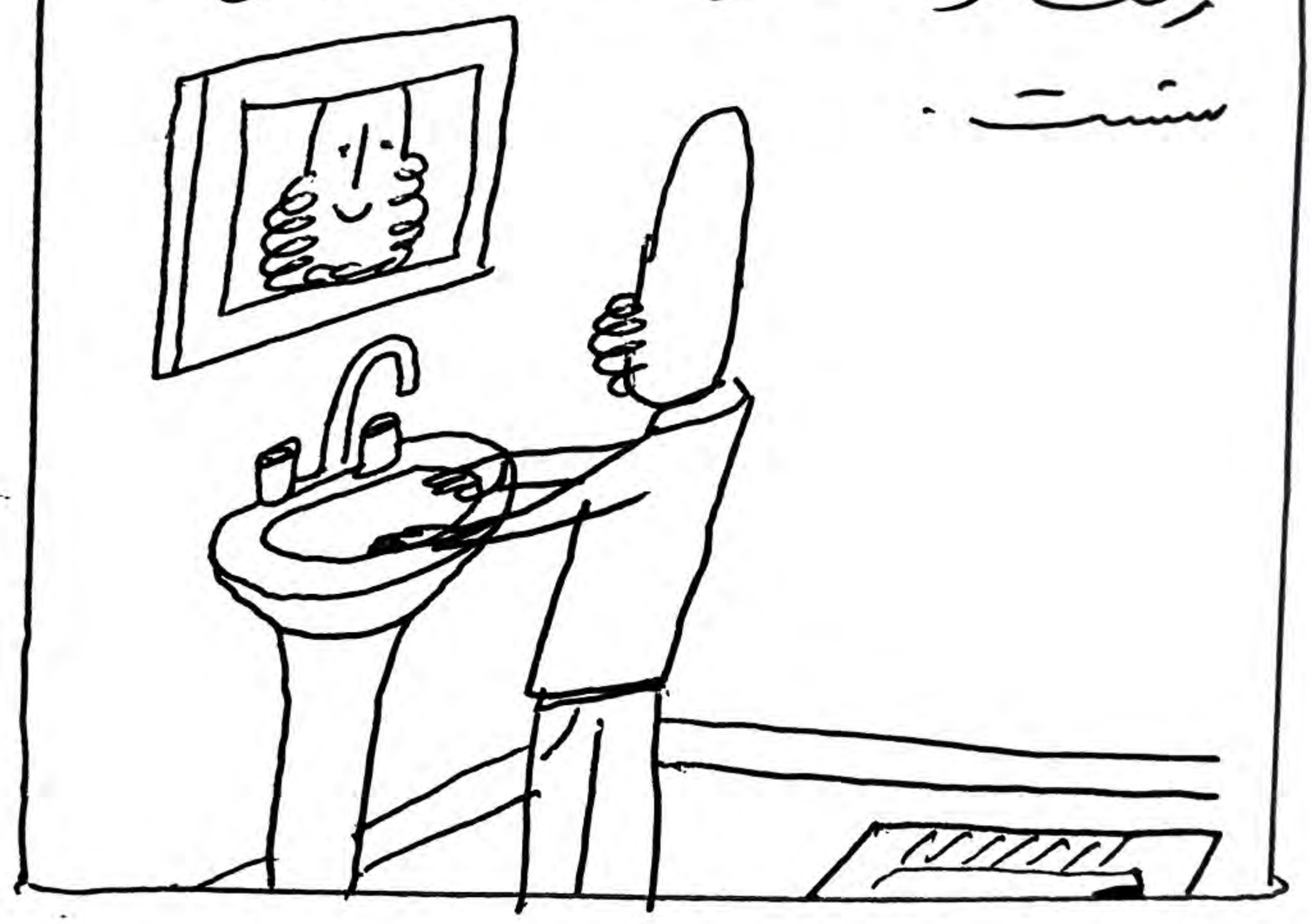

بعد کمی با موبایلش ور رفت و یک
مسمت سریال دید.

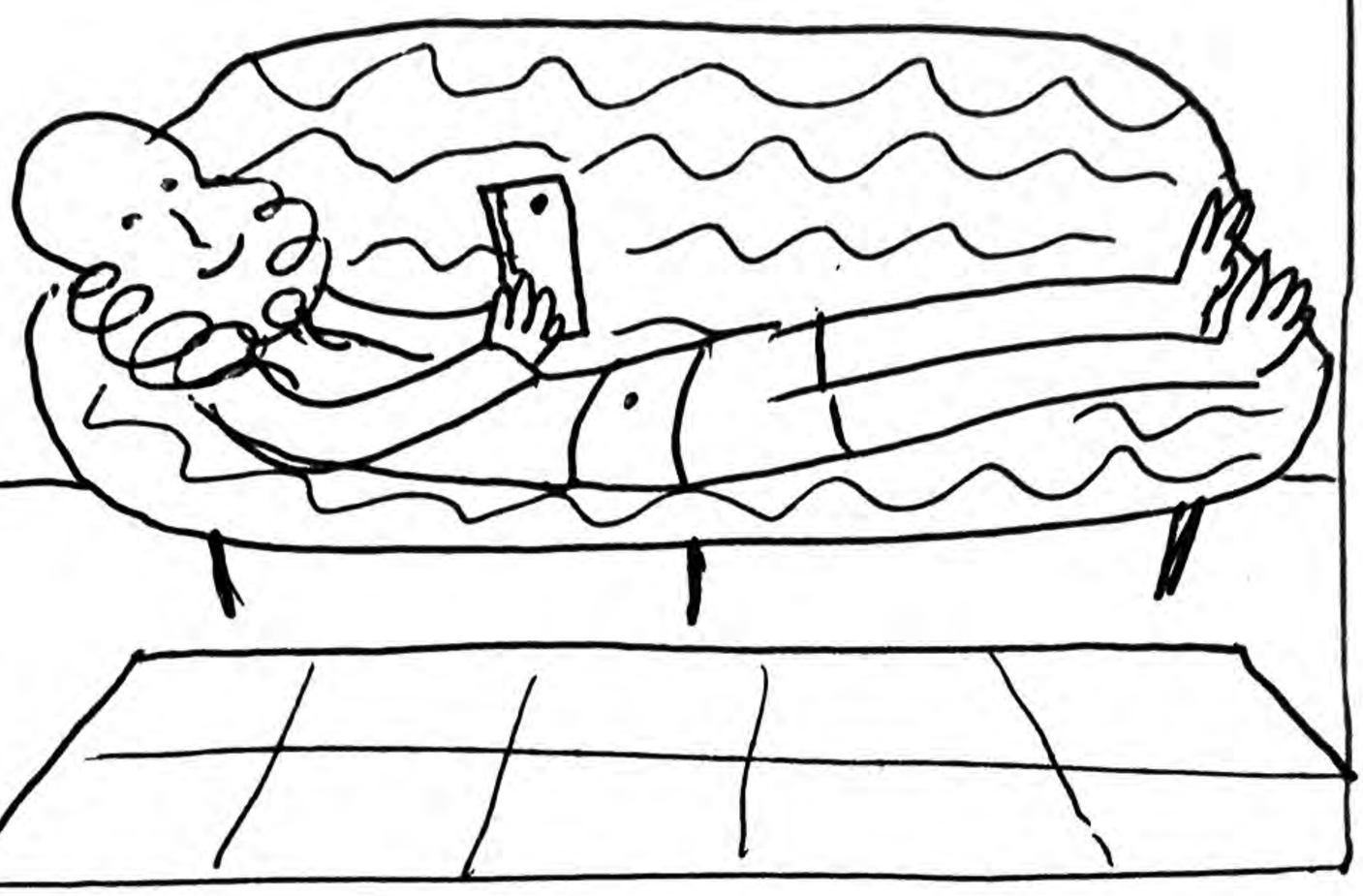

ناگهان تلفن آسایشگاه زنگ زد
و بیدارش کردند.



چند روز گذشت و سرباز دوباره
نگهبان شد

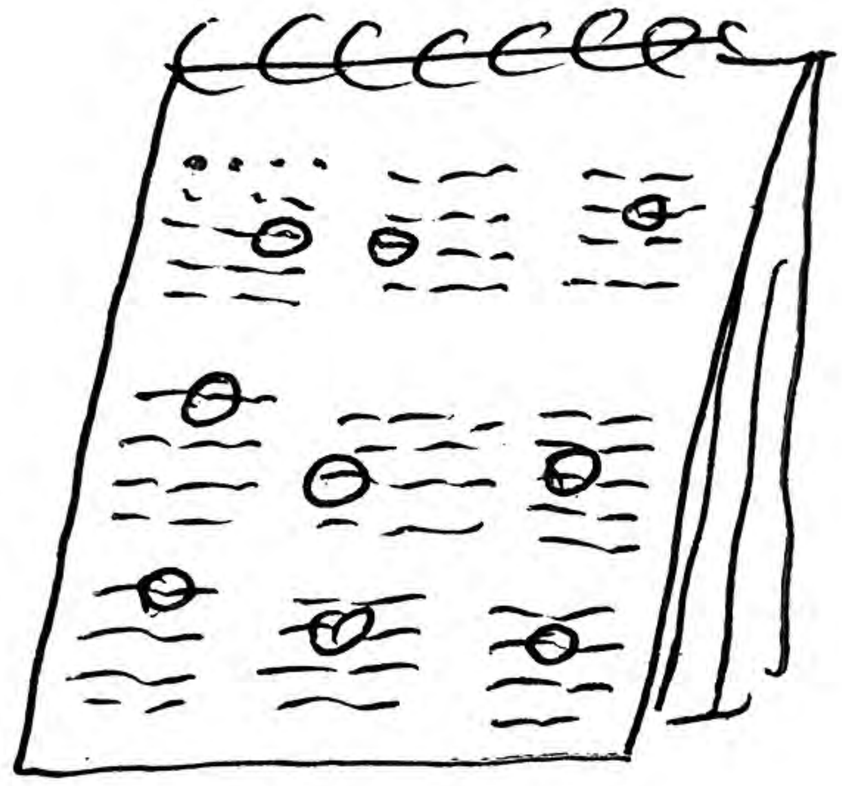

دوباره خوابید و همان خواب
شروع شد.

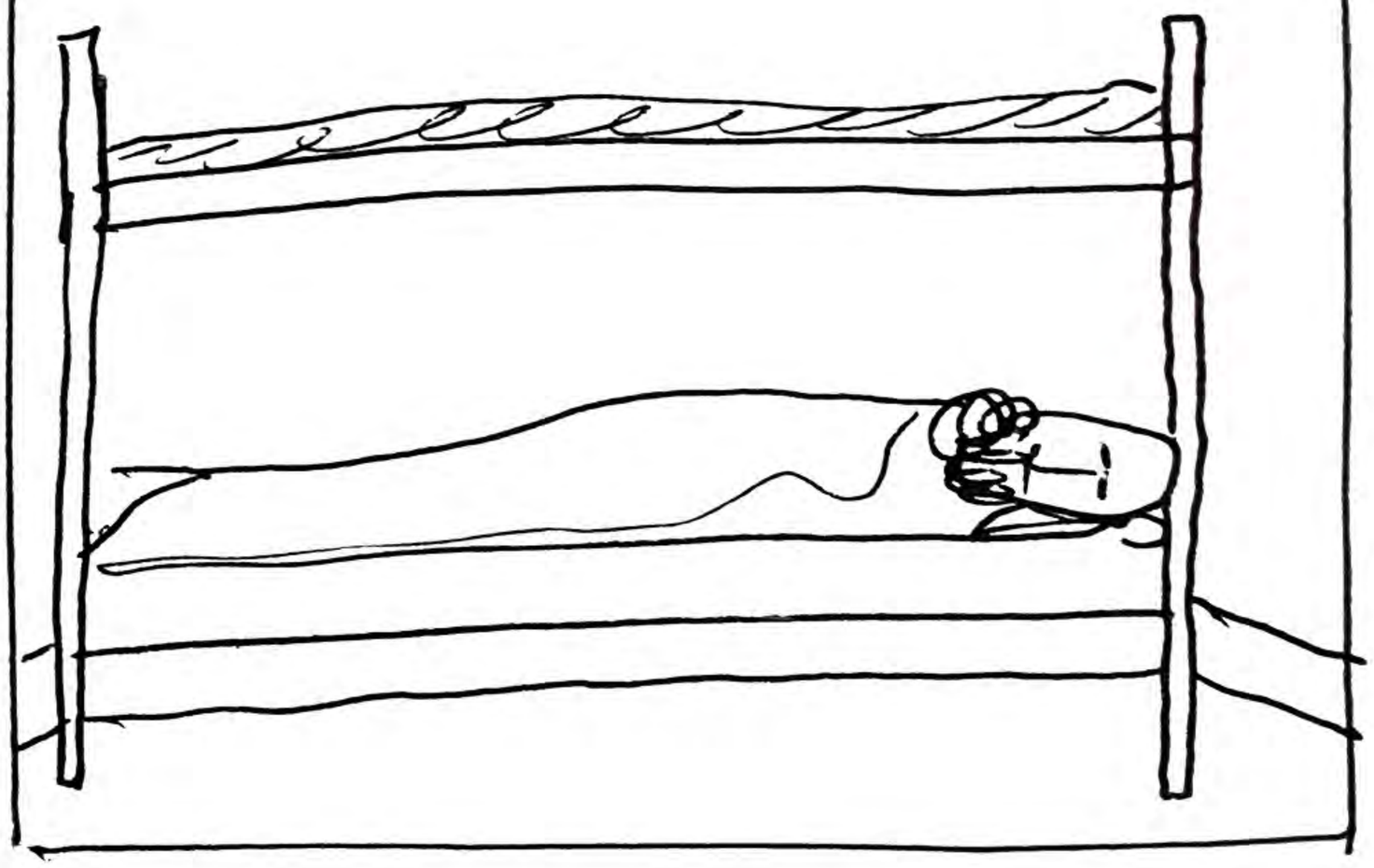

ولی این بار چون می دانست خواب
است دیگر به خانه نرفت.

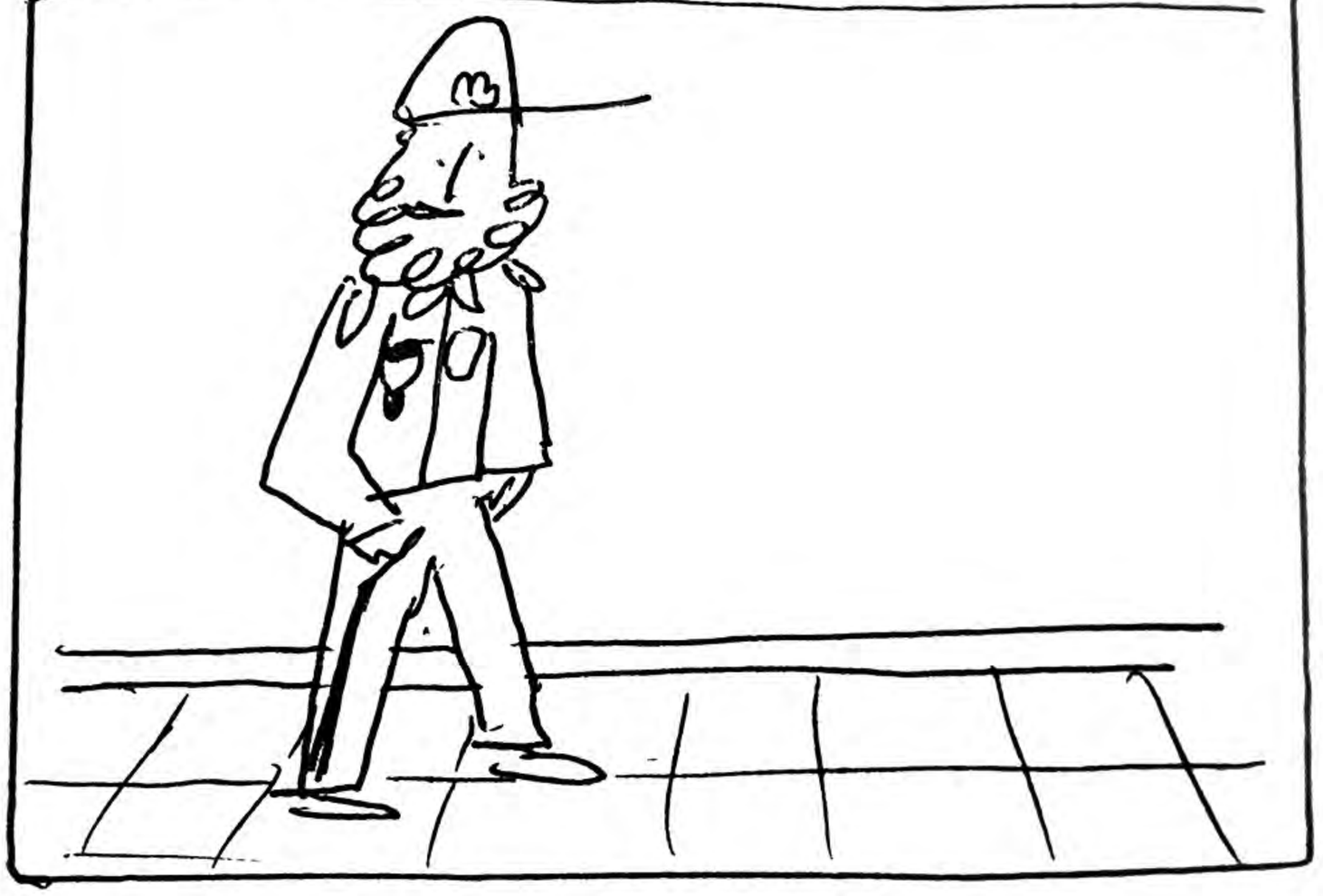

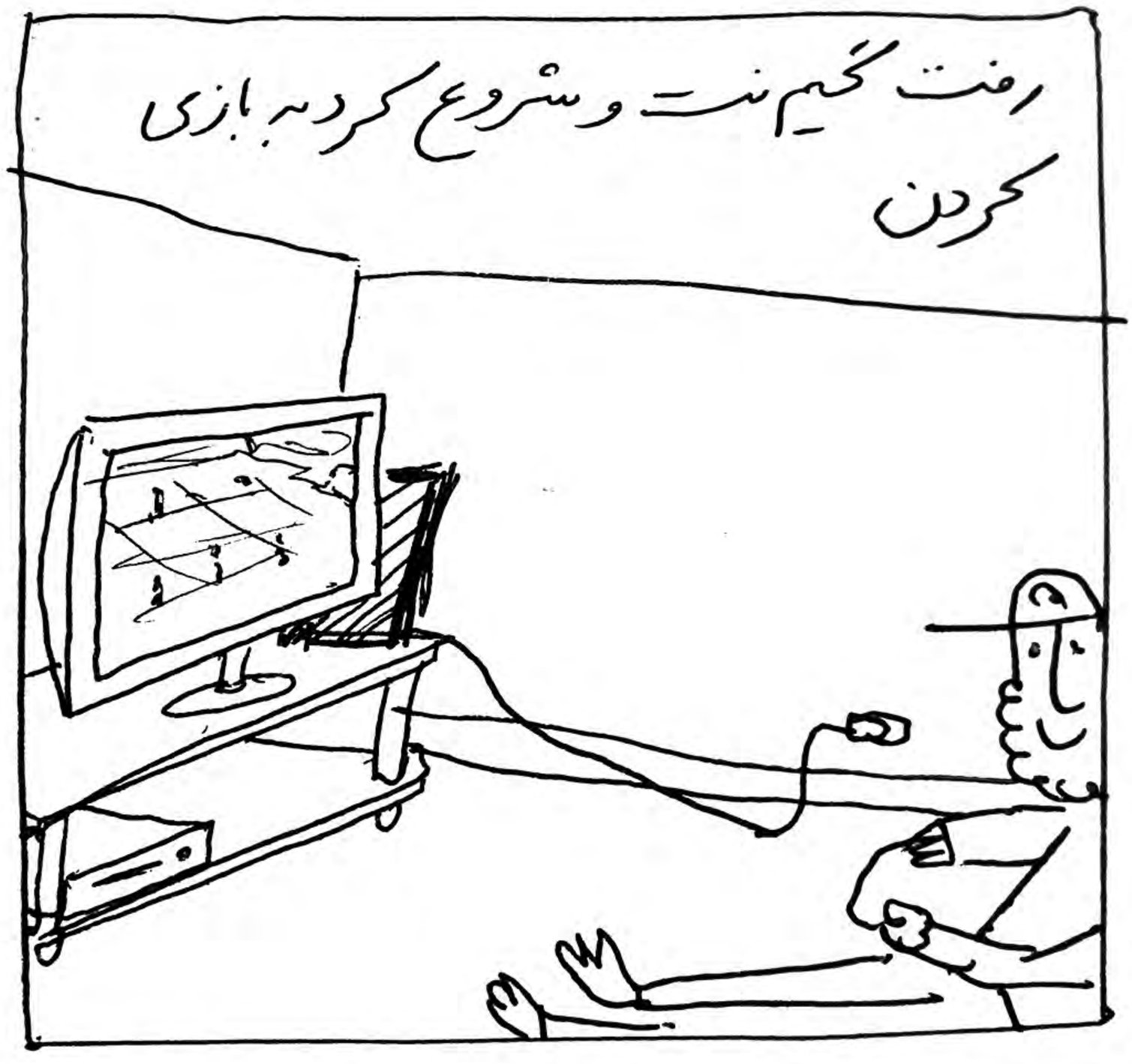
رفت کمی فکر کند و شروع کرد به بازی
کردن

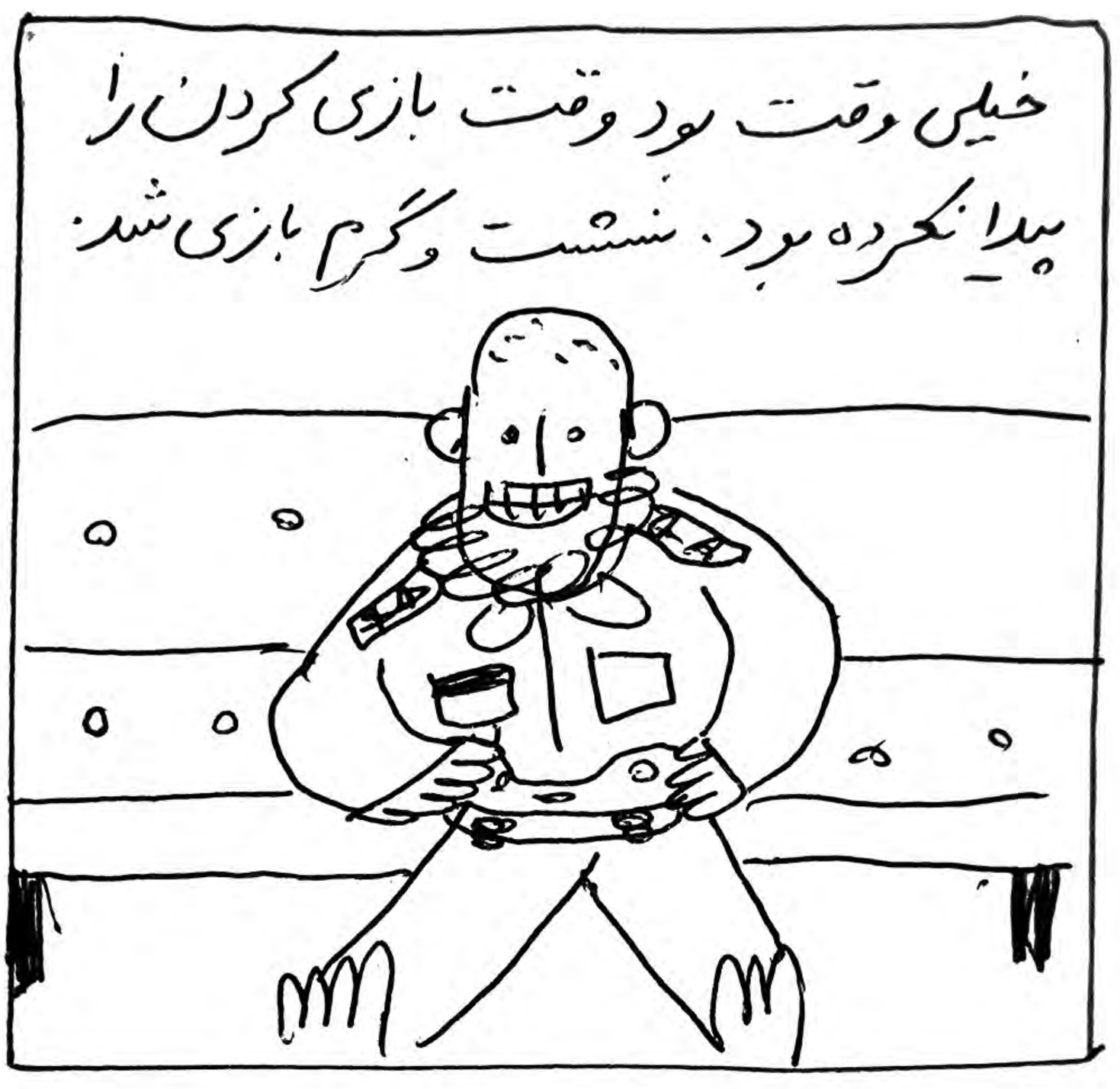
خیلی وقت بود وقت بازی کردن را
پیدا نکرده بود. نشست و گرم بازی شد.


ولی ناگهان از خواب بیدارش کردند
تا برود خانه

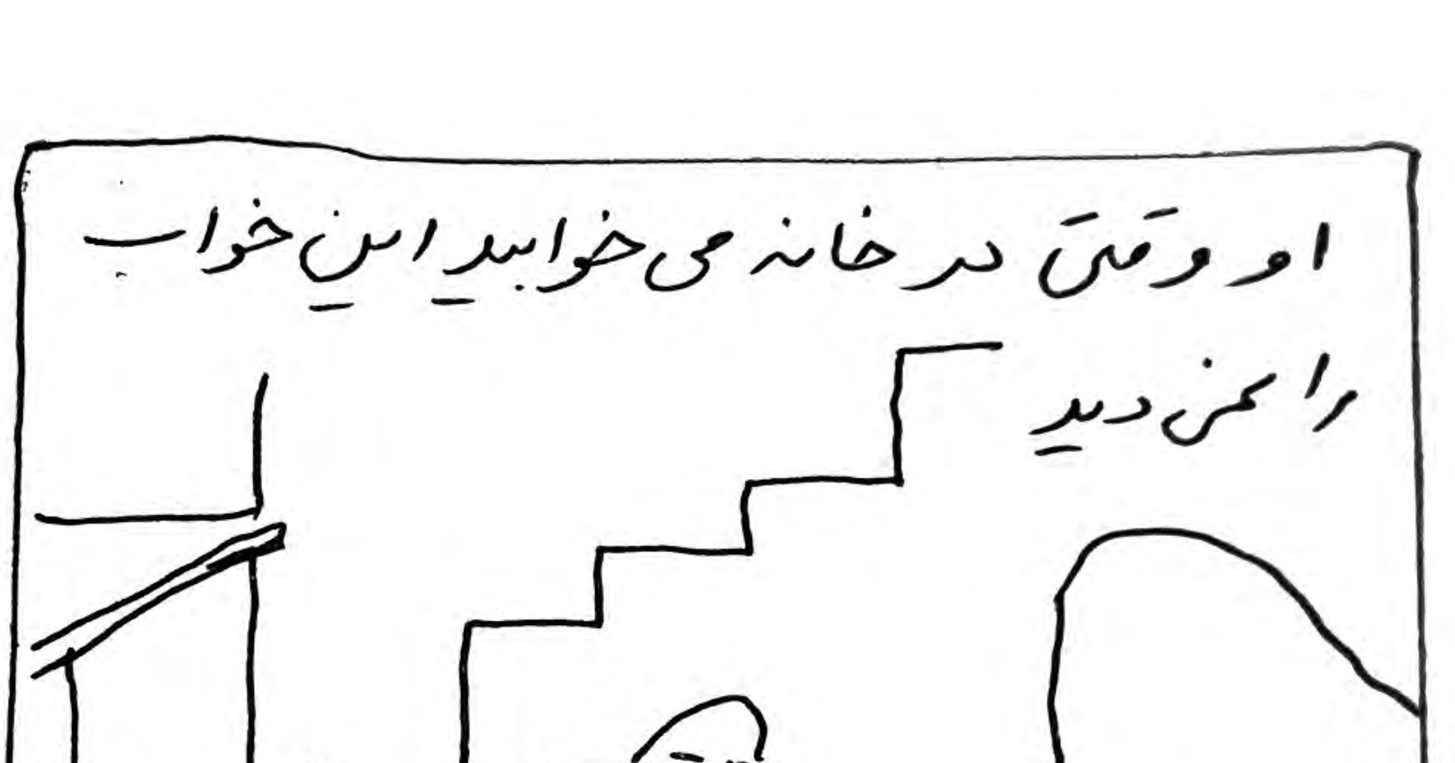
او وقتی در خانه می خوابید این خواب
را کمتر دید

و فقط در آسایشگاه این خواب
سراغش می آمد.

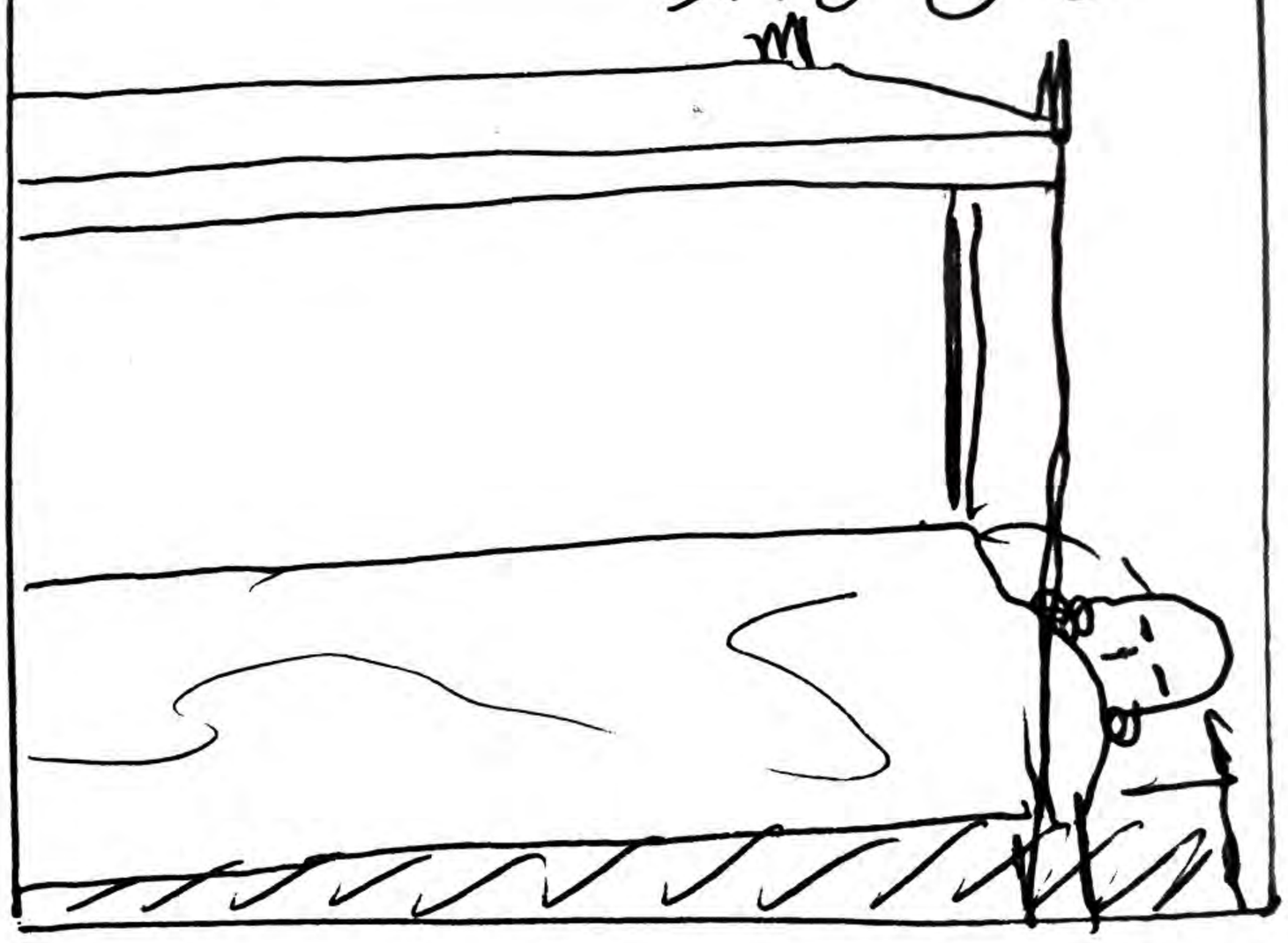

این بار که در نگهبانی خوابید، به یک
رستوران خیلی گران رفت.

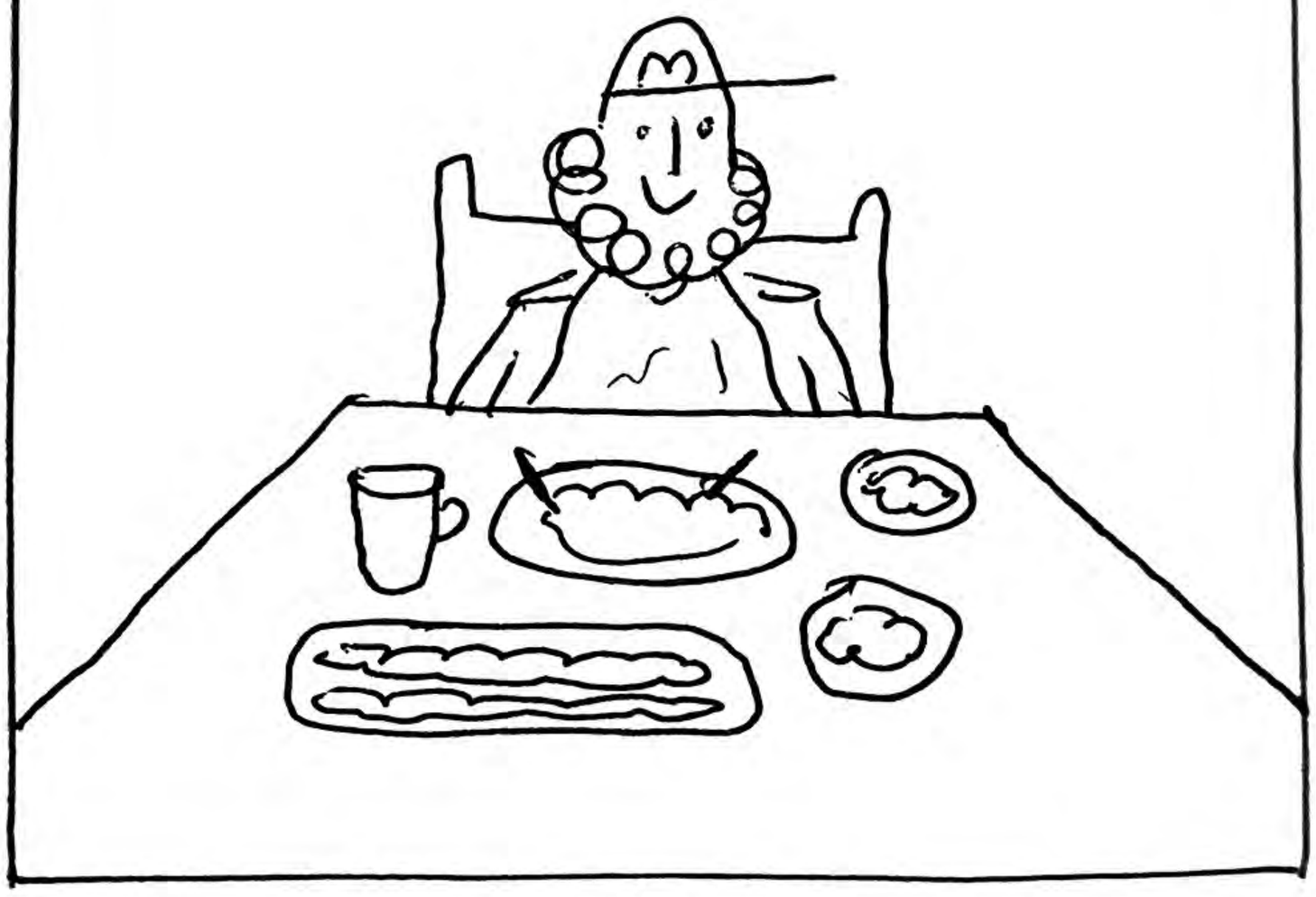

با خیال راحت یکی دو لقمه غذا خورد.

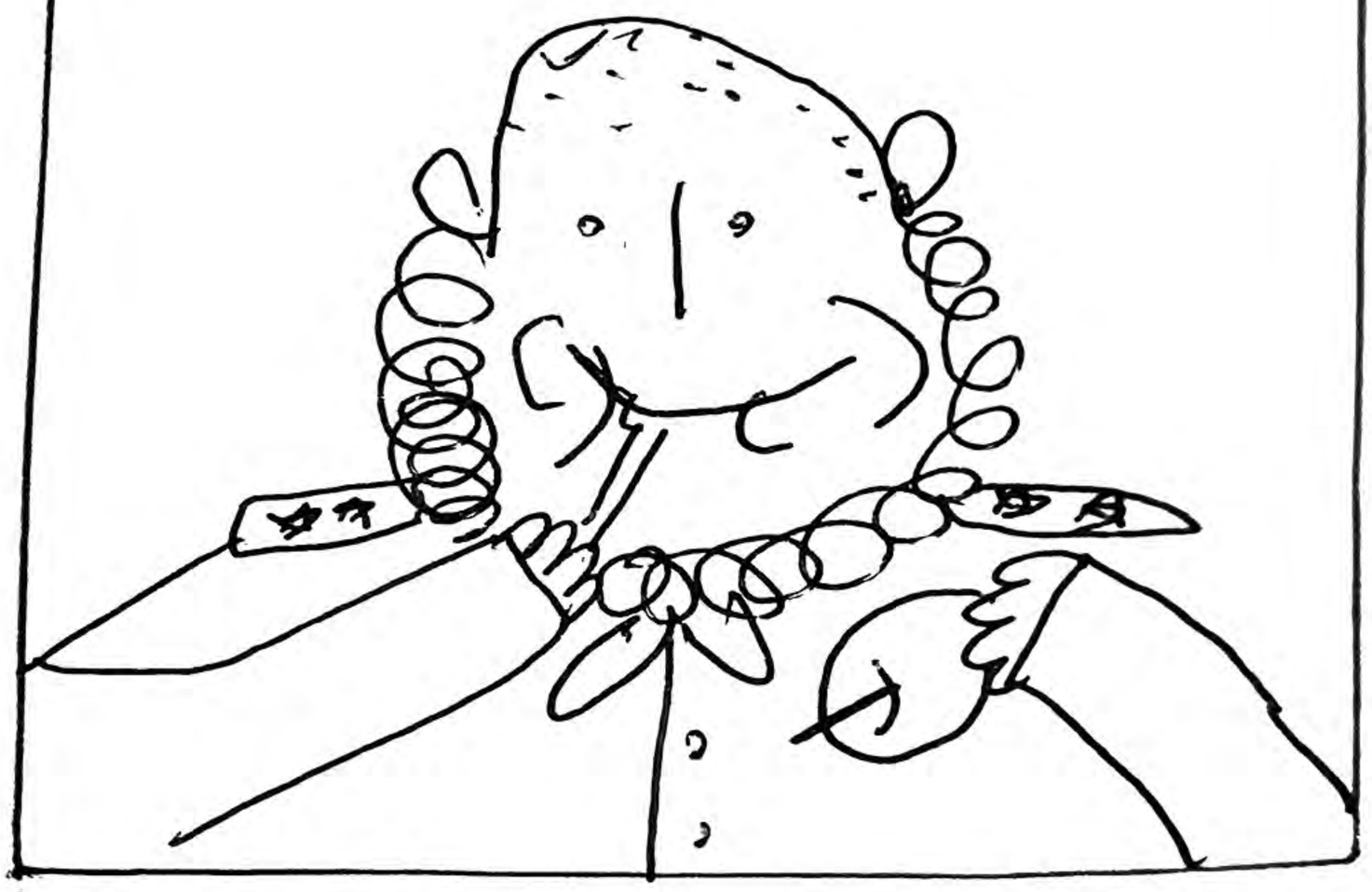

حساسش خالی بود ولی وقتی
کارت کشید مشکلش پیش نیامد

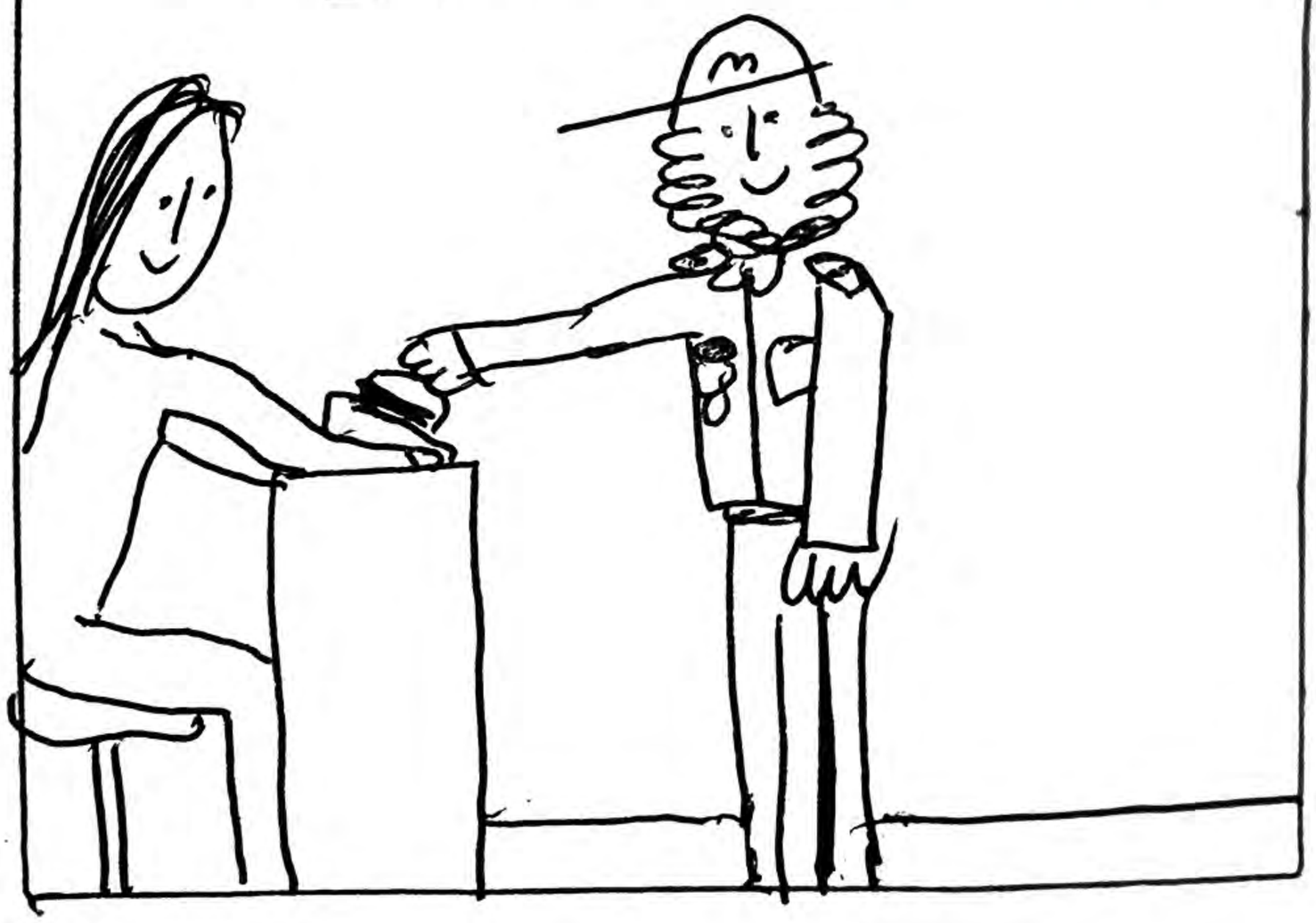


بعد از غذا بیدارش کردند تا برود
خانه

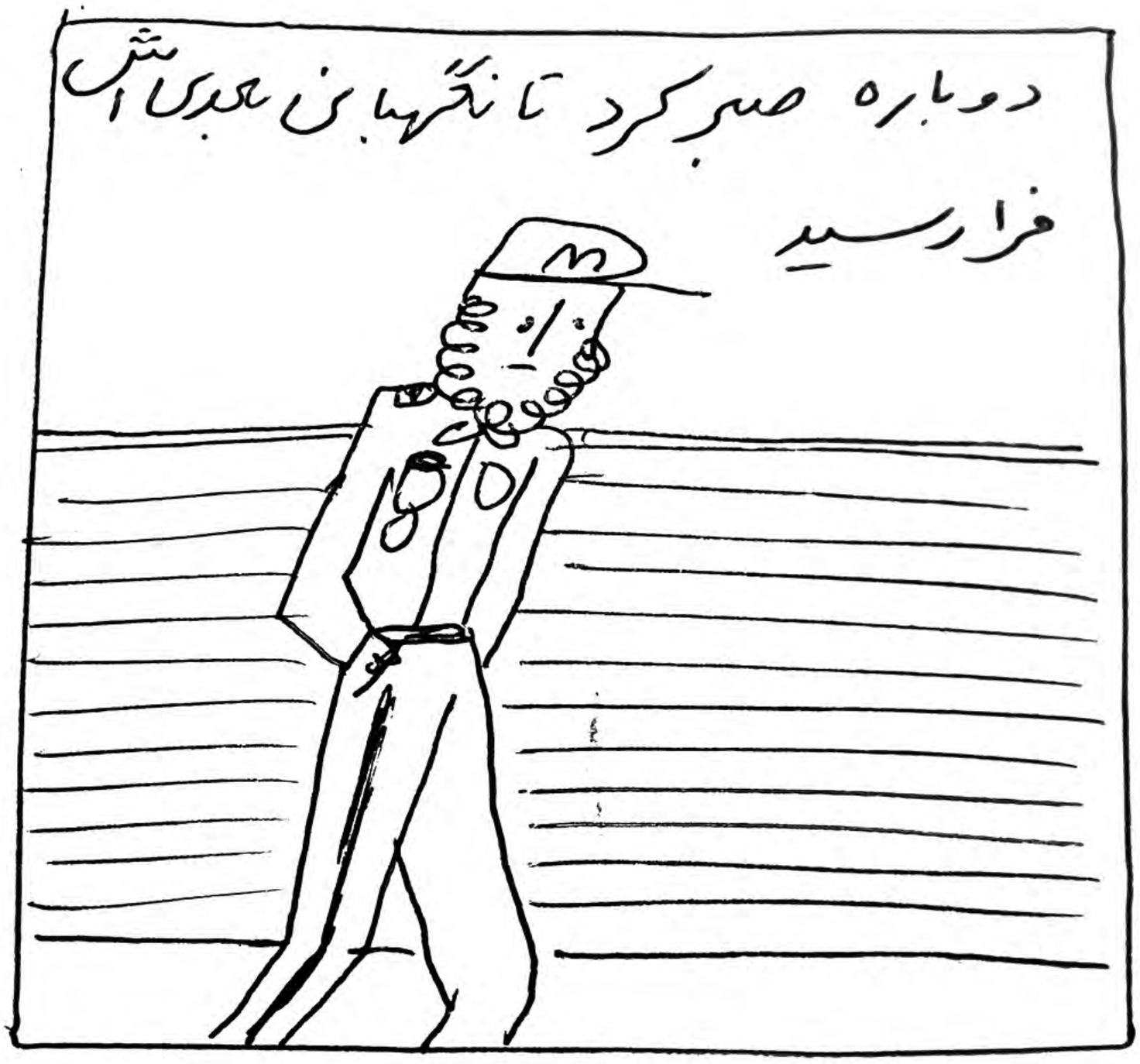
دوباره صبر کرد تا نگهبان بعدی سر
فرا رسید

دوباره خوابید و در خواب بیدار شد.

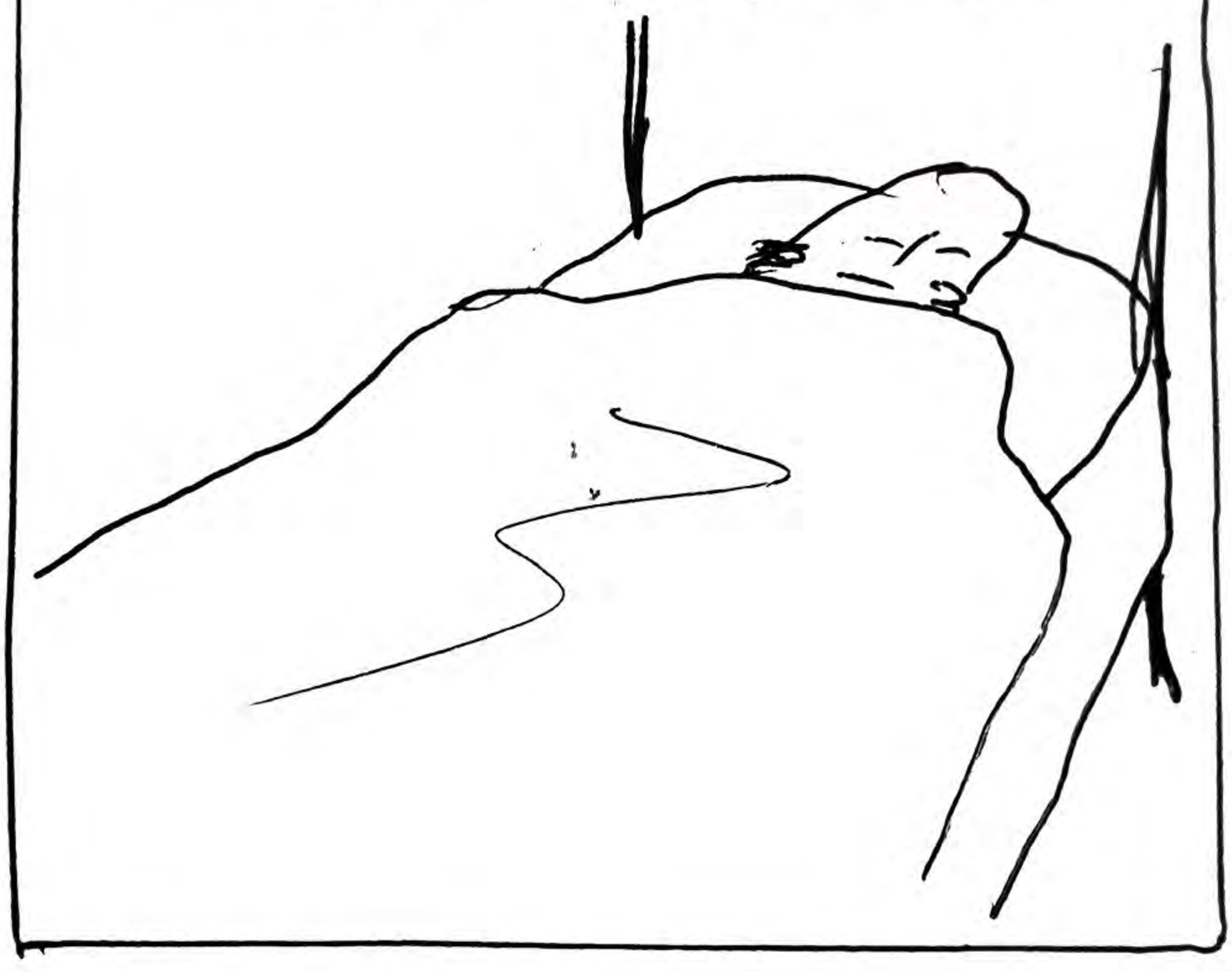

رفت بیرون، تلفنش را برداشت
و به کراشش زنگ زد



دختر مورد علاقه‌اش هیچ وقت لو را
آدم حساب نمی‌کرد.

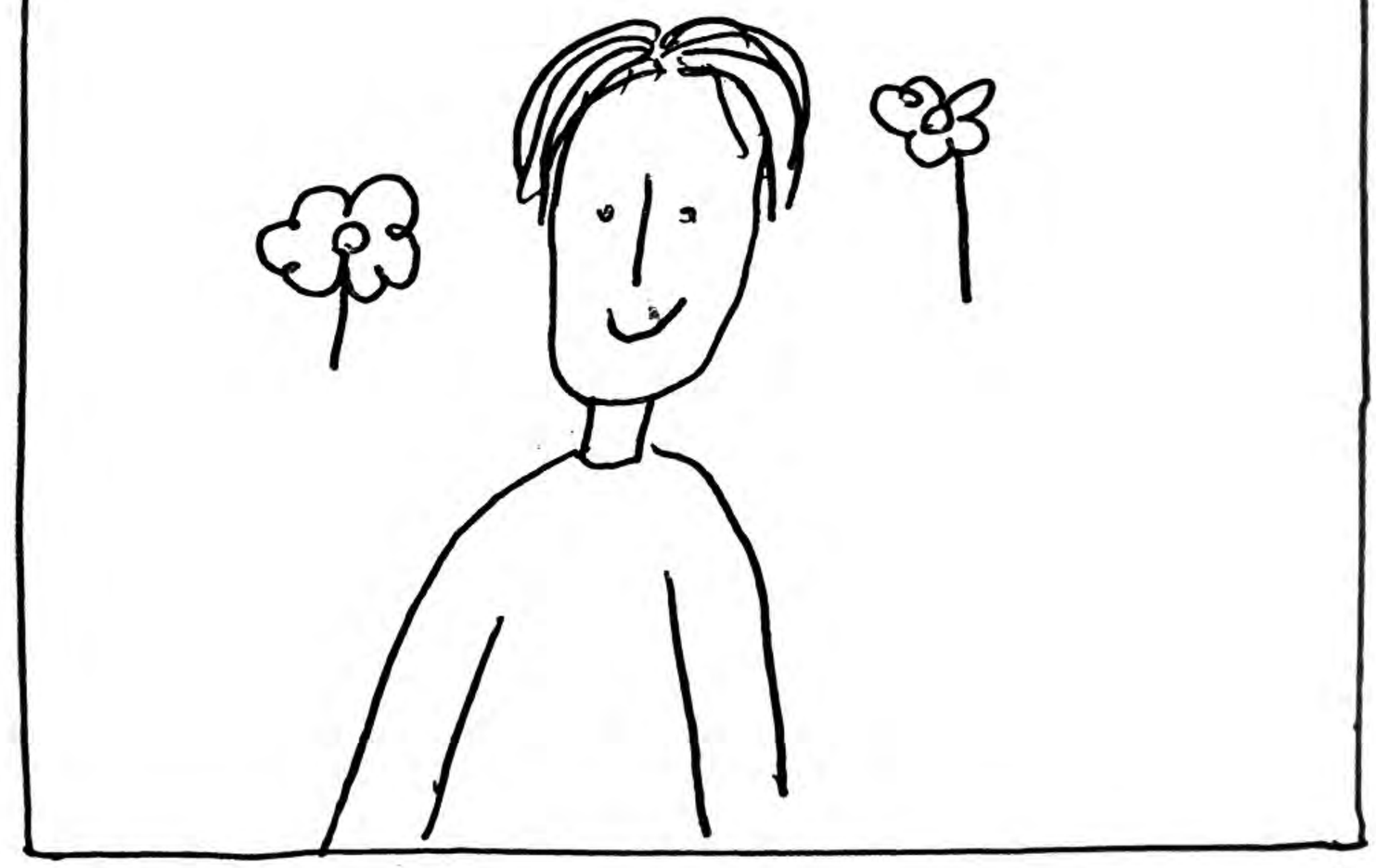

ولی این بار تماسش را پاسخ داد و با
روی گشاده از لو استقبال کرد.

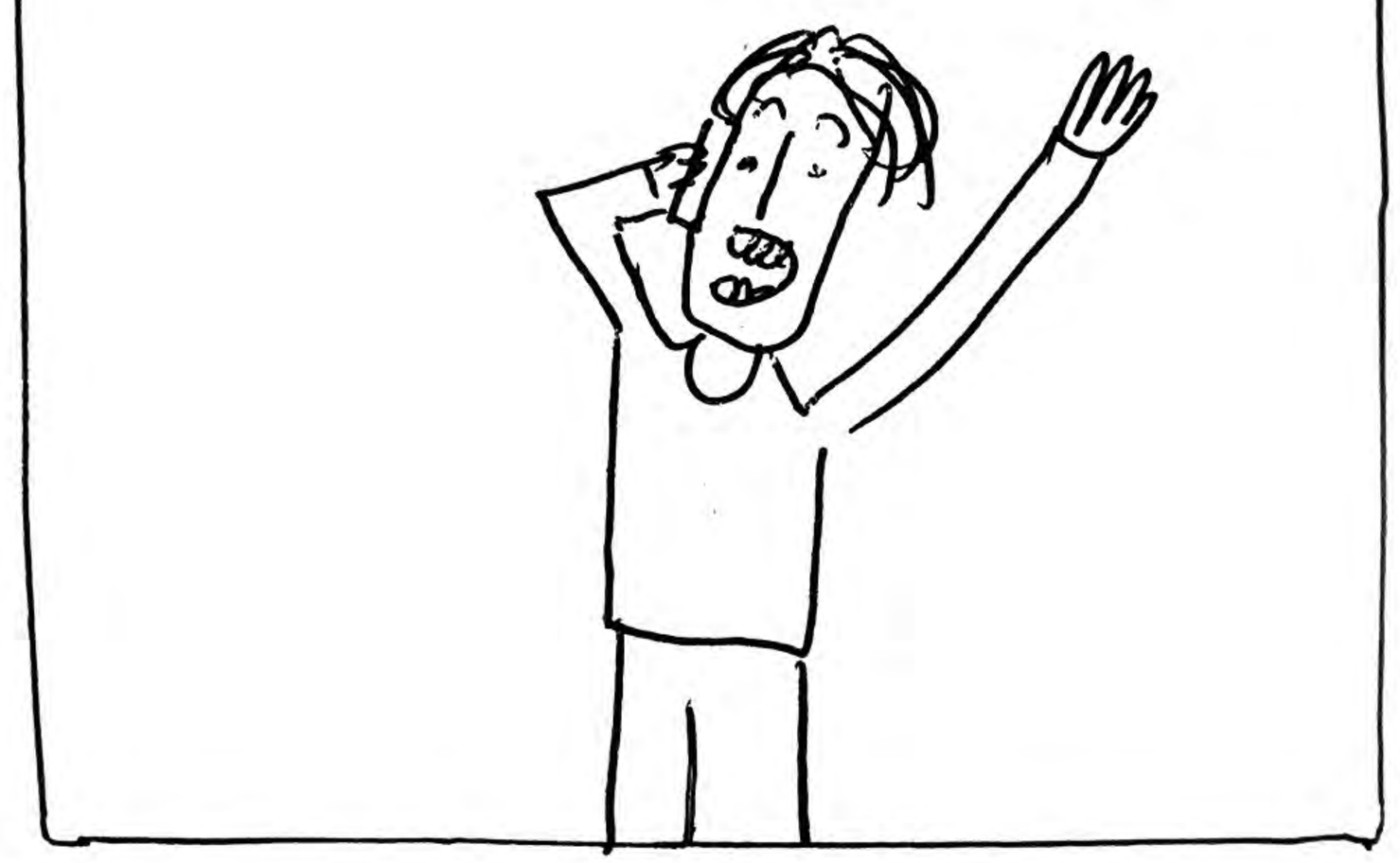


پسر گفت: من آی امروز بروم
بیرون؟


کراشش گفت: چرا که نه! خیلی دلم
برایت تنگ شده

آن ۴ با هم رفتند بیرون. بسیار خیلی
خوشحال بود. داشت در رویا
زندگی می کرد.

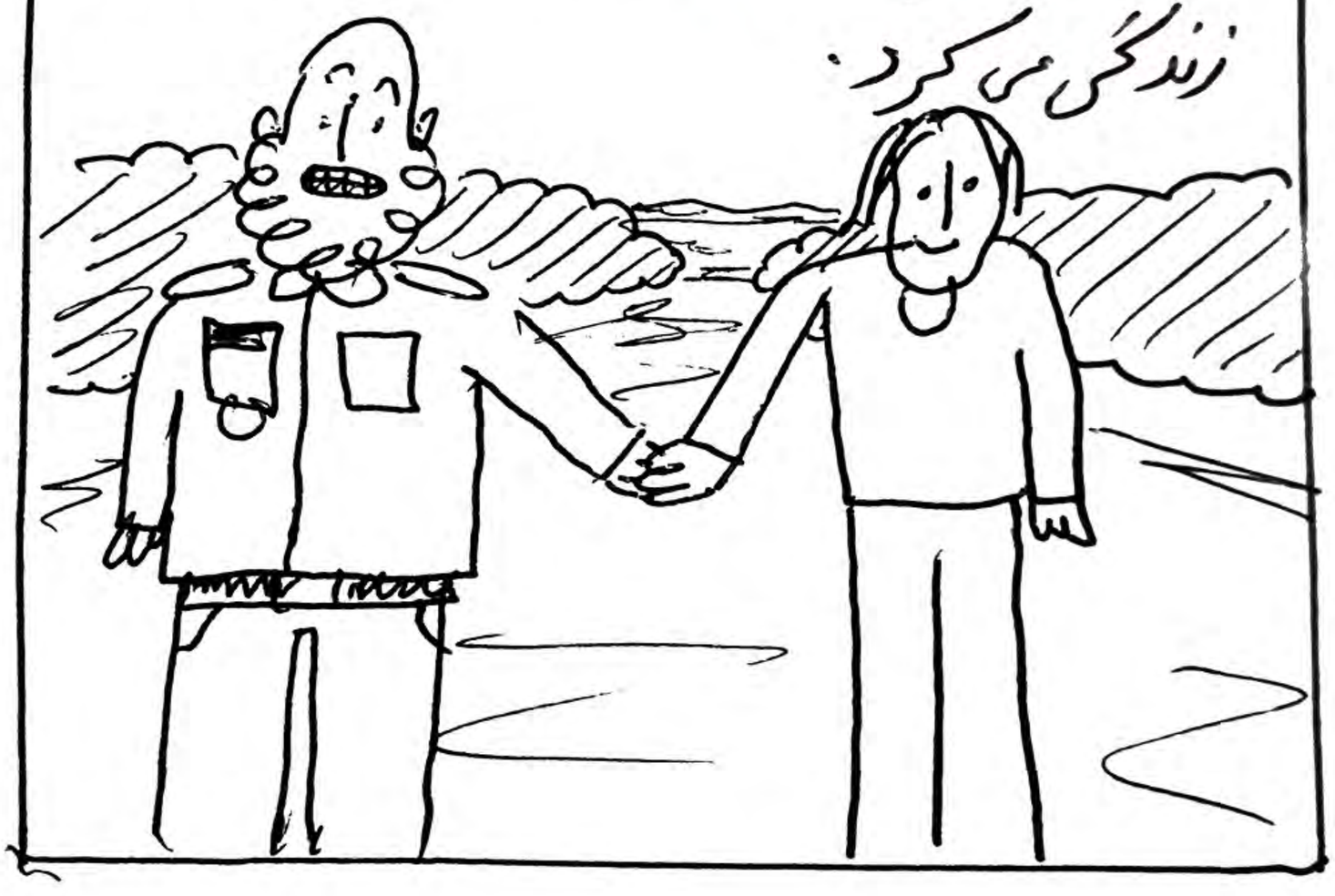

بعد از ۳ ساعت بیدارش کردند که
برود خانه



خیلی اعصابش خرد شد. خیلی
داشت خوش می‌گذشت.

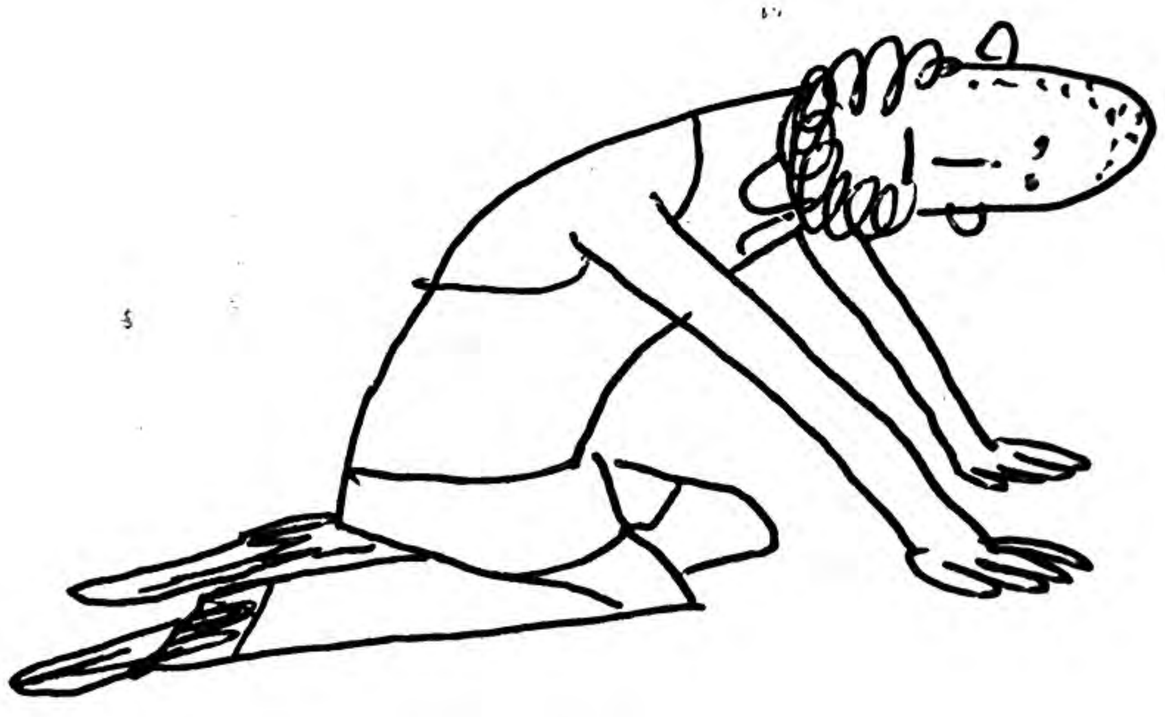

هفته‌ی بعدی دوباره نگهبان شد
و دوباره نوبت خواش رسید.

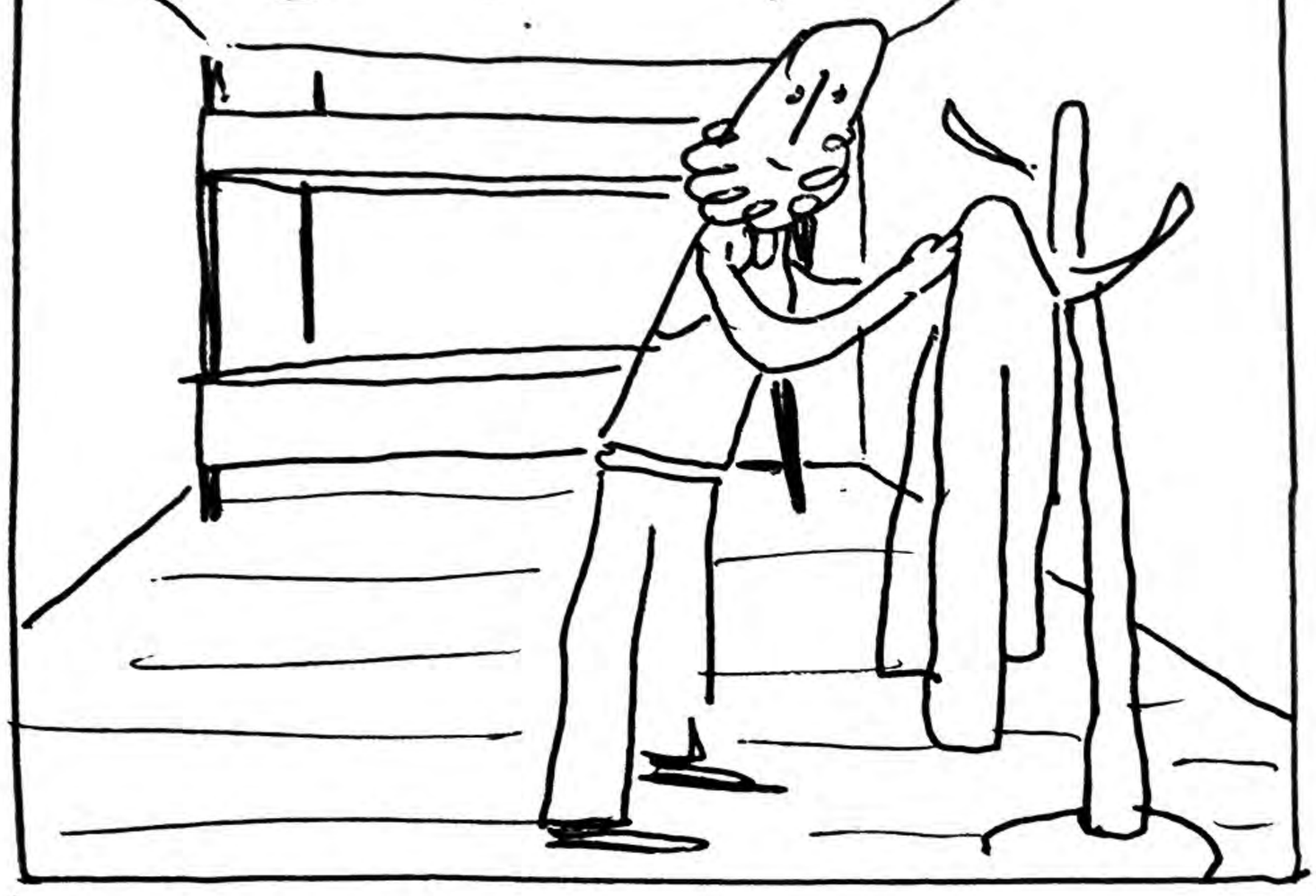

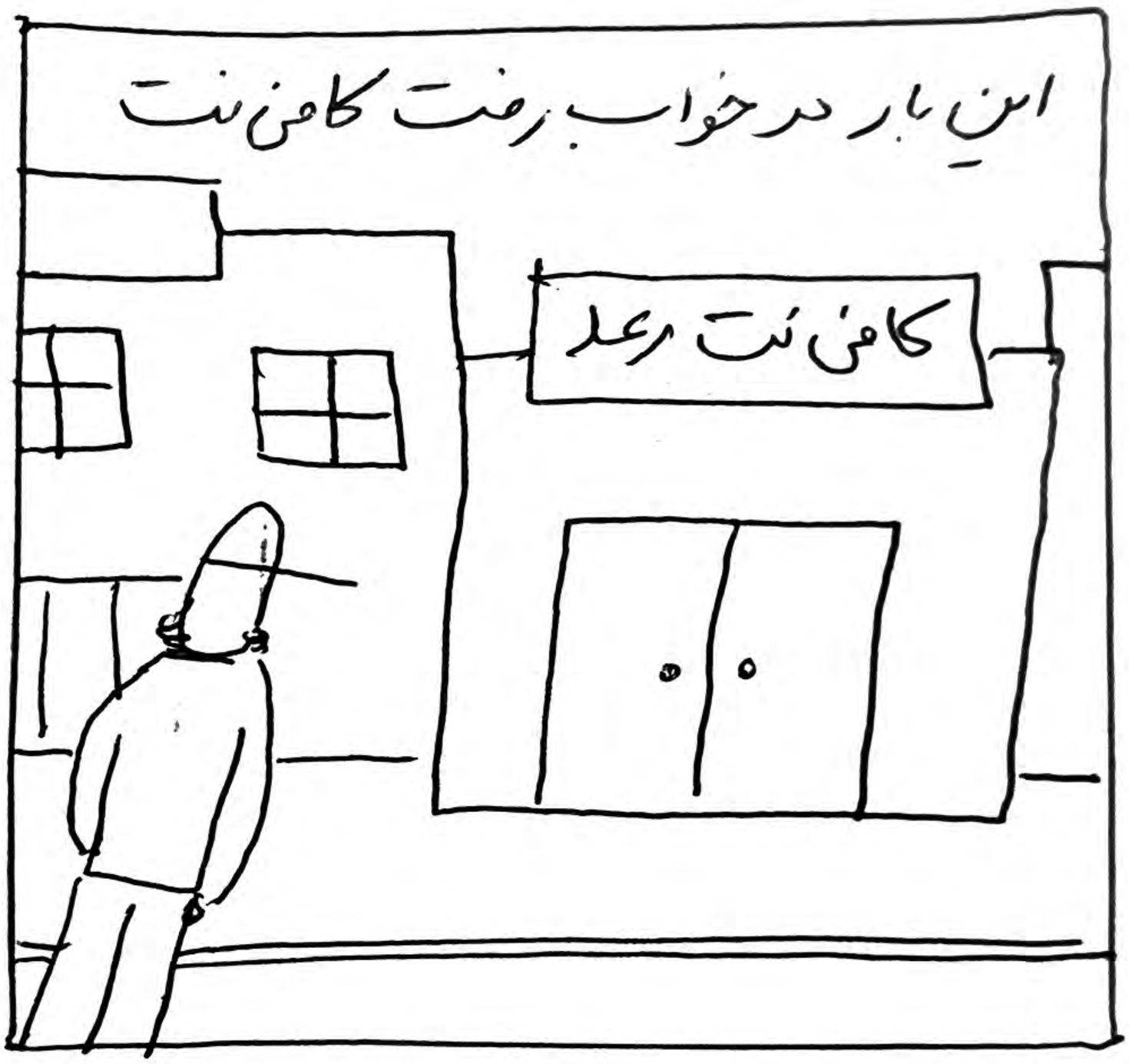
این بار در خواب رضا کامفی نت
کامفی نت رعد


سایت سازمان سنجش را باز کرد و
مشخصاتش را وارد کرد.

صفحه‌ی رتبه‌ها باز شد و دید رتبه‌اش یک شده است.

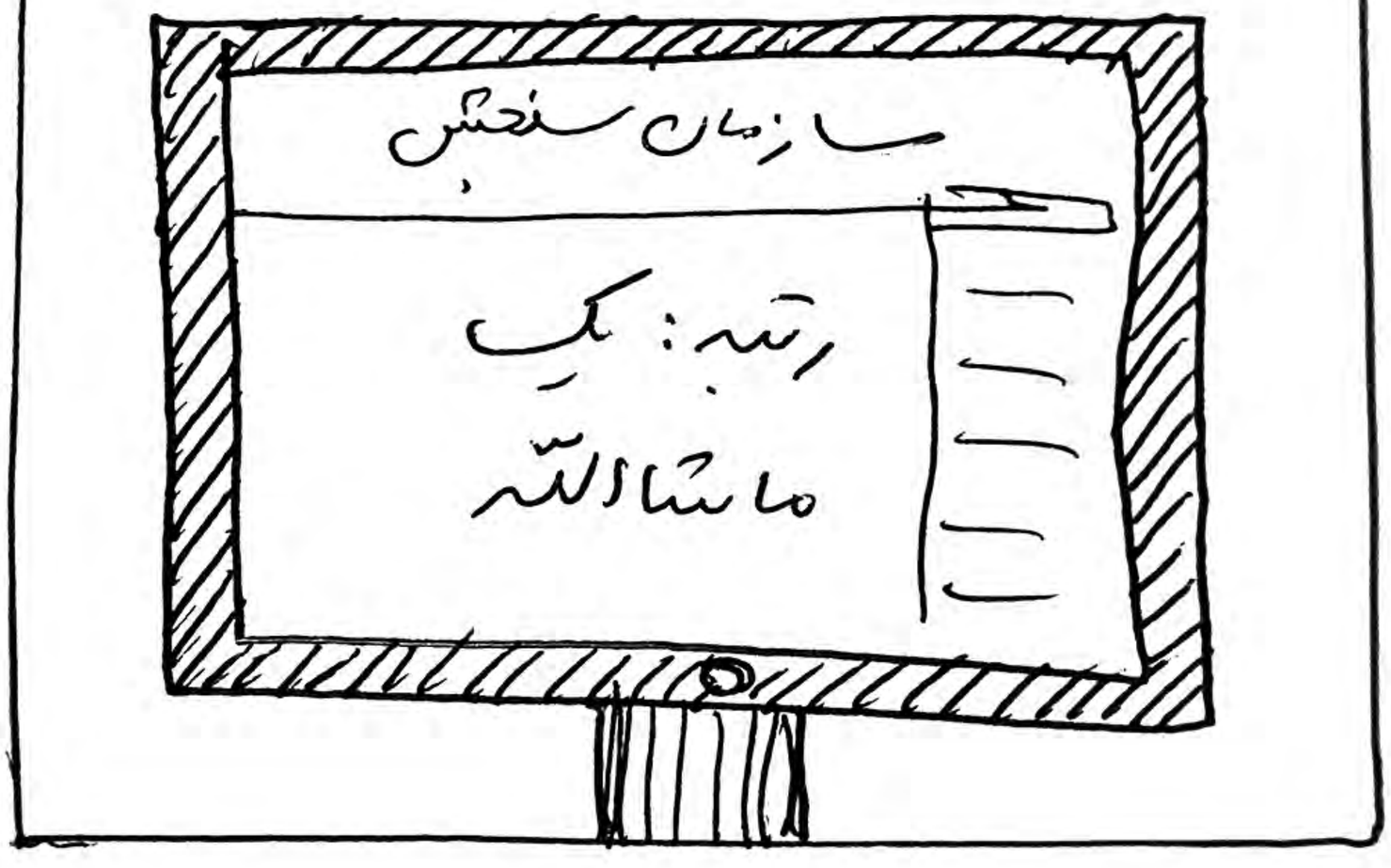

کارنامه را چاپ کرد و رفت نزد پدرش. پدرش از خوشحالی گریه کرد.




برای اولین بار در زندگی اش پدرش به
او افتخار کرده بود.

ولی دیری نپایید. او را از خواب
بیدار کردند.

خیلی اعصابش خرد شد که از این
رویا بیرون آمده.

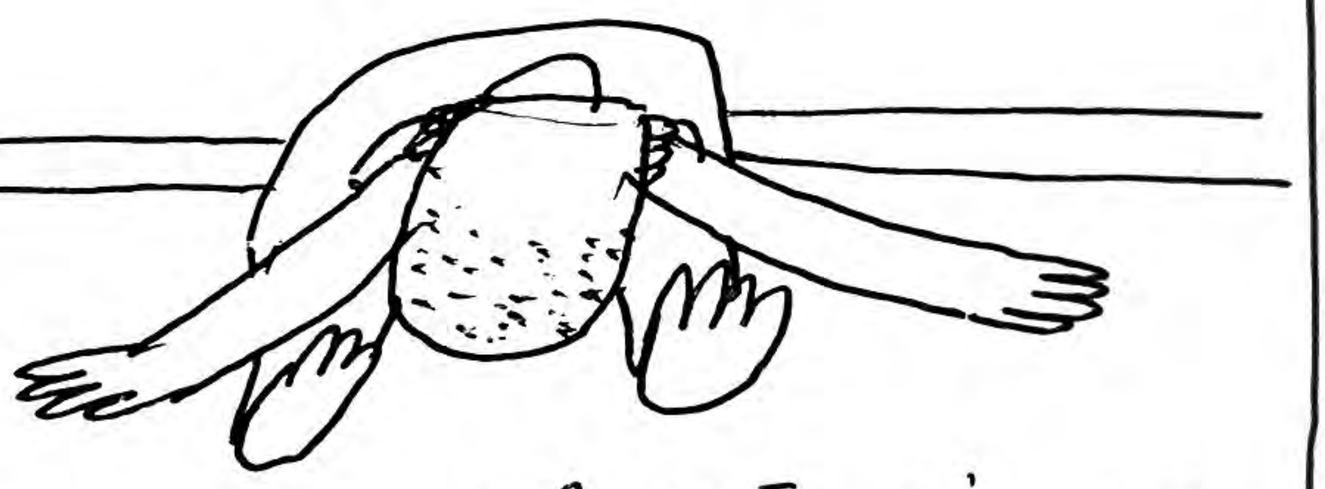

به این دنیا معتاد شده بود.



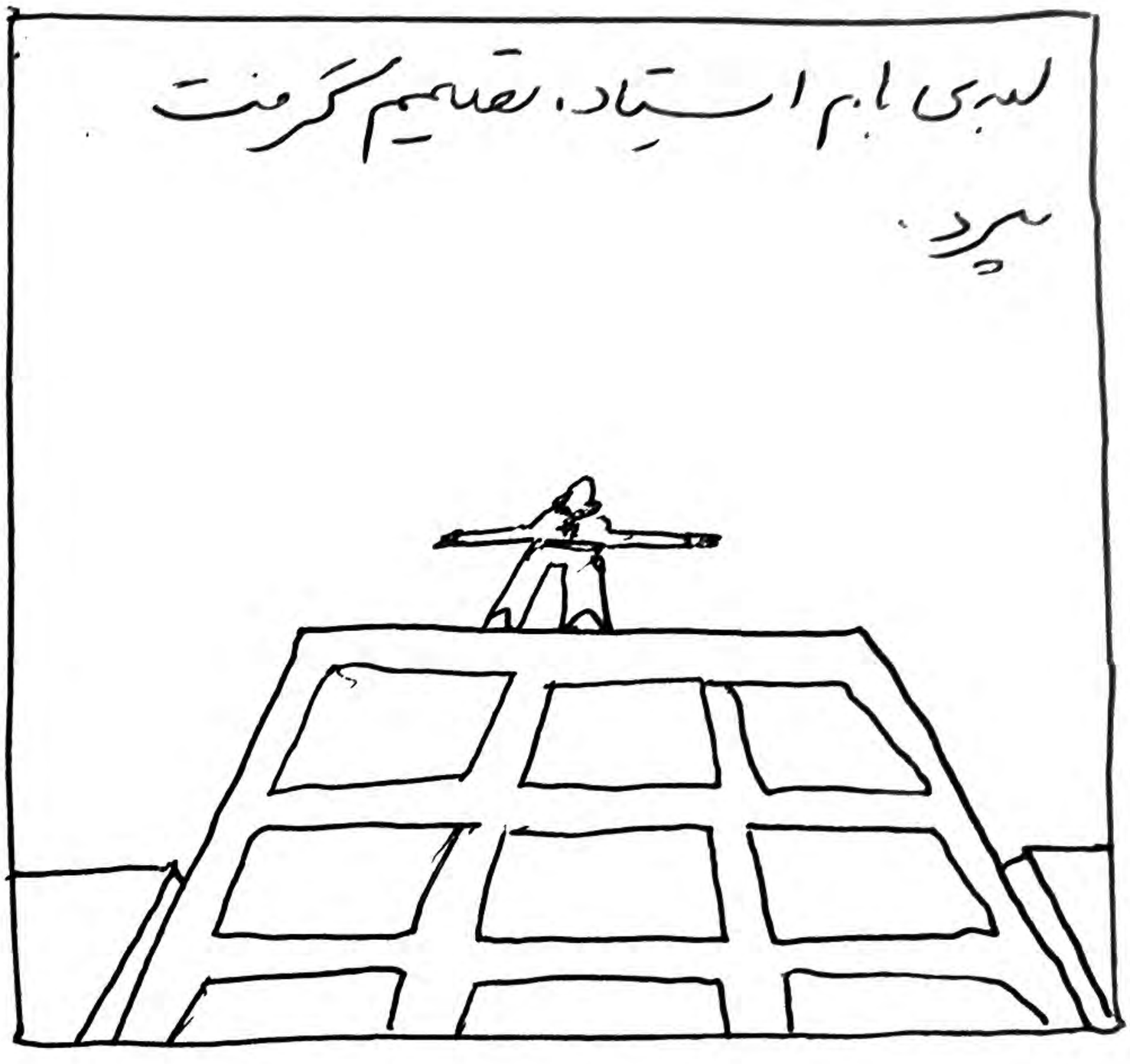
سپس با هم استاد، تصمیم گرفت
بپرد.

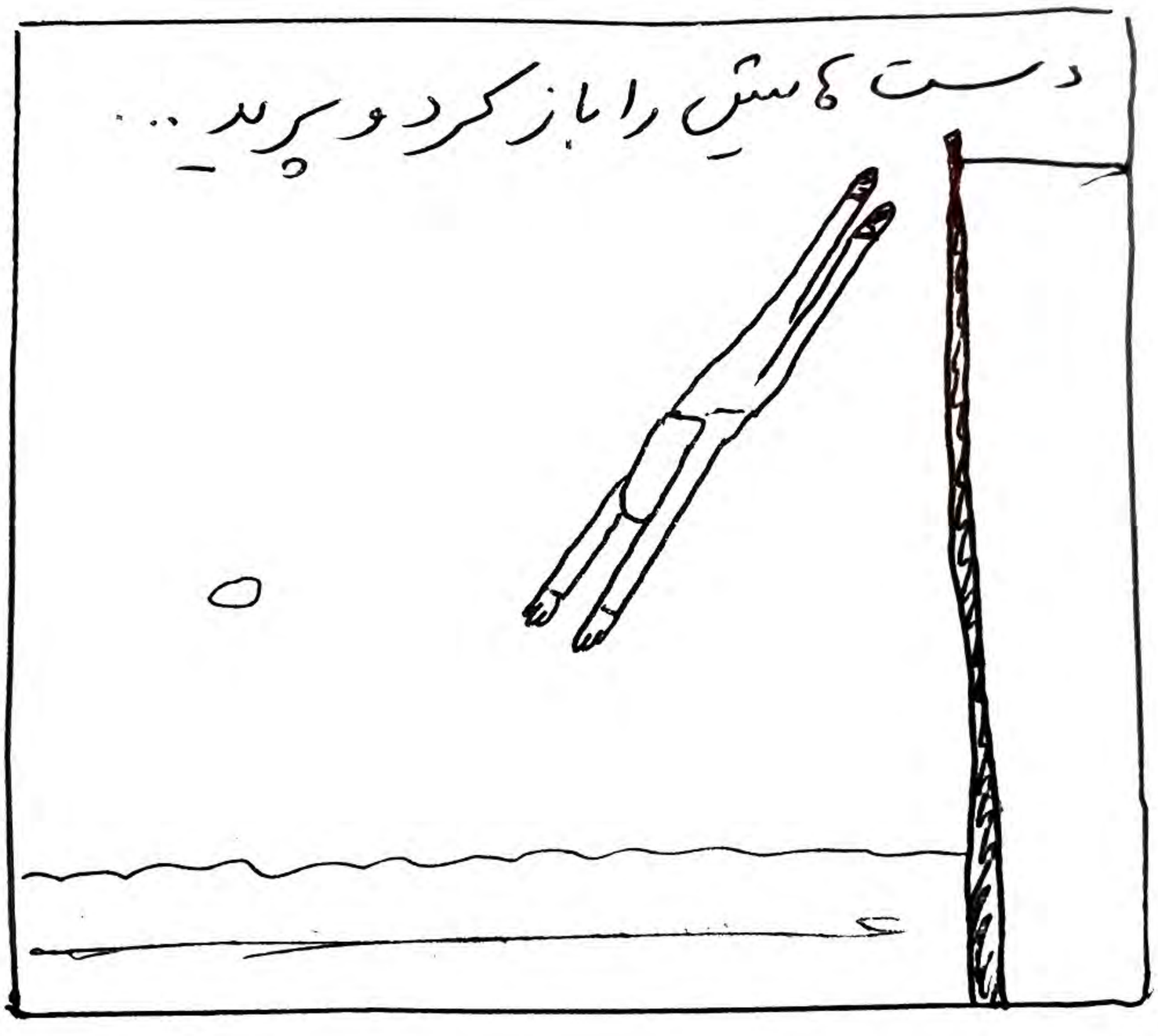
دست و پایش را باز کرد و پرید...

ناگهان آسمان را شکافت و مثل
پرنده‌ای پرواز کرد.

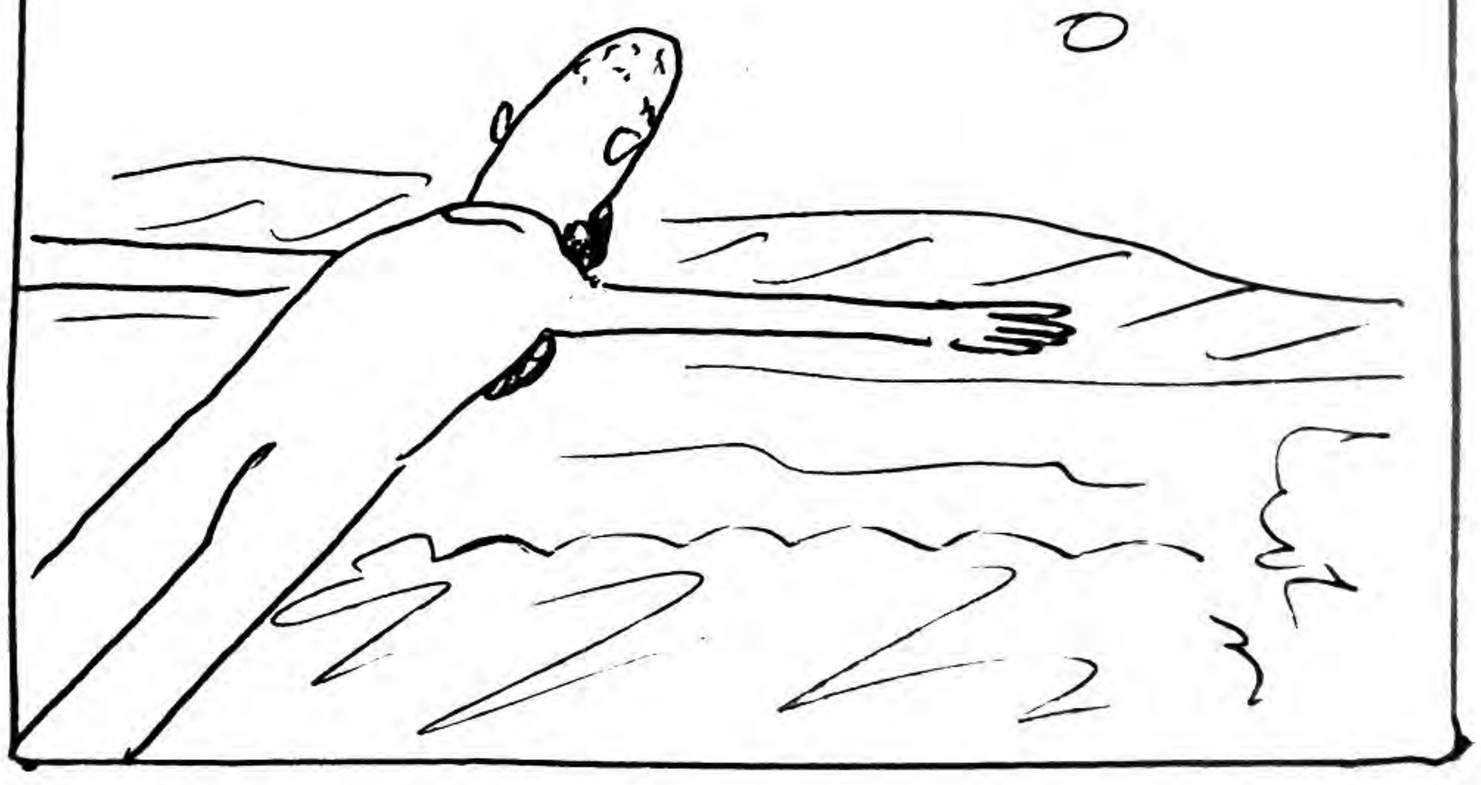

ابر؟ را دوست نوردید.



چقدر پرواز کردن زیباست.

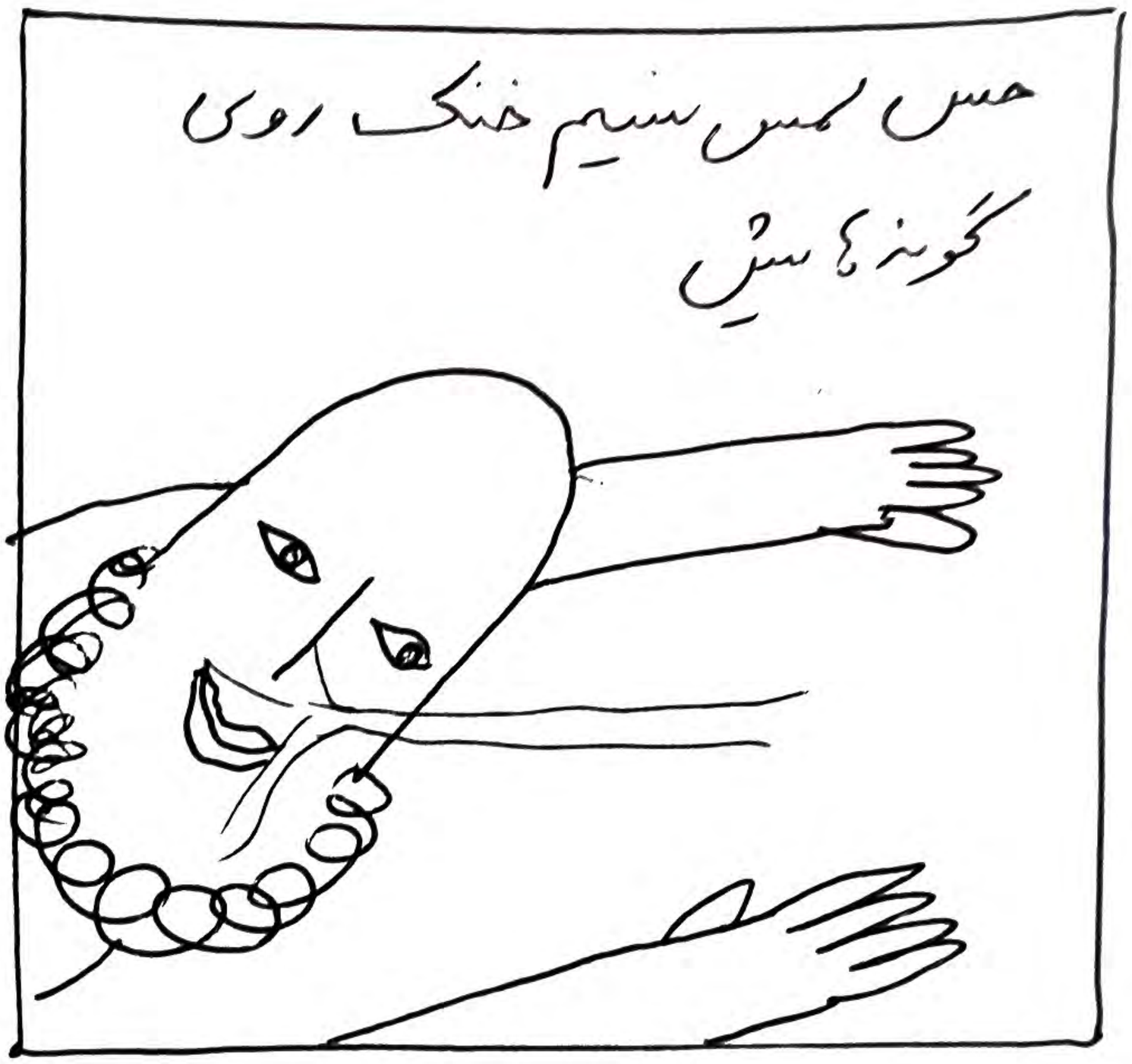
حس لمس نسیم خنک روی
گونه‌ها ش


اما ناگهان از خواب بیدارش
کردند.

از عرش به فرش آمده بود خیلی عصبی بود.

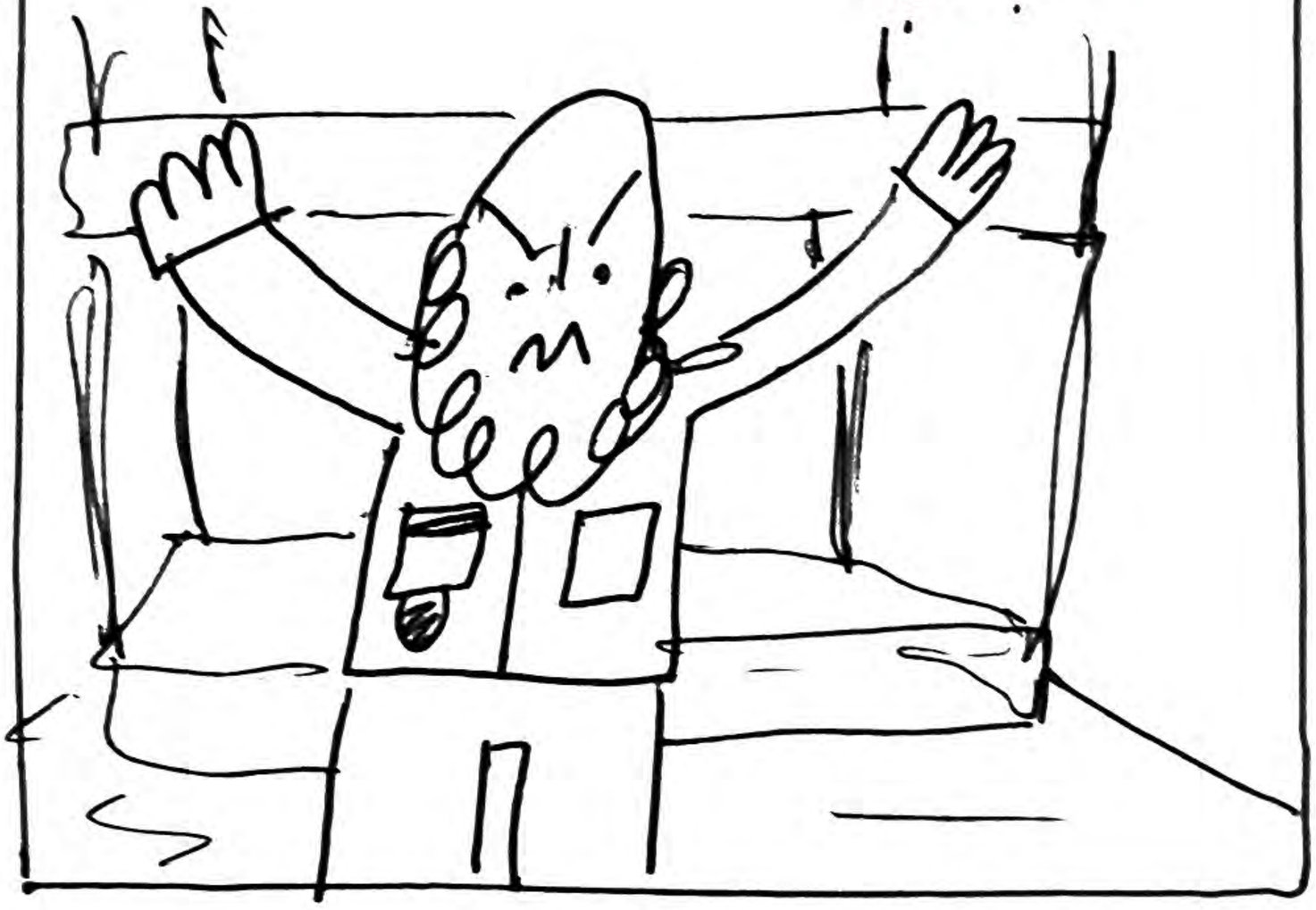

روزهای بعدی در نگرهبان، در خواب دیوانه وار به دنبال آرزوهایش بود.



آن قدر که حتی نمی خواست یک
لحظه از خواسش را تلف کند.

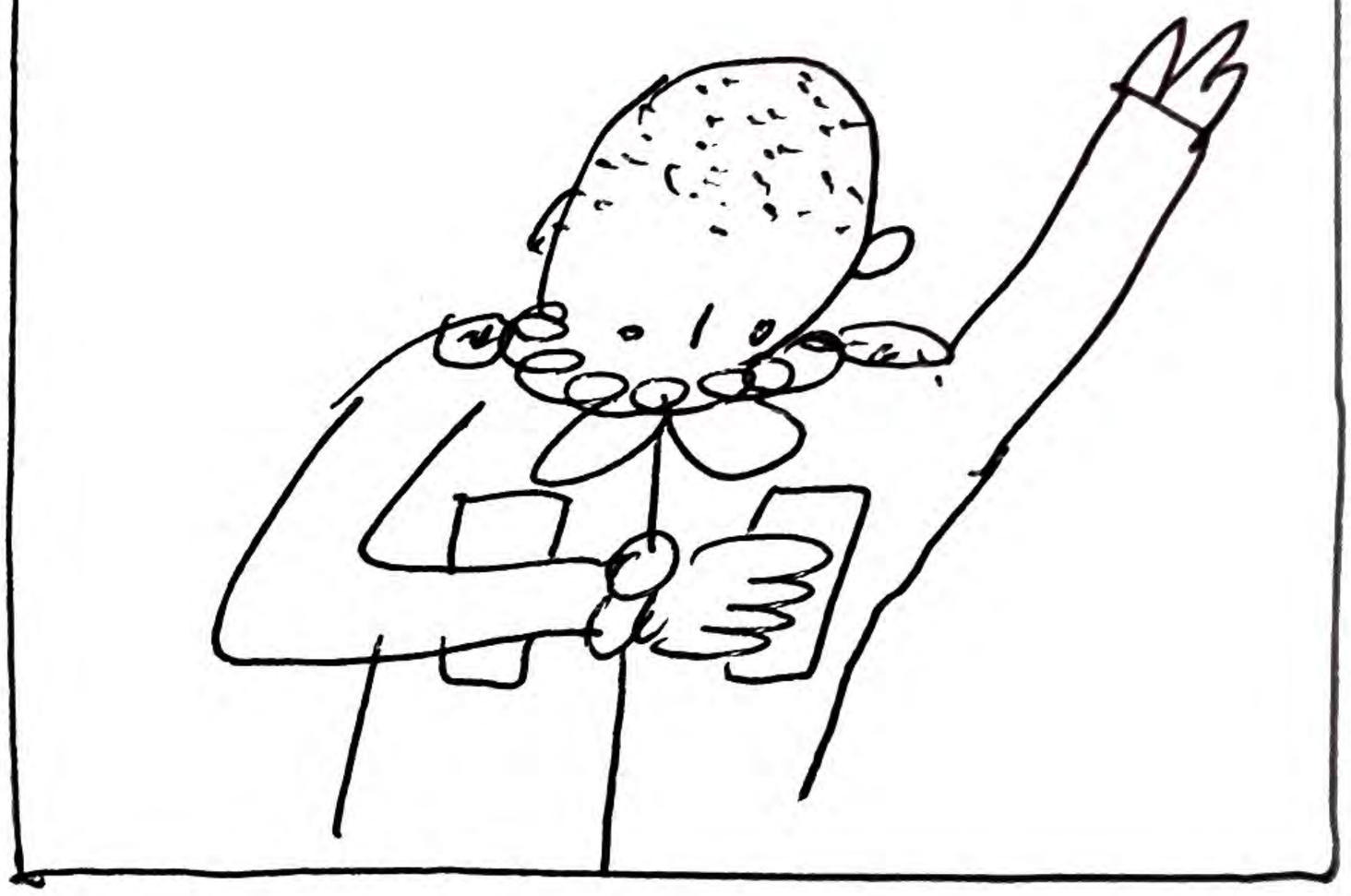

و این اضطراب زیادی را در خواب
به او ولرد می کرد.



و وقتی بیدار می شد مملو از افسوس
بود. فقط ۳ ساعت می توانست در
رویا باشد.



نگهبانی ها، رویاها و تلاش برای
تجربه ی آرزوها فشار زیادی به او
آورده بودند.



هر روز لاغرتر و ضعیف‌تر می‌شد

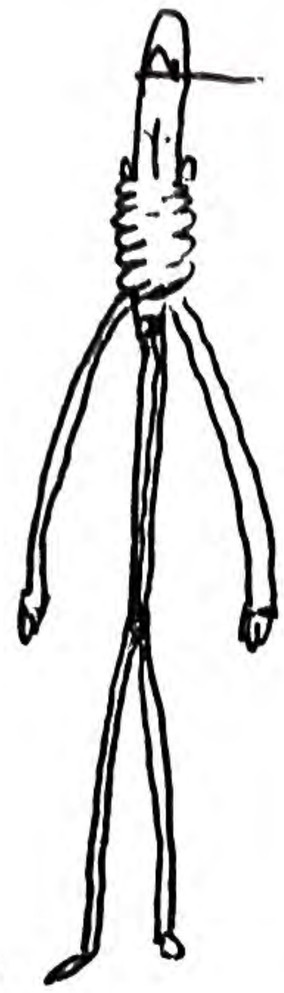

ولی مثل یک معتاد به دنبال آرزوهایش

در خواب بود.

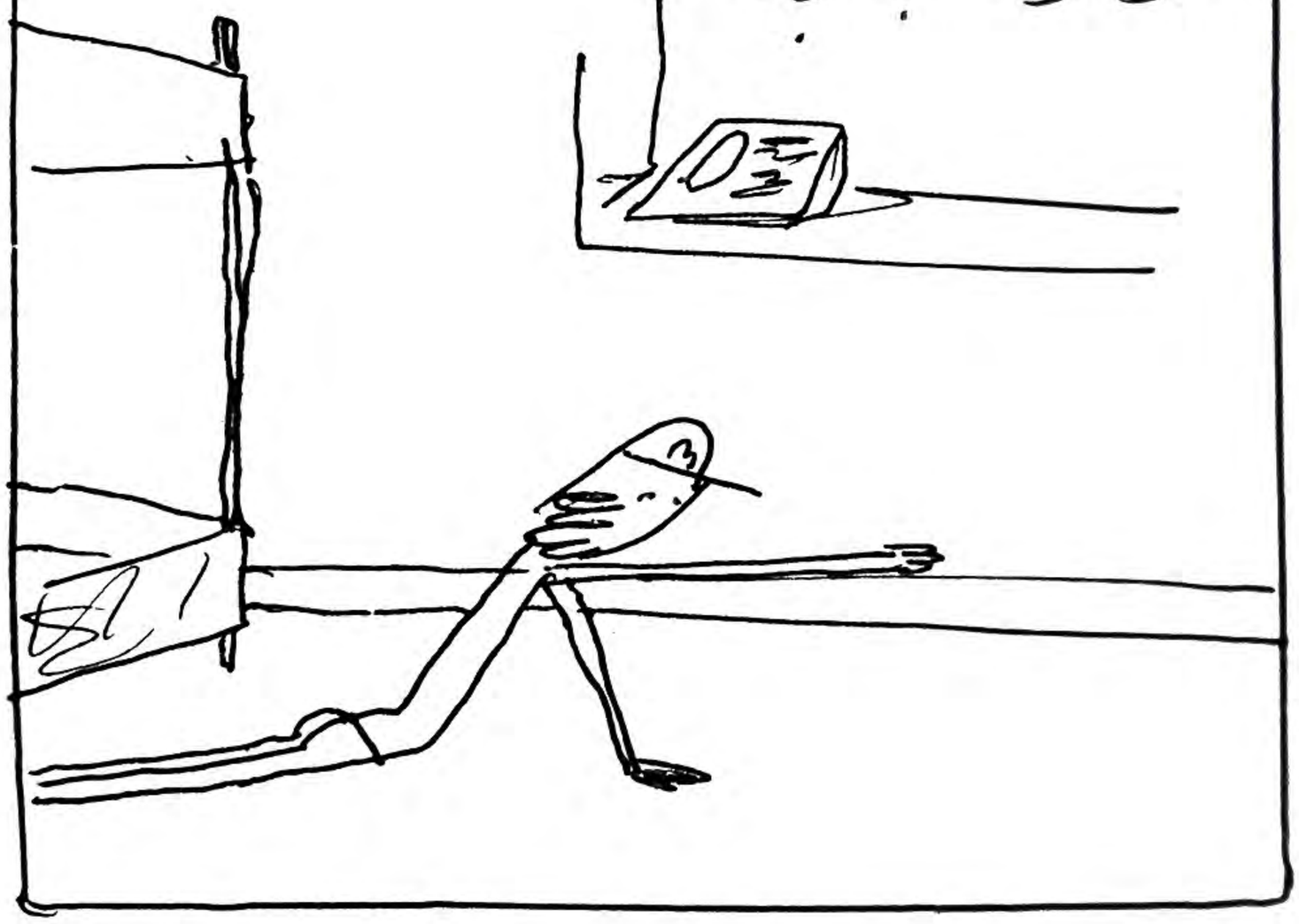

تا این که دیگر خدمتش روبه پایان رسید.



شب قبل از روز ستوده، نگهبان شده بود.



وقتی خوابید، در رویا مستقیم به خانه رفت.



دیگر حوصله‌ی بدو بدو را نداشت.

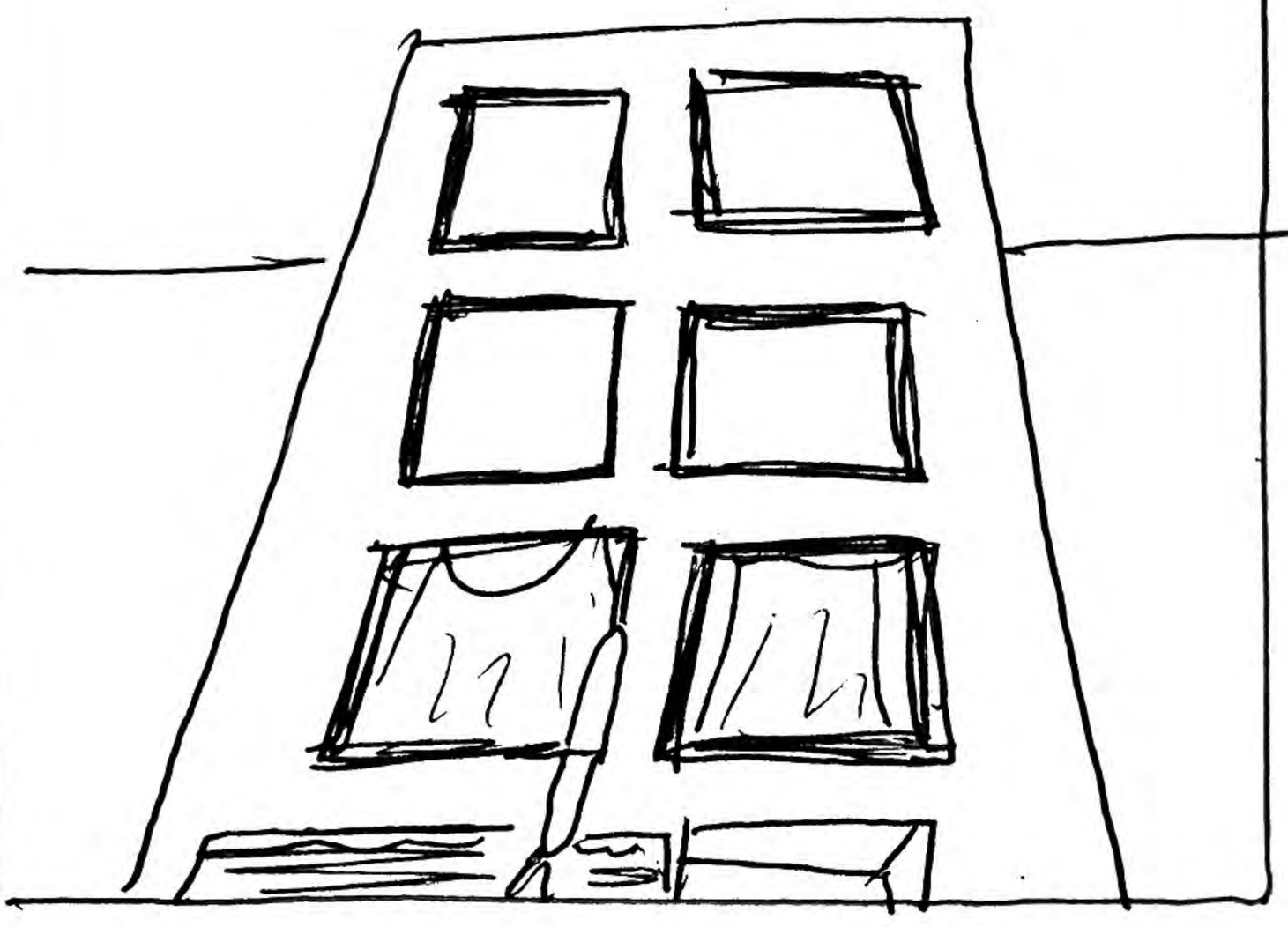

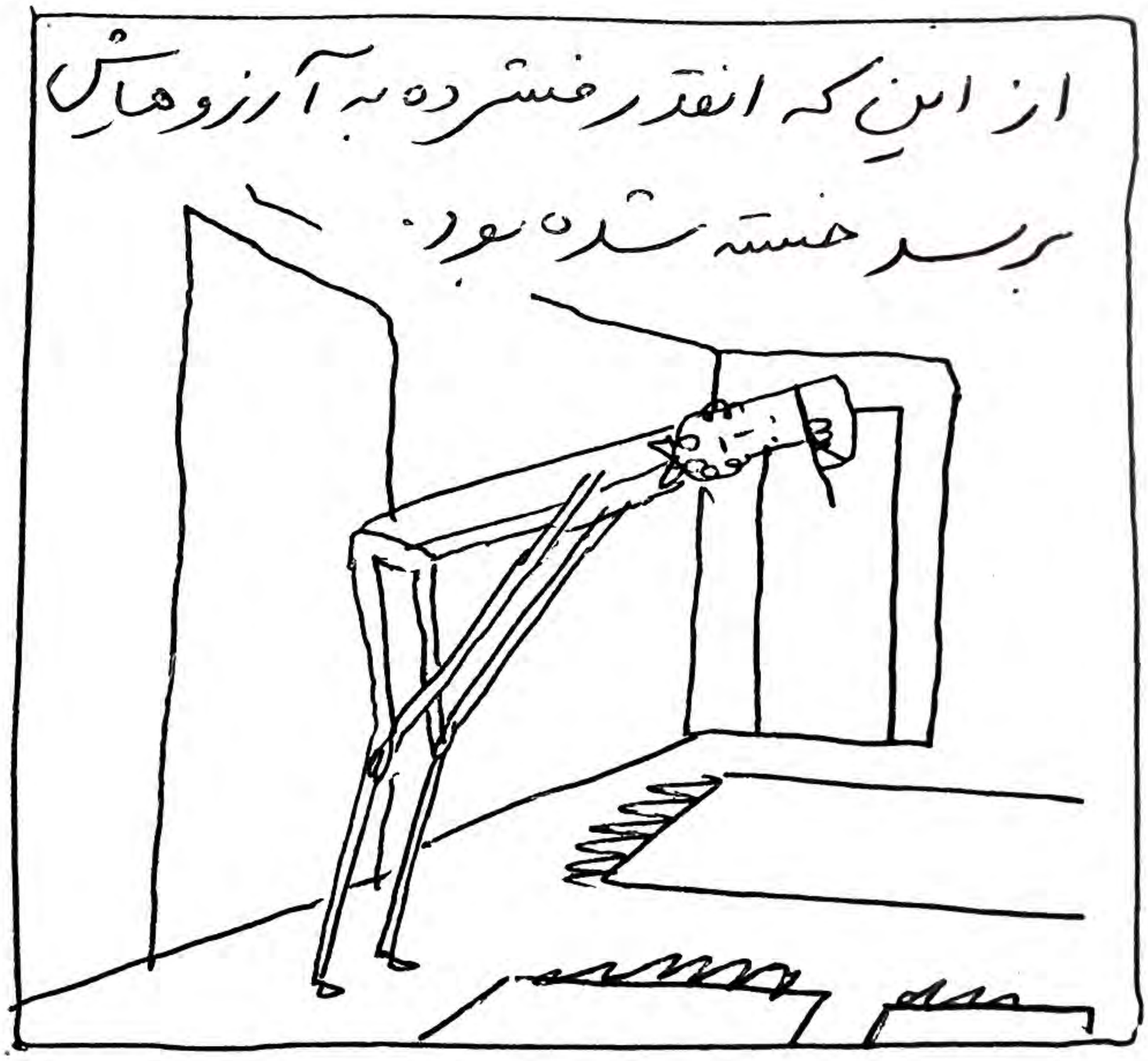
از این که انقدر فشرده به آرزوهایش
برسد خسته شده بود.


طبق خواب های اولش، نزد به
خانه زده بود و همه چیز را برده بود.

رفت روی مبل دراز کشید و یک
ملافه روی خودش انداخت

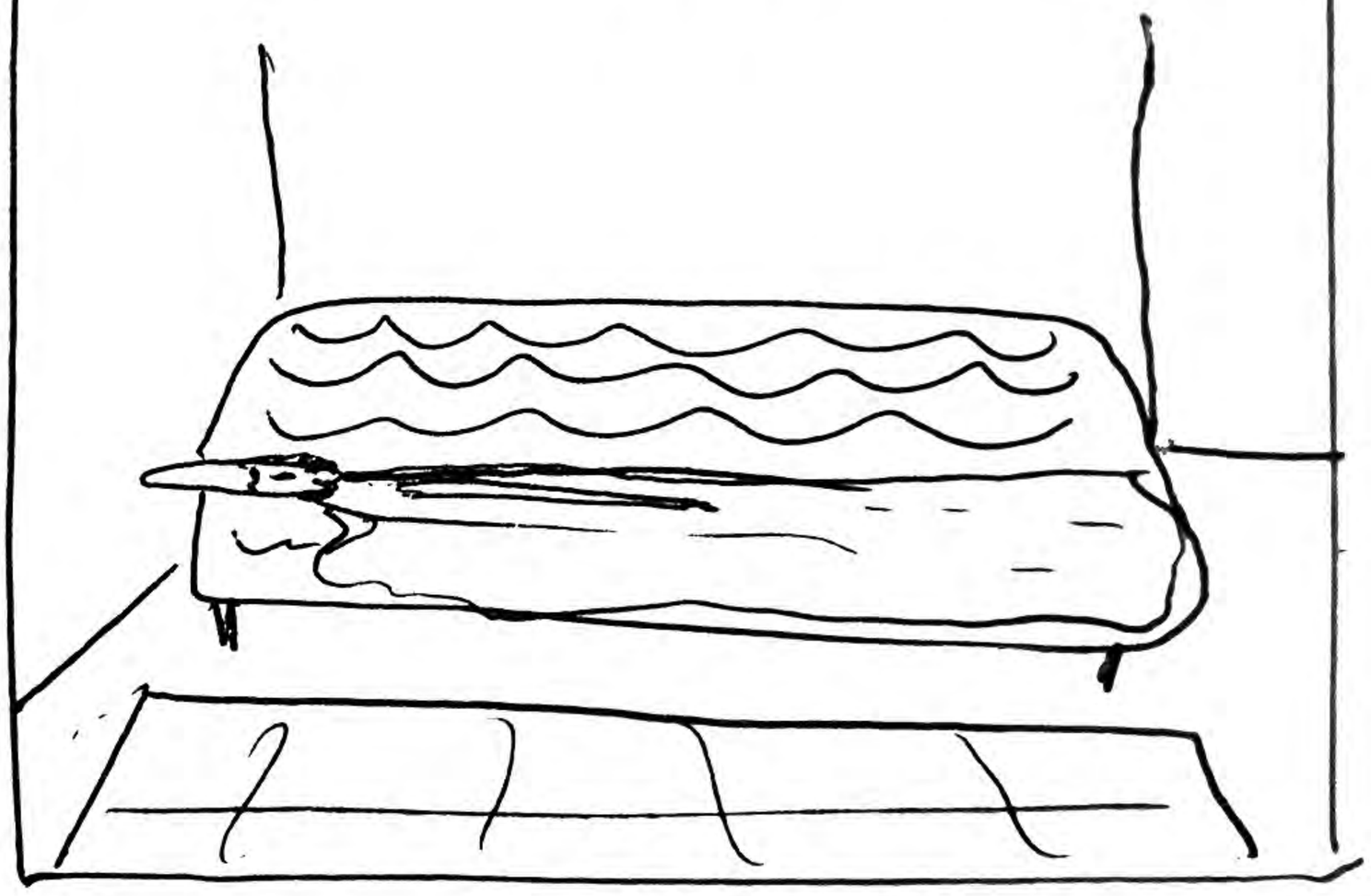

تمام سه ساعت را با خیال تخت
خوابید.

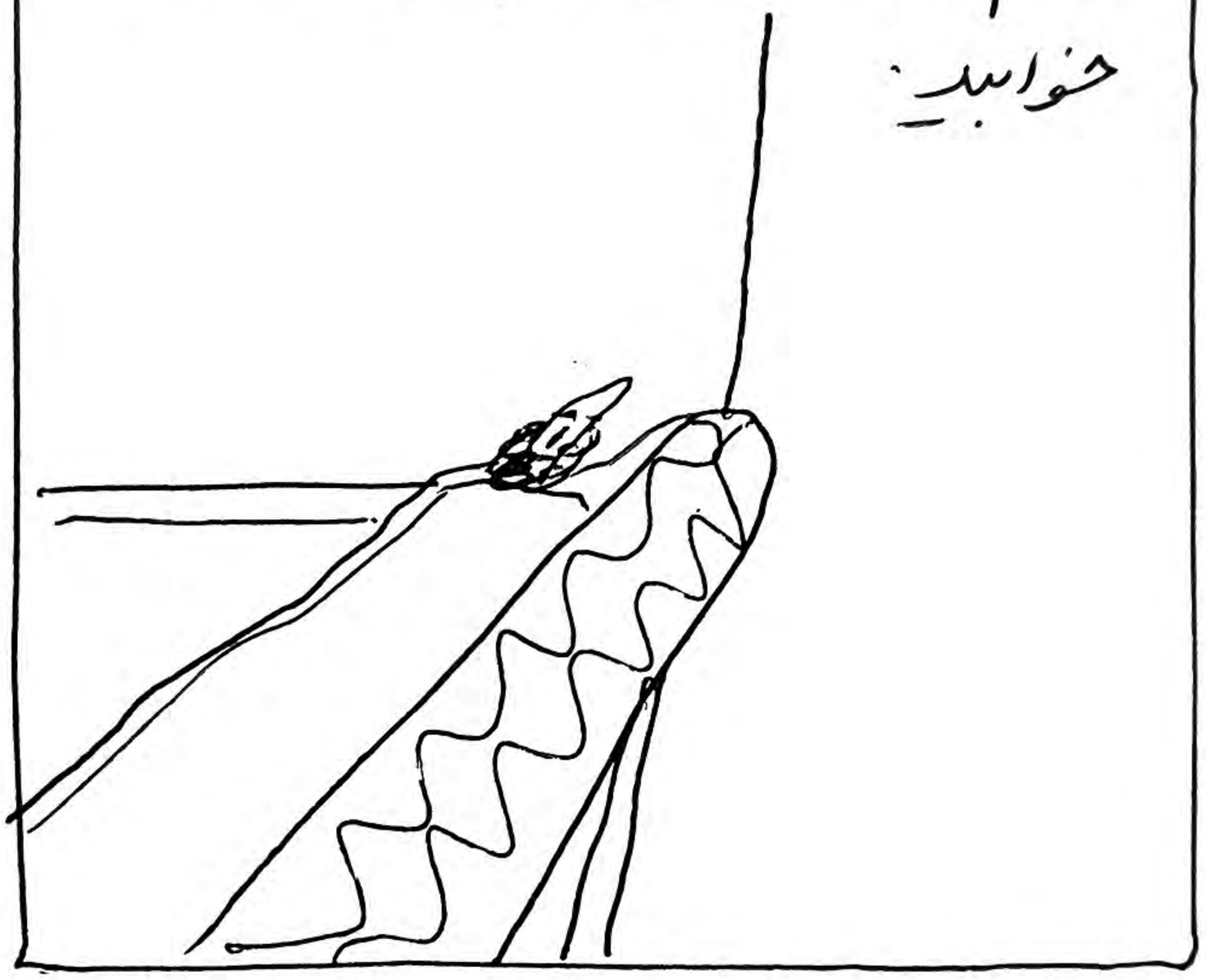


تا وقتی بیدارش کردند. اول از خواب
درخواستش بیدار شد


و بعد از خواب دوم در آسایشگاه.

با حسی از رضایت از خواب خوش
که کرده بود از جا بلندش.

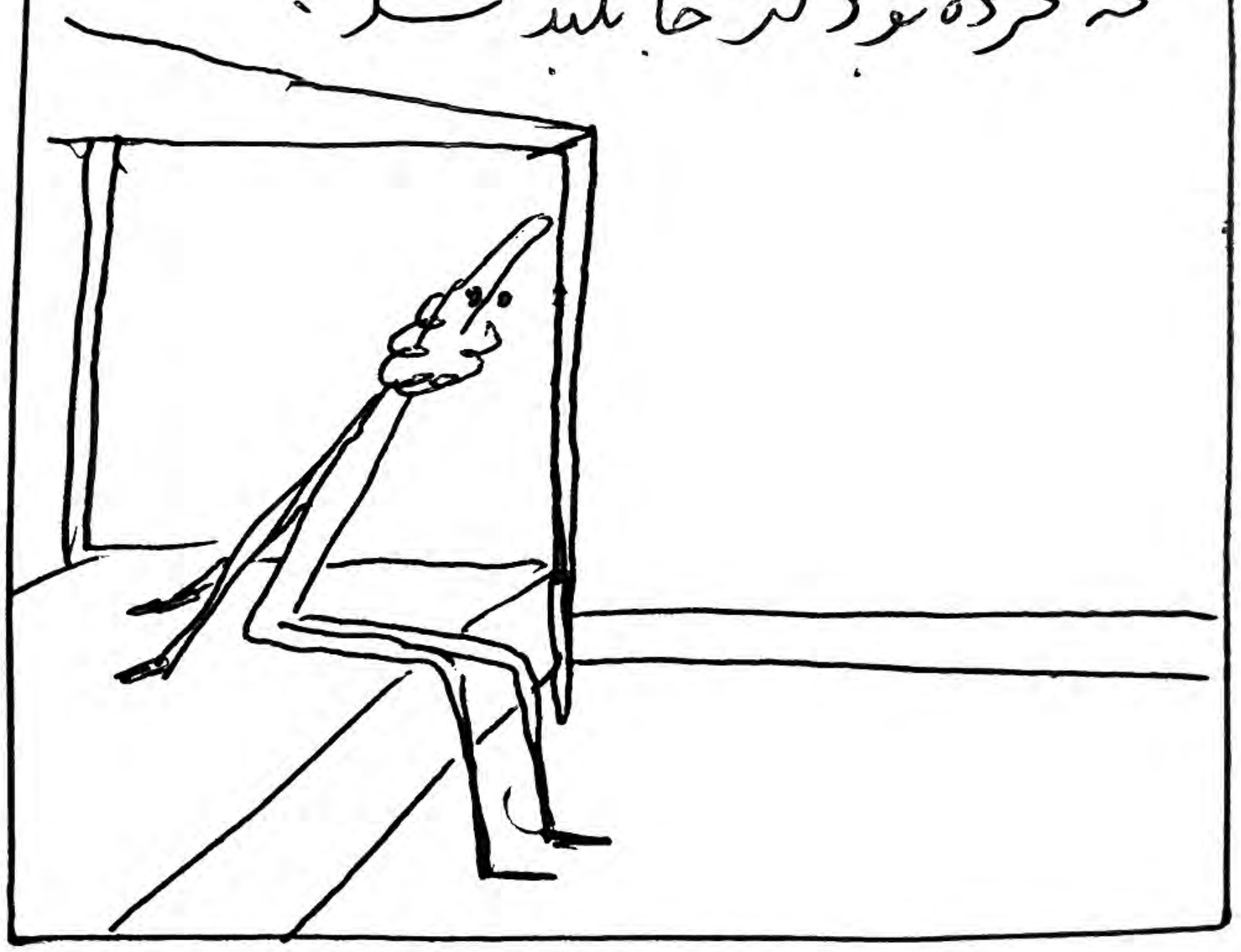

رفت و برگری ترحنیفش را گرفت.

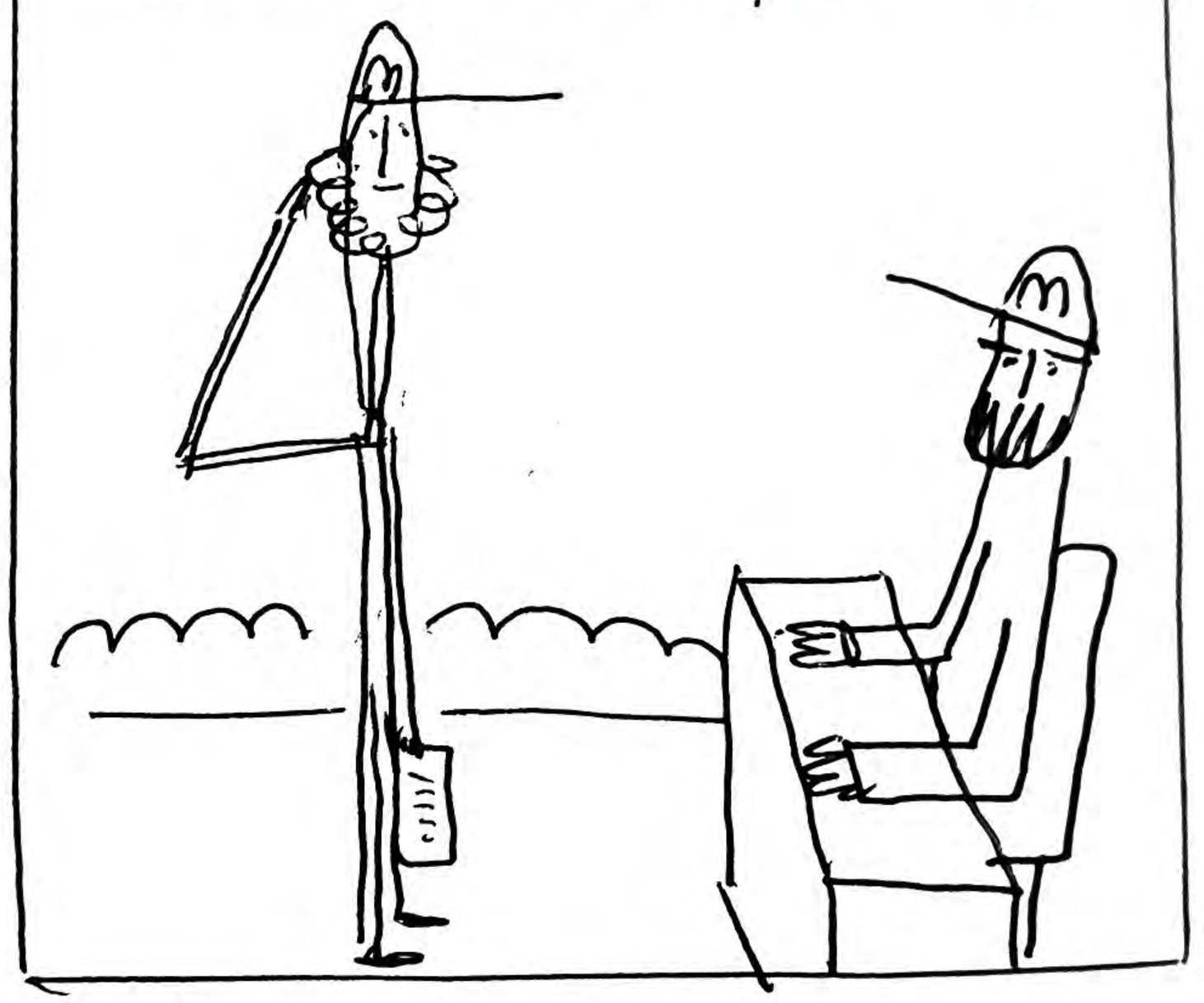

و به خانه رفت.

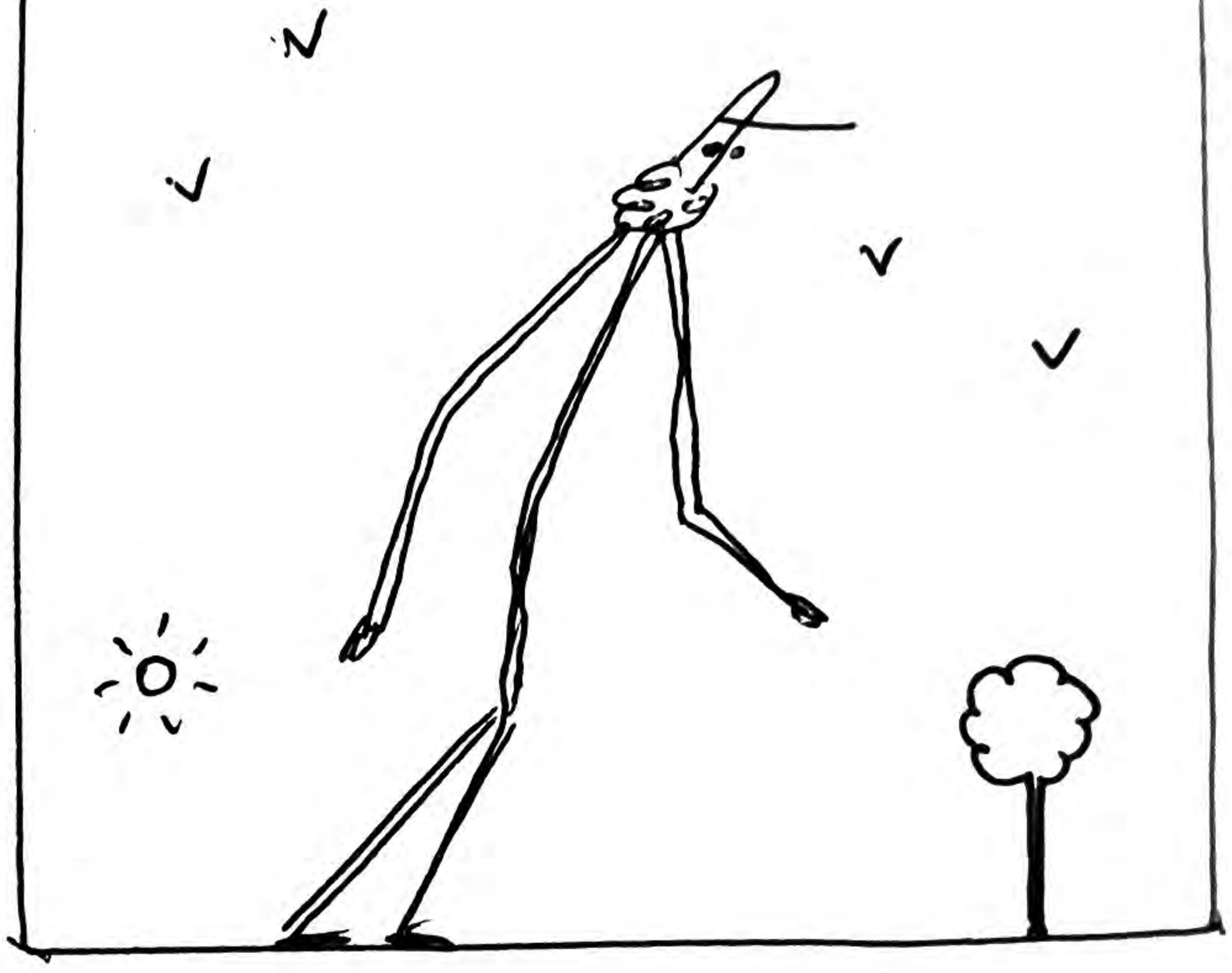

داستان

مهمان ناخوانده



روزی روزگاری پسر نقاشی در خانه‌ای
کوچک زندگی می‌کرد.

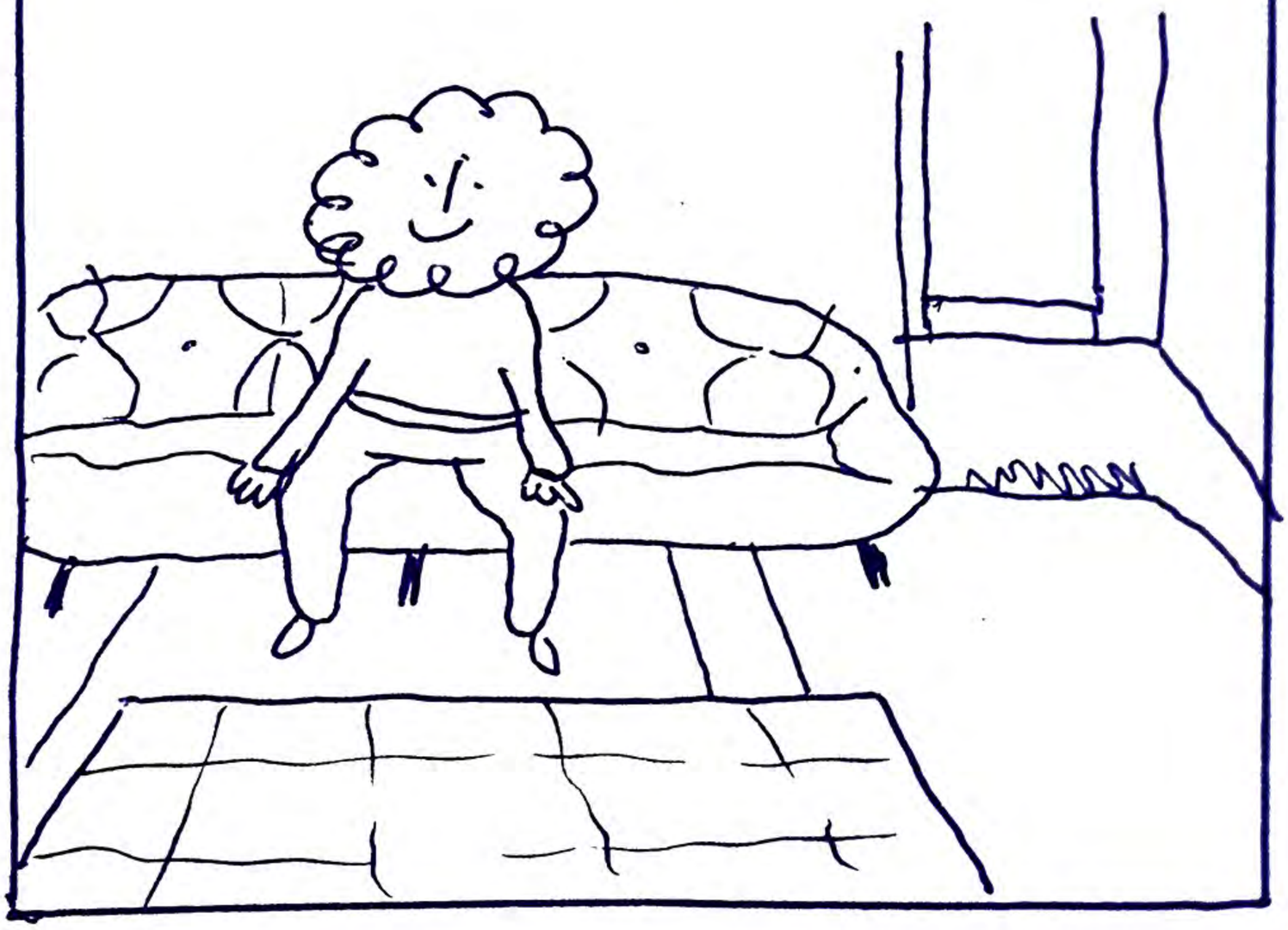

اکثر اوقات در حال نقاشی بود ولی
گاهی داستان هم می‌نوشت



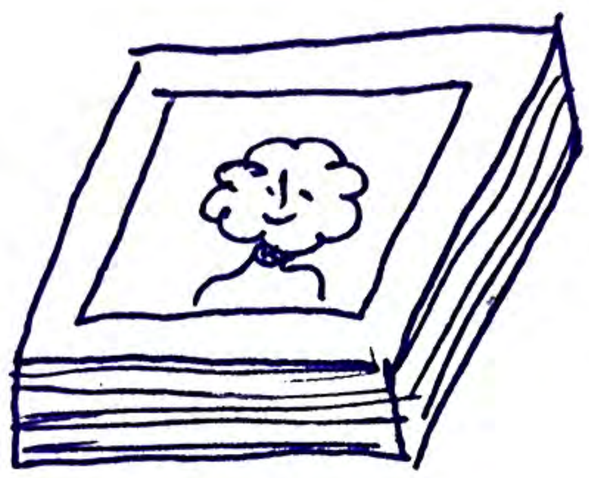

داستان های او بسیار پر طرفدار بودند و
ملت برایشان سر و دست می شکاندند

اما سیر داستان ها را خودش نمی نوشت



هر از گاهی تکیهو زنگ در خانه‌اش
می‌خورد

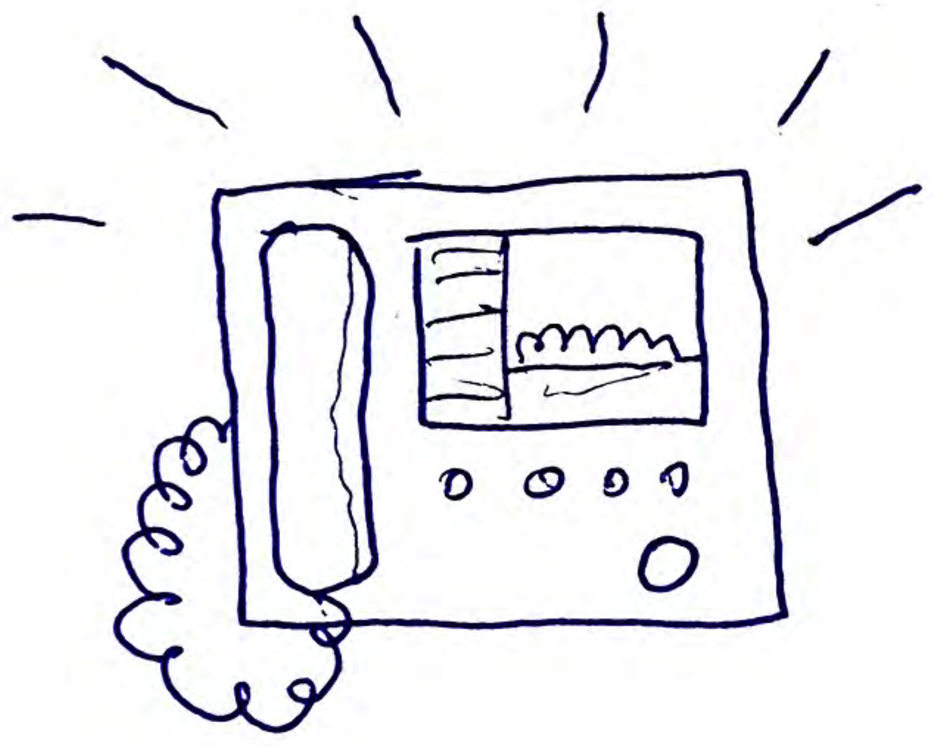

در را باز می‌کرد و معمولاً فرد عجیب
غریبی پشت در بود




سلام! ممکن است چند دقیقه با
شما حرف بزنم؟


سپس مهمان را به داخل دعوت می کرد و
برایش چای می ریخت.


و مهمان شروع می کرد به تعریف
داستان زندگی اش
وقتی پدرم از دنیا رفت یک حمام عمومی
به من ارث رسید...

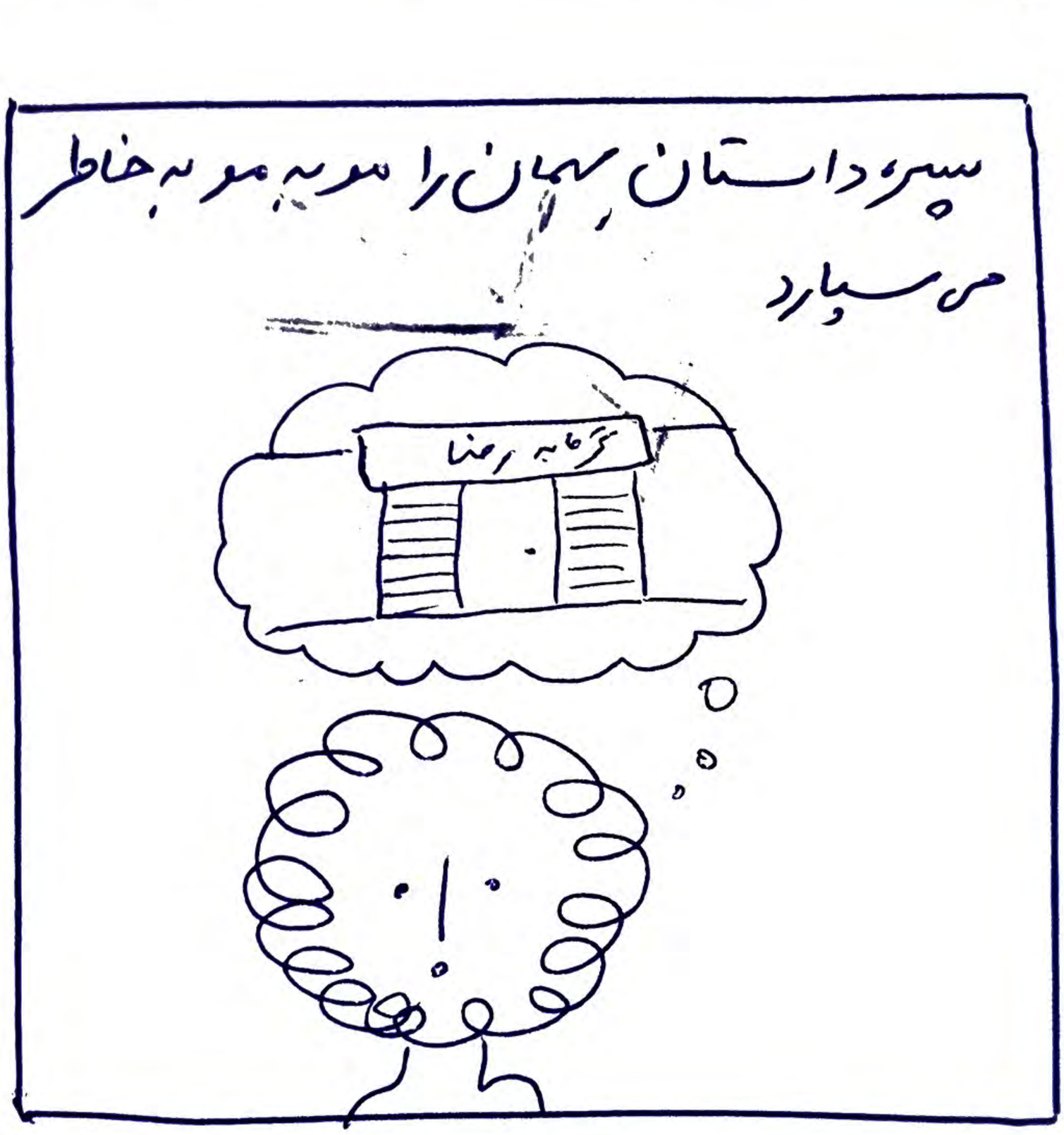
پسر، داستان مهمان را مو به مو به خاطر
می سپارد

بعد از رفتن مهمان آن را می نوشت و
تصویر سازی می کرد

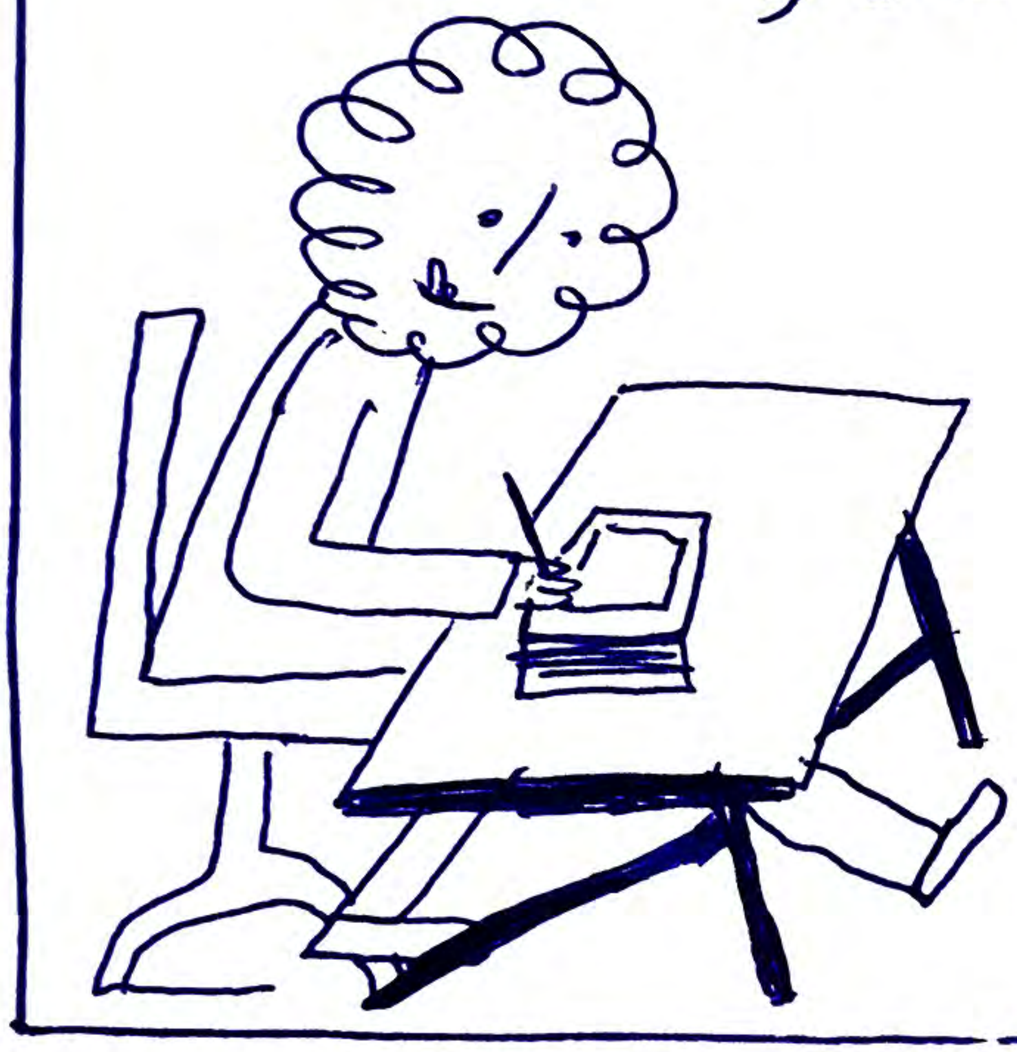

افراد عجیب زیادی با داستان های جادویی
به او سر می زدند

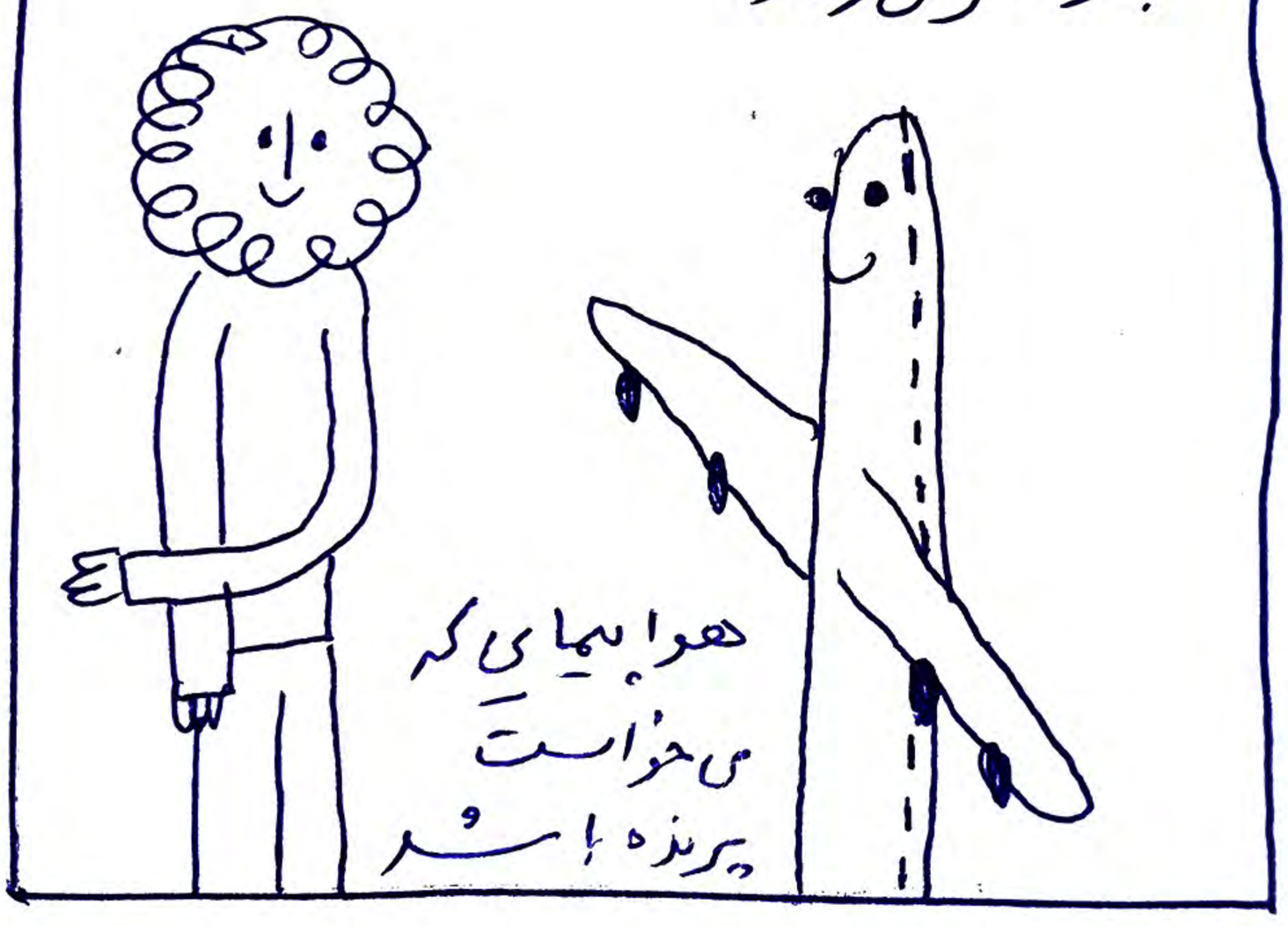

و او همه را با کمال میل می‌پذیرفت و
به صحبت‌هایشان گوش می‌داد.

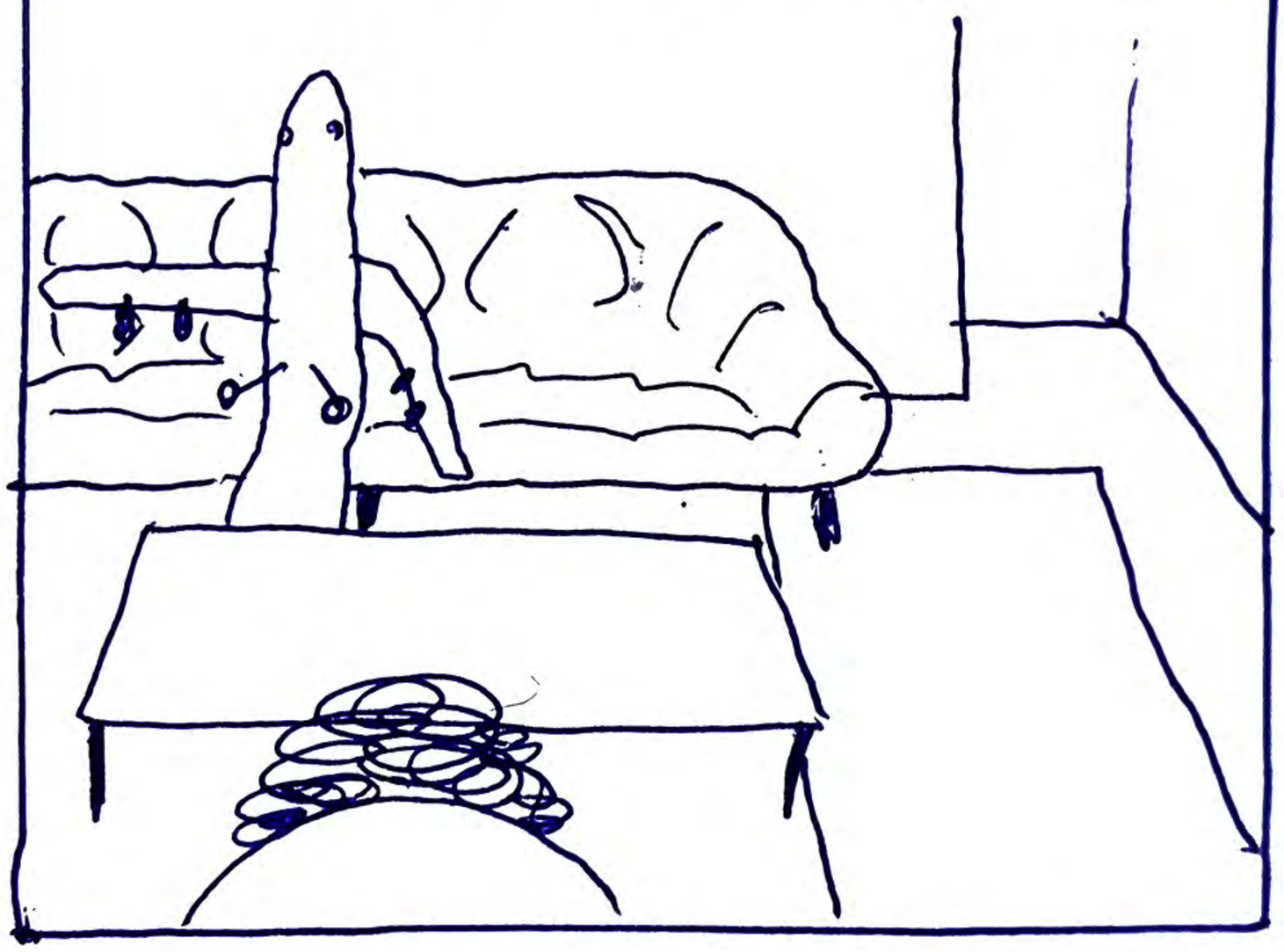

و زندگی آن‌ها را تبدیل به یک داستان
می‌کرد

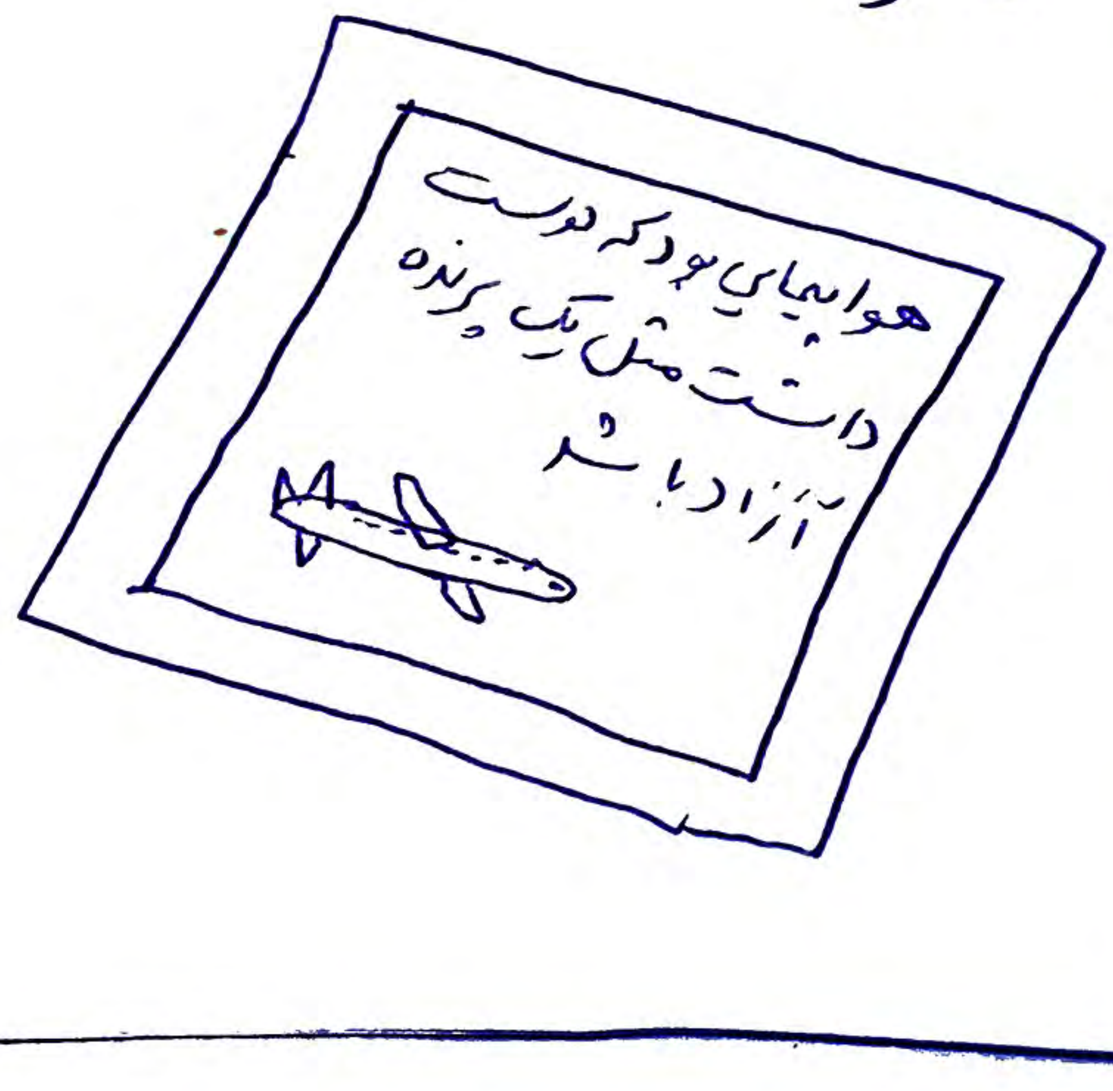

تا این که روزی رسید که سیر بابدیه سربازی
می رفت ...



او صبح تا عصر در سربازی مشغول بود
و عده ای خانه بازجی گشت ...

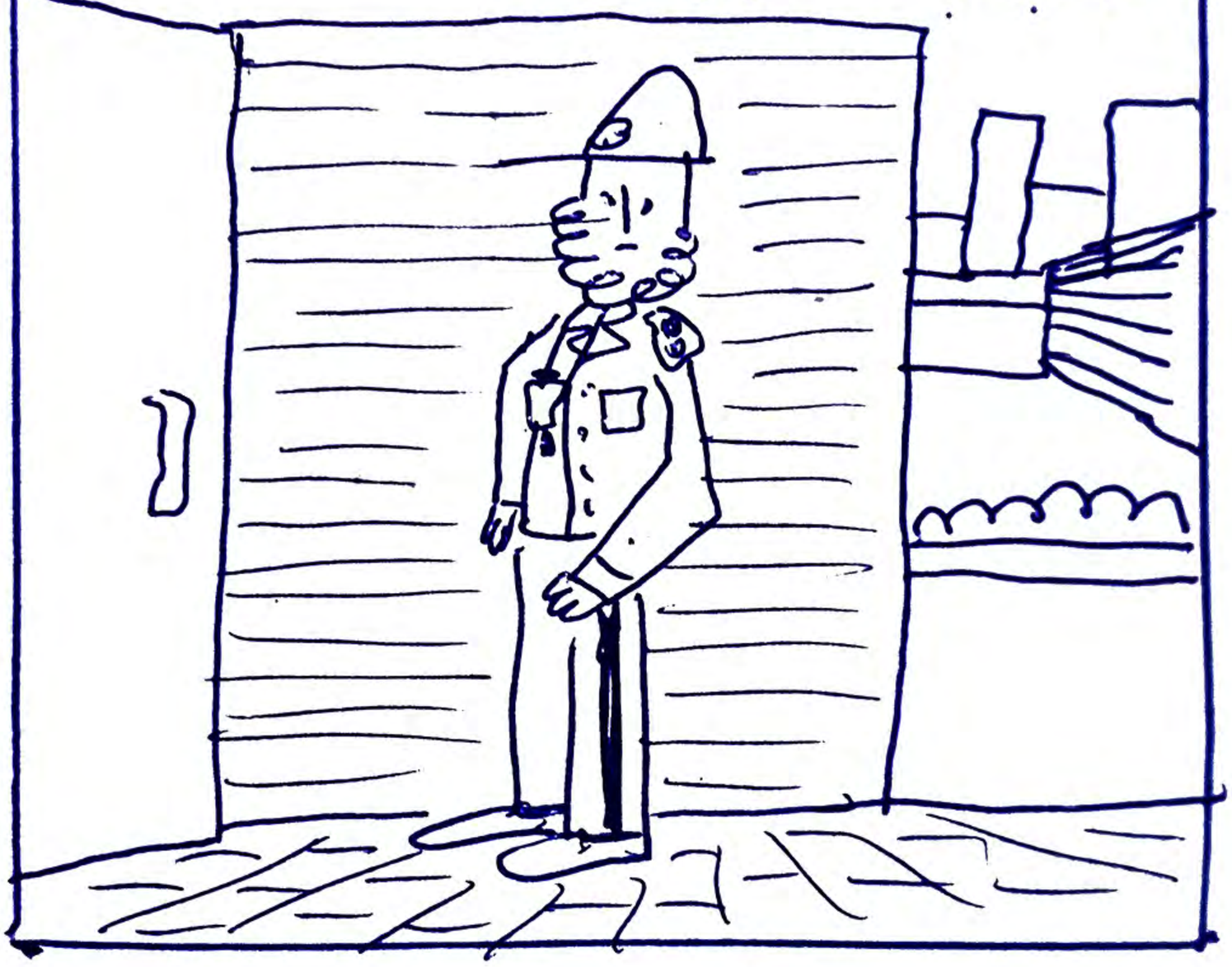

معمولاً خیلی خسته بود و کارهای عقب‌
ـ مانده‌ی زیادی داشت.



یک روز عصر که شدیداً مشغول
کارهای عقب افتاده‌اش بود...



ناگهان زنگ در به صدا درآمد. پسر رفت دم در...

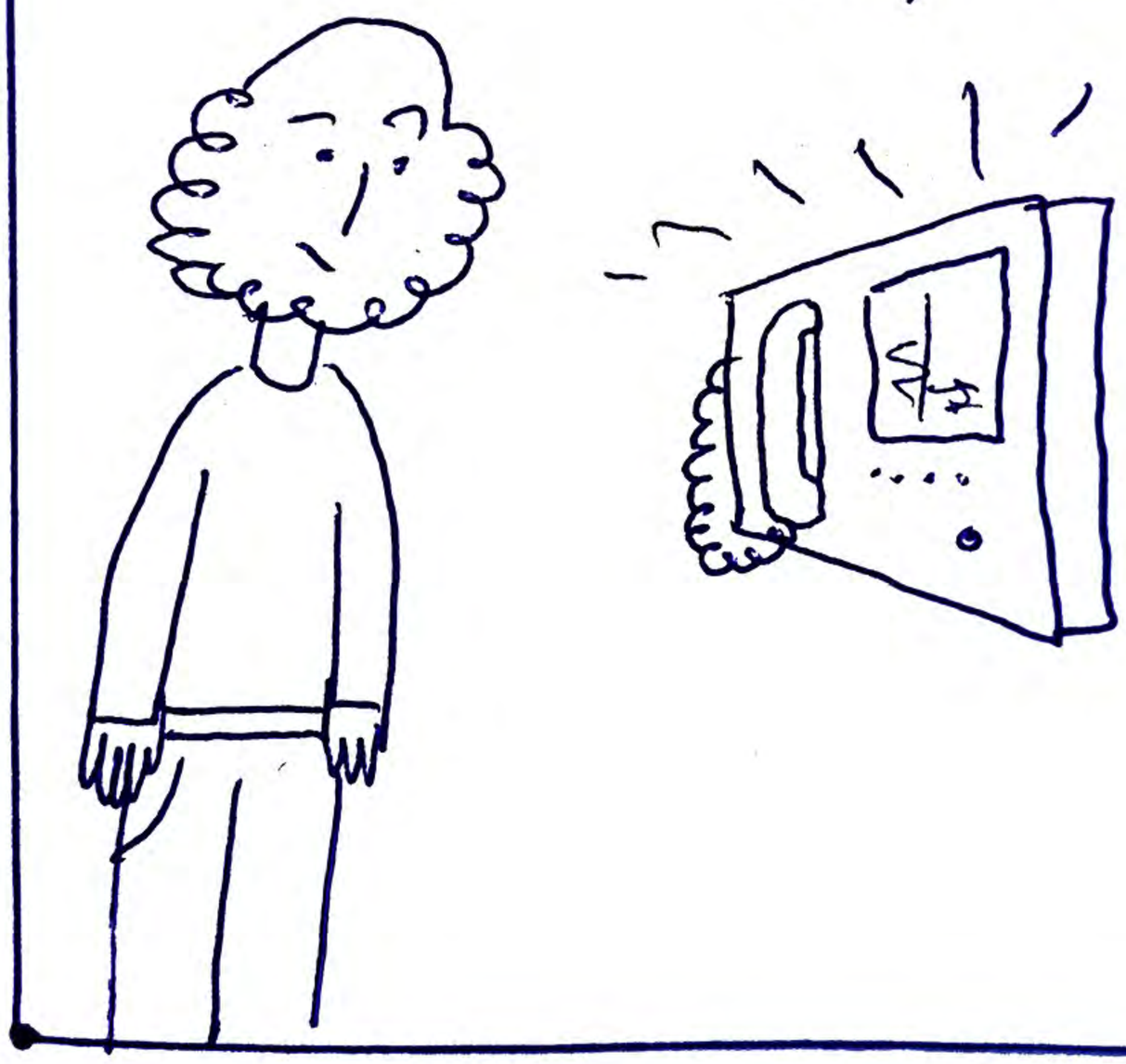

یک لنگه کفش دم در بود. لنگه کفش گفت:

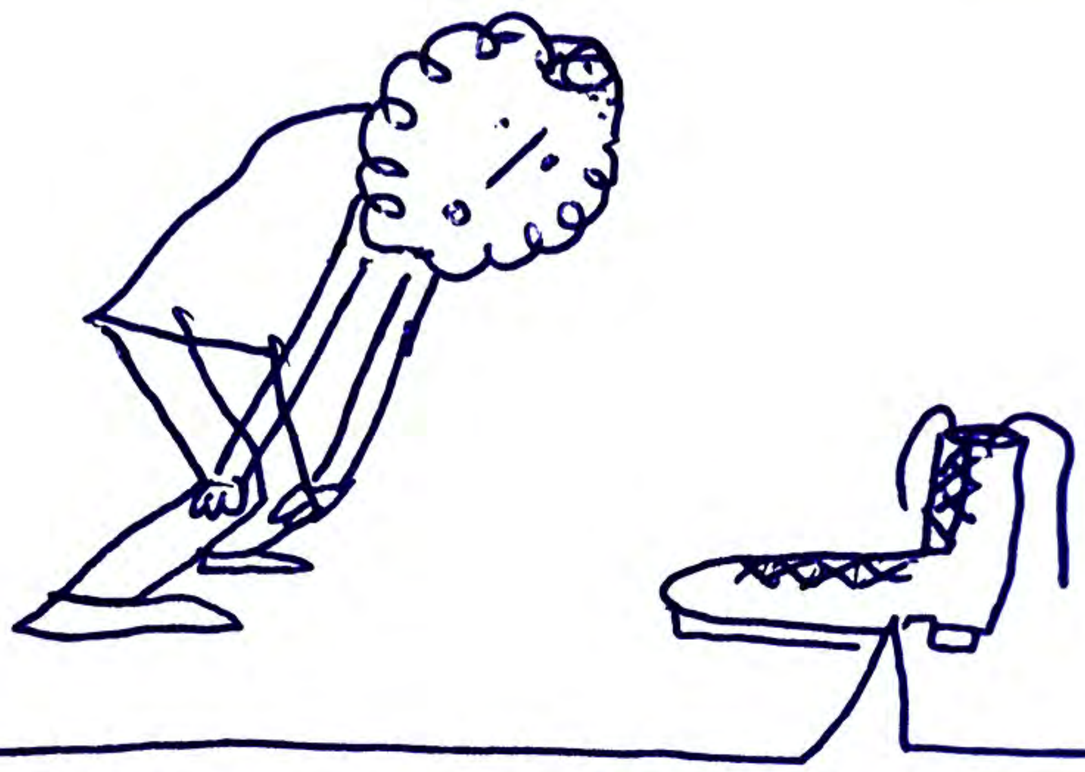

سلام. روز بخیر. چند دقیقه می‌توانید وقتتان را به من بدهید؟

پیر پاسخ داد :

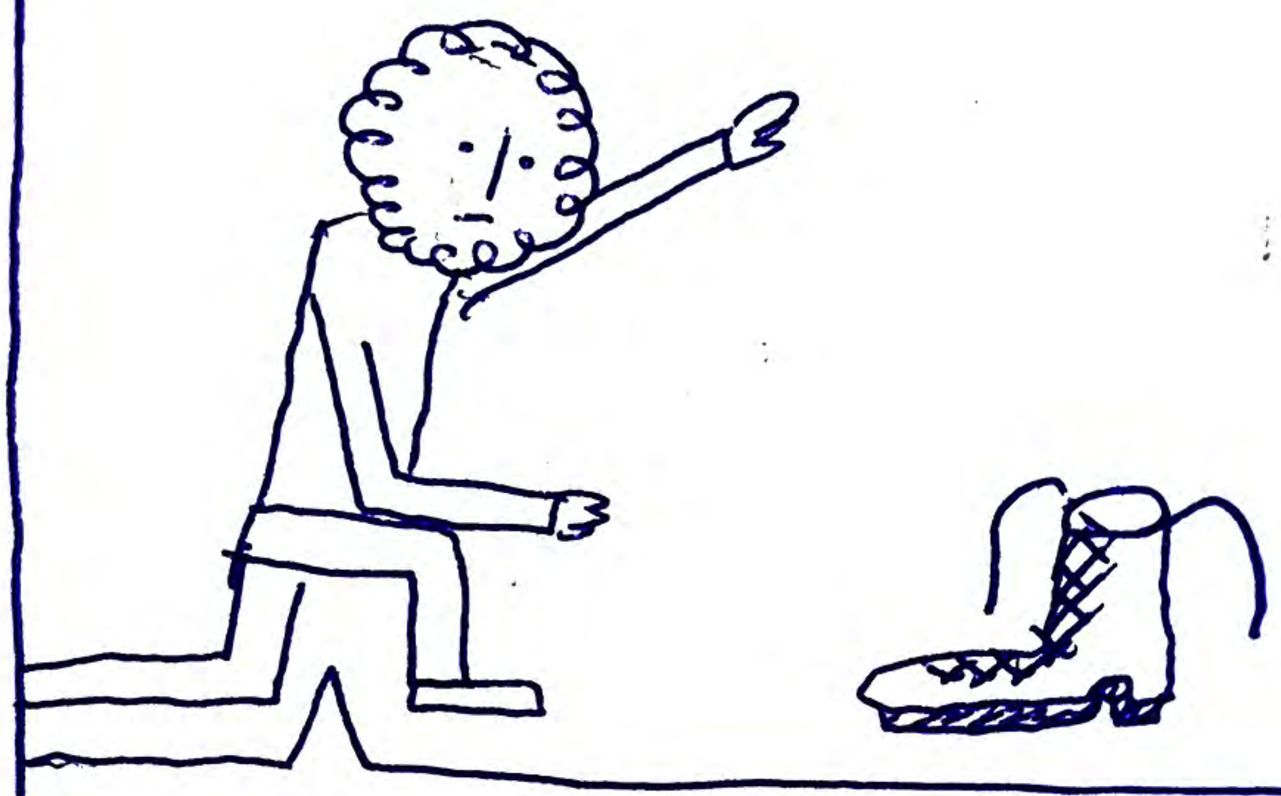

الان جنس سرم شلوغ است، بفرمائید
داخل ولی ممکن است کمی منتظر شوید.

لنگه کفش قبول کرد. آمد و روی
مبل نشست.

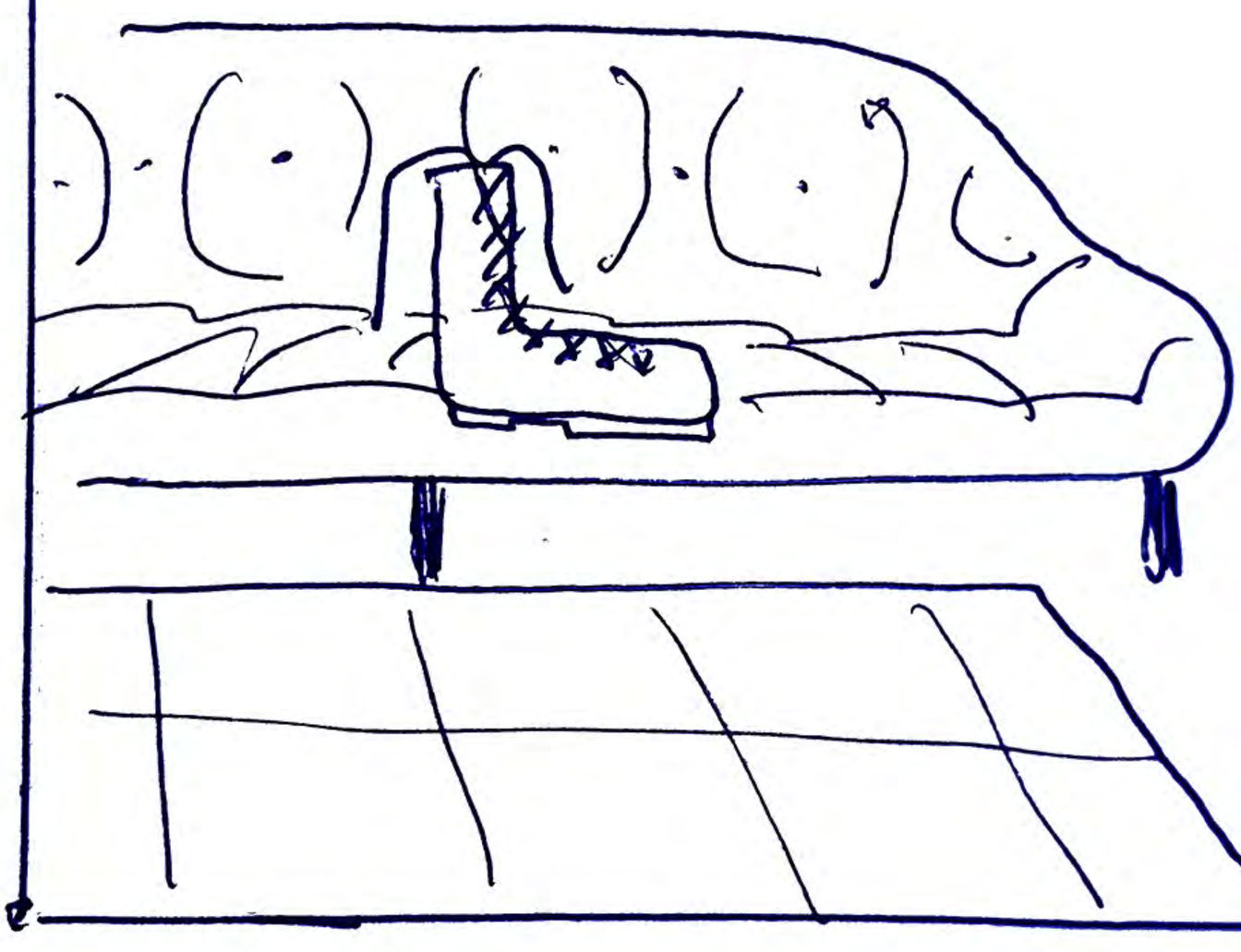

سپیر مشغول کارهایش شد. لنگه
کفش هم منتظر نشسته بود.



ساعت ۶ گذشت و به آفرشب
رسیدند.




سپر به لنگه کفش گفت :
بیچشید من باید بخوابم تا فردا صبح زود
بیدار شوم و بروم...


کفش موافقت کرد. سپر خوابید و
صبح به سربازی رفت.

عصر که به خانه برگشت خیلی خسته
بود. کمی استراحت کرد.

سپس یادش آمد یک کار ضروری
دارد که انجام بدهد.



بعد مشغول نشستن ظرف ها شد
و لباس چرک ها را رسیدگی کرد.

ناگهان زنگ در بصدا درآمد.
رمنت دم در...



یک اژدها دم تکان داد. اژدها گفت

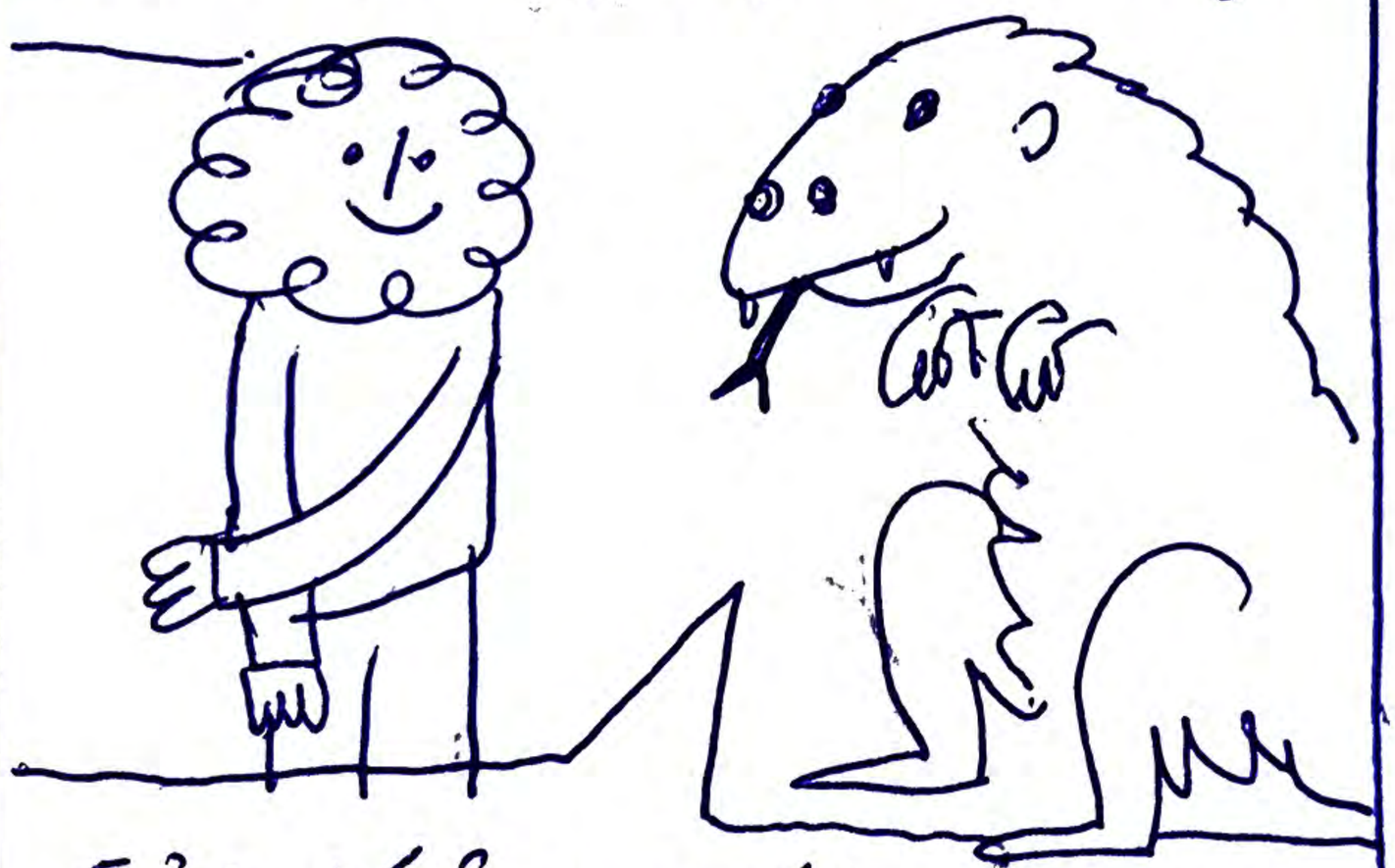

ببخشید من چند کلام با شما کار داشتم.

ممکن است کمی وقتتان را به من بدهید؟

سیر گفت:



نه حتما! البته الان یک مهمان دیگر

دارم ... ممکن است کمی معطل شوید.

ارد ها موافقت کرد. آمد داخل
و کنار لنگه کفش نشست.



سپس مشغول کارهایش شد. عصر شام
درست کرد.



وقت خواب با شرمندگی به مهمان‌ها گفت:

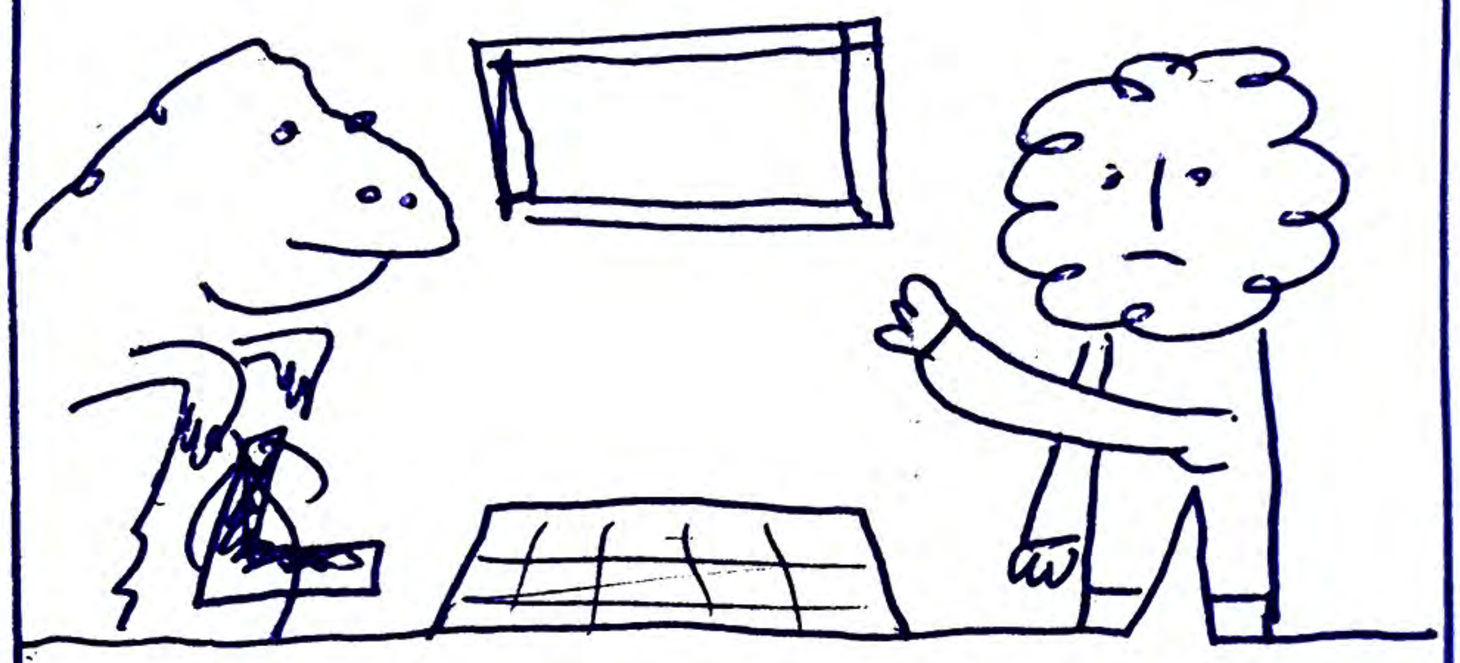

شرمنده‌ام. خیلی امروز سرم شلوغ بود.

فردا مهمان دیگری به مهمان‌های قبلی اضافه شد.

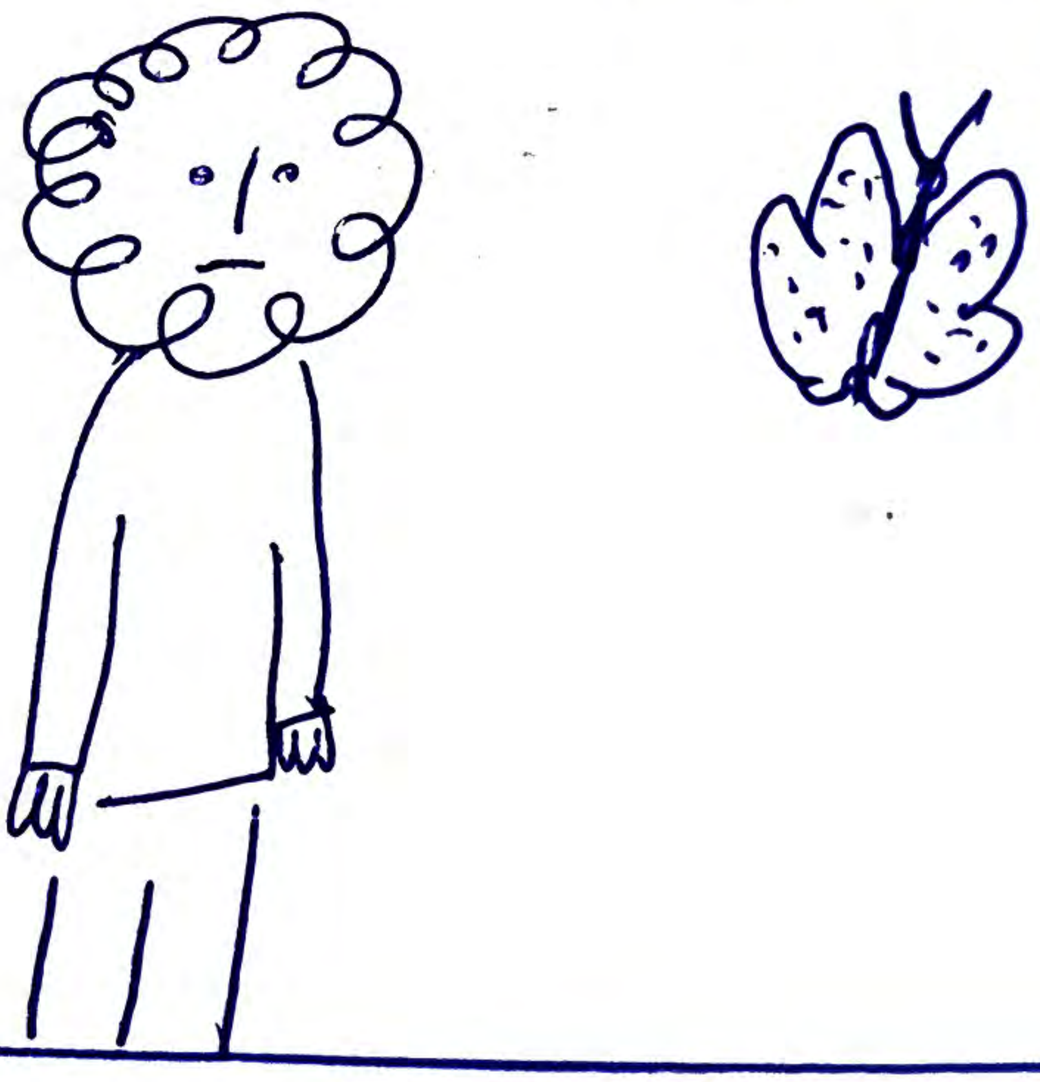

و پسر هنوز چند ماه از کارهای
ضروری اش عقب بود



هر روز مهمان جدیدی زنگ در
را می زد

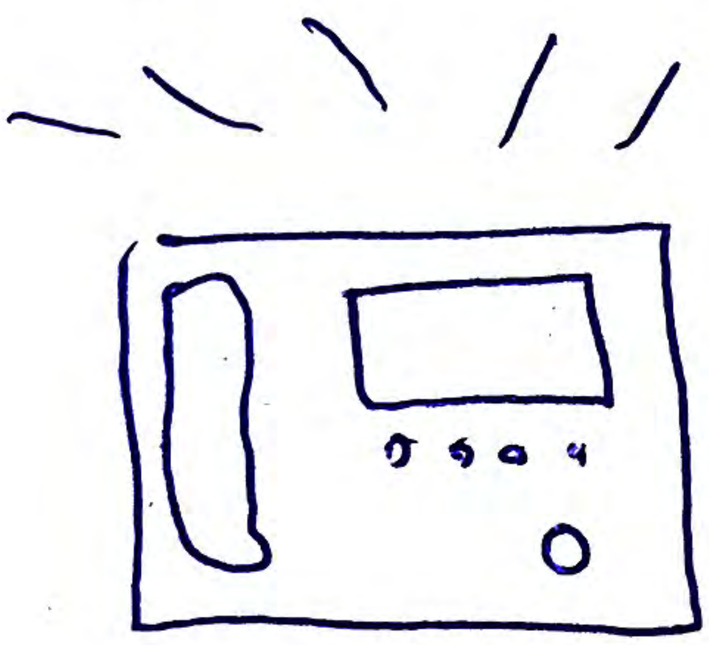

و سپر همه را می‌پذیرفت، با این که
می‌دانست وحشش را ندارد

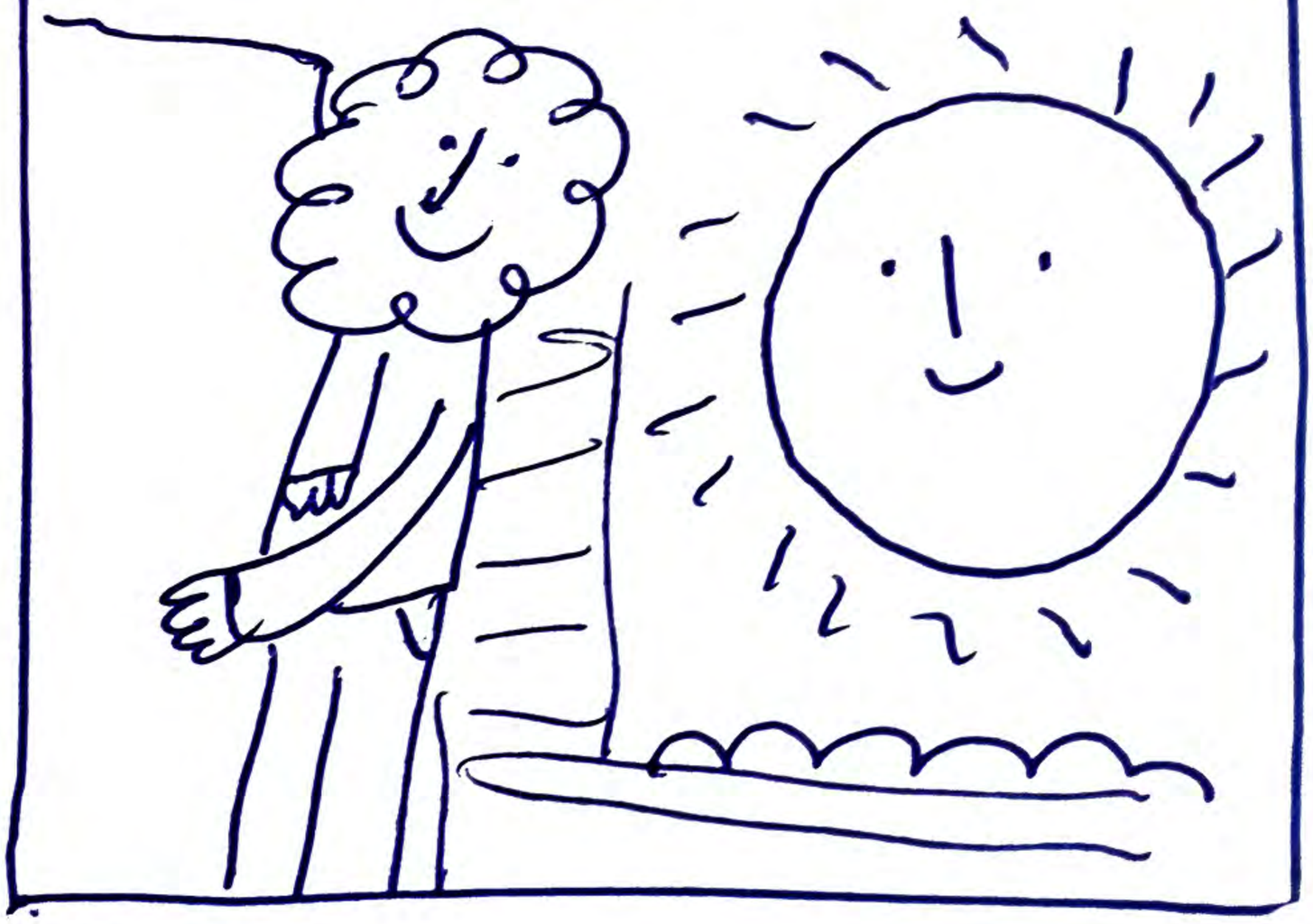

ولی دلش نمی‌آمد داستان گی حذاب
آن‌ها را از دست بدهد.



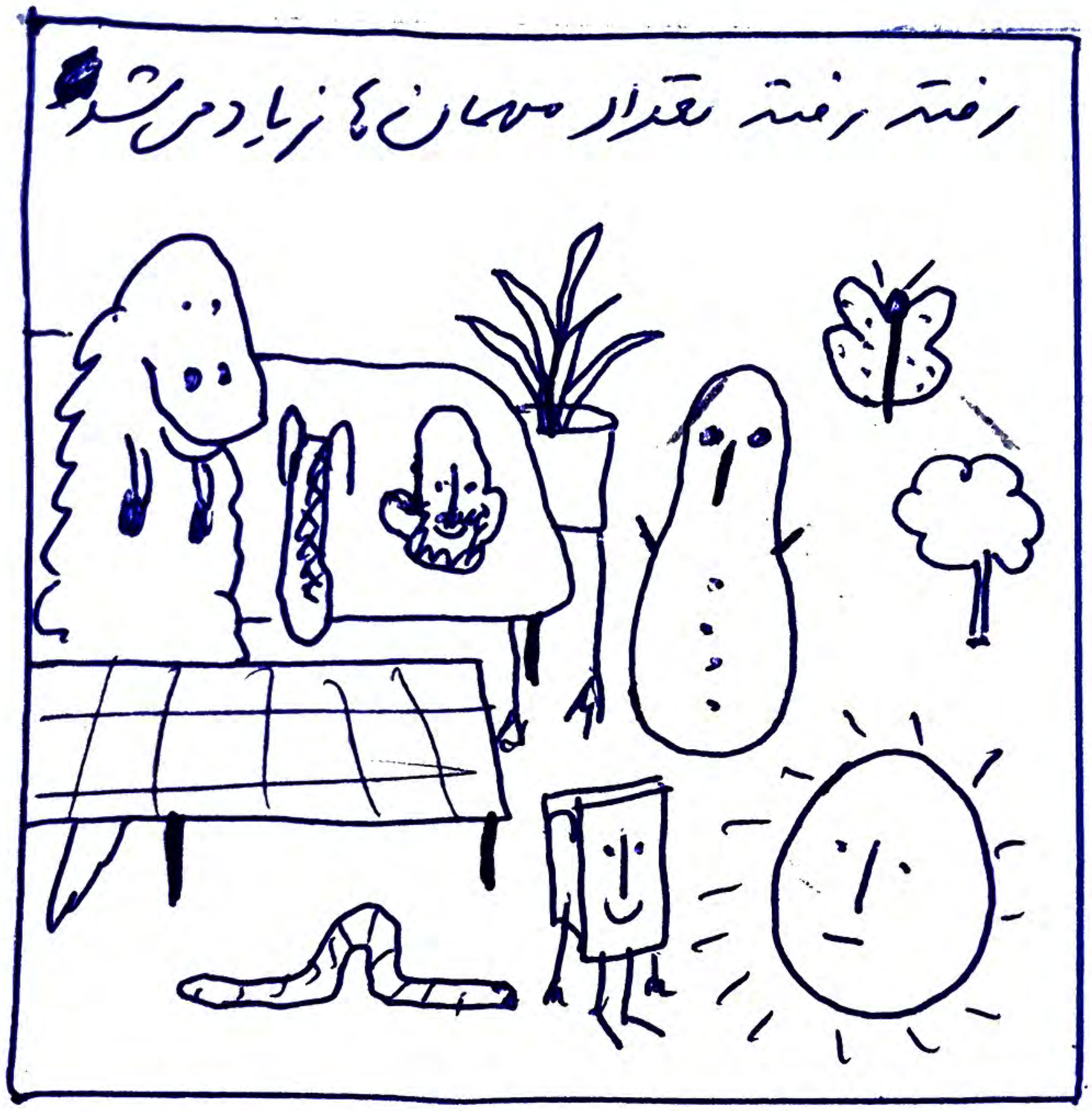
رفته رفته تعداد مهمان ها زیاد می شد

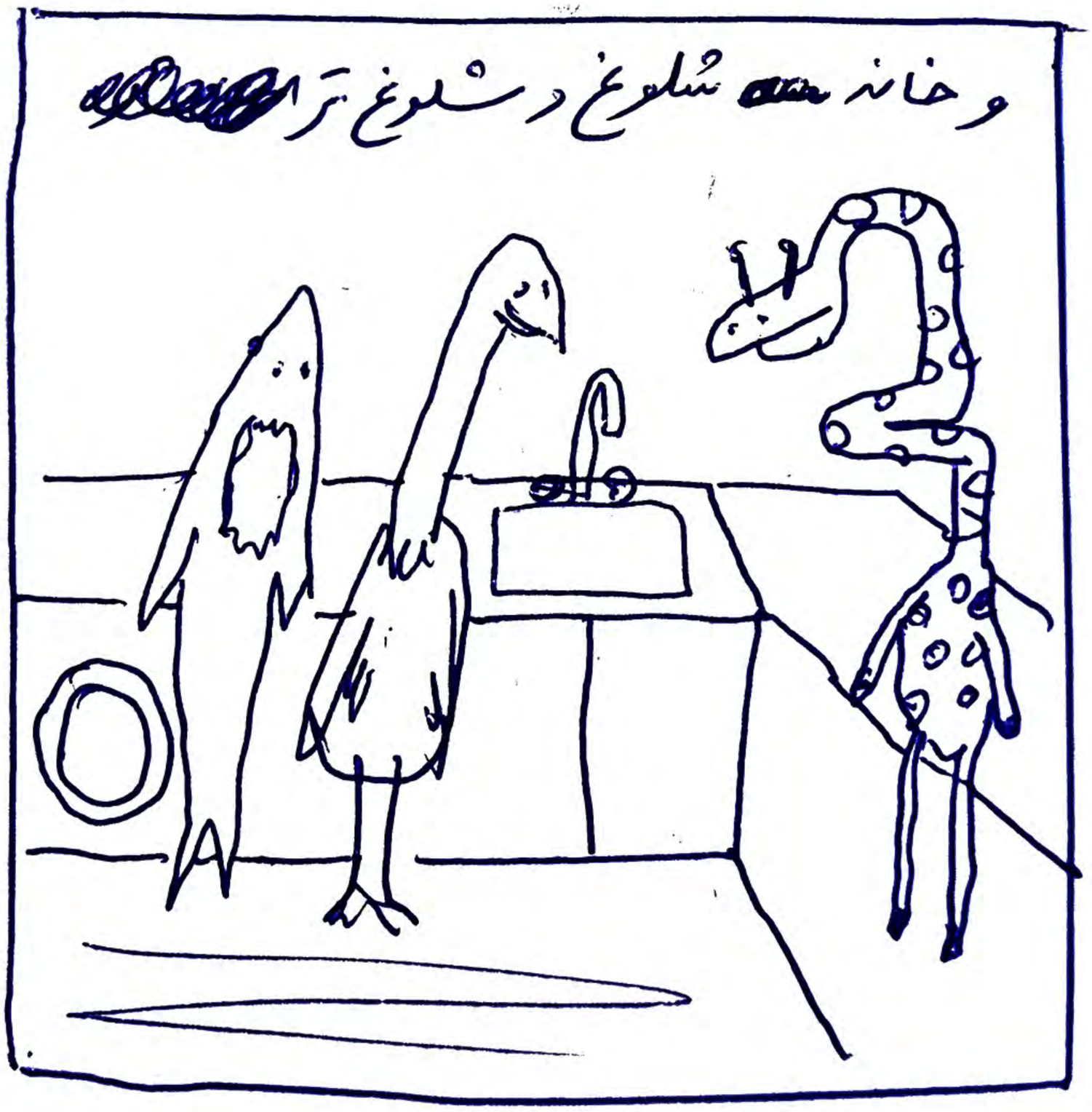
و خانه شلوغ و شلوغ تر


هراز گاهی مثلاً وقتی می‌خواست
توالت برود...

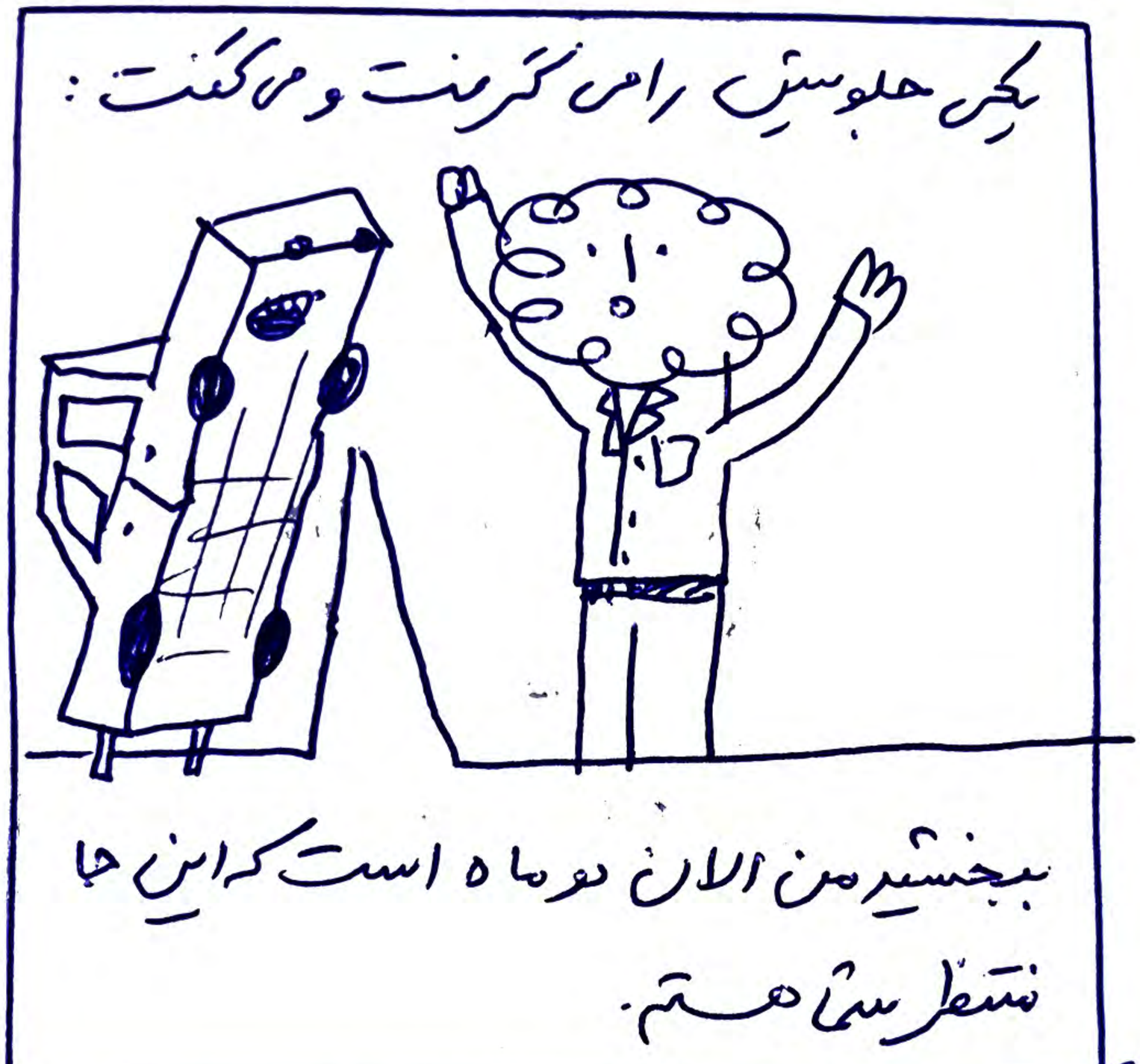
یکی جلویش را می‌گرفت و می‌گفت:
ببخشید من الان دو ماه است که این جا
منتظر شما هستم.

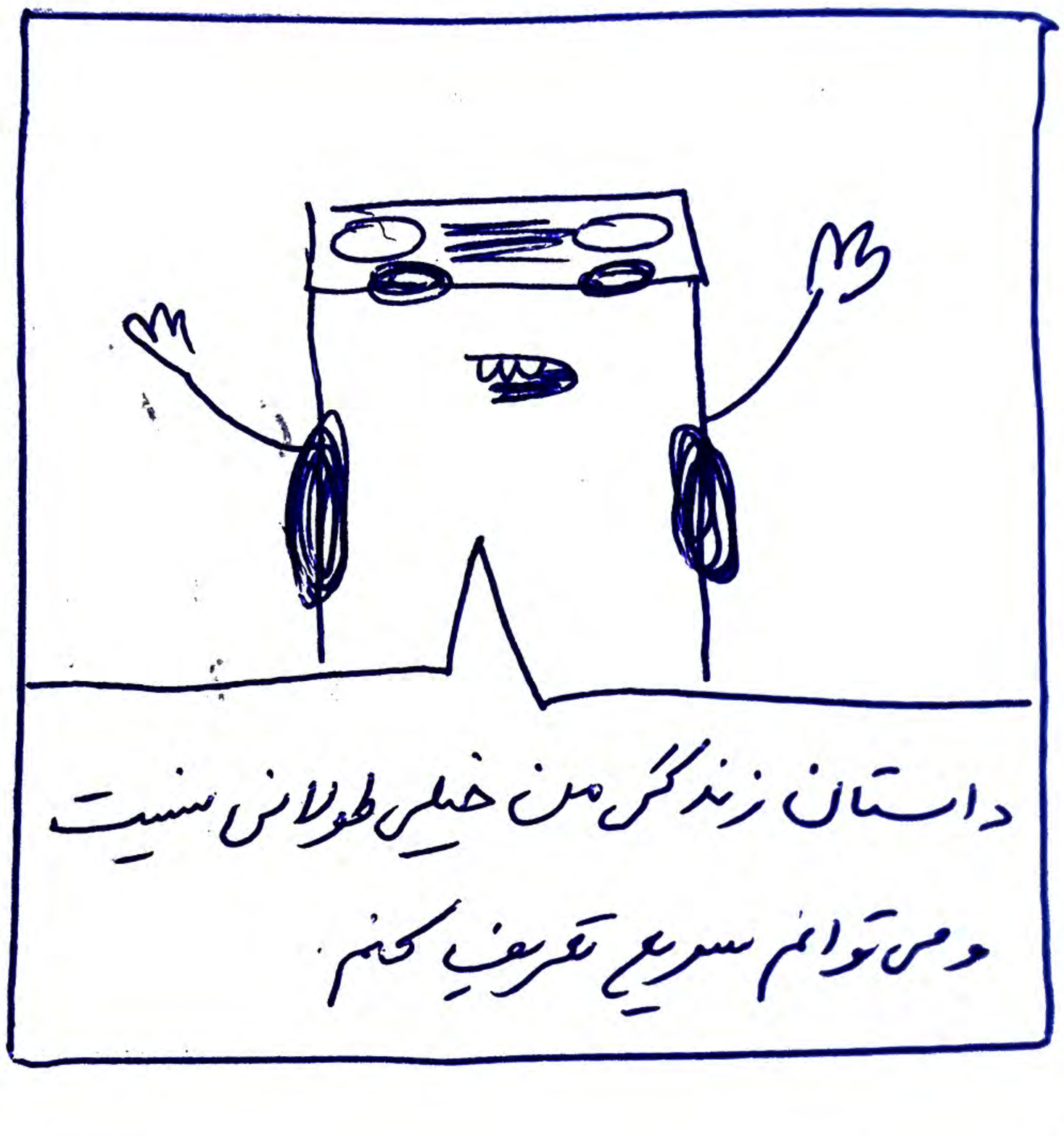

داستان زندگی من خیلی طولانی نیست

و می توانم سریع تعریف کنم.

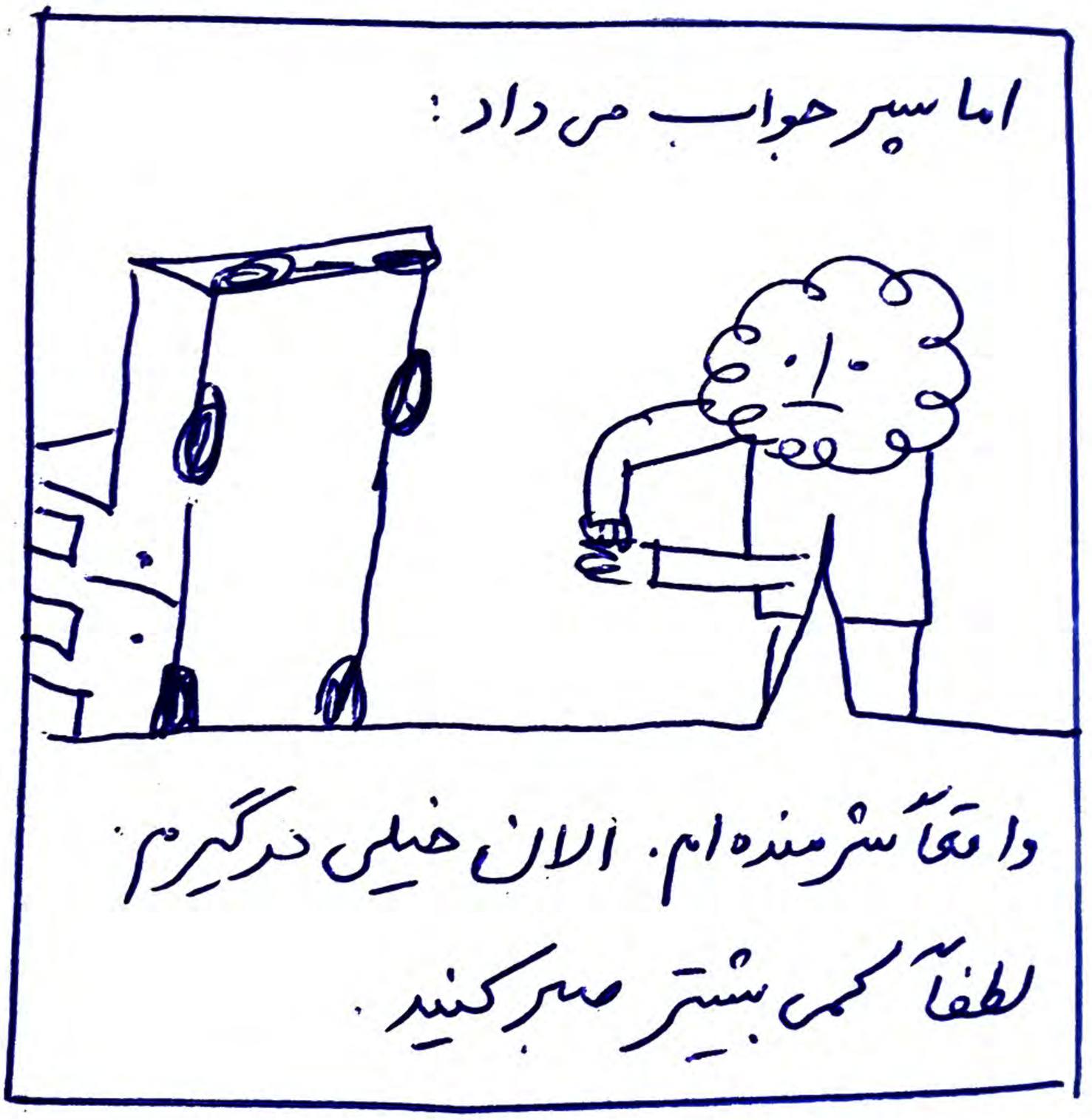

واقعاً شرمنده ام. الان خیلی درگیرم.

لطفاً کمی بیشتر صبر کنید.

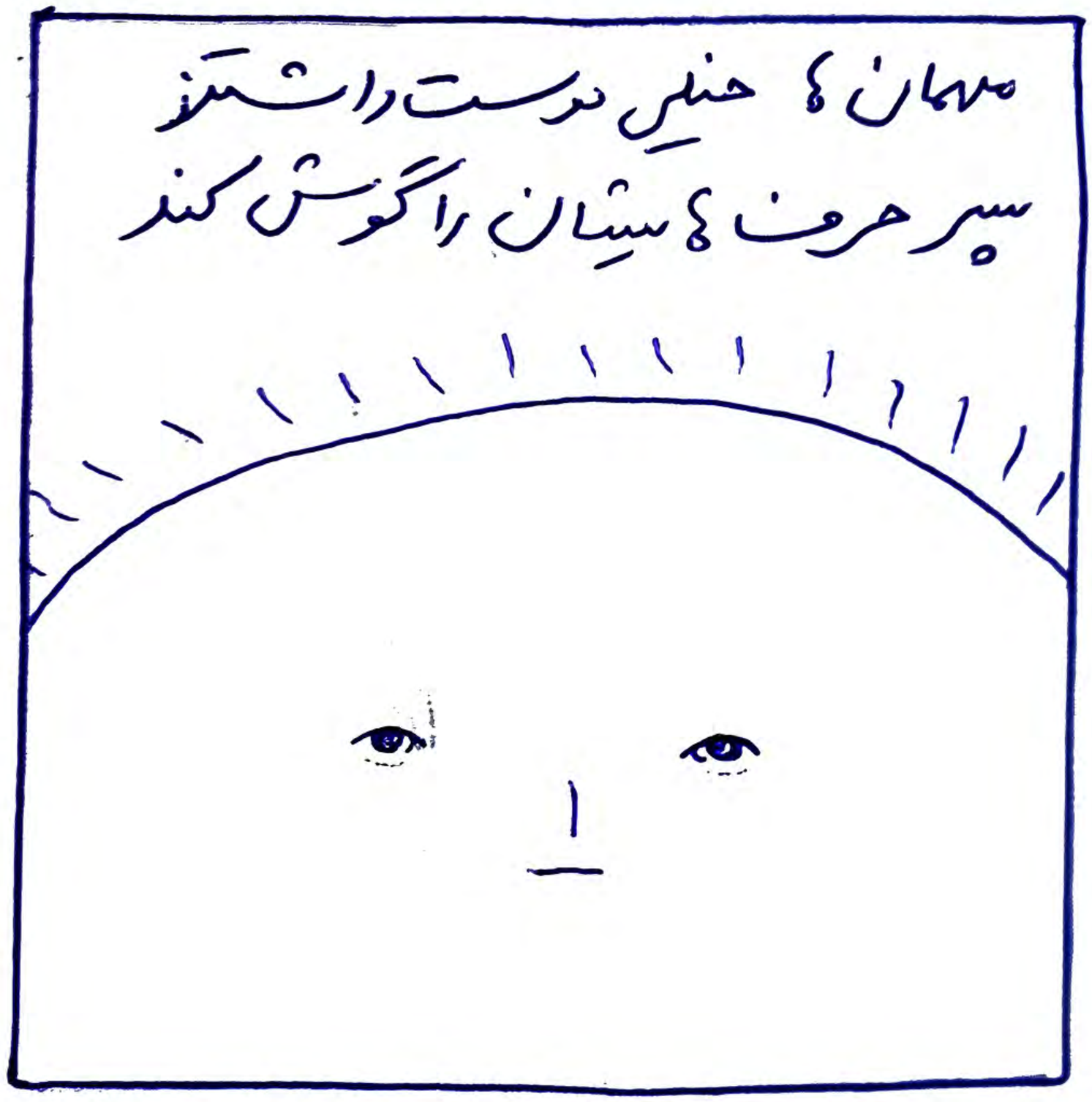
مهمان ها خیلی دوست داشتند
سپر حرف هایشان را گوش کند

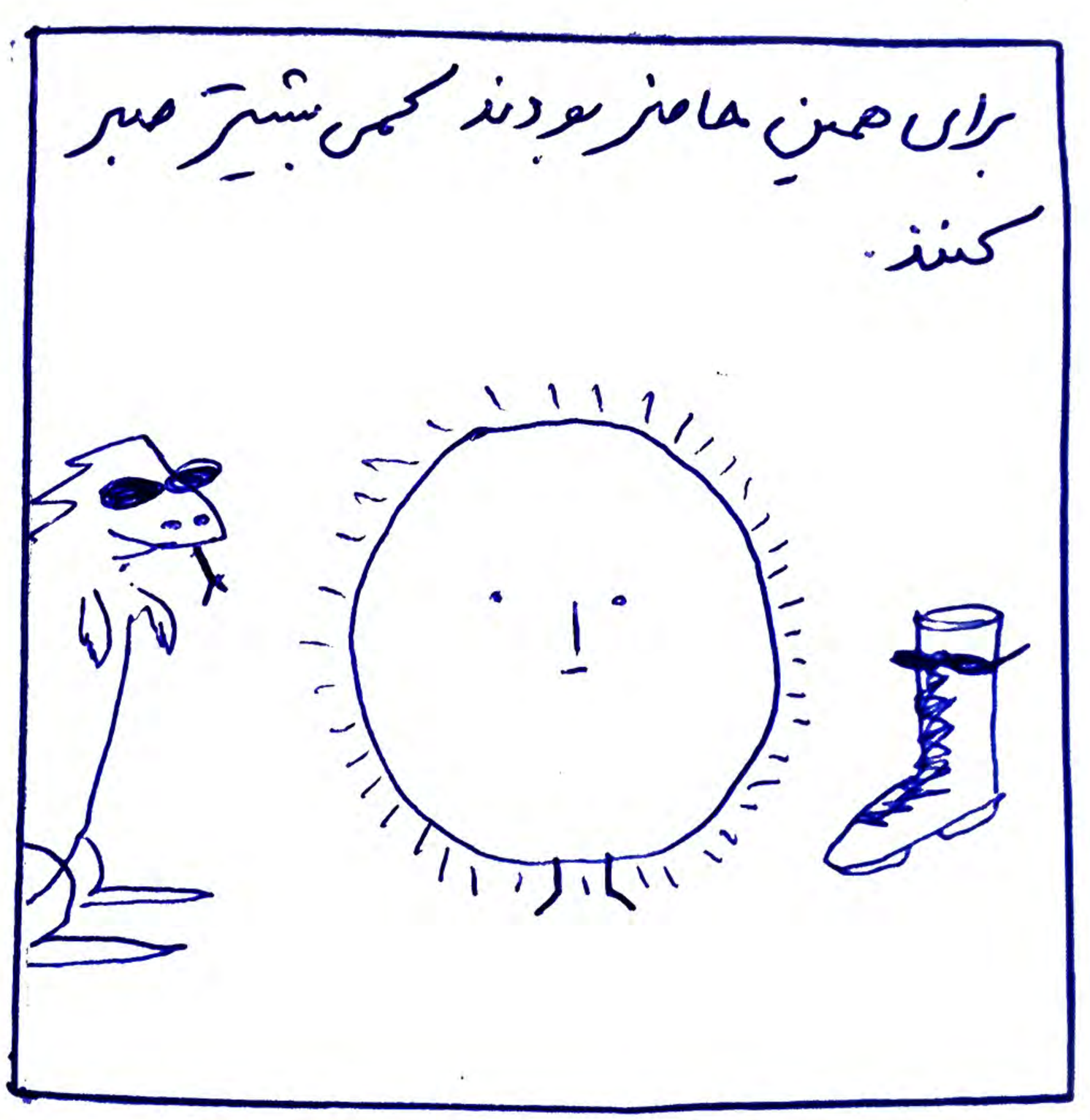
برای همین حاضر بودند کمی بیشتر صبر
کنند.

و هر روز مهمان جدیدی به خانه اضافه می‌شد.

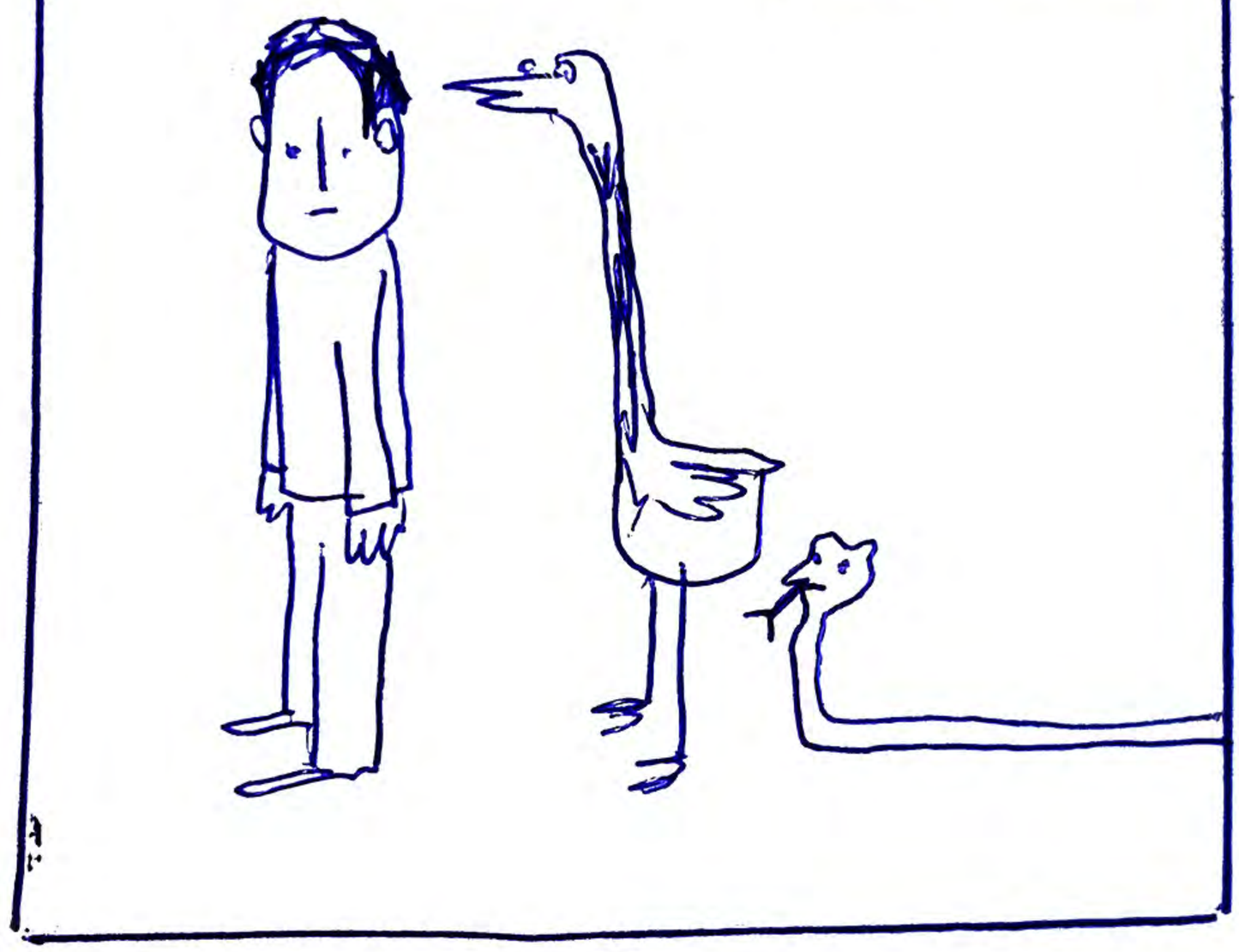

طوری که دیگر به سادگی نمی‌شد در خانه رفت و آمد کرد.

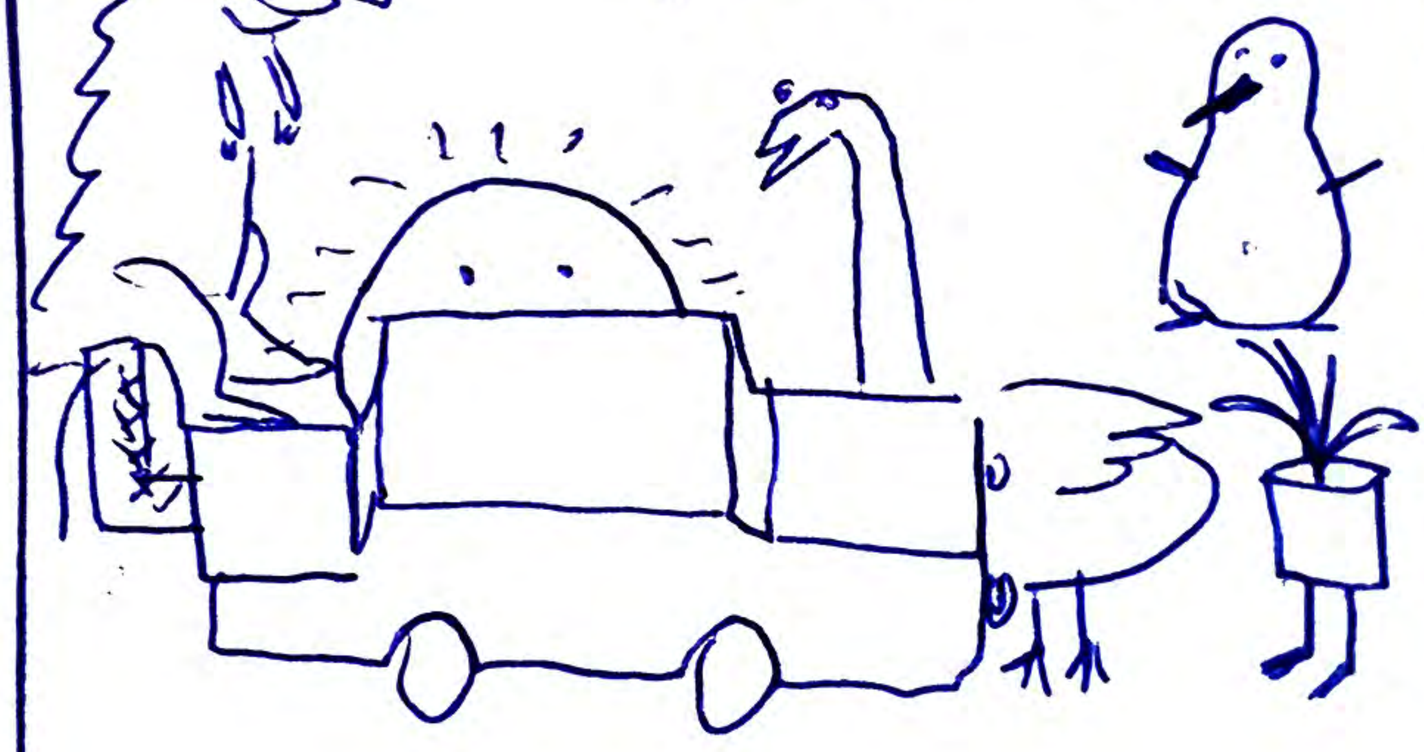

و همسای خانه خفه شده بود


برای همین سیر پنجره را باز کرد تا
هوا عوض شود.


و صبح رفت به سربازی در حالی که
خوشحال بود.

چون اکثر کارهای عقب مانده اش
را به پایان رسانده بود

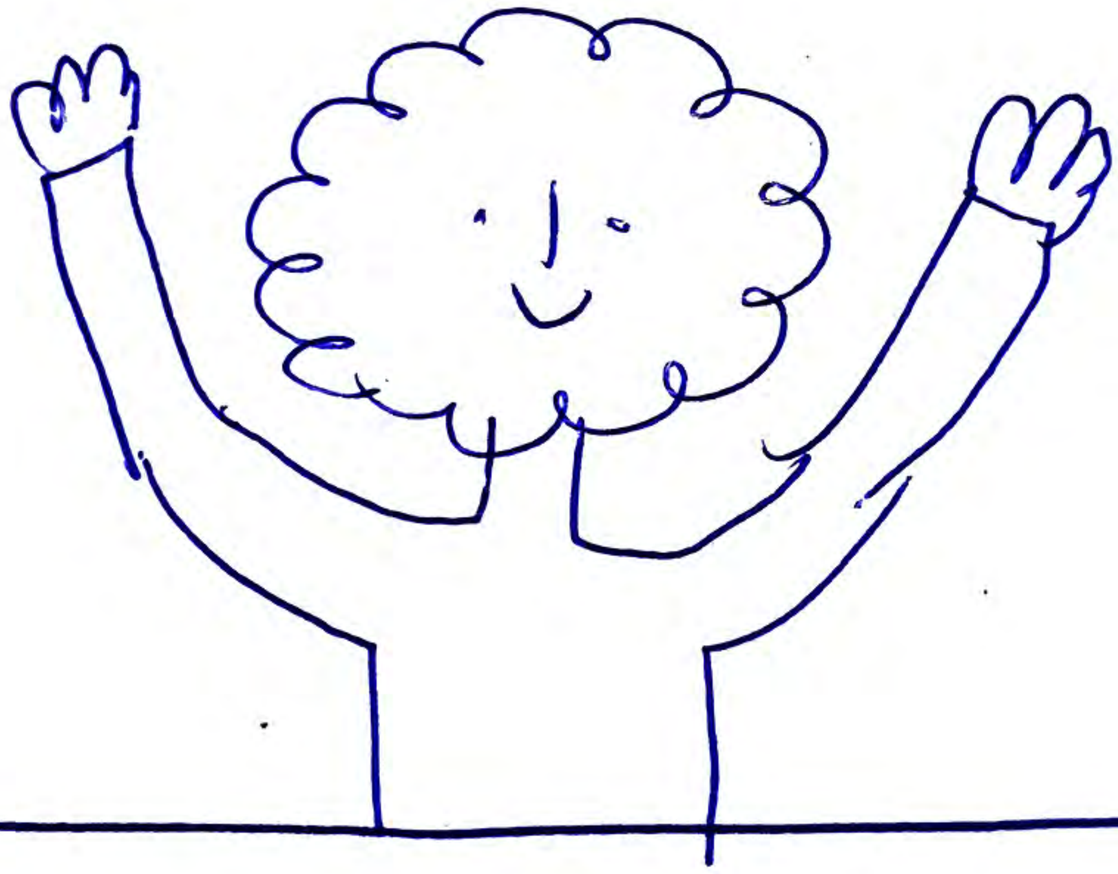

و حالا او می توانست به گوش دادن
به حرف های مهمان ها بپردازد.

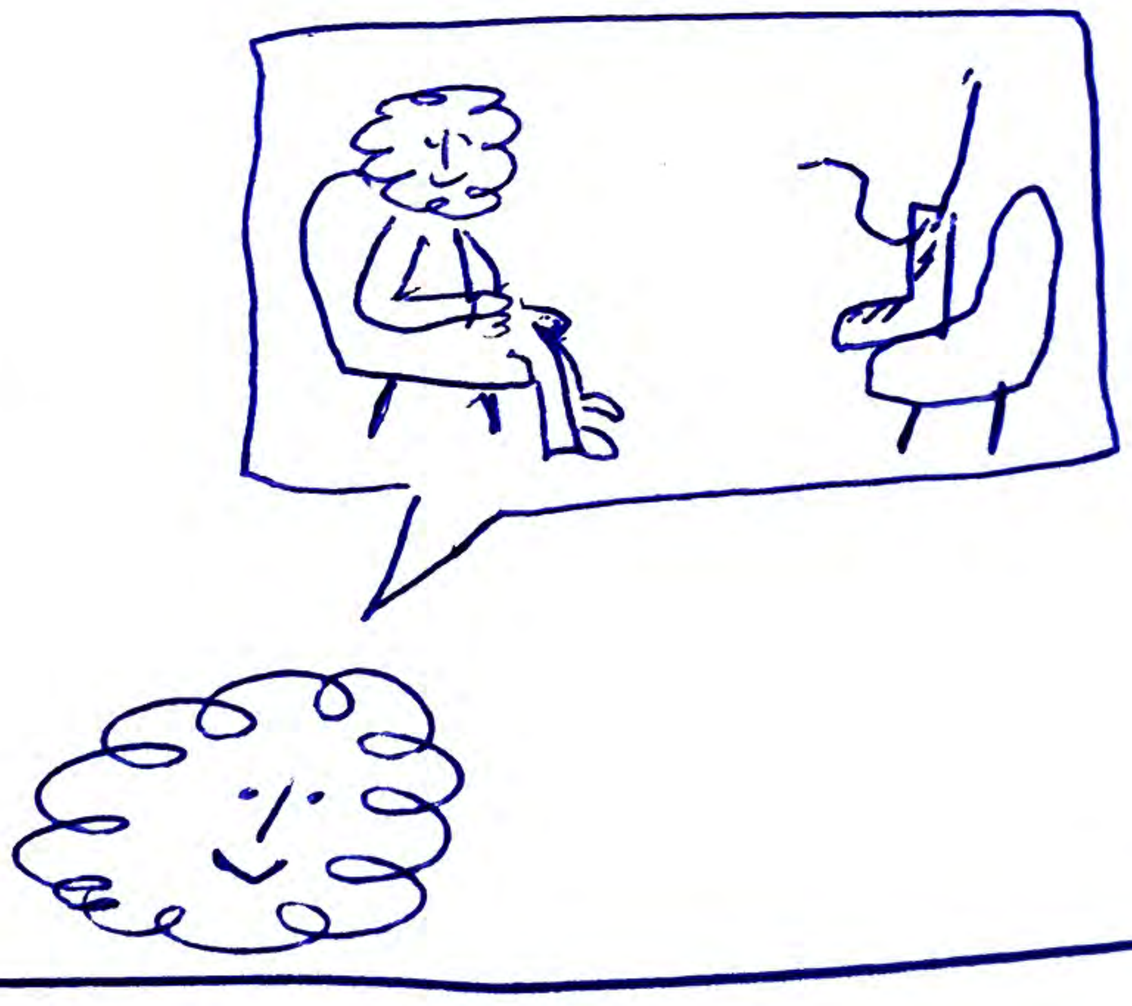

در نتیجه وقتی سربازی تمام شد

سریع به سمت خانه رفت



وقتی وارد خانه شد دید هیچ کس

نیست.



فهمید مهمان ها از بدقولی اش
خسته شده اند و از پنجره رفته اند.

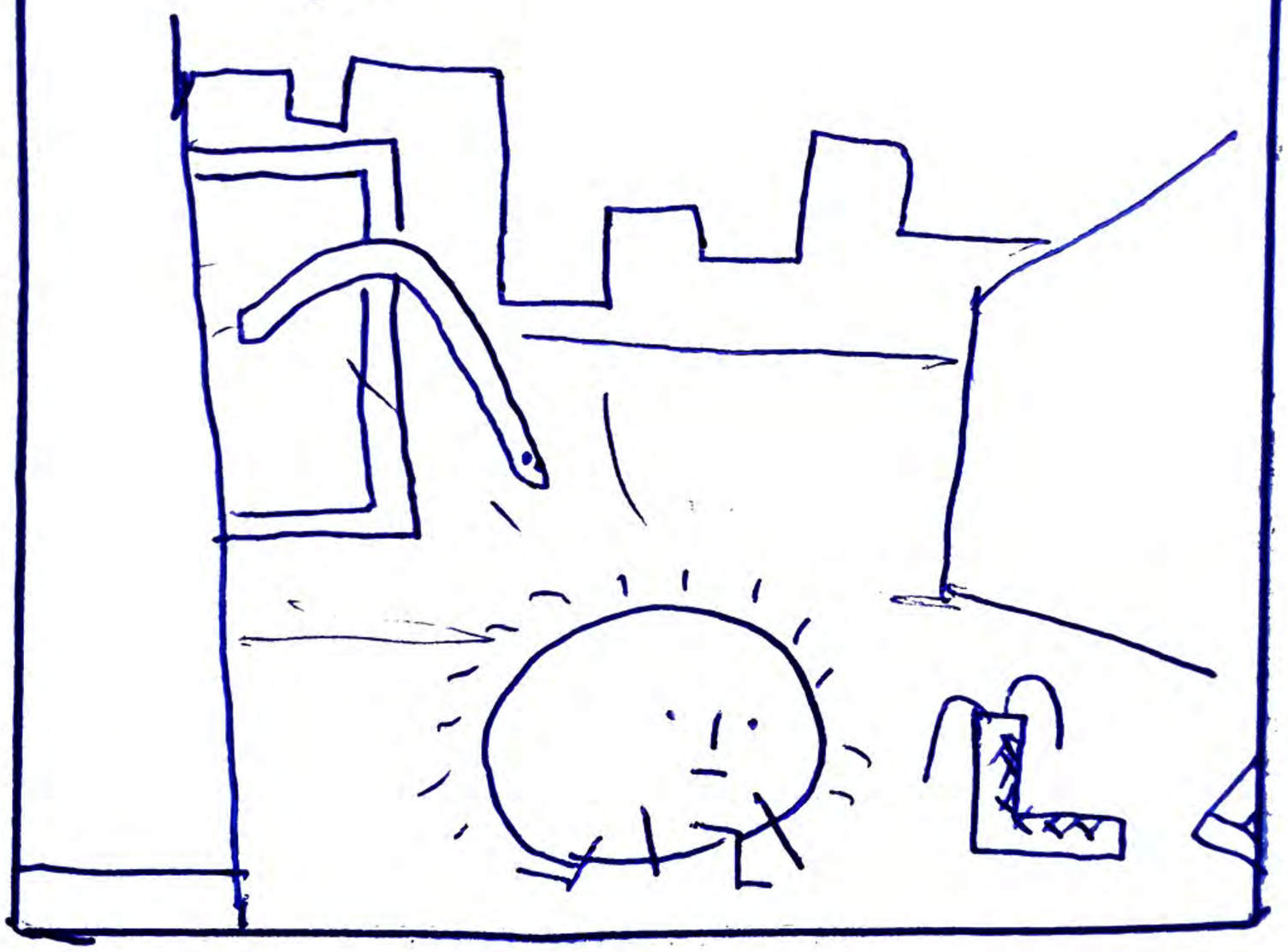

ناگهان دلش پر از غصه شد.



حالا که وقت اضافه داشت
دیگری کسی نبود داستانش را برای
او تعریف کند.



سنشت یک گوشه و زانوی عمر بغل
گرفت. سریع فکری شد.

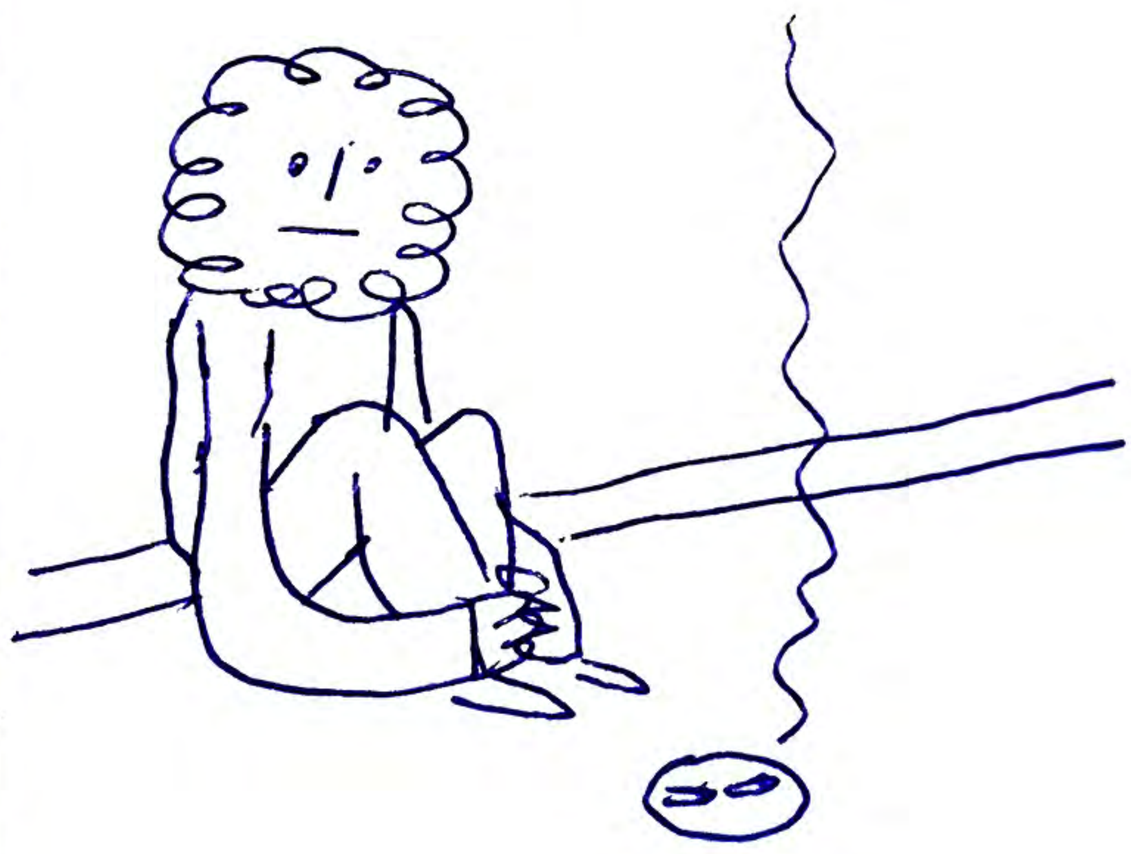

ناگهان زنگ در را زدند، رفت
در را باز کند.

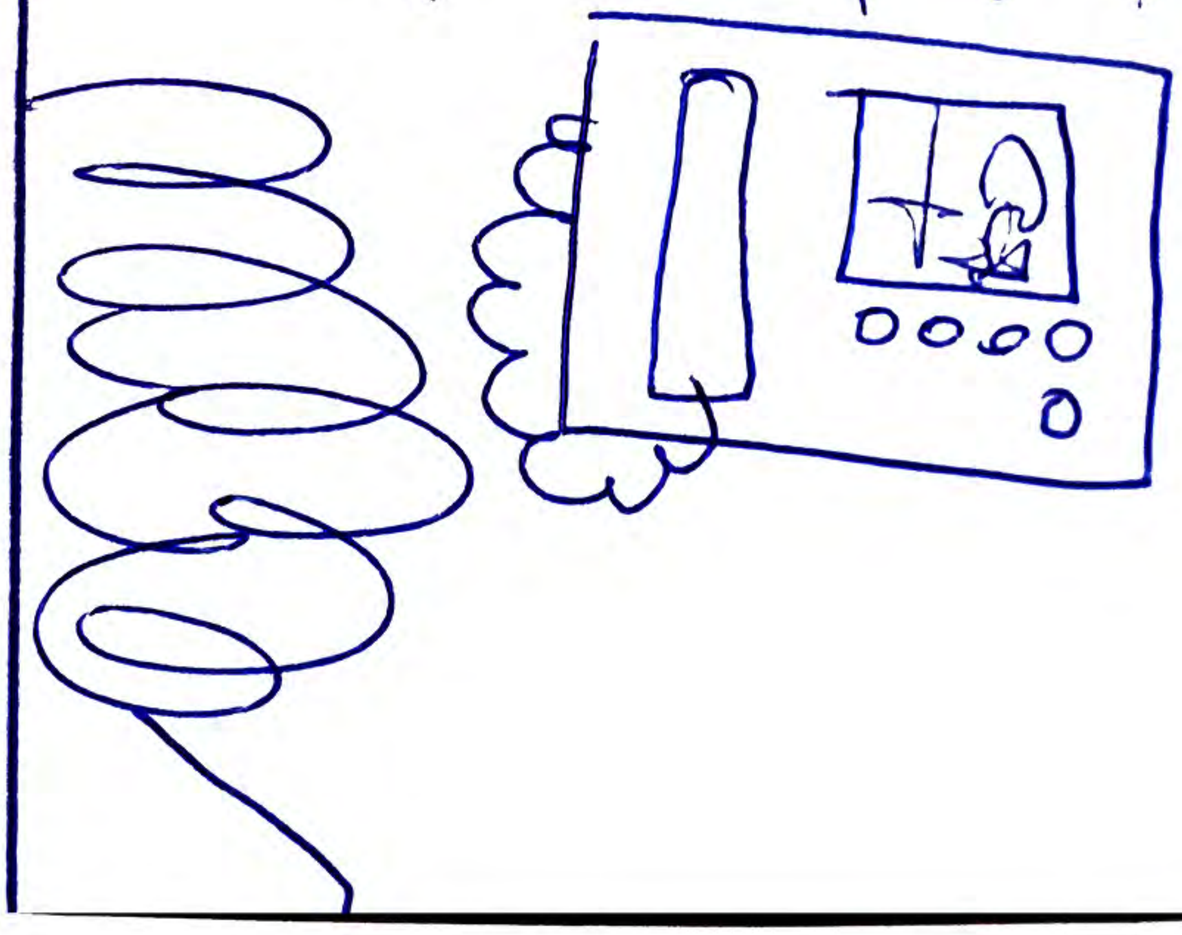

شب در سیری را دید که دقیقاً
شبیه به خودش بود.

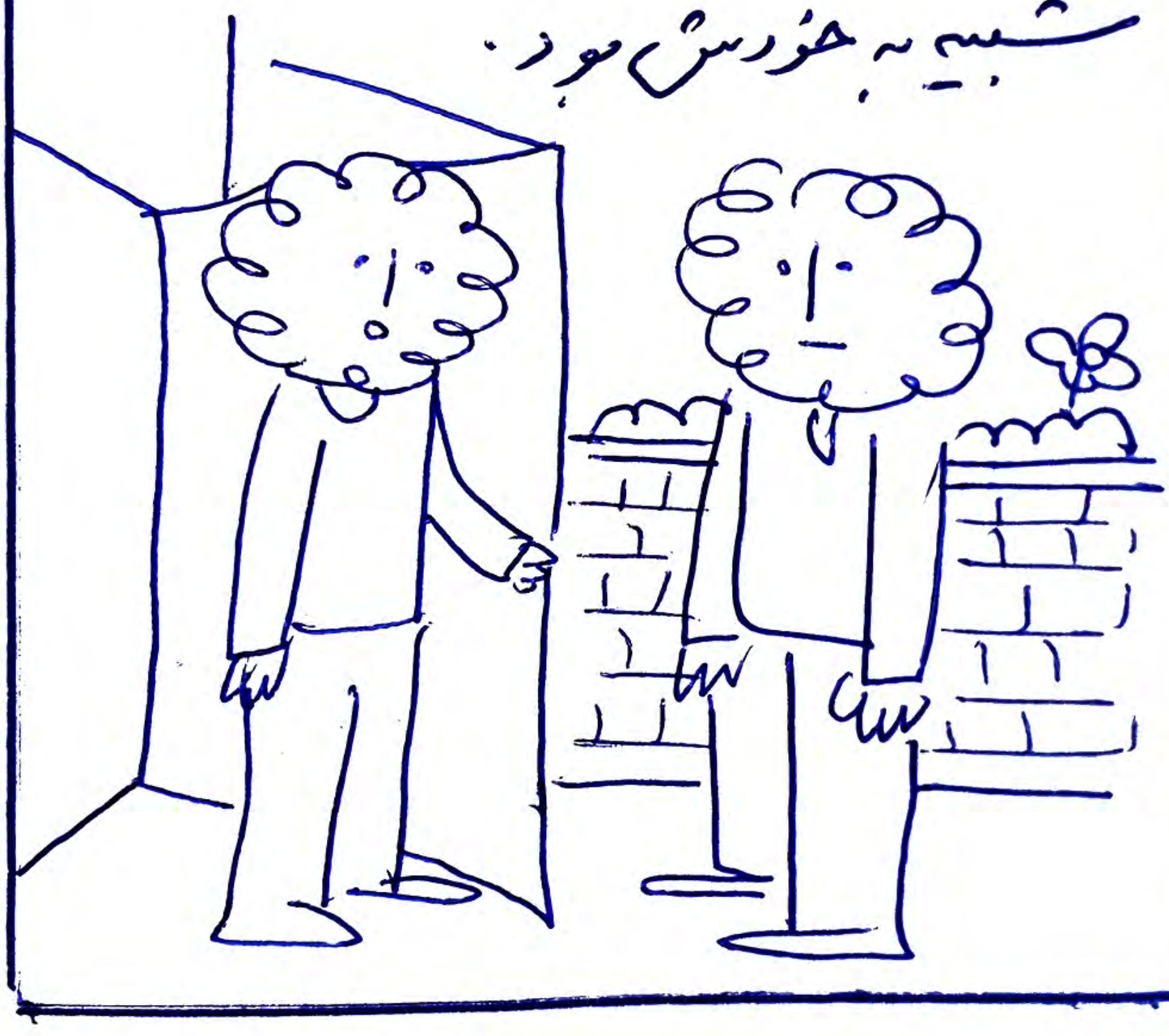


پسر گفت :
سلام. ببخشید می‌شود چند دقیقه لز
وقتتان را به من بدهید ؟


پسر قبول کرد. مهمان داخل شد و
روی مبل نشست.


شروع کرد به تعریف کردن داستانش
و سپر خوب گوش داد.


وقتی تمام شد سیریلو هذا حافظ
کرد و رفت.


معلمان
ناخوانده